www.takbook.com

لیورا

فریبا صدیقیم

نوگام - رمان

www.takbook.com

لیورا

رمان

فریبا صدیقیم

۱۳۹۵

2016

www.takbook.com

عنوان: لیورا

نویسنده: فریبا صدیقیم

چاپ اول: لندن ۱۳۹۵

شابک: ۱-۳۴-۹۰۹۶۴۱-۱-۹۷۸

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

www.takbook.com

این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com mercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادنه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، برمبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب،

www.takbook.com

به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگان‌مان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

www.takbook.com

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس

www.takbook.com

payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وب‌سایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس
حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفا به آدرس http://nogaam.com/founders مراجعه کنید)

www.takbook.com

فهرست

خواننده گرامی ۷

فصل اول ۱۱
پوشه‌های زرد و کهنه ۱۱
لس‌آنجلس کدر ۱۵
این الو گفتن نرم ۶۲
کاش هرگز ندیده بودمش ۷۲
مادر و تونل قصه ۱۶۵
آگاتا کریستی نظاره‌گر ۲۱۱
آگاتا کریستی فعال ۲۵۳
قهوه‌ای‌تر از قهوه ۲۷۲
لیاچل خودش را کشت ۲۸۳
یک چشمش یوسف بود ۳۰۳
فیتیله فردا تعطیله ۳۶۳
انجمن افشای خیانت زنان و مردان! ۳۷۱
این همه اقیانوس بی‌رحم ۴۲۷
دفتر جدید ۴۵۳

فصل دوم ۴۷۱
«دوستش داری!» ۴۷۱
زنیکه‌ی بارونی ۵۰۰
با تصویرها ۵۰۴
عصای چوبی ۵۱۵
پدرتر از همیشه ۵۲۴

www.takbook.com

کفش عروسی ۵۵۸
تولد تو ۵۹۴
سالن عوضی ۶۰۱
اسم بازی ۶۱۶
تامار ۶۲۰
پدر ۶۳۲

فصل سوم ۶۳۷
قبرهای تازه‌تر ۶۳۷

www.takbook.com

فصل اول

پوشه‌های زرد و کهنه

روزی پاییزی است و روی نیمکتِ یکی از پارک‌های لس‌آنجلس نشسته‌ام. بادی که می‌آید با خود بوی رازیانه می‌آورد. سرم را به اطراف می‌چرخانم تا ردش را پیدا کنم؛ نه انگار که از همین نزدیکی‌ها، که از پشت سال‌ها می‌آید. نفسی عمیق می‌کشم و می‌گذارم این بو مرا در آغوش بگیرد، تسخیر کند و به سفری دور و دراز ببرد. تلفن دستی‌ام زنگ می‌زند. اسم کیان بوی رازیانه را می‌پراکند. دلم نمی‌خواهد جواب بدهم اما دستم از دلم پیشی گرفته و دکمه را زده:

«الو...»

«سلام. خواستم ببینم کجایی؟»

«همین نزدیکی‌ها. دیگه کم‌کم می‌آم.»

www.takbook.com

لبخند تلخی می‌نشیند روی لب‌هایم. به پشتی نیمکت تکیه می‌دهم، به بالای سرم نگاه می‌کنم و در آسمانی گم می‌شوم که در آن ابرهای متراکم بازی‌شان گرفته؛ با ابرها توی دل هم می‌رویم، شکل عوض می‌کنیم، کوچک و بزرگ می‌شویم و گاه پشت سر یکدیگر پنهان. آسمان هم بازی‌اش می‌گیرد. می‌چرخد؛ دور خودش، دور سر من. از سرگیجه چشم‌هایم را می‌بندم. مثل آدم‌های مست کج و راست می‌شوم، عقب‌عقب می‌روم و تلوتلوخوران می‌رسم به نهاوند، به محله‌ی کلیمی‌نشین با گردی بی‌قاعده‌اش، از کنار دیوارهای کاهگلی محله رد می‌شوم، می‌رسم به حیاط قدیمی.

در چوبی خانه را باز می‌کنم و از آجرفرش حیاط می‌گذرم. پدر آن‌جاست؛ با لبخندی به گوشه‌ی دیوار تکیه داده و سیگار دود می‌کند. ادنا با گونه‌های اناری‌اش شربت آبلیمو را به طرفش دراز می‌کند. می‌گذرم. پله‌های آجری را بالا می‌روم و روی ایوان می‌ایستم. رویم را به طرف پدر برمی‌گردانم تا حرفی بزنم. پدر نیست. ادنا گم شده. مادر خودش را از جلوی چشم‌ها پنهان کرده، جادوی وجود مادربزرگ هم محو شده، جیب‌های پر ازشیرینی یوسف هم خالی است.

می‌روم توی اتاق، کفِ لخت اتاق پر از پوشه‌های زرد و کهنه است که همه جا پخش شده؛ انگار طوفانی آمده، در و پنجره‌ها را به هم کوبیده و همه چیز را به هم ریخته. رویم را برمی‌گردانم و از پله‌ها پایین می‌روم.

www.takbook.com

به جای خالی تکیه‌ی پدر روی دیوار دست می‌کشم. به غیبت ادنا لبخند می‌زنم و از حیاط بیرون می‌آیم. یوسف دارد دنبالم می‌آید، انگار پیغامی دارد. و بعد مادر، پدر، مادربزرگ و... لشکری دارند تعقیبم می‌کنند. توی دست همه‌ی آن‌ها پوشه‌های در هم ریخته و رنگ و رو رفته است. تندتر راه می‌روم. تندتر می‌آیند. عاقبت به من می‌رسند و دوره‌ام می‌کنند. هجوم می‌آورند و همه‌ی پوشه‌ها را درست مثل این‌که بخواهند آن‌ها را در کامپیوتری جا دهند، می‌چپانند توی مغزم و محو می‌شوند. پوشه‌ها توی سرم غوغا می‌کنند. سنگین‌اند. توی پوشه‌ی مادر چند مادر است، توی پوشه‌ی ادنا چند اقیانوسِ بزرگ جلوی صورت زیبایش را گرفته‌اند، «یوسف»ها گاه غمگین‌اند و گاه لبخند می‌زنند. «پدر»ها وقتی سیگار را عمیق‌تر پک می‌زنند عاشق‌ترند. مادربزرگ با خودش و عروسک‌ها مدام مهمانی دارد و برای‌شان چای می‌ریزد.

لحظاتی دراز از سنگینی این همه پوشه قدرت حرکت از من سلب می‌شود؛ پوشه‌های خاک‌خورده و زرد؛ تعدادی همیشه‌باز، دهان‌هایی گرسنه که از تو می‌خواهند غذا در آن‌ها بریزی، و پوشه‌های دیگر که در وسط خنده‌ای یا بغضی جلد کهنه‌شان را کنار می‌زنند تا از دیدن‌شان غافلگیر شوی و ندانی که با خودت و آن‌ها چه کنی. و از همه بدتر پوشه‌هایی که خیال می‌کنی (و چه خیال باطلی) اصلاً وجود نداشته‌اند؛ پاک و خالی مثل اولین روز آفرینش که زمین هیچ خاطره‌ای در خود

www.takbook.com

نداشت، اما ناگهان مثل حمله‌ی ویروسی به هارد دیسک کامپیوتر، در مغزم باز می‌شوند. سروصدا و وزوزشان همین‌طور ممتد به گوش‌هایم می‌گویند که هستند، هستند تا تکلیفم را با آن‌ها معلوم کنم.

تامار[1] هم هنوز هست!

۱ . به زبان عبری به معنای خرمای شیرین است.

www.takbook.com

لس‌آنجلس کدر

کیان صدایم می‌کند مادام پوآرو. لم می‌دهم به پشتی تخت‌خواب و دست می‌کشم روی بالشش که افتاده کنار من. کتابی را از میزِ کنار تخت برمی‌دارم و می‌خوانمش. نگاهم لای کلمات گیر می‌کند. جلو نمی‌رود.

کتاب را پرت می‌کنم روی تخت و ملافه‌ی مچاله‌ی کیان را بغل می‌کنم. از توی دستشویی گاه صدای ریش‌تراش می‌آید و گاه صدای سوت. سعی می‌کنم آهنگ سوت را تشخیص دهم. نمی‌توانم؛ از همان آهنگ‌های کلاسیکی است که همیشه از تشخیص‌شان عاجزم.

در دستشویی را باز می‌کند. ادکلن را با چند سیلی نرم به گونه‌اش می‌زند و در میان عطری که می‌پراکند رد می‌شود.

روز تعطیل هم دارد می‌رود و مرا بسته‌بندی‌شده در شک و بدگمانی تنها می‌گذارد تا بعد از رفتنش همین‌طور ول بچرخم دور خانه، سیگاری روشن کنم و از پنجره زل بزنم به برگ‌های درختی که از من هم کدرترند،

www.takbook.com

دل‌پیچه بگیرم و دستمال بکشم به شیشه‌ی تلویزیون و برق بیندازمش، دوباره سیگاری روشن کنم و یادم بیاید که از هر یازده زن یکی سرطان سینه دارد و سیگار یکی از عوامل مهم آن است و بعد محکم‌ترین پک را به سیگارم بزنم و این آرزوی موذی با ولع بچرخد توی سرم که من آن یکی باشم که شاید بتوانم کمی از حواس او را به خودم برگردانم. دود سیگار را بیرون بدهم و بروم آشپزخانه تا پیازی خرد کنم برای غذایی که نمی‌دانم می‌خورد یا نه. کتابی را باز کنم و خیره شوم به کلماتی که برایم از معنا تهی شده‌اند و لب‌هایم را پشت سر هم بجوم و فکرم به سرعت نور همه جا برود و من برای مهار کردنش دو قرص آرام‌بخش بخورم و هی مرور کنم که دارد به طرف زنی می‌رود و زن موهای بلندی دارد و کیفی روی شانه انداخته و هی مرور کنم اشتیاق چشم‌های کیان را و درد بکشم و هی مرور کنم شرم چهره‌ی زن را و درد بکشم و بخواهم نگاه‌شان را از ذهنم پاک کنم، نشود و هی مرور کنم و نشخوار کنم رابطه‌مان را برای بار هزارم. انگار که با تکرار چیزی عوض می‌شود.

دوباره می‌رود توی دستشویی. حالا از درز در صدای شرشر می‌آید. گوش‌هایم را با دست‌ها می‌پوشانم. تازگی‌ها با لپ‌تاپش می‌رود توی دستشویی. صدای سوت آهنگ کلاسیک با صدای سیفون قاطی می‌شود. لب بالایم را گاز می‌گیرم.

از توالت بیرون می‌آید. در را می‌بندد اما شرشر هنوز در گوش‌هایم

www.takbook.com

ادامه دارد.

«خیلی سر حالی!»

تکیه می‌دهد به در دستشویی و نگاهم می‌کند. شلوارک خاکی‌رنگی پوشیده. حوله‌ی سبزی دور شانه‌های لختش انداخته. اگر صورتم را فرو کنم توی موهای سینه‌اش و دست بکشم روی پوست گرمش، چشم‌هایش را می‌بندد، موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید: «لیورا[۲]..... لیورای کوچولو...»، اما در عوض ابروهای پرپشتش بالا می‌روند و می‌گوید:

«ها!؟ چیه مادام پوآرو؟ باز دنبال چه سرنخی هستی؟»

باز دنبال چه سرنخی‌ام؟

لحنش مثل چایِ پررنگ و مانده، تلخ و سرد است. منتظر جواب نمی‌ماند.

سوت‌زنان لپ‌تاپش را می‌گذارد توی کیف و زیپش را می‌کشد. می‌خواهم بگویم کاش‌لپ‌تاپش را با دستمال‌های ضدعفونی‌کننده تمیز کند. حواسش به من نیست. حداقل اگر سوتش از آهنگ‌هایی بود که می‌شناختم، می‌توانستم بفهمم در چه حالی است. گونه‌هایم گر گرفته‌اند. انگار دو ذغال گداخته گذاشته‌اند آن زیر. بلند می‌شوم و

۲ . روشنایی من.

www.takbook.com

پنجره را باز می‌کنم. باد پاییزی می‌خورد به صورتم و سوزش آن دو گلوله را کمتر می‌کند.

«چقدر دلم برای پاییزهای ایران تنگ شده.»

«دیگه بعد از این همه سال باید بدونی این‌جا فصل نداره.»

بند کفش ورنی‌اش را می‌بندد. صدایش بی‌حس است، انگار مردی در رادیو دارد گزارش هوا می‌دهد. به شلوار خوش‌دوخت آبی‌رنگش نگاه می‌کنم.

«داری می‌ری سرِ کار؟»

دو سه ثانیه خیره نگاهم می‌کند.

«خب معلومه. دیر کردم نگران نشو!»

کفش مشکی را با دستمال برق می‌اندازد و پولیور نازک و سورمه‌ای‌اش را می‌پوشد. می‌نشینم روی لبه‌ی تخت. دارد دکمه‌های پولیورش را به دقت می‌بندد. خودم را سرگرم می‌کنم به مرتب کردن تل کتاب‌هایی که ریخته‌ام روی میزِ کنار تخت؛ رمان و اسطوره و فلسفه و روان‌شناسی و ملغمه‌ای از هر چه که هی از کتابخانه‌ی توی هال می‌آورم بیرون و هی برمی‌گردانم.

www.takbook.com

«تنها نمون. به دوستت زنگ بزن برین بیرون.»

درست می‌گوید! باید به یکی از دوستانم زنگ بزنم، باید زنگ بزنم و قرار قهوه‌ای بگذارم! اما حوصله‌ی هیچ‌کس دیگری را ندارم. می‌رود.

دوباره گر می‌گیرم. بلند می‌شوم که بروم کنار پنجره اما خودم را پیدا می‌کنم که دست‌هایم را گرفته‌ام زیر آب و دارم صابون می‌زنم.

سوزشی روی پوستم حس می‌کنم. دستم را از زیر آب می‌کشم بیرون و دستپاچه نگاهش می‌کنم. خدا می‌داند این بار چندم است که دست‌هایم را می‌شویم. به ترک‌های ریزش نگاه می‌کنم. ترک‌های ریز دست‌های تاول‌زده‌ی مادر است، دست‌هایی که برایم هویت مستقلی دارند، نزدیک‌تر از دست‌های خودم به چشم‌هایم.

می‌نشینم کنار در آشپزخانه و دست‌هایم را می‌خارانم، انگار گوشه‌ی تاول‌های دست مادر را می‌خارانم. نصف قوطی کرم را خالی می‌کنم پشت دستم، مچ دستم، ساعدم و همین‌طور می‌مالم، می‌مالم. انگار روی دست‌های مادر می‌مالم؛ دست‌هایی که از چشم‌هایم می‌گذرند و روی سلول‌های مغزم راه می‌افتند و از آن‌جا دراز می‌شوند به خانه‌ای که مادر هی می‌شست و می‌رُفت و هنوز همه چیز به هم ریخته بود، دراز می‌شود به سمت ظرف‌های چرب و نشسته‌ی روی میز آشپزخانه و توی سینک، به لباس‌های چروک و پخش و پلا، به رخت‌خواب‌هایی که مثل

www.takbook.com

کلاف‌های درهم گوشه‌ی اتاق پخش بودند و به آرزوی کودکی‌ام که کاش مادر به جای وسواس شستن، وسواس تمیزی داشت، مثلاً وسواسی که باعث شود قاب‌عکس‌ها از تمیزی برق بزنند یا تکه‌ای آشغال روی زمین نیفتاده باشد یا دیوارها مثل آینه بدرخشند.

اما مادر در قید این نوع تمیزی‌ها نبود. اگر گربه‌ای از روی قالی رد می‌شد به وفاداری یک سرباز وظیفه، عملیات شست‌وشو را با اسکاچ و تاید آن‌قدر ادامه می‌داد تا رنگ گل‌های قالی مثل رنگ یک بچه‌ی اسهالی بپرد. اگر کسی قبل از عملیات قدم می‌گذاشت به آن تکه‌ی «طامع[۳]»، مادر رد قدم‌ها را می‌گرفت و مثل نقاشی که مراقب است تمام دیوار را با لایه‌های رنگ بپوشاند، قطعه به قطعه می‌سایید و جلو می‌رفت. تمام هم که می‌شد تا سه بار سر تا پایش را با آب نمی‌شست، دست بر نمی‌داشت. اما در همان حال اگر کسی به کف آشپزخانه نگاه می‌کرد تنها لایه‌های کدری را می‌دید که روی موزاییک‌ها را پوشانده بوند؛ لایه‌های کدری که تا امروز هم دست از سرم برنداشته و مدام در خواب‌هایم حضور دارند، لایه‌هایی که همه‌ی افراد خانواده لابه‌لایش مأوا گزیده‌اند و مثل ارواحی زنده در من و آشپزخانه زیسته‌اند.

۳ . نجس.

www.takbook.com

چند شب پیش هم خواب آشپزخانه را دیدم. انگار از تاریخی که آن را ساخته بودند عقب‌عقب رفته بود و رسیده بود به عهد عتیق با دیوارهایی گلی و سقفی چوبی. دیگ بزرگی روی اجاق می‌جوشید و من گرسنه بودم. مثل گدایی که روزهاست غذا را از او دریغ کرده‌اند رفتم به طرف دیگ که ناگهان سوسک بزرگی از سقف افتاد توی دیگ و بعد دو سوسک بزرگ دیگر. گرسنگی داشت معده‌ام را سوراخ می‌کرد. داد می‌زدم و مادر را صدا می‌کردم اما مادر گرفتارتر و بی‌دست و پاتر از آن بود که بتواند کاری بکند. بی‌حس نشسته بود گوشه‌ی آشپزخانه و داشت کناره‌های تاول دستش را می‌خاراند. پدر هم نبود.

www.takbook.com

وقتی تامار و پدر با هم فرار کردند، مادر نه از غصه دق کرد و نه حتی خواست درباره‌اش با کسی حرف بزند. اولین کاری که کرد این بود که مادربزرگ را از خواب بیدار کند و با این پرسش که «ندیدیش؟» به او خبر دهد که پدر نیست.

کلمات هنوز برایم شکل نگرفته بودند. آن‌ها را خوب نمی‌شناختم و اگر از زبان کسی آن‌ها را می‌شنیدم، نمی‌فهمیدم‌شان. اما حس آن‌جا بود، همیشه آن‌جا بود، نه فقط مفاهیم بزرگی مثل خطر یا ترس یا شادی یا اضطراب یا... نه، تمام حس‌های مینیاتوری و کوچک هم آن‌جا بودند؛ مثل طنازی چادر تامار وقتی از حیاط خانه می‌گذشت، یا بی‌پناهی دست‌های مادر یا اشتیاقی که پدر در چشم‌های خمار ترکمنی و قهوه‌ای‌اش داشت.

وقتی از خواب بیدار شدم، سکوت عمیقی خانه را فرا گرفته بود.

www.takbook.com

انگار همان سکوت بود که بیدارم کرد. صدای شرشر آب شیلنگ از حیاط نمی‌آمد. صدای مرد اخبارگو از رادیوی پدر شنیده نمی‌شد. یاد فیلمی افتادم که چند وقت پیش در سینما دیده بودیم؛ شهری که در آن جن آمده بود و همه آن‌جا را ترک کرده بودند. ضربان قلبم تند شده بود و نمی‌فهمیدم چرا. بلند شدم و به طرف ایوان رفتم؛ جایی که مادر صبح‌ها صبحانه را می‌چید. هر روز صبح پدر قبل از همه بیدار می‌شد و بعد مادر که ما را بیدار می‌کرد و بعد از همه‌ی ما، مادربزرگ.

مادر با لباس گشاد خواب توی ایوان ایستاده بود و دستش را گرفته بود به نرده‌ها. به حیاط نگاه کردم؛ کسی گل‌ها را آب نداده بود و اثری هم از قطره‌های آب درهیچ کجای حیاط نبود.

رادیویی که هر روز این موقع صبح روشن بود و موجش روی کانال‌های خارجی می‌چرخید، گوشه‌ی ایوان بود و نور آفتاب گرد و خاکش را بیشتر از همیشه نشان می‌داد.

مادربزرگ ایستاده بود کنار در اتاق و تکیه داده بود به زوار در و همین‌طور زل زده بود به جلو. نمی‌فهمیدم به کجا نگاه می‌کند. مادر دست‌هایش را از نرده‌ی ایوان جدا کرد و مثل خوابگردها، بی‌آن‌که به من و مادربزرگ نگاهی بکند، رفت آشپزخانه. کاسه‌ی نقش‌دارِ آشی را که تامار چند روز پیش آورده بود برداشت، زیر چادر پنهان کرد و رفت

www.takbook.com

به طرف در حیاط.

مادربزرگ پرسید: «کجا می‌ری اول صبحی؟»

جواب نداد. گوشه‌ی چادرش را می‌جوید و صورتش سرخ شده بود. مادربزرگ چشمکی به من زد. فهمیدم که باید دنبالش بروم. رفتم. با قدم‌های تند از در رفت بیرون و کمی آن‌طرف‌تر، کنار تنها چشمه‌ی محله، زنگ در خانه‌ی تامار را زد. جوابی نیامد. به آسمان نگاه کرد، انگار تامار اگر خانه نیست از آن بالا قرار است جواب بدهد. لحظه‌ای نشست روی سکوی سنگی در خانه‌ی تامار و پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد. بلند شد. موهایش را زیر چادر مرتب کرد و راه افتاد. به دم درخانه‌مان که رسید، به زنِ کوچک‌اندام شیرفروش برخورد که هر روز همین ساعت می‌آمد و با صدای بلندش کوچه را روی سرش می‌گرفت:

«دختر یا شیر نَمَرید؟... دختر یا شیر نمرید؟[۴]»

زن شیرفروش را با دست از جلوی در کنار زد، پله‌ها را رفت بالا و وارد آشپزخانه شد. چادر را انداخت کنار دیوار آشپزخانه و موهای بلند فرفری‌اش را با بندی پشت سرش بست. دستش را شست و همان‌طور که داشت نعلبکی‌ها را توی سینی می‌چید، به مادربزرگ که با سر پایین‌افتاده، نشسته بود روی گلیمی که توی آشپرخانه پهن بود، گفت:

---

٤ . دخترها شیر نمی‌برین؟ دخترها شیر نمی‌برین؟

www.takbook.com

«تامارهم خونه نیست.»

مادربزرگ مثل کسی که بخواهد وردی را تکرار کند، آرام گفت: «تامارهم خونه نیست.»

مادر آن روز گریه نکرد، گلایه نکرد و بیش از هر وقت دیگری خود را با کارهای خانه مشغول کرد و دست‌های پوسته‌پوسته و خشکش را زیر آب سرد شست. مادربزرگ دور و برش می‌پلکید. من که سر تا پا شده بودم چشم، منتظر آه کشیدنش می‌ماندم و هر وقت سرش را بلند می‌کرد انتظار داشتم چشم‌هایش را سرخ ببینم. ولی از گریه خبری نبود.

پدر رفته بود وهمه‌ی ما؛ من، ادنا، یوسف و مادربزرگ منتظر طوفانی بودیم که اتفاق نمی‌افتاد و این ما را روز به روز نگران‌تر می‌کرد.

www.takbook.com

پوشه‌ی پدر و تامار را نمی‌توانم از هم جدا کنم. هر وقت یکی هست، آن یکی هم هست. انگار مدارک‌شان طوری به هم چسبیده باشد که هر وقت پدر را جست‌وجو کنی، تامار هم کنارش ایستاده باشد؛ همان‌طور که آن روز هم گوشه‌ی حیاط ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. تامار با لب‌های قرمزِ قرمز به سیگار پک می‌زد. مانده بودم که چرا دودی که از سیگارش می‌آید بیرون قرمز نمی‌شود. می‌خندیدند. تامار موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و با هر قهقهه‌ای که می‌زد سرش به سر پدر نزدیک‌تر می‌شد. آیا موهای تامار خرمایی بود؟ چه فرقی می‌کند؟ واقعیت‌ها در مقایسه با حسی که با خود می‌آورند چه اهمیتی دارند؟ مثل حس شیرین شبی تابستانی که پدر برای من هنوز پدر بود، بی‌آن‌که بدانم واقعا چقدر پدر بود.

لم داده بود به پشتی، روی تخت، توی حیاط. رادیوی ترانزیستوریِ توی دستش صدای مرد اخبارگو را لابه‌لای پارازیت پخش می‌کرد. دراز کشیده بودم کنارش و نگاه می‌کردم به برگ‌های درخت توت که وول می‌خوردند و باد ملایمی که لابه‌لای برگ‌ها می‌چرخید. پدر گوشش را چسبانده بود به رادیو و با موجش بازی می‌کرد. صدای بم و کشیده‌ی

www.takbook.com

گوینده از نیکسون می‌گفت که به چین سفر کرده و از مذاکرات بااهمیت آمریکا و روسیه. پدر چشم‌هایش را ریزتر می‌کرد تا بهتر بشنود و بی‌آن‌که کسی حرفی بزند هر چند لحظه یک‌بار می‌گفت: «هیس!»

مادر کنار باغچه روی دو پا نشسته بود، شیلنگ آب را باز کرده بود و داشت ته کفش ورنی پدر را می‌شست. ادنا ظرف هندوانه را با دست‌هایی که نرمی‌اش از دور هم پیدا بود آورد و دو قاچ سرخ و درشت را توی بشقاب پدر گذاشت تا او لبخند بزند و مهربان نگاهش کند.

مادر دستمالی را کشید ته کفش‌ها که نکند خیسی‌اش از نو چیزی را آلوده کند. پدر رادیو را خاموش کرد و رو به ادنا گفت:

«آقا جون اون کتاب دایی جان ناپلئون رو از تو کتابخونه برام می‌آری؟»

و عینک مطالعه‌اش را به چشمش زد و همان‌طور که قسمتی از روزنامه‌های کنار دستش را برمی‌داشت گفت:

«شام حاضره؟»

مادر که دست‌هایش را توی هوا گرفته بود تا خشک شود، گفت:

«آره، همین الان.»

www.takbook.com

بوی ریحان نزدیک شد. ادنا کتاب را گذاشت جلوی پدر و ظرف ریحان را روی تخت و رفت که سفره را بیاورد. مادر از چند نوع روزنامه‌ی کنار پدر، یک دسته را جدا کرد و به او نشان داد:

«اینو نمی‌خوای؟»

پدر از بالای عینک به روزنامه دقیق شد: «نه.»

مادر چند لحظه‌ای به روزنامه و نوشته‌هایش نگاه کرد و گفت:

«اِ، فیلم جدید فردین اومده. چرا نگفتی؟»

و دقیق شد به روزنامه و با صدای بلند خواند: «چرخ و فلک! فردین. بیک‌ایمانوردی. آذر شیوا.»

روزنامه را تا کرد و برگرداند کنار تخت و گفت:

«دو سه هفته‌ی دیگه می‌آد تو سینمای این‌جا.»

و روزنامه‌ی دیگری را از بین روزنامه‌ها برداشت و سراند زیر تخت و کفش‌های پدر را گذاشت روی آن و با حرکتی تند در میانه‌ی راه، سفره را از دست ادنا قاپید و پهن کرد روی تخت و نگاهی به پدر انداخت:

«لبه‌ی تخت رو درست کردی، دستتو شستی؟»

www.takbook.com

پدر سر تکان داد و قاچ هندوانه را گذاشت توی دهانش.

«اگه نَشُستی پارچ رو بیارم آب بریزم رو دستت همین‌جا بشوری؟»

«شستم.»

مادر رو کرد به ادنا که نشسته بود کنار پدر: «جم بخور حلوا، چی نشستی به من زل زدی! برو یوسف رو صدا کن بیاد شام.»

مادر اسم ادنا را گذاشته بود «حلوا» و قصه‌اش را بارها برای‌مان تعریف کرده بود، قصه‌ی زنی تنها که نه فامیلی داشت و نه شوهری. عاقبت یک روز از شدت تنهایی می‌رود آرد و شکر و روغن می‌خرد و مقدار زیادی حلوا درست می‌کند. از آن، تعدادی مجسمه‌ی حلوایی درست می‌کند، آن‌ها را می‌چیند جلوی رویش و از آن روز به بعد شروع می‌کند با آن‌ها دوستی کردن و حرف زدن: «حلوا گشنمه. برو سفره رو بیار و غذا رو بچین.» وقتی از حلوا نه صدایی درمی‌آید و نه حرکتی می‌کند، می‌گوید: «پا نمی‌شی؟ باشه خودم می‌آرم.» مدتی بعد می‌گوید: «حلوا حالم بده پاشو یه کم شلغم بپز.» و بعد: «پا نمی‌شی؟ باشه خودم پا می‌شم.»

می‌دانستیم که منظور مادر این است که ادنا مثل مجسمه‌های حلوایی توی قصه‌اش بی‌خاصیت است و هیچ کمکی نمی‌کند.

ادنا از روی تخت بلند شد و دامن ترک قهوه‌ای‌اش را روی زانوهای

www.takbook.com

خوش‌فرم و سفیدش صاف کرد. به مادر نگاه کردم و رد نگاهش را گرفتم؛ به سینه‌های ادنا رسیدم و بلوز نارنجی‌اش.

روزها در غیبت‌های وقت و بی‌وقت مادر سینه‌بندهای او را برمی‌داشت، روی سینه‌هایش که به اندازه‌ی انار شده بود می‌کشید، کفش‌های پاشنه‌دار مادر را می‌پوشید، مرا توی حیاط، زیر درخت بزرگ توت، روی چهارپایه‌ای می‌نشاند و با غمزه کتاب مرا باز می‌کرد و ادای تامار را درمی‌آورد که با کتابی در دستش از این طرف کلاس به آن طرف کلاس می‌رود. محو تماشایش می‌شدم. از وقتی که دبستان را تمام کرده بود و وارد دبیرستان شده بود، دیگر مثل گذشته با من لی‌لی نمی‌کرد. می‌گفت:

«من دیگه کلاس هفتمم. برو با بچه‌ها بازی کن، با کلاس اولی‌ها!»

لحنش مغرور بود و بین‌مان فاصله می‌انداخت اما هنوز اجازه می‌داد تا هر کجا بخواهم دنبالش باشم. اجازه می‌داد که وقتی با دخترهای همسایه درگوشی حرف می‌زنند و چشم‌های‌شان گرد می‌شود، من آن‌جا نشسته باشم یا دور و برشان بپلکم و آن انرژی شاد را در دلم بریزم. اما وقتی تنها و سر به زیر می‌نشست روی تخت، توی حیاط یا از یک لحظه غفلت مادر استفاده می‌کرد و فرار می‌کرد به پشت‌بام و مدت درازی آن‌جا بی‌هدف قدم می‌زد یا می‌نشست روی پیت حلبی و به دوردست‌ها

www.takbook.com

چشم می‌دوخت، انگار منتظر کسی بود که باید پیدایش شده باشد و هنوز نشده.

وقتی نزدیکِ آمدن پدر می‌شد ادنا دست و صورتش را می‌شست، بهترین لباس‌هایش را انتخاب می‌کرد، درِ قوطی کرم نیوه‌آ را که پدر برایش خریده بود باز می‌کرد، با سرانگشت‌ها مقداری از کرم را برمی‌داشت، اول به ساق‌های پایش می‌مالید و بعد دست‌های گوشتی و سفیدش را با آن نرم‌تر می‌کرد.

جلوی آینه موهای مشکی و ابریشمی‌اش را بارها و بارها شانه و دور گردن کشیده‌اش پخش می‌کرد، سرش را بالا می‌گرفت و به چشم‌های قهوه‌ای و درشتش نگاه می‌کرد، خط چشمی ظریف روی پلک‌هایش می‌کشید و می‌آمد توی حیاط و زیر نگاه تیز و تلخ مادر که چادرش را با آشغال‌های سبزی روی آن، گوشه‌ی حیاط رها کرده بود و داشت سبزی‌ها را برای بار پنجم یا ششم از سطل آب درمی‌آورد، شیلنگ را برمی‌داشت و زمین را آب‌پاشی می‌کرد و طوری به برگ‌های بالایی درخت‌ها آب می‌پاشید که انگار خودش هم دارد با جریان آب به آسمان اوج می‌گیرد. بعد، تر و تازه شیلنگ آب را پرت می‌کرد کنار حوض، پتویی پهن می‌کرد روی تخت، چند بالش می‌گذاشت کنار دیوار و آماده می‌شد تا پدر بیاید و با او مهربان‌تر از همه حرف بزند، برایش گاهی کرم بیاورد و گاهی کتابی که در روزنامه بسته‌بندی شده باشد:

www.takbook.com

«بیا دخترم. بخون. خودتو سرگرم کن. هیچ رفیقی بهتر از کتاب نیست.»

تا صورت ادنا گل بیندازد و لبخند بزند. مادر زیرچشمی نگاهش می‌کرد که چطور با انگشت‌های کشیده و سفید و ناخن‌های بلند لاک‌زده، چسب کاغذ را باز می‌کند و بدون این‌که کاغذ را پاره کند کتاب را درمی‌آورد و ورق می‌زند و با لبخند می‌گذارد روی بسته‌ی کاغذی.

مادر با حرکتی تند خم می‌شد، کتاب را از جلوی او برمی‌داشت و به جلدش نگاه می‌کرد و طبق عادتی که داشت آن را بو می‌کشید و اسمش را می‌خواند؛ لبه‌ی تیغ.

و بعد کتاب را باز می‌کرد و دو سه خطی از وسط‌های کتاب را با صدای بلند می‌خواند: «خانم برادلی یکی از جام‌ها را برداشت و گفت: منتظر ایزابل نخواهیم ماند. الیوت پرسید: ایزابل کجاست؟ و جواب شنید: رفته با لوری گلف بازی کنه. خودش هم گفت که ممکنه دیر کنه.»

و عاقبت آن را می‌بست و می‌گذاشت روی تخت؛ جایی دورتر از دسترس ادنا و با دلخوری به پدر می‌گفت:

www.takbook.com

«به جای این‌که یادش بدی چطور زندگی کنه و چطوری اقلاً یه نیمرو درست کنه بده دستت، هی روز به روز با این کارا هوایی‌ترشم می‌کنی. اینم از اقبال بلند منه.»

ادنا با قدم‌های آرام از پله‌های ته حیاط بالا رفت تا دستور مادر را اجرا کند و یوسف را صدا بزند برای شام.

یوسف که آمد، مادر لبخند زد و روی تخت، جایی کنار خودش برایش باز کرد. یوسف نشست و یک برگ ریحان برداشت و گذاشت توی دهانش. به فر ریز موهایش که نگاه می‌کردم دلم می‌خواست با انگشت تکه‌تکه موهایش را بگیرم و از هم باز کنم؛ کاری که یک‌بار وقتی خواب بود کردم و او چشم‌هایش را باز کرد و با لبخند مهربانی دوباره بست.

یوسف گفت: «این‌جا لیورا.»

و با دست کنارش را نشان داد. نرفتم. کنار پدر نشسته بودم و دلم نمی‌خواست از جایم بلند شوم. سریدم جلو و خودم را چسباندم به پدر تا شاید مثل بعضی شب‌ها با من لی‌لی‌حوضک بازی کند. بوی مردانه‌اش پیچید توی سرم. بوی سیگار و عرق بدنش ریه‌ام را پر کرد. ادنا با

www.takbook.com

چشم‌های درشت نگاهم می‌کرد. پدر گیلاسی دوقلو برداشت و خم شد به طرف ادنا. گرمای تنش هم با او رفت. گیلاس‌ها را آویزان کرد روی گوش‌های ادنا. یوسف دوباره گفت:

«بیا این‌جا لیورا!»

رفتم. مرا سفت به خودش چسباند و قلقلکم داد. ریسه رفتم و از خنده پیچ و تاب خوردم روی پاهایش تا آسمان بی‌نهایت بالای سرم پیدایش شد با یک عالمه ستاره‌ی خندان و گرم.

مادر گفت: «شام!»

و بشقاب گود پدر را پر از آبگوشت کرد و بزرگ‌ترین تکه گوشت را انداخت توی آن. ادنا لیوان پدر را پر از آب کرد. مادر منتظر بود پدر اولین لقمه را توی دهان بگذارد تا خودش هم شروع کند. ادنا ظرف ترشی را برداشت و به طرف پدر دراز کرد: «هویج ترش برنداشتید.»

پدر تکه‌ای هویج ترش برداشت، در دهان گذاشت و لبخند زد.

شام که تمام شد پدر عینکش را زد، چرتکه برداشت و دفترچه‌ی خرید و فروشش را که پر بود از انواع پارچه در یک ستون و قیمت پارچه در ستون دیگر، گذاشت جلویش و شروع کرد به چرتکه انداختن. زیر لب اعداد را تکرار می‌کرد و انگشت‌هایش مدام در حرکت بود. هر وقت

www.takbook.com

توی جمع و تفریقِ اعدادی گیر می‌کرد آن‌ها را با صدای بلند می‌گفت تا مادر که در ضرب و تقسیم مهارت داشت، آن دو عدد را ذهنی بشمارد و حاصلش را با خونسردی به او بگوید، کاری که حتی یوسف هم به این راحتی نمی‌توانست انجام دهد.

مادر چای آورد و بشقابی پر از تخمه. یوسف برگشت بالا. پدر کتابش را برداشت و مشغول خواندن شد. من دراز کشیدم و تکیه دادم روی آرنجم و رو به مادر گفتم: «متل بگو.»

کلمه‌ی «متل» قوی‌ترین ارتباط بین من و مادر بود، کلمه‌ای که مطمئن بودم می‌شنود، گوش می‌دهد، اطاعت می‌کند و به من احساس قدرت می‌دهد: «متل بگو.»

این بار هم اطاعت کرد. چند تخمه را زیر دندان شکست و شروع کرد به گفتن قصه‌ی «امیر ارسلان نامدار».

مادر هر چقدر هم سرش به شستن و روفتن گرم بود اما از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا قصه‌هایش را بگوید. به خاطر همین قصه‌هایش بود که من همیشه مثل نخی به دامنش چسبیده بودم؛ که بنشیند به گفتن و من همه‌ام گوش و چشم شود تا او بگوید و تن صدایش را بسته به شخصیت‌ها بالا و پایین ببرد و من ببینم که چطور چهل دزد بدجنس که توی نی‌های‌شان دودورو نانای می‌نوازند، توی حمام گیر می‌افتند تا

www.takbook.com

زنبورها به بدن‌های لخت‌شان حمله کنند و آن دزدهای بدذات را از پا در آورند. مادر انگار انبار قصه بود و هر بار دست دراز می‌کرد و از ته انبار یکی از آن‌ها را بیرون می‌کشید. هزار هزار قصه بلد بود.

قصه‌ی امیر ارسلان که تمام شد، مادر ظرف‌ها را توی یک سینی بزرگ گذاشت و با سر به ادنا اشاره کرد. ادنا از روی تخت بلند شد و همان‌طور که گیلاس‌های قرمز روی گوش‌هایش می‌لرزیدند، سینی پر از ظرف را برداشت.

مادر گفت: «دوباره با ماستی‌ها قاطی نکنی!»

پدر زیر لب چیزی گفت و مادر برگشت به طرفش: «چیه؟ باز به اسب شاه گفتم یابو؟»

دستورات مذهبی از دیگر آیه‌هایی بودند که بیست و چهار ساعت شبانه روز هاله‌وار دور مادر می‌چرخیدند.

«ظرف گوشتی‌ها طرف چپ ظرف‌شویی و ظرف ماستی‌ها طرف راست.»

ظرف‌هایی که در آن‌ها غذاهای گوشتی پخته و خورده می‌شدند با

www.takbook.com

ظرف‌هایی که مخصوص فرآورده‌ی ماست و شیر بودند باید از هم جدا می‌ماندند و جدا شسته می‌شدند، مثل دو چشم که هرگز به هم برخورد نمی‌کنند، مثل دو خط موازی که هرگز به هم نمی‌رسند.

«مواظب باش این چاقو خورد به پنیر نذاریش اون‌ور.»

اسکاچ و سیم ظرف‌شویی از مقدسات بودند و ده فرمان خودشان را داشتند. اگر یکی از افراد خانه به اشتباه یا از روی عجله یا گیجی ظرف‌های «گوشتی» را با اسکاچ متعلق به «ماستی»ها می‌شست، باید تمام ظرف‌ها از نو ریخته می‌شدند توی سطلی پر از کف و دوباره حسابی شسته می‌شدند.

«نه نه نه. نزن. اون اسکاچ مال گوشتی‌هاست چند بار بگم. اه. برش گردون. همه‌ی اونا رو باز بشور.»

اما مگر می‌شد؟ در تمام ساعات روز انگار مادر داشت این پازل گیج را در ذهنش بالا و پایین می‌کرد. گاهی دو قابلمه در گیر و دار آوردن و بردن به هم تنه می‌زدند، گاهی بشقاب‌ها به تصادف روی هم قرار می‌گرفتند، یا چنگال‌ها با آن پاهای قلمی از حدشان به حدود دیگری تجاوز می‌کردند و مادر را دست به کار می‌کردند نه یک بار که چندین بار آن‌ها را بسابد و بشوید.

www.takbook.com

اگر یکی از ما در آشپزخانه جای اشتباهی برای یک کاسه یا یک فنجان انتخاب می‌کردیم، مادر نصف روز داشت غر می‌زد. این جذب و دفع مبارک و نامبارک ظرف‌ها شده بود داستانی که اگر خدا خودش هم از آسمان پایین می‌آمد و به مادر می‌گفت که می‌خواهد این داستان را به خاطر رعایت حال انسان‌ها به نوع دیگری بنویسد و اصلاً تمایل دارد که این احکام را عوض کند، مادر ترجیح می‌داد خدایش را عوض کند و با خیال راحت بنشیند و یک نعلبکی کوچک را آن‌قدر بشوید تا ماه و خورشید نقاشی‌شده‌ی روی آن ناپدید شود.

www.takbook.com

سه سال قبل از فرار تامار و پدر، اواسط یکی از زمستان‌های سردِ نهاوند که برف مثل ملافه‌ی سفیدی محله را پوشانده بود، خبر آوردند تاجر پارچه‌ای که مدام بین روستاها و شهر در رفت و آمد بود، از شهر بیرون رفته و دیگر برنگشته است.

صبح روز بعد، دسته‌دسته زن و مرد کنار درِ خانه‌ی تامار و زیر درخت بزرگ توت ایستاده بودند و محله‌ی کلیمی‌نشین پر از حرف و آدم شده بود. عده‌ای روی پاگرد سنگی جلویِ در، روزنامه انداخته و نشسته بودند. زن‌های رنگ‌پریده خودشان را در چادرهای کدری پیچیده بودند و دسته‌دسته مردهای عبوس به هم چسبیده بودند. سروصدای بچه‌هایی که کمی دورتر، از سرسره‌های برفی لیز می‌خوردند و روی زمین ولو می‌شدند، انگار از دنیای دیگری می‌آمد و نزدیک خانه‌ی تامار به شکل همهمه‌ی غمناکی در آسمان کدر محو می‌شد.

تنها مغازه‌های محله، نانوایی و خواربارفروشی و پنبه‌زنی که لابه‌لای خانه‌ها بُر خورده بودند، مثل روزهای جمعه تعطیل کرده بودند. برف پر بود از جای پای کفش‌ها که همدیگر را تکرار می‌کردند.

www.takbook.com

مردها جابه‌جا می‌شدند؛ یکی از دسته‌اش جدا می‌شد و به دسته‌ی دیگر می‌پیوست و یکی تنها و شانه‌خمیده رو به درخت توت می‌ایستاد و دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو می‌کرد. بعضی سیگار می‌کشیدند، بعضی دست به پیشانی می‌بردند و بعضی خودشان را بغل کرده بودند و زیر پیچ‌پیچ‌هایِ دودِ سیگار، زمزمه می‌کردند.

«... نمی‌دونم توی این برف چطوری...»

«... باید کمی صبر کنیم و...»

«... برادرش تهرونه. اگه بود ماشینشو...»

تامار بین خانه‌اش و محله در رفت و آمد بود و پشت سر هم سینی پر از استکان‌های خالی را به خانه می‌برد و از چای پر می‌کرد و برمی‌گشت. وقتی سینی را جلوی مردها می‌گرفت هنوز از روی استکان‌ها بخار بلند می‌شد. هر بار صدای مردانه‌ای می‌آمد که:

«تامار خانم لازم نیست.»

و هر بار تا روی برمی‌گرداند، استکان‌ها توی دست مردها خالی شده بود.

تکه‌های برف گاه از شاخه‌های سنگین درخت توت روی سر تامار

www.takbook.com

می‌افتاد، موهای بلند و خرمایی‌اش را نشانه می‌گرفت و از چادر کُدری‌اش که روی شانه افتاده بود سر می‌خورد پایین.

«باید مینی‌بوس کرایه کنیم.»

تامار با صورتی که رنگ گل انار شده بود لحظه‌ای ایستاد و به طرف صدا برگشت.

«منم می‌آم باهاتون.»

مردها پا به پا شدند و به جنب و جوش افتادند. گویا صدایی که آمده بود از جانب همه‌ی آن‌ها بود.

«نه تامار خانم. جاده جای زن‌ها نیست.»

«کارمونو بلدیم. خیالت جمع باشه.»

چند مرد رفتند گاراژ «اتو تاج» که پایین شهر بود و بعد از مدت کوتاهی با مینی‌بوسی برگشتند. از بین خود چند نفری را انتخاب کردند که بروند و از ورای سفیدی، همه‌ی جاده‌ها و روستاهای اطراف را سرکشی کنند. پدر هم بین آن‌ها بود.

توده‌های پراکنده حالا مثل سایه‌ای به هم چسبیده و دور، مینی‌بوس را گرفته بودند. تامار جلوی همه، کنار در مینی‌بوس ایستاده بود، دستش را

www.takbook.com

به در مینی‌بوس گرفته بود و به داخل نگاه می‌کرد؛ انگار دارد مسافرش را بدرقه می‌کند. خودش درِ جلو را بست. مینی‌بوس با ناله‌ای از جا کنده شد، چرخ‌های رقصانش دو جاده‌ی دراز روی برف کشیدند و تامار را که با دم‌پایی سبزش حالا توی برف بی‌تاب جلو و عقب می‌رفت جا گذاشتند.

گفت: «پیداش می‌کنن. می‌دونم.»

و دست‌هایش را به هم مالید و دو لته‌ی آهنی در خانه‌اش را باز و دستش را به طرف زن‌ها دراز کرد:

«بفرمایین، بفرمایین تو ناشتایی بخوریم.»

زن‌ها همان‌طور ایستادند و نگاهش کردند. رفت طرف‌شان و دستش را گذاشت روی شانه‌ی یکی از آن‌ها و انگار دارد همه را هل می‌دهد تو، گفت: «چایی و نون پنیره. چیز قابل‌داری نیست.»

دو سه ساعت بعد که زن‌ها در خانه را باز کردند و هر یک به دنبال کاری در گوشه‌ای محو شدند، تامار با پالتوی سبز، روسری پشمی سبز و کرم و چکمه‌ی کرم که تا زیر زانویش را می‌پوشاند، به محله برگشت و همین‌طور که دست‌های بی‌دستکش‌اش را به هم می‌مالید، محله را دور می‌زد یا یک خط مستقیم را می‌گرفت و مثل ما که درسی را دوره

www.takbook.com

می‌کردیم آن خط صاف را هی تکرار می‌کرد. هر چند وقت یک بار زنی می‌آمد و به او می‌پیوست:

«قربونت برم تامار جون. از مردا خبری نیست؟»

تامار لحظه‌ای می‌ایستاد و دست‌های زن را توی دستش می‌گرفت: «برمی‌گردن. می‌دونم با خودش برمی‌گردن.»

و بی‌وقفه با تکان دست و سر حرف می‌زد تا بعد از چند دقیقه زن از او جدا می‌شد و می‌رفت و تامار را دوباره تنها می‌گذاشت که تکه مویی را از کنار پیشانی و از زیر روسری پشمی‌اش بیرون بکشد و هی دور انگشت‌هایش بپیچاند تا زن دیگری بیاید و برای دقایقی او را بایستاند:

«تامار جان، خانمم، سرده، باد می‌آد، سرما می‌خوری، برو خونه، وقتی مردا اومدن خبرت می‌کنیم.»

اما تامار همان‌طور که دست‌هایش را محکم‌تر به هم می‌مالید، سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و تندتر قدم می‌زد و می‌گذاشت که بال‌های بلند روسری‌اش بی‌هیچ مقاومتی در جهت باد کشیده شوند.

مثل روزهای جشن یا روزهایی که مراسمی در محله داشتیم، مردم هی می‌آمدند و می‌رفتند، انگار روز را بین خانه و محله تقسیم کرده بودند. مادر گفت:

www.takbook.com

«شده مثل روزایی که از ترس زلزله‌ی بعدی به خیابون پناه آورده بودیم.»

و آهی کشید و با یک دست زد روی دست دیگرش: «حالا باید به خدا پناه ببریم.»

در گرگ و میش تیره‌ی غروب، مردها مثل سایه‌هایی با سرهای پایین‌افتاده برگشتند. روی صدای مردها را انگار گرد و غبار پوشانده بود. یکی از آن‌ها گفت: «ردی پیدا نکردیم تا حالا.»

در همان یک روز ریش در آورده بودند و مثل تیره شدن برف از لگدها، صورت‌شان تیره و پیر به نظر می‌رسید. جواب سؤال‌های جمعیت را فقط با تکان‌های سر می‌دادند و کلماتی که به سختی شنیده می‌شد. پدر پشت بقیه ایستاده بود و سرش پایین بود.

تامار فقط به آن‌ها گوش داد و بی‌هیچ حرفی رو برگرداند، رفت توی خانه‌اش که از صبح در آن باز بود. در را بست و تا هفت روز هیچ‌کس رویش را ندید.

هفته‌ی بعد یک روز با لباس سیاه وچشم‌های پف‌کرده در خانه‌ی ما را باز کرد و آمد توی حیاط. با دیدنش چسبیدم به دیوار. عادت نداشتم

www.takbook.com

او را این‌طوری ببینم؛ او را همیشه زیبا و آراسته دیده بودم.

توی کلاسِ درس روی نیمکتِ جلو می‌نشستم و به حرکاتش چشم می‌دوختم؛ به جابه‌جایی ظریف دامن تنگش که انگار در هر قدم با لایه‌های هوا به هم می‌سایید و صدا می‌داد، به دست‌های سفیدش که مدام در هوا می‌چرخید و به پیچ و تاب ظریف بدنش. آرزوی زن بودن، مثل او بودن، مثل او موهای بلند لوله‌شده را دور انگشت چرخاندن، مثل او راه رفتن و با کفش پاشنه‌بلند ترق‌ترق کردن، مثل او خندیدن، نبض محکمی بود که در من می‌زد و به هیجانم می‌آورد تا در خانه تقلیدش کنم و در حین صحبت برای دانش‌آموزان خیالی، ابروهایم را تکان بدهم و لب‌هایم را خیس کنم.

نمی‌توانستم این تامار را تشخیص دهم که حالا داشت مثل گربه‌ی ترسیده‌ای می‌رفت به طرف زیرزمین.

پدر که روی لبه‌ی حوض نشسته بود و روزنامه می‌خواند، با شنیدن صدای جیرجیر در چوبی، سرش را از روی روزنامه بلند کرد و رویش را به طرف در برگرداند و زود روزنامه را روی لبه‌ی حوض گذاشت و از جایش بلند شد، تامار که چادر را سفت زیر گلویش بسته بود، سلام تندی کرد، سرش را بیشتر پایین انداخت، با قدم‌های تند از حوض و حیاط و پدر و من و هر چه که آن‌جا بود گذشت و سه پله را پایین رفت.

www.takbook.com

در سبز و چوبی زیرزمین را پشت سرش بست، به طرف زیرزمین دویدم. پدر گفت: «کجا لیورا؟ با مادربزرگ کار داره. تو چرا هی سر تو کار بزرگ‌ترا می‌کنی!»

و دوباره روی هره نشست، دست کشید روی گونه‌ی استخوانی‌اش و لحظاتی به در بسته نگاه کرد. از همان پشت در بسته می‌توانستم مادربزرگ را ببینم که با آن چشم‌های عسلی دارد به تامار و صورت افسرده‌اش نگاه می‌کند. تاب نداشتم که پدر روزنامه‌اش را بردارد و حواسش پرت خواندن شود.

www.takbook.com

زمستان‌ها خانه‌ی ما با وجود مادربزرگ، با آن هیکل کوچک و پیراهن چین‌چین و گل‌هایی که روی تنش می‌رقصیدند، مثل بهار بود.

با آمدنش به حیاط، موسیقیِ روز آغاز می‌شد. با قدم‌هایی آرام آجرفرش حیاط را تا ته می‌پیمود، سه پله را پایین می‌رفت و به زیرزمینی وارد می‌شد که تاقچه و رف‌هایش پر از گیاه‌های خشک و معطر بودند.

در سبز زیرزمین را نیمه‌باز می‌گذاشت و سماور کنار دیوار را روشن می‌کرد. بوی دود با بوی گیاه، همسایه می‌شد. به طرف تاقچه می‌رفت. دست دراز می‌کرد و گیاه خشکی را برمی‌داشت و بو می‌کشید.

گاه برگ‌های رازیانه را پودر می‌کرد توی کف دستش و مقداری از آن را می‌ریخت توی یک استکان چای و می‌گذاشت روی زمین:

«بیا بشین این‌جا لیورا.»

بیسکویت هم می‌گذاشت توی بشقابی کنار چای، جلوی من:

«ناشتا کن گنجشک.»

www.takbook.com

و بقیه‌ی پودر سبزِ کف دستش را می‌ریخت توی دهانش. حرکت لب‌های کوچک و گردش، بوی سبزی مخلوط با آب دهانش، ملچ‌ملوچ زبان، قل‌قل آرام و سبک آب توی سماور، بوی بدنش که بوی نان سنگک می‌داد، دو دسته‌ی حنایی موی باریک و بافته‌اش، همراه با بیسکویت نارگیلی حل‌شده توی چای و آن سبزی بهشتی، مزه را با صدا ترکیب می‌کردند و صدا را با بو و همه‌ی این‌ها نت‌هایی می‌شدند تا موسیقی وجودش را از همان اول صبح بنوازند.

«یه چایی دیگه گل‌نسا؟»

اسم من هم مثل روزهای هفته، هر لحظه توی دهانش متفاوت می‌شد. برای خودش هم استکانی دیگر را پر می‌کرد، کنارم می‌نشست و از صندوقی کوچک تکه‌پارچه‌های رنگارنگ و گلوله‌های کاموا را می‌ریخت روی زمین.

«عروسکت کو لیورا؟»

برای این‌که سوزن را نخ کند، نخ را هی جلو می‌برد و هی عقب می‌آورد:

«بزرگ که شدی سوزن‌هامو تو باید نخ کنی.»

و عاقبت عینک کلفتش را از توی همان صندوق در می‌آورد و به چشم

www.takbook.com

می‌زد. چشم‌هایش که پشت آن عینک صد برابر می‌شد، نخ می‌رفت توی سوزن.

تا دانه‌دانه بیسکویت را بزنم به چای دوم و یکی‌یکی به دهان ببرم، تکه‌پارچه‌ها و کامواهای گلوله‌شده در دست‌های نرم و گوشتی او، می‌شدند عروسک‌هایی که به ردیف دراز می‌کشیدند توی زیرزمین، کنار دستش.

کارش که تمام می‌شد. عروسک‌ها را می‌گذاشت توی صندوق و در آن را می‌بست و منتظر می‌نشست.

حوالی ظهر زن‌های روستایی با چادرهای رنگارنگ‌شان درِ حیاط را باز می‌کردند و به طرف زیرزمین می‌آمدند. مادر این‌موقع‌ها مثل همیشه جایی پنهان شده بود به شستنِ هزارباره‌ی ظرف‌ها، دست‌ها یا پاهایش، تا پدر بیاید و او دور خانه بچرخد به بردن و آوردن.

مادربزرگ، ملکه‌ای که سرنوشت مردم را کف دست‌های‌شان می‌دید، در آن زیرزمین که با حضور او دیگر نه نمور بود و نه تاریک، تکیه می‌داد به مخده، آماده برای پذیرفتن زن‌هایی که همراه با بار هندوانه و میوه‌های رسیده، باری پنهان را هم روی شانه‌های‌شان حمل می‌کردند. اولی را

www.takbook.com

همان‌جا گوشه‌ای از زیرزمین می‌گذاشتند و دومی را خدا می‌داند تا کجا باید با خود می‌کشیدند.

«دادا خمار دستم به دامنت، از اجاق کورم به تو پناه آوردم!»

«دادا خمار درها به روم بسته است. بخت دخترم رو یه از خدا بی‌خبری بسته.»

«دادا...»

«دادا...»

زن‌ها با صورت‌های زرد بی‌خوابی کشیده جلوی ملکه می‌نشستند تا او عمیق و تیز نگاه‌شان کند و سر تکان دهد. ملکه کاغذی برمی‌داشت و با ذغال‌های کوچک و بزرگی که کنار دستش ریخته بود، سفیدی کاغذ را با خط‌های سیاه پر می‌کرد تا از نیروهای پنهان صلاح بگیرد که چه چیزی زندگی این زن‌ها را از بن‌بست می‌رهاند.

چشم‌های عسلی‌اش را که می‌بست نیروهای غیبی هجوم می‌آوردند به بدنش و پی در پی تکانش می‌دادند. آن اندام کوچک ناگهان بزرگ و اتاق از او پر می‌شد. نیروهای غیبی بعد از این‌که مادربزرگ را خوب مثل پاندول ساعت به چپ و راست تکان می‌دادند، آرام‌آرام چشم‌هایش را باز می‌کردند تا در آن سکوت عمیق، با اشاره‌ی سر، از زن بخواهند

www.takbook.com

حرف بزند.

زن که چهارزانو روی قالی پر نقش و نگار زیرزمین انگار روبه‌روی خدا نشسته بود، سینه‌اش را صاف می‌کرد و با صدایی که می‌لرزید می‌گفت:

«مرد سر به زیری بود دادا. اون پتیاره جادوش کرده. می‌ره دادا، آخرش منو با هشت تا بچه‌ی قد و نیم‌قد ول می‌کنه و به هوای اون پتیاره می‌زنه بیرون.»

سرش را پایین می‌انداخت و انگار بخواهد دست‌هایش را گرم کند، یک دست را می‌مالید روی دست دیگرش:

«خدا عالمه، شایدم دستِ اون جادوگرو بگیره و بیاره خونه.»

خم می‌شد و دست مادربزرگ را می‌بوسید: «بندگیت و می‌کنم دادا، قلب شوهرمو از دست این جادوگر آزاد کن.»

مادربزرگ شانه‌های او را می‌گرفت و به آرامی بلند می‌کرد، می‌چرخید به سمت صندوقی که انگار از چند هزار تکه‌ی رنگارنگ شیشه ساخته شده بود، درِ آن صندوق اسرارآمیز را جلوی چشم‌های کنجکاو زن باز می‌کرد، کیسه‌ای پر از مهره‌های سفید درمی‌آورد و همان‌طور که مهره‌ها را به شکل دایره‌ای دور زن می‌ریخت، صدایش جدی و بم می‌شد، مثل

www.takbook.com

خواندن آیه‌هایی از تورات که در مدرسه به ما درس می‌دادند، مثل صدای خدا که دارد ده فرمانش را به موسی امر می‌کند:

«جنین شو. جنین شو و به رحم مادرت برگرد.»

زن جنین می‌شد، خودش را بغل می‌کرد و به رحم مادر برمی‌گشت.

مادربزرگ طشت کوچکی که پر از آب بود، جلوی جنین می‌گذاشت و تاجی آهنی به شکل صورت عقاب را روی سرش جا می‌داد و امر می‌کرد:

«جنین نفسش را در سینه حبس کند، خم شود و سه بار سرش را در آب فرو کند. جنین مراقب باشد که بدنش از مهره‌ها دور باشد.»

جنین همه‌ی این کارها را انجام می‌داد و نفس‌نفس‌زنان سرش را از آب بیرون می‌آورد.

«حالا رحم مادر را ترک کند و هفت ضربه به آب بزند.»

زن با کف دست هفت ضربه به آب می‌زد. صدای مادربزرگ دوباره برمی‌گشت به صدای خودش:

«دست‌هایت را در آب بشوی.»

www.takbook.com

دست‌هایش را در آب می‌شست.

مادربزرگ آب طشت را سه قسمت می‌کرد؛ قسمتی را در لیوانی می‌ریخت و به سوی زن دراز می‌کرد:

«لیوان را سر بکش!»

و قسمتی را درون شیشه‌ی کوچکی می‌ریخت:

«اینو می‌بری خونه. یه تیکه از پیرهن شوهرتو که نزدیک قلبه قیچی می‌کنی و می‌ندازی توی این آب.»

و باقی آب که در طشت می‌ماند، متعلق به عروسکی بود که با سری از مار ساخته شده بود. قبل از این‌که مادربزرگ عروسک را در طشت بیندازد، سوزنی به دست زن می‌داد و مرکزی‌ترین نقطه‌ی سر را به او نشان می‌داد:

«سوزن رو تا ته فرو کن این‌جا.»

زن با چشم‌های گرد و دهانی باز لحظاتی به سوزن و عروسک خیره می‌شد و درحالی‌که لبش را می‌جوید، چادر را که پایین سریده بود روی سرش می‌کشید و سوزن را از دست مادربزرگ می‌گرفت و آن را بالای سر عروسک، درست در مرکزی‌ترین نقطه‌ی آن فرو می‌کرد و بلافاصله،

www.takbook.com

انگار که صدای جیغ عروسک را شنیده باشد، دست‌هایش را به سرعت پس می‌کشید.

مادربزرگ عروسک را به پشت روی آب می‌خواباند و دو انگشتش را روی سینه‌ی عروسک، جایی که قلب بود می‌گذاشت و فشار می‌داد و درون آب فرو می‌کرد. وقتی عروسک که برای من مثل موجود زنده‌ای پر از جان و احساس بود، مقاومتش در هم می‌شکست، از تک و تا می‌افتاد و حسابی غرق می‌شد، مادربزرگ رهایش می‌کرد.

عروسک آن‌قدر توی آب می‌ماند تا بوی تعفن زیرزمین را پرمی‌کرد. بوی خوب مادربزرگ و گیاه‌های خشک تا چند روزی زیر بوی تندی که از عروسک و آب گندیده برمی‌خاست پنهان می‌شد تا عاقبت وقتش شود و مادربزرگ سطل را بردارد و در چاه مستراح بریزد.

عروسک بدبو را خوب می‌شست و هزار بار توی آب می‌کرد و بیرون می‌آورد، حوله‌ای به تنش می‌مالید و می‌گذاشت گوشه‌ی حیاط تا زیر آفتاب خشک شود و دوباره توی صندوق می‌گذاشت.

عروسک‌های مادربزرگ شکل‌های عجیبی داشتند؛ بعضی دم‌هایی داشتند شبیه ماهی و بعضی سرهایی شبیه اسب اما عروسکی که برای من دوخته بود شکل هیچ‌کدام این‌ها نبود. عروسک من موهایی بلند داشت با نیم‌تنه‌ای قرمز و دامنی چین‌چین که اجازه نداشت هیچ‌وقت با

www.takbook.com

عروسک‌های دیگر هم‌نشینی کند.

www.takbook.com

پدر که روزنامه را از لبه‌ی حوض برداشت و دوباره سرگرم خواندن شد، دویدم به طرف زیرزمینی که حتماً حالا پر از داستان می‌شد. مادربزرگ سرش را بالا آورده بود و داشت تامار را می‌بوسید. زل زدم به صورت تامار تا شاید لبخندی را که همیشه تحویلم می‌داد از او بگیرم؛ نگرفتم. چادر را از سر روی شانه انداخت، یقه‌ی بلوز سیاهش را صاف کرد و چهارزانو روبه‌روی مادربزرگ نشست. قسمتی از موهایش با گیره‌ای بالای سرش بسته شده بود و قسمتی پریشان و نامرتب دور صورت و گردنش ریخته بود.

«صبور باش دخترم، صبور باش.»

تامار گوشه‌ی چادر را کنار چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش کشید.

مادربزرگ پرسید: «روز آخر که داشت می‌رفت بیرون، رفتارش با روزهای دیگه هیچ فرقی نداشت؟ هیچ علامتی، نشونه‌ای؟»

تامار دست‌هایش را توی هم قفل کرد و لبش را گاز گرفت: «اگه برنگرده چی دادا خمار؟ اگه تا آخر عمر معلوم نشه که چی به سرش

www.takbook.com

اومده؟»

«چیزی نگفت که عجیب باشه؟ یا غیرمعمول یا...»

تامار سرش را تکان می‌داد: «نمی‌دونم والله، کمی اخمو بود.»

«از چی؟»

«نمی‌دونم دادا، شایدم نبود.»

«کار اضافه‌ای نکرد؟ مثلاً لباسی برداره، وسیله‌ای؟»

تامار دست کشید روی ابروهایی که دیگر نه نازک بود و نه شکل کمان و لب‌های قلوه‌ای‌اش را رو به پایین چین داد.

مادربزرگ سرش را جلو آورد و چشم‌هایش را ریز کرد: «چطوری باهات خداحافظی کرد؟ مثل هر روز بود؟ جوری که نگات کرد مثل هر روز بود، وقتی ازت خداحافظی می‌کرد صداش نمی‌لرزید؟ چیزی توی صداش نبود که تو رو بلرزونه؟»

تامار زد زیر گریه. گونه‌های پرش در همین یک هفته آب شده بود و در لباس سیاه لاغرتر از همیشه بود.

مادربزرگ سر تکان داد و بسته‌ی ورق‌هایی را که پر از شکل اژدها

www.takbook.com

و دیو و حیوانات افسانه‌ای بود در دسته‌های چهارتایی روی زمین چید. دو نعلبکی سفید و کوچک را در دو طرف ورق‌ها گذاشت و از تامار خواست که دست‌هایش را روی پاهایش بگذارد. تامار اطاعت کرد.

«اگر عنایت مرده باشه روحش رو احضار می‌کنیم.»

مادربزرگ با ورق‌ها حرف می‌زد و انعکاس صدایش انگار از دیوارهای اتاق نشت می‌کرد و به دنیا می‌رسید؛ مثل صدای رادیوی ترانزیستوری پدر که از جای دیگری از دنیا می‌آمد و به گوش پدر می‌رسید. تامار بی‌صدا اشک می‌ریخت و با پشت دست یا با گوشه‌ی چادر گونه‌اش را پاک می‌کرد.

مادربزرگ همان‌طور که دست‌هایش را روی سر حیوان‌های عجیب و غریبی که سال‌ها بود توی ورق‌ها نشسته بودند، می‌چرخاند گفت:

«روح عنایت بن[۵] مردخای را به این‌جا بیاورید و با تامار بت[۶] راحل روبه‌رو کنید.»

اما حیوانات مثل تامار و زن‌هایی که به این زیرزمین می‌آمدند، حرف‌شنو نبودند وهمان‌طور بی‌حرکت و ساکت سر جای‌شان نشسته بودند. حالا نوبت نعلبکی‌ها بود:

۵ . پسر به زبان عبری.
۶ . دختر به زبان عبری.

www.takbook.com

«حرکت کنید به طرف ورق‌ها، اسم «عنایت بن مردخای» را بنویسید روی شاخ حیوان‌ها و روح را درخواست کنید.»

نعلبکی‌ها هم از فرمان سرپیچی می‌کردند.

مادربزرگ بعد از این‌که چند بار این کار را تکرار کرد، سرش را بلند کرد: «جواب نمی‌ده!»

تامار نفس بلندی کشید و با آستین اشک‌هایش را پاک کرد: «این یعنی عنایت زنده است دادا، نه؟»

مادربزرگ گفت: «توکل به خدا.»

ورق‌ها را جمع کرد و با ذغال خط‌های درهم و برهمی روی ورق سفید کشید. تامار دست‌ها را دور زانوها حلقه کرده بود و با چشم‌های درشت و پر از اشک خط‌خطی‌ها را دنبال می‌کرد.

مادربزرگ ورق را تا کرد، داد دست تامار و گفت:

«اینو بذار تو جیبت و خوب گوش کن ببین چی‌می‌گم!»

تامار ورق را با لرزش انگشت‌های کوچکش گرفت. مادربزرگ پتویی آورد و روی شانه‌ی تامار انداخت و روبه‌رویش نشست. تامار خودش را زیر پتو جمع کرد و با لب‌های باز به مادربزرگ خیره شد.

www.takbook.com

«چهل شب باید نصف‌شب پاشی و در خونه‌ات رو آب و جارو کنی. چهل شب پشت سر هم! حتی یک شب هم نباید فاصله بیفته...»

چشم‌های تامار زیر مژه‌های خیس و بلندش گرد شده بود.

«اگه بیفته، شیطان به جای تو ظاهر می‌شه و همه چیز رو باطل می‌کنه. باید استقامت کنی دخترم. با زجری که در این چهل شب می‌کشی، روح بزرگ و مقدسی رو صدا می‌کنی که بیاد و مرهمی برا دردت پیدا کنه.»

«یعنی برمی‌گرده دادا؟»

لحنش آرام و پر از التماس بود. انگار با خدا حرف می‌زد.

مادربزرگ دست گذاشت روی دستش و گفت: «توکل کن! صبر داشته باش.»

تامار خم شد و چشم‌ها را گذاشت روی دست‌های تپل و سفید مادربزرگ.

وقتی از در بیرون رفتیم پدر داشت به گلدان‌های گوشه‌ی حیاط آب می‌داد. تامار تند چادر را روی موهای آشفته‌اش کشید و به طرف در حیاط رفت. شیلنگ آب به جای گلدان، گوشه‌ای از دیوار را هدف گرفته بود. یوسف که کنار درختی ایستاده بود جلو آمد و شیلنگ آب را

www.takbook.com

از دست پدر گرفت.

www.takbook.com

این الو گفتن نرم

صدای مسواک برقی کیان قطع می‌شود. صبح هم مسواک می‌زند. دستمال را دایره‌وار می‌چرخانم روی لکه‌های آینه‌ی میز توالت. چرا دیروز که یکشنبه بود بعد از صبحانه مسواک نزد؟ دوشنبه‌ی قبل هم یادم هست که قبل از رفتن سر کار مسواک زد. آبی را که توی دهانش گردانده می‌ریزد توی دستشویی. سوت می‌زند و از دستشویی می‌آید بیرون. زیرچشمی نگاهش می‌کنم که ببینم صورتش چه حالی دارد. تکیه می‌دهد به در دستشویی. شلوار طوسی پوشیده و بلوز یقه گرد سبز. دو سال پیش با هم آن را از فروشگاه «گپ» خریدیم. لبخند می‌زند؟ در فکر است؟ از کنارم رد می‌شود و دور دهانش را پاک می‌کند. کجا دارد می‌رود؟ قسمتی از من هم جدا می‌شود و با او می‌رود، صدای دم‌پایی‌اش روی پارکت خانه ضعیف می‌شود. کجاست حالا؟ در کدام نقطه از کدام منطقه دارد راه می‌رود؟ در دقیقه‌ی چهارم از سکانس دوم در کدام نقطه‌ی خانه دارد چه می‌کند؟

مثل مردی که در پارکینگ محل کارمان صبح تا شب وظیفه‌اش فقط

www.takbook.com

مراقب از ماشین‌هایی است که می‌آیند و می‌روند، که چند بوق می‌زنند، که کی با لامبورگینی می‌آید کی با تویوتا، زیرچشمی شده‌ام بپای او و حرکاتش.

حالا دوباره دارد برمی‌گردد به اتاق خوابی که دارم کشتی می‌گیرم با لکه‌های آینه‌اش. صدای دم‌پایی‌اش روی پارکت پررنگ‌تر می‌شود. پس هنوز کفش ورنی براقش را نپوشیده. بدنم با درینگ‌درینگ صدای تلفنش می‌لرزد. انگار کسی حریم خصوصی‌ام را لگد مال می‌کند.

«الو...»

«الو»ی نرمش را که می‌شنوم آرزو می‌کنم که من آن طرف خط باشم. حالا جبهه‌ی پایینی آینه را نشانه گرفته‌ام و دستمال را تندتر می‌چرخانم. سر تا پا گوش می‌شوم تا با نوع حرف زدنش شاید بفهمم که شخص آن طرف گوشی کیست، اما پچ‌پچ او همراه با صدای دمپایی‌اش دوباره آرام‌آرام دور می‌شود.

وقتی برمی‌گردد تلفن را قطع کرده. لیوان قهوه‌اش را در دست گرفته و می‌رود به طرف دستشویی. حاضر شدنش هم مراسمی دارد برای خودش. با حسرت نگاهش می‌کنم. چقدر بلوزش به او می‌آید. وارد دستشویی می‌شود، لیوانش را می‌گذارد روی پیشخوان دستشویی وهمان‌جا جلوی آینه‌ی نیم‌قد می‌ایستد. با دو انگشت عضله‌ی شکمش

www.takbook.com

را می‌گیرد و می‌گوید:

«هر چقدر هم مواظب رژیمم باشم بازم این غذاهای مزخرف این‌جا ازم جلو می‌زنن.»

همان‌طور که دارم لکه‌ی ثابت سمت چپ آینه را می‌مالم می‌گویم:

«حالا چی شده این‌قدر به وزنت حساس شدی؟ نگران نباش. انگار نه انگار چهل و پنج سالته. از قدیم‌هات هم خوش تیپ‌تر شده‌ای.»

«حساس؟! تو از اضافه وزن خوشت می‌آد؟»

دارد به موهایش ژل می‌زند. چند ماه پیش یک شب با یک کیسه‌ی پلاستیکیِ پر برگشت خانه و آن را با دقت گذاشت روی میز؛ نه به شکلی که عادت دارد میوه یا وسایل خانه را بگذارد، نه، طوری گذاشت که انگار در نایلون چیزی شکستنی است. پرسیدم:

«چی خریدی؟»

«رفتم آرایشگاه موهامو کوتاه کنم، شامپو و چند تا آت و آشغال هم خریدم.»

وقتی رفت توی اتاق خواب که لباسش را عوض کند، دست کردم توی نایلون و «آت و آشغال»ها را بیرون آوردم: دو نوع ژل، ماده‌ای

www.takbook.com

تقویتی برای موهای نازک و لَختش، شامپوهایی که چند برابر گران‌تر از شامپوهای معمولی‌اند، برسی که دندانه‌های باریکش گلوله‌های کوچکی برای ماساژ دارند و دو نوع کرم برای صورتش.

«حالا اول صبحی از جون این آینه چی می‌خوای؟ قهوه درست کردم. می‌خوری برات بریزم؟»

با من حرف می‌زند اما با من نیست. مدتی است که بوی غریبه‌ای را با خودش و حالت چشم‌هایش به خانه می‌آورد و حتی تا توی تخت‌خواب هم آن را می‌کشد و بین من و خودش می‌خواباند و من همین‌طور کر و لال روز و شبم را در خود جهنم اتراق می‌کنم.

کفش ورنی‌اش را می‌پوشد. حاضر شده. جلو می‌آید، خم می‌شود، به عادت همیشه گونه‌ام را می‌بوسد، روی پایم لق می‌خورم و گونه‌ام را کمی به طرفش برمی‌گردانم بی‌آن‌که ببوسمش. گرمی لب‌هایش انگار گونه‌ام را خراش می‌دهد.

می‌رود.

احساس می‌کنم که زلزله‌ای در حال وقوع است، زلزله‌ای که از دست‌های او شروع می‌شود، در تنم ادامه می‌یابد و نمی‌دانم کجا قرار

www.takbook.com

است آرام بگیرد.

به طرف آینه کشیده می‌شوم که خودم را بیشتر ببینم و از خودم بیشتر بدم بیاید؛ از پوست صورتم که روز به روز شل‌تر می‌شود، از عضله‌ی آویخته‌ی پشت بازویم، از خطوط باریکی که مثل کرم، شبانه‌روز روی شکمم راه می‌روند. از گوشت‌های اضافه‌ی پهلوهایم. مثل روزهایی که از سیاست و کارهای سیاسی بریده بودم، افتاده‌ام ته چاه سیاهی که جای پایی برای بالا آمدنم ندارد.

به محل کارم زنگ می‌زنم و می‌گویم که من دو ساعتی دیر می‌آیم. نه حوصله‌ی کار را دارم و نه رئیسم و نه همکارانم. قهوه‌ای را که کیان درست کرده می‌ریزم توی فنجانم و می‌نشینم روی مبل شکلاتی‌رنگ و مثل یک شهروند درجه‌ی دوم خودم را جمع می‌کنم گوشه‌ی آن و سرم را می‌گذارم روی زانویم. جرعه‌ای از قهوه را می‌چشم. حتی بو و مزه‌ی قهوه هم سرحالم نمی‌آورد.

دوباره آرزوی مردن توی این سر خالی می‌چرخد. وسوسه می‌شوم بروم روی یکی از بام‌های بلند شهر و خودم را از آن‌جا بیندازم پایین. خودم را سرزنش می‌کنم که جسارت آن پسر نوجوان را ندارم که چند ماه پیش به مادرش تلفن زد که دارد از آسانسور یکی از آسمان‌خراش‌های

www.takbook.com

خیابان ویلشر بالا می‌رود تا از بام خودش را پرت کند... تصور مراسم تشیع جنازه چقدر شیرین است وقتی حالت سیاه باشد و بخواهی جریان تاریکی را در پوست و گوشت و استخوانت سد کنی، یا بخواهی با صدای بلند اعلام کنی که تو، خودِ خودِ تو مردن را برگزیده‌ای و در خیالت آدم یا آدم‌هایی را که دوست داشتی و دوستت نداشتند، تنبیه کنی و از آن‌ها انتقام بگیری.

چشم‌هایم را می‌بندم تا چند بار بیاید جلو و برود عقب و بالاخره انگشت اشاره‌اش را به طرفم دراز کند:

«مادام پوآرو...»

سرم را از تاریکی زانوهایم بلند می‌کنم. به عکسش که روی دیوار است نگاه می‌کنم و از همان‌جا انگار دستمالی می‌کشم روی گرد و خاک قاب. شنیده بودم که در مهاجرت این زن‌ها هستند که آرام‌آرام دور و برشان را می‌شناسند و هوس جدایی به سرشان می‌زند. شنیده بودم این مردها هستند که از این جدایی‌ها به گِل می‌نشینند.

کجا بود که زمستان روی رابطه‌ی ما افتاد؟

دوباره دارم آن دستمال خیالی را می‌کشم روی قاب عکس، این‌بار روی گونه‌های استخوانی کیان، که نگاهم به گنجه‌ی کنار قاب‌عکس

www.takbook.com

می‌افتد. درِ گنجه بسته است اما آرامشی از پشت در بسته بیرون می‌آید و پخش می‌شود توی فضا.

بلند می‌شوم ومی‌روم طرف گنجه. در را باز می‌کنم و در طبقه‌ی بالایی، سیدوری[۷]را که پشت کتاب راهنما پنهان کرده‌ام برمی‌دارم. به نوشته‌های دیرآشنای رویش نگاه می‌کنم و دست می‌کشم روی جلد سفت و چرمی‌اش، این رفیق دوران کودکی‌ام.

بعد از حدود سی سال دوباره پیدایش کرده‌ام، اما هنوز با خودم رودربایستی دارم و هر بار که آن را بیرون می‌آورم مدتی طول می‌کشد تا تصمیم بگیرم بازش کنم.

به رسم اغلب کلیمی‌ها که معمولاً این کتاب را در خانه دارند، من هم آن را در گنجه نگه داشته‌ام؛ گرچه پشت دیگر اشیای گنجه و پشت گرد و غباری از فراموشی.

صبح یکشنبه‌ی پیش بود که با رفتن کیان از خانه، مثل روزهای جمعه در دوران نوجوانی‌ام مانده بودم که با طول بی‌نهایت این روز کسل‌کننده

۷ . سیدور کتاب نماز و مناجات‌نامه‌ی یهودیان است شامل مجموعه‌ای از دعاها، اشعار مذهبی و فهرستی از برکاتی که روزانه یا در مناسبت‌های خاصی خوانده می‌شود. این کلمه از ریشه‌ی عبری آن به معنای نظم می‌آید. سیدور دارای سابقه‌ی بسیار طولانی است و در طول تاریخ توسعه و تکامل یافته است.

www.takbook.com

چه کنم، که یادش افتادم؛ باید بگویم بی‌اراده مثل وزنی افتاد روی ذهنم.

آن را از پشت تل کاغذها و پاکتِ رسیدها و دو سه جعبه‌ی مقوایی بیرون آوردم و گرد و غبار سالیان را از رویش پاک کردم. همان روز رفتم و یک روسری سفید توری شبیه به همانی که من و ادنا در کودکی در کنیسا روی سرمان می‌انداختیم و با خدا یکی می‌شدیم، از یکی از مغازه‌هایی که لوازم مذهبی می‌فروخت خریدم و آن را تا کردم و کنار سیدور گذاشتم پشت کتاب قطور راهنما که کیان نبیند.

سیدور را از توی گنجه برمی‌دارم، باز می‌کنم و روسری را سرم می‌کنم. همین‌طور که زل زده‌ام به کلمات، صدای سرزنش‌آمیز کیان توی گوشم می‌پیچد:

«ها چیه؟ بعد از این همه وقت باز یاد مذهب افتادی؟»

سعی می‌کنم صدایش را از توی گوشم پاک کنم. بلند می‌شوم و مثل همه‌ی کلیمی‌های دیگر که رو به دیوار می‌ایستند و تفیلا[۸] می‌خوانند، می‌ایستم، صفحه‌ی «تفیلای صبحگاهی» را باز می‌کنم و مشغول خواندن می‌شوم. باز صدای کیان می‌آید:

۸ . نماز در عبری «تفیلا» نامیده می‌شود. یهودیان معمولاً در روز سه بار نماز می‌خوانند.

www.takbook.com

«جالبه. مگه تو مذهب رو مدت‌ها پیش کنار نذاشتی؟ من فکر می‌کردم اصول اولیه‌ی کمونیست شدن اینه که کاملاً قبول کرده باشی مذهب دردی رو ازت دوا نکرده. پس رجعت به گذشته هم داریم. ها؟»

صدایش را دوباره پس می‌زنم و برمی‌گردم به کلمات: «متبارک هستی خدا، خدای خالق ما...»

روزهای اول که این یار قدیمی را پیدا کرده بودم، برخلاف همیشه که ایستاده می‌خواندیم، می‌نشستم روی صندلی، صفحاتی را به تصادف باز می‌کردم و با دودلی و احساسی گیج به خطوط آشنای عبری نگاه می‌کردم و کلماتی را که یادم رفته بود چند بار تلفظ می‌کردم تا نرم و راحت گفتن‌شان را دوباره یاد بگیرم؛ انگار بخواهم به جسم مرده‌ای نفس بدمم. اما آرام‌آرام رودربایستی با خودم را کنار گذاشتم و مثل گذشته‌ها ایستادم رو به دیوار.

به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز وقت دارم. می‌روم سر دعای صبحگاهی و درست می‌شوم مثل روزهایی که با مادر دست و پای‌مان را هزار بار می‌شستیم و می‌ایستادیم کنار هم به خواندن و سجده کردن.

«متبارک هستی خدای ما پادشاه عالم که می‌گشاید چشمان نابینایان

www.takbook.com

را...»

اجازه می‌دهم که چشمانم بدود روی جادوی کلمات عبریِ ریخته روی صفحه و مرا هیپنوتیزم کند، موجی از تسلیم و لرزش توی تنم بریزد وهمه‌ی اتفاقات بیرون را دقایقی از یادم ببرد، تلخی زندگی واقعی‌ام را فراموش کنم و در کلمات جادویی غرق شوم، نقشی که در کودکی عاشق آن بودم.

«متبارک هستی خدای ما پادشاه عالم که صاف می‌کند خمیدگان...»

تمام که می‌شود سیدور را می‌بندم و دوباره دست می‌کشم روی چرم سرد آن. بغضی راه گلویم را می‌گیرد و با صدای آرامی آرزویم را توی گوش‌های خودم می‌ریزم: کاش هرگز ندیده بودمش...

www.takbook.com

کاش هرگز ندیده بودمش

ای کاش... ای کاش هرگز بوی عطر کیان در زندگی‌ام نمی‌پیچید، با آن اندام لاغر عیسی‌وارش مرا بره‌وار به دنبال خود نمی‌کشید و هرگز به آن چشم‌های بادامی غمگین و گونه‌های استخوانی نگاه نکرده بودم. ای کاش هرگز همایون نرفته بود، کاش نگذاشته بودم برود، کاش هرگز آن تابستان نمی‌آمد و به شرکتی که کیان در آن پا گذاشته بود پا نمی‌گذاشتم و پله‌هایی را که بالا رفته بود بالا نرفته بودم.

زمانی که دیدمش از روزهای سختی عبور کرده بودم؛ طوفانی سیاسی آمده بود و همه‌مان را تار و مار کرده بود و زمین و زمان را از هر چه گروه و «گروهک» بود شست‌وشو داده بود و از این هم بدتر، همایون رفته بود؛ همایون که مراقب حال بد من بود و مدام دور و برم می‌پلکید، رفته بود و شهر بی‌وجود او، بی‌هیچ فعالیت سیاسی، بی‌باران و بی‌ابر، پر از دود اتومبیل و دم‌کرده از گرما، مثل وزنه‌ای بود که مستقیم از قلب من آویزان شده باشد. چرا گذاشتم برود؟ می‌دانم که حتی اگر در آخرین لحظات هم به او گفته بودم که بماند، لبخند می‌زد و سفرش را به هم

www.takbook.com

می‌زد. چرا مثل بچه‌ها به او نچسبیدم و نگفتم که نرود؟ کاش همان روز که به خانه‌اش رفتم تا وسایلش را ببندیم التماس می‌کردم بماند. چند روز قبل از رفتنش بود. تلفن کرد و گفت:

«می‌آی کمک کنی وسایلمو ببندیم؟»

و مکث کوتاهی کرد: «دلم می‌گیره تنها این کارو بکنم.»

رفتم. نصف چمدان بزرگی که وسط اتاق گذاشته بود پر شده بود از لباس. دهان باز چمدان انگار داشت مرا هم می‌بلعید. ضبط را روشن کرده بود و رامش داشت می‌خواند:

«... رودخونه‌ها رودخونه‌ها منم می‌خوام راهی بشم... برم به دریا برسم، ماهی بشم ماهی بشم...»

با رامش زمزمه می‌کردم و چوب‌لباسی‌های خالی را دسته می‌کردم و مرتب در کمد جا می‌دادم. لحظه‌ای خودم را چسباندم به در کمد و ایستادم به نگاه کردنش. روی فرش ابریشمی نشسته بود و داشت چند کراوات را تا می‌کرد و می‌گذاشت توی جیب چمدان. ماهی رودخانه‌های رامش انگار توی گلوی من گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت. موهای لخت و پرپشتش را با دست از روی پیشانی شانه کرد بالا. با لباس ورزشی چقدر خوش‌تیپ‌تر شده بود. خودم را از در کندم، رفتم و چهار زانو نشستم

www.takbook.com

کنارش روی زمین و دست کشیدم به کناره‌ی سفت چمدان سورمه‌ای:

«باورم نمی‌شه. واقعاً داری می‌ری؟»

سرش را برگرداند و نگاهم کرد. سوزش اشک را توی چشم‌هایم حس کردم. گیره‌ی موی سرم را کندم و با انگشت فر موهایم را باز کردم. چانه‌ام را توی انگشت‌ها گرفت و لبخند زد: «چشات چه خمار شده. همون بادوم همیشگیه، اما این‌دفعه مثل بادوم تلخه.»

«بادوم تلخ؟»

«آره. بادوم تلخ باکره‌ست. دیدی وقتی بادوم تلخ رو می‌ریزن تو شیرینی چه مزه‌ی خاصی پیدا می‌کنه؟»

با حس خوبی موهایم را انداختم پشت شانه‌ام و بلوز کاموایی یقه‌اسکی‌اش را که تا نیمه تا کرده بود تا بگذارد توی چمدان، از دستش گرفتم، تایش را باز کردم و دست کشیدم روی بافت‌های نرم زرد رنگش، چشم‌هایم را این بار با ادا خمار کردم و گفتم: «می‌دونی چند بار سرم رو گذاشتم روی این؟»

خندید و سرم را کشید به طرف شانه‌هایش: «این‌جا اصلشه، اون نشونه‌ست.»

www.takbook.com

سرم را شل کردم روی شانه‌اش: «چند وقته با همیم همایون؟ دو سال؟»

گفت: «دو سال و پنج ماه!»

بوی آشنای عطر «پولو»یش را با نفس بلندی دادم تو.

«می‌خوای منو خجالت بدی؟ می‌خوای بهت بگم دقیقاً چه روزی همدیگه رو دیدیم؟»

سکوت کرد و سرم را سفت‌تر به سینه‌اش فشرد. حالا کمی از بوی بدنش هم که دوست داشتم به مشامم خورد.

با صدایی که انگار از توی ته‌چاله‌ی وجودم می‌آمد گفتم: «اما انگار تازه تازه دارم می‌شناسمت.»

سرم را بلند کرد و به چتری موهایم دست کشید: «جدی؟ چطوری‌ام؟ قابل قبول؟»

خندیدم: «مثل یه اسباب‌بازی خوشگل که اون‌قدر بهش عادت کرده بودم که قدرشو نمی‌دونستم و حالا انگلیسِ موذی و زردانبو داره از دستم درش می‌آره.»

«پس قدرمو بدون. برا انگلیس خانم هم جذابم.»

www.takbook.com

چتری‌ام را خواباند روی پیشانی‌ام و انگشت‌های بلند و گرمش را کشید روی گونه‌ام، عینکش را در آورد و با لحنی که دیگر شوخی نبود گفت:

«هیچ وقت نخواستم دلمو با وعده وعید خوش کنم یا مثلاً به خودم هی امید واهی بدم برا آینده. اما عجیبه، نمی‌دونم چرا دلم از بابت آینده‌ی رابطه‌مون این‌قدر قرصه.»

ساعد پر مویش را محکم گرفتم و با عضله‌ی قلمبه‌اش بازی کردم و به چشم‌های درشت سیاهش نگاه کردم. هر وقت احساساتی می‌شد پلک نمی‌زد؛ پرده‌ی نازک اشک می‌آمد توی چشم‌هایش و نگاهش مخملی و نرم می‌شد. مثل مست‌ها لحن کلامش هم آرام می‌شد.

«هنوز فرصت هست.»

و رو کرد به تلفن: «همین الان گوشی رو برمی‌داریم و یه بلیت می‌گیریم.»

و بعد رو کرد به کمد دیواری: «یه ساک هم برمی‌داریم و می‌ریم وسایلتو می‌آریم. باور کن. به همین سادگی.»

و لحنش را پدرانه کرد: «خودم اون‌جا مراقبتم و بهت می‌رسم. برات بستنی می‌خرم و...»

www.takbook.com

حرفش را قطع کرد، اول چشم‌هایش خندید و بعد قهقهه‌ی آرامی که بدنش را تکان می‌داد. دستش را برد روی سرم و با نرمی موهایم را آشفته کرد.

خودم را لوس کردم و لب ورچیدم: «به چی می‌خندی؟»

«به چی می‌خندم؟ یادته یه بار بردمت چاتانوگا بستنی بخوریم؟»

لبخند زدم: «آره. چی شد یاد اون‌جا افتادی؟»

همان‌طور می‌خندید و موهایم را به هم می‌زد: «چون حالا می‌خوام ببرمت انگلیس...»

چشم‌هایم را ریز کردم و نگاهش کردم: «چه ربطی داره؟ نمی‌فهمم.»

«گفتم بریم اون‌جا که بستنی بخوری و کیف کنی اما انگار برده بودمت شکنجه‌ات بدم.»

سرم را به علامت پرسش تکان می‌دادم. موهایم را زد پشت گوشم: «یادت نمی‌آد؟ خودتو کوچولو کرده بودی و چسبونده بودی به دیوار. انگار باد داره می‌بردت.»

تازه فهمیدم چه می‌گوید. لحنم را پرادا کردم و دستم را زدم به کمرم: «اوه ه ه خودت چی که وسط کار پا شدی و مثل ملک مطیعی محکم

www.takbook.com

گفتی: «بریم.» فقط ضعیفه‌اشو یادت رفت بگی. من هنوز نصف بستنی‌ام رو هم نخورده بودم. حالا من مقصرم؟»

خندید: «یادت رفته چطوری به اون‌جا و به اون بیچاره‌ها نگاه می‌کردی پس؟»

به تقلید از من چشم‌هایش را گرد کرد و با گرداندن سر رهگذرهای خیالی را تعقیب کرد: «یادت نیست واقعاً؟ انگار از توی قصه اومدن بیرون؛ پسرا شاخ دارن و دخترا هم دم!»

با اعتراض گفتم: «دیگه غلو نکن. خب آره واقعاً محیطش برام عجیب غریب بود. خیلی اجق وجق بودن، همون تیپ‌هایی که من هیچ وقت باهاشون سر و کار نداشتم. مثل سدوم و عمورا[۹] بود؛ زنا عین عروسک‌های پشت ویترین، پسراشون که انگار خودشون اصلاً زن بودن با اون سیگارای برگ و اداهای از ما بهترون، دختراشونم که روی اون پاشنه‌های ده‌سانتی انگار توی هوا راه می‌رفتن. از توی کرم پودر و ماتیک بیدارشون کرده بودن و آورده بودن بیرون. خودت هم که شاهد رفتارشون بودی.»

و دستم را توی هوا چرخاندم و ادا در آوردم.

---

۹ . دو شهر هستند در کنار رود اردن و در جنوب کنعان که بر پایه‌ی تورات مردم آن به دلیل گناه لواط مورد عذاب الهی قرار گرفته و نابود شدند.

www.takbook.com

دستم را از همان بالا گرفت توی دستش: «بیچاره‌ها... بابا یه طوری حرف می‌زنی انگار موجوداتی بودن که از کره‌ی دیگه‌ای اومدن.»

با اعتراض گفتم: «نیومده بودن؟»

دستم را توی دستش فشار داد: «خب اونام مال همین‌جان. فقط دوست دارن این‌طوری زندگی کنن. زمین بزرگه خانم سخت‌گیر.»

و مچم را چند بار خم و راست کرد: «مچت چقدر شکستنیه، راستی من رفتم لاغر نکنی‌ها! خوب غذا بخور. می‌دونی که من لاغر دوست ندارم.»

سرم را تکان دادم: «حالا چرا یاد این رستورانِ عهد عتیق افتادی؟»

باز به قهقهه خندید و این بار کمی اشک نشست توی چشم‌هایش: «خب فکرشو بکن حالا می‌خوام ببرمت انگلیس. می‌بینمت مثلاً داری تو خیابون راه می‌ری و چشاتو این‌طوری گرد کردی و به مردم نگاه می‌کنی. منم دیرم شده و دارم به زور دستتو می‌کشم که عقب نمونی.»

چشم‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

دراز شدم و تکیه دادم روی آرنجم و جدی گفتم: «نه بابا. این‌طورام نیست. مشکل من اون‌جا یا مردم اون‌جا که نیست، خودت می‌دونی که،

www.takbook.com

بند نافم هنوز بدجوری چسبیده به این‌جا.»

رامش حالا داشت می‌خواند: «... افسوس افسوس که اون روزا تموم شد... پاییز اومد هرچی که بود خزون شد... افسوس افسوس...»

بلند شد و رفت به طرف کمد لباسش و چند پیراهن را کنار زد و یک پولیور ارغوانی را بیرون کشید: «اینو که می‌دونم. اما اگه منظورت درصدی به مسائل سیاسی برمی‌گرده، دیگه نه حوزه‌ای مونده، نه کسی داره فعالیت می‌کنه و نه خبری هست. تو هم که انشالله نمی‌خوای فعالیت مخفی کنی. درسته؟»

از پایین که نگاهش کردم با آن شلوار ورزشی راه‌راه، قدش کشیده‌تر و هیکل عضلانی‌اش باریک‌تر نشان می‌داد. وقتی جمله‌ی آخر را می‌گفت با چشم‌های درشتِ نگران نگاهم می‌کرد.

به سقف نگاه کردم و با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

«موضوع سیاست و فعالیت نیست. هرچی باشه این‌جا کشورمه.»

و نیم طعنه و نیم خنده گفتم: «تازه می‌دونی که من از دشمنای قسم‌خورده‌ی ابرقدرت‌هام، چه اروپایی‌اش و چه آمریکایی‌اش.»

پولیور را تا کرد و گذاشت توی چمدان. پشیمان از لحن طعنه‌دارم،

www.takbook.com

پوست بازوی لخت و پرعضله‌اش را با ناخن‌هایم خراش کوچکی دادم و خندیدم: «البته هنوز هم اول مرگ بر آمریکا...»

عینکش را از روی بینی قلمی و خوش‌ترکیبش بالا برد، با پشت دست چند طره‌ی عرق‌کرده‌ی مو را از پیشانی کنار زد و چشم‌هایش خندید:

«پس بازم خوبه که من دارم می‌رم انگلیس والا کسی چه می‌دونه، شاید منم گرفتار سرنوشت آمریکا می‌شدم برات.»

سرم را گذاشتم روی سینه‌ی نرمش و جذب خط‌های سرخی شدم که در زمینه‌ی سفید تی‌شرت ورزشی‌اش پخش شده بود.

گفت: «شایدم می‌ذاشتیم جزو بخش سرخ‌پوستی آمریکا!»

«منم و یه همایون، بیا اصلاً ازین شوخیا نکنیم.»

www.takbook.com

دو شب مانده به رفتنش دعوتش کردم به خانه‌ای که دو ماه پیش با کمک خودش در تهران‌پارس پیدا کرده و به آن‌جا نقل مکان کرده بودم. برایش لازانیا پختم. شمع‌های نارگیلی را که هر دو از بویش لذت می‌بردیم روشن کردم؛ یکی گذاشتم روی میز وسط هال و یکی روی رف چوبی آینه‌ی قدی کنار اتاق، لباس بنفشی را که روی کمرم چین می‌خورد و دوست داشت، پوشیدم و در آینه‌ی قدی خودم را نگاه کردم. از این‌که گوشت‌های اضافه‌ام آب شده بود خوشحال بودم و احساس سبکی می‌کردم اما صورتم پژمرده و لاغر شده بود. ماتیک ارغوانی کم‌رنگی به لبم مالیدم وعطر فی‌جی را که ماه‌ها پیش برای تولدم خریده بود و من از آن‌جا که عطر زدن در مرام سیاسی ما حرام بود هنوز به خودم نزده بودم، این بار با افراط خالی کردم روی مچ دست و پشت گردن و حتی زیر بغلم.

با یک بطری شراب آمد. آن را گذاشت روی میز و نشست یک طرفِ تنها کاناپه‌ی توی هال و تکیه داد به پشتی. تصور رفتنش دیوانه‌ام کرده بود. دلم می‌خواست تمام شب بنشینم و در این بوی مطبوع نارگیلی که از شمع‌ها متصاعد می‌شد و به فضا رنگ می‌داد نگاهش کنم. دو خط

www.takbook.com

پهن سفید که روی بلوز آبی نفتی‌اش از شانه تا پایین می‌آمد، بدنش را مردانه‌تر کرده بودند و مثل آهن‌ربا مرا به خود جذب می‌کردند. خودمان را نه در این اتاق که انگار در صفحه‌ی تلویزیونِ روبه‌رو و در فیلمی عاشقانه می‌دیدم.

زیتون و پسته را که توی دو بشقاب سبز کوچولو ریخته بودم، از آشپزخانه آوردم و روی میز گذاشتم. وقتی کنارش روی کاناپه نشستم داشت گیلاس‌های‌مان را از شراب پر می‌کرد. از نوع حرکت دست‌هایش فهمیدم که چیزی در حال وقوع است. انگار دست‌های ورزیده و بزرگش داشتند فکر می‌کردند. بعد از دو سال دیگر زبان همدیگر را خوب می‌فهمیدیم حتی اگر زبان‌مان دست‌های‌مان می‌شد. اشتباه نکرده بودم.

بعد از این‌که گیلاس‌های شراب را به هم زدیم و آن قرمز لغزان را به سلامتی هم چشیدیم، گیلاسش را با باقی‌مانده‌ی شراب کمی چرخاند و به رقص موج شراب روی دیواره نگاه کرد و عاقبت گیلاس را با حرکت آرامی گذاشت روی میز کوچک جلوی‌مان. سرم را گذاشته بودم روی پشتی مبل، رویم را به طرفش کرده بودم و به حرکاتش نگاه می‌کردم. از همان چند قطره شراب گرم شده بودم.

بسته‌ای آبی از جیب کاپشن سفیدش که روی پشتی کاناپه انداخته بود بیرون آورد و در مقابل نگاه کنجکاو من لبخند زد. وقتی می‌خندید

www.takbook.com

یا حتی لبخند می‌زد تمام چشم‌هایش هم انگار به خنده باز می‌شد. اصلاً قبل از لب‌هایش از چشم‌هایش می‌فهمیدم که می‌خواهد بخندد. درِ جعبه‌ی آبی را باز کرد و گفت:

«نمی‌خواستم کشش بدیم و به دست‌انداز بیفته...»

و یک حلقه و یک گردن‌بند از توی بسته در آورد:

«ساده‌ترین‌هاش رو انتخاب کردم.»

گونه‌هایش گل انداخته بود. با دستمال کاغذی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. حلقه‌ی طلایی نازکی را توی دست خودش کرد و خم شد به طرف من، شال کوچک ارغوانی دور گردنم را باز کرد و گردن‌بند فیروزه را توی گردنم انداخت، انگشت‌هایش را کشید پشت گردنم و با مهربان‌ترین لحن دنیا گفت:

«برای تو حلقه نگرفتم چون نمی‌خواستم در پوشیدن و نپوشیدنش معذب باشی. محدودیت‌های این‌جا رو می‌شناسم.»

باید می‌گفت محدودیت‌های ذهن مرا، اما نگفت و خندید:

«اما یادت باشه؛ من از اون‌جا حسابی حواسم بهت هست.»

و دستش را گذاشت روی زانوهای لختم: «همیشه باید به من فکر

www.takbook.com

کنی.»

انگشت اشاره را به علامت تهدید بالا برد و خندید: «مجبوری. می‌فهمی؟!»

نگین گردن‌بند را توی دست فشردم و لبخند شرمگینش را توی ذهنم ضبط کردم.

زانویم را به نرمی ماساژ داد: «قول می‌دم که شب و روز درس بخونم، هیچ‌جا برای تفریح و بازیگوشی نرم، دور پارتی و شب‌زنده‌داری و هرچی قرتی‌بازی و عرق‌خوری و این حرف‌هاست خط بکشم و به جاش تمام حواسمو بدم به جراحی و تیغای مختلف جراحی و هل دادن روزا و ماه‌ها به جلو که زود بگذرن و من تخصصم رو بگیرم و برگردم.»

شراب چشم‌هایم را گیج کرده بود. انگشتم را با سعی در حفظ تعادلِ آن بالا آوردم و کشیدم روی لب‌های گوشتی‌اش: «حالا اگه یه شاتم زدی عیبی نداره. فقط یادت باشه یه سلامتی هم از همون دور بفرستی.»

هر دو خندیدیم. حسابی شل شده بودم. پاهایم را روی مبل دراز کردم و سرم را گذاشتم روی ران نرمش و چشم‌هایم را بستم. دستم را بلند کردم و گونه‌ی پرش را پیدا کردم و مثل بچه‌ای که برای اولین بار بخواهد آب را تجربه کند روی آن دست کشیدم. چشم‌هایم را باز کردم

www.takbook.com

و به صورتش نگاه کردم. عینکش را برداشته بود و نگاهم می‌کرد.

با صدای ملایم و مستی گفت: «دو سال دیگه که برگردم تو بیست و سه سالته و من بیست و هفت. دیگه حسابی بزرگ شدیم اون موقع، نه؟»

از همان پایین، موهای جلوی سرش را به هم ریختم تا دو سه تار سفیدی را که قبلاً دیده بودم پیدا کنم. پیدا نکردم. دسته‌ای از موها را گرفتم و گفتم: «با این موهای سفیدت تو دیگه پیر شدی تا اون موقع.»

لبخند زد و نگاهم کرد. توی چشم‌هایش انگار رودخانه‌ای غلیان می‌کرد و مرا در خود فرو می‌برد. موهایش را رها کردم و دوباره دستم را بردم روی گونه‌اش. چشم‌هایش را بست و انگشتش را کشید روی لب‌هایم. احساس خوشی مثل قطره‌های شراب از انگشتش توی دهانم می‌ریخت، از ضربان قلبم می‌گذشت، روی شکمم پخش می‌شد و گرم از درون ران‌هایم می‌گذشت و نوک پاهایم را مورمور می‌کرد. ضربان قلبم تند شده بود؛ انگارعجله دارد به آخر دنیا برسد. بدنم توی نرمی ابرها غلت می‌زد. گردنم را لمس کرد و من تکه‌ای از مویم را می‌پیچیدم دور انگشتش. وقتی لب‌های گوشتی‌اش را فشار داد روی لب‌هایم مثل خوابی بود که هرگز نخواهم از آن بیدار شوم. اگر می‌دانستم که این اولین و آخرین باری است که مزه‌ی لب‌هایش را روی لب‌هایم حس می‌کنم و بوی گرم بدنش را که با بوی عطر «پولو» مخلوط می‌شد آن‌قدر نزدیک

www.takbook.com

در درونم می‌ریزم، مثل جنینی به او می‌چسبیدم و خودم را در بغلش سنگ می‌کردم.

دو روز بعد اما، وقتی خاطره‌ی این شب گرم را هم کنار وسایلش در دو چمدان سفت و جادار گذاشت و رفتیم فرودگاه، از آن خواب بیدار شده بودم. شب قبل را هم به تعداد دقیقه‌ها غلت زده بودم و اصلاً نخوابیده بودم.

تاکسی گرفته بود. وقتی آمد دنبالم که برویم فرودگاه، به محض این‌که در را باز کردم و نشستم کنارش نگاهم کرد و گفت: «آخ آخ!» و دست کشید روی پلک‌های ورم‌کرده‌ام. بیشتر راه را در سکوت بودیم. در هوای تازه‌ی صبحگاهی هر دو پنجره‌ها را باز کرده بودیم، او دستم را روی صندلی ماشین توی دستش گرفته بود و من در خیال خود غرق بودم و باد توی گوش‌هایم زمزمه‌ی غمگینی داشت.

وقتی داشت بارش را می‌داد، با بغض نگاهش می‌کردم. یادم نمی‌آید هیچ‌وقت فرودگاه برای من سلامی داشته، فرودگاه همیشه معنایش خداحافظ بوده است. کت سبزش را داده بود دست من و همین‌طور نشسته بودم و آن را مثل شیئی شکستنی گذاشته بودم روی پاهایم و با نگاه او را تعقیب می‌کردم که با آن شلوار خوش‌دوخت سبز روشن و پیراهن

www.takbook.com

چهارخانه، از این طرف سالن می‌رود آن طرف که چمدان‌ها را وزن کند و وسایل اضافه را دربیاورد، و می‌آید این طرف که بار اضافی را تحویل من دهد و دوباره برگردد آن طرف. می‌توانستم قسم بخورم که همه‌ی زن‌های توی سالن فرودگاه مهرآباد هم مثل من دارند با میل نگاهش می‌کنند. موهای پرپشتش را مدام با دست بالا می‌داد و می‌دانستم همین حرکت جذابیتش را چند برابر می‌کند. کاش نمی‌رفت. همان موقع فکر می‌کردم که کاش بتوانم هزار کار نیکو کنم تا نیروی قهاری برای تشویقم آفرین بلندی بگوید و او را برایم این‌جا نگه دارد. این‌طور موقع‌ها بود که دلم برای خدا خیلی تنگ می‌شد؛ وقتی که یک آرزوی قدرتمند داشت از سرم بالا می‌رفت و هیچ کنترلی نداشتم.

وقتی هواپیمایش در آسمان اوج گرفت، مثل پرنده‌ای با بال‌هایی افتاده نشسته بودم روی یکی از صندلی‌های سرد سالنِ فرودگاه مهرآباد، وسایلی را که با خود نبرده بود به خودم چسبانده بودم و برودت هوا را قورت می‌دادم.

از فرودگاه با همان تاکسی که به توصیه‌ی همایون منتظرم ایستاده بود، به خانه برگشتم. این بار خودم را چسباندم به در، پنجره را بستم و به آسمانی چشم دوختم که به شکل قفس تنگی تا سینه‌ام پایین آمده بود و

www.takbook.com

ابرهایش را درون ریه‌هایم خالی می‌کرد. نفسم تنگ بود. دلم تنگ بود. کیسه‌ی نایلونی را که همایون از اسباب‌های برگشتی‌اش به من داده بود چسبانده بودم روی شکمم و دستم را کرده بودم توی کاپشن ضخیمش که در کیسه بود و در سکوت آن را نوازش می‌کردم. مرد راننده مثل آدم‌های کر و لال در تمام راه ساکت بود، انگار کسی به او گفته باشد که حرف نزند. حضورش فقط موهای مجعد و بالاتنه‌ی بزرگی بود که از پشت می‌دیدم و پیشانی‌اش که گاه توی آینه پیدا می‌شد.

وقتی رسیدم خانه با دنیایی از افکار عنکبوتی خزیدم زیر پتو. اتفاقات بد با هم آمده بودند؛ نبود او و تنهایی و آرزوهای بر باد رفته‌ی اجتماعی و سیاسی اخیر. فعالیت‌های سیاسی در شهر تهران مثل چراغ خانه‌ها در نیمه‌ی شب یکی‌یکی خاموش شده بودند و دیگر هیچ دستورالعملی به ما نمی‌رسید، هواداران و اعضا خود را به دادستانی انقلاب معرفی می‌کردند و رهبران با رنگ پریده و لباس‌های راه‌راه به شکل میله‌های زندان در تلویزیون ظاهر می‌شدند و یک فریب بزرگ را نمایش می‌دادند. همایون هم با خداحافظی‌اش آخرین کلید شهر را خاموش کرد و رفت. دیگر همه جا تاریک بود.

تغییرات سیاسی و ممنوع شدن فعالیت‌ها از چند ماه قبل از رفتن همایون شروع شده بود و خودش هم شاهد همه‌ی این اتفاقات بود؛ قدم به قدم توی خیابان‌ها مردم را می‌پاییدند. بسیاری کار سیاسی را کنار

www.takbook.com

گذاشته بودند و هر چه باقی مانده بود کار پنهان بود پشت دیوارها. من هم می‌ترسیدم، مثل سگ‌های ولگردی که توی خیابان‌های شهر پرسه می‌زدند می‌ترسیدم، اما «بریدن» حتی برایم وحشتناک‌تراز اعدام بود. باید به فعالیتم ادامه می‌دادم. برای این‌که نشکنم ادامه می‌دادم و جلوی همایون که خودش هم از مدت‌ها پیش فعالیتش را کنار گذاشته بود غر می‌زدم:

«همین؟ این بود مبارزه‌ی خلقی؟ تا دری به تخته خورد همه توی سوراخ‌موش قایم شدن و از تو درشو گِل گرفتن. یعنی نمی‌دونستیم یه روزی این اتفاق می‌افته؟»

سعی می‌کردم که جملاتم را با فعل دوم شخص نیاورم تا او را مستقیم خطاب نکنم، اما خودم هم می‌دانستم که او نیز در گروهی قرار دارد که برایم قابل سرزنش هستند.

هر روز با وسواس روزنامه‌ها را باز می‌کردم. انگشت‌هایم را روی خطوط درهم آن می‌دواندم و روی دستگیرشدگان توقف می‌کردم و با آن‌ها به شکنجه‌گاه پا می‌گذاشتم؛ گاه توی حمام نوک سینه‌ام را محکم می‌پیچاندم یا آب دوش را آن‌قدر داغ می‌کردم تا دیگر نتوانم زیر آن بایستم؛ اراده‌ی خودم را در مقابل شکنجه امتحان می‌کردم و از این‌که این درد مرا کلافه می‌کند و تحملش ممکن نیست، از خودم شرمنده

www.takbook.com

می‌شدم و زار می‌زدم:

«نمی‌تونم. من یه آدم ضعیف بی‌خودی‌ام.»

و برای فرار از این شرمندگی فعالیتم را روز به روز بیشتر می‌کردم تا شاید دستگیر شوم و خودم را در معرض امتحان اصلی بگذارم. همایون نگران من بود:

«چرا داری با خودت این‌طوری می‌کنی؟»

و سرش را تکان می‌داد: «باید بیشتر مراقب باشی!»

گلویم تلخ می‌شد: «اونایی مراقبن که هفت لایه خودشونو زیر خاک قایم کردن. اگه می‌خواستم مثل اونا باشم که منم پیش‌شون بودم.»

دلم می‌خواست آن‌ها را، همه‌ی آن‌ها را که بریده‌اند، شرمنده کنم.

همایون که مخالف ادامه‌ی فعالیت در این شرایط بود عاقبت یک روز گفت:

«با قهرمان‌بازی می‌خوایم احساس عمیق گناه‌مون رو بشوریم.»

می‌دید که هر روز صبح کارم این است که مثل موش بو بکشم و ببینم از کدام گوشه‌ی شهر هنوز می‌توانم اعلامیه‌های جدید را گیر بیاورم. بعد

www.takbook.com

درحالی که کبوتری به دیواره‌ی قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، اعلامیه‌ها را در جایی پنهان می‌کردم و می‌ایستادم در ایستگاه‌های اتوبوس منتظر دوستی که بیاید و در میان رفت و آمدهای شلوغ مسافران با رنگ لباس یا علامت رمز همدیگر را بشناسیم:

«شما از خونه‌ی کبری اومدی؟»

«تقریباً...»

تا اعلامیه‌ها را از من بگیرد و برود و آن کبوتر تا صبح فردا آرام بگیرد.

صبح یکی از همین فرداها بود که عاقبت بریدم و دیگر قادر به ادامه‌ی فعالیت نبودم.

آن روزکاسه‌ی ماستی را خالی کردم، اعلامیه‌ها را در نایلونی جاگذاری کردم، ته کاسه گذاشتم و ماست را ریختم رویش و رفتم سر قرار. روپوش سیاه پوشیده بودم و کیف سیاه کهنه‌ای روی شانه‌ام انداخته بودم. روسری‌ام هم سیاه بود و شال چهارخانه‌ی قهوه‌ای و کرمی که انداخته بودم قرار بود مرا قابل تشخیص کند.

اتوبوس‌ها هر چند دقیقه یک‌بار می‌آمدند و بقیه‌ی آدم‌های سیاه را خالی و پر می‌کردند؛ روپوش سیاه، شلوار سیاه، کیف سیاه، پچ‌پچه‌ی سیاه و فضایی که رنگ نداشت. تابلوی از خاک پر شده‌ی سفید و

www.takbook.com

قرمز ایستگاه انگار دهن‌کجی مسخره‌ای بود به این همه سیاهی سیار که می‌آمدند و می‌رفتند.

روی سکوی سرد و فلزی ایستگاه نشسته بودم و گردنم مثل پاندول ساعت به دنبال زنی با قد کوتاه، دامنی قهوه‌ای، بلوز یقه انگلیسی سیاه و موهای سیاه بسته، بی‌وقفه به چپ و راست می‌چرخید. با خودم مدام رمز را تکرار می‌کردم: «دیشب خوش گذشت؟» و آرزو می‌کردم که کسی جواب دهد: «نه اون‌طور که انتظار داشتم.»

دیر کرده بود و صحنه‌ی تکراری پر و خالی شدن اتوبوس‌های پیاپی، کبوتر توی قفسه‌ی سینه‌ام را تحریک می‌کرد که تندتر و محکم‌تر بال بکوبد. انگار کسی هم داشت توی معده‌ام اسید می‌پاشید. چشم‌ها ترسناک‌ترین قسمت بدن آدم‌ها شده بودند. سعی می‌کردم از جایم تکان نخورم و توجه کسی را جلب نکنم. جمله‌ی «دیشب خوش گذشت؟» مثل نواری با یک صدای نکره‌ی گنگ توی مغزم گیر کرده بود. داشتم بالا می‌آوردم. چند بار تصمیم به رفتن گرفتم اما قدرت تکان خوردن نداشتم، انگار پایم را کاشته بودند توی ایستگاه و یک عالمه خاک ریخته بودند رویش.

زن نیامد. نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا گمان می‌کردم که به محض بلند شدن، کسی هم به دنبال من راه می‌افتد. به خودم می‌گفتم که دچار

www.takbook.com

توهم شده‌ام. عاقبت پایم را کندم، بلند شدم و راه افتادم.

چند قدمی نرفته بودم هنوز که کسی به شانه‌ام زد. ایستادم. چند بار توی خیابان به همین شکل نگهم داشته بودند و گشته بودندم و آزادم کرده بودند. اما این بار فرق داشت. می‌دانستم که فرق دارد. انگار زیر دوش آب سرد ایستاده بودم و دمای بدنم رسیده بود به قطب. سنگینی کاسه‌ی ماست را نه توی دستم که روی قلبم و روی تمام زندگی آینده‌ام حس می‌کردم. می‌خواستم فریاد بزنم که «دیشب خوش نگذشت!» که «به خدا هیچ شبی به من خوش نمی‌گذرد!» اما خودم را کنترل کردم و رویم را به طرف شکارچی‌ام برگرداندم. اول قیافه‌ی مه‌آلود زنی آمد که دستش را به طرفم دراز کرده. لابد باید اول کاسه‌ی ماست را به طرفش دراز می‌کردم و بعد دستم را برای زدن دستبند. مهی که نمی‌دانستم از کجای این هوای گرم و دم‌کرده آمده بود و جلوی رویم را گرفته بود عقب نشست و زن شکل پیدا کرد. روسری سیاهی به سر داشت و کیسه‌ی نایلونی فروشگاه کوروش را که حالا قدس شده بود به طرفم دراز کرده بود:

«این مال شماست؟»

کیسه‌ی ماست بود که روی صندلی ایستگاه جا گذاشته بودم.

www.takbook.com

وقتی برگشتم خانه مثل مرده‌ای بودم که نه چای داغم می‌کرد و نه غذا از گلویم پایین می‌رفت. همین‌طور دراز کشیده بودم روی مبل و دست‌ها و پاهایم می‌لرزیدند. انتظار دستگیری برایم از خود دستگیری دردناک‌تر شده بود.

نشستم جلوی آینه و به صورت رنگ‌پریده‌ی توی آن نگاه کردم: «ترسو!» صدایم دورگه بود.

بغضش ترکید: «نمی‌تونم. دیگه نمی‌تونم. توانم تحلیل رفته. اضطراب داره منو می‌کشه.»

دستش را گذاشت روی معده‌اش: «معده‌ی مریضم کم مونده خودشو درسته قورت بده.»

دوباره گفتم: «ترسو!» این بار محکم‌تر و خشن‌تر.

«ببین اعصابم چطوری کش اومده. ببین چقدر تارهاش نازک شده. نمی‌فهمی؟» صدایش التماس داشت.

فهمیدم. سعی کردم بفهمم. افکار قهرمانی هم دیگر نجات‌بخش نبود. بریدم!

www.takbook.com

دیگر نه به دنبال اعلامیه رفتم و نه به دوستی زنگ زدم که بنشینیم با هم و وظیفه‌ی انقلابی‌مان را مرور کنیم. حالا اگر رفیقی را در خیابان می‌دیدم زود خودم را کنجی پنهان می‌کردم. سرم را پایین می‌گرفتم و از گوشه‌ی دیوار راه می‌رفتم. هیچ تلفنی را جواب نمی‌دادم. با آدم‌ها که حرف می‌زدم به چشم‌های‌شان نگاه نمی‌کردم، انگار جرمم همه جا با من بود و همه مرا می‌شناختند. انگار در امتحانی سخت مغلوب شده بودم و حیثیتم بر باد رفته بود.

همایون که می‌دید روی آتش دارم سرخ می‌شوم، با مهربانی کنارم می‌نشست، موهایم را بیش از پیش نوازش می‌کرد، شانه‌ام را با دست‌های گرمش می‌مالید و برایم حرف می‌زد تا آرامم کند.

یک روز با اصرار دستم را گرفت و رفتیم دربند برای صبحانه. هوای مه‌آلودی که ما و درخت‌ها را پوشانده بود حالم را دقیقه به دقیقه بهتر می‌کرد.

دراز کشید روی تخت و دست‌هایش را بالای سر کش داد و نفسی عمیق کشید و گفت: «فکر می‌کنی چی توی طبیعته که یکهو حال آدم رو از این‌رو به اون‌رو می‌کنه؟»

راست می‌گفت؛ اگر اعصابم را در زنجیر می‌دیدم، صدای جویباری که کنارمان در حرکت بود، مثل نت‌های زیبای یک آهنگ ملایم،

www.takbook.com

یکی‌یکی زنجیرهای اعصابم را آزاد می‌کرد.

همان‌طور که دراز کشیده بود و دست‌هایش را زیر سرش قفل کرده بود و به آسمان نگاه می‌کرد، گفت:

«داشتم فکر می‌کردم شاید همه‌ی اینا به خاطر اینه که می‌ترسیم از این‌که ترسو باشیم و ترسو به نظر بیایم.»

رویم را برگرداندم و با ترشرویی گفتم: «چه ترسی؟ تو هم که همه چیز رو به روان‌شناسی ربط می‌دی.»

و ناخنم را جویدم: «من همیشه دلم می‌خواسته تو توی این راه سخت هلم بدی و مشوقم باشی، اما برعکس بدتر دل منو خالی می‌کنی و به عقب هلم می‌دی.»

جوابی نیامد. نگاهش کردم. در سکوت داشت با سبیلش بازی می‌کرد. با بدبینی به پیراهن شیک آستین‌کوتاه و شلوار خوش‌فرم شیری‌رنگش نگاه کردم و با تلخی دویده توی گلو به یاد آوردم که او مدت‌هاست «بریده». همین یک ماه پیش بود که یک روز گفت:

«اصلاً از کجا معلوم افکار کمونیستی کار کنه برامون؟»

و چند روز بعدش بود که در جلسه، در حضور جمع گفت:

www.takbook.com

«من متأسفانه برای مدتی نمی‌تونم در همه‌ی جلسات شرکت کنم.»

حیرت‌زده نگاهش کردم اما سرش پایین بود. آن روز هم داشت با سبیلش بازی می‌کرد. دلیل شرکت نکردنش را یکی از اعضا پرسید؛ همین‌طور که لب پایینش را خیس می‌کرد با صدایی آرام گفت: «شخصیه.» انگار بگوید:

«به شما مربوط نیست.»

آن روز از جلسه که بیرون آمدیم، همان‌طور که کنار هم به طرف اتوبوس می‌رفتیم به من گفت: «امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی.» و باز سرش را پایین انداخت.

پوزخند زدم: «مسئله ناراحتی من نیست. خودت متوجه نشدی که مدت‌هاست دیگه روی تو حساب نمی‌کنن؟»

و من هم سرم را پایین انداختم: «که شدی مثل کلید یدک؟»

جواب نداد و بقیه‌ی راه را در سکوت بودیم تا از هم به خشکی خداحافظی کردیم و جدا شدیم.

داشتم به آن خداحافظی خشک فکر می‌کردم که چیزی جلوی

www.takbook.com

چشمم تکان خورد؛ روی تخت به پهلو شده بود و دسته کلیدش را جلوی چشمم بالا آورده بود و پاندولی تکان می‌داد: «کجایی؟ به وقت تهران این‌جا دربند است.»

شوخی‌اش را بی‌جواب گذاشتم و من هم برگشتم به دربند و ادامه‌ی بحث‌مان:

«همه‌ی راه‌ها که به روان‌شناسی ختم نمی‌شه آخه!» و با قهر به گوشه‌ای از رودخانه نگاه کردم که آب دور چند سنگ کوچک می‌چرخید و با فشار مثل آبشاری به جلو پرت می‌شد.

وزنش را انداخت روی ساعدش و به من نگاه کرد و با لحنی شوخ گفت:

«خب تو بگو. تو بگو که چرا مجبوریم تو این شرایط سخت ادامه بدیم.»

«برای این‌که دنبال عدالتیم. برای این‌که مبارزه شرایط سخت و غیرسخت نمی‌شناسه.»

و بی‌لبخند توی چشم‌هایش نگاه کردم: «برای این‌که تو داری راه رو اشتباه می‌ری.»

www.takbook.com

با یک حرکت نشست و عینکش را روی چشم‌هایش صاف کرد. هر وقت این کار را می‌کرد صورتش برایم جذاب‌تر و دوست‌داشتنی‌تر می‌شد. اما با حرکت دستی این احساس را راندم و با نشانه گرفتن همان دست به طرفش به طعنه تکرار کردم:

«آره. برا این‌که جاده رو عوضی گرفتی دوست من.»

همان‌طور که به طرف من خم می‌شد، با انگشت‌ها سبیلش را به پایین صاف کرد و با صدایی که عمیق شده بود گفت:

«راستش رو بخوای نمی‌دونم این بدوبدوها چقدرش به خاطر عدالته و چقدرش به خاطر گرفتاری‌های خودمون و ماسکی که به صورت‌مون زدیم تا اون پشت، خودمونو از خودمون قایم کنیم.»

«یعنی منظورت اینه که نباید علیه بی‌عدالتی هیچ قدمی برداریم؟!»

دست‌هایش را آورد بالا و سرش را تکان داد:

«من اینو نمی‌گم اما این همه خشم رو دوست ندارم و گاهی گیج می‌شم و نمی‌فهمم که ما واقعاً مخالف بی‌عدالتی هستیم یا فقط از بی‌عدالتی می‌ترسیم.»

«خب این یه تحلیل شخصیه. این وسط مردم چی می‌شن؟»

www.takbook.com

دست‌هایش افتاد کنار بدنش: «راستش رو بخوای من گیجم. نمی‌دونم که این‌جوری، زیر سقف ایدئولوژی بشه به کسی کمک کرد. پس مردم خودشون چه کاره‌ان؟ خودشون کجان؟ چی فکر می‌کنن؟ اصلاً بیا یه بار دیگه بشینیم ببینیم مردم یعنی کی؟ از کجا معلوم ما که خودمون رو قیم اونا می‌دونیم داریم درست فکر می‌کنیم...»

جابه‌جا شدم، بی‌تاب پاهایم را از تخت آویزان کردم و حرفش را قطع کردم:

«تو بریدی و داری براش منطق می‌تراشی!»

و به یاد کتاب‌های فروید افتادم که این روزها مدام در دستش بود:

«فروید هم بهانه‌ست!»

پسر جوانی سینی صبحانه را سراند روی تخت و نگاهی کنجکاو به ما انداخت، کمی پا به پا کرد و دور شد.

همایون نانی را تکه کرد و تکه‌ای از نیمرو را رویش گذاشت و با صدای آرامی گفت:

«شاید هم همینه که می‌گی و من آدم ملاحظه‌کار یا حتی ترسویی باشم، اذعان می‌کنم.»

www.takbook.com

و یک دستش را به شوخی و به علامت تسلیم بالا برد و با دست دیگر لقمه‌ای را که آماده کرده بود، به طرف من دراز کرد:

«به هر حال الان مشغله‌های ذهنی من چیز دیگه‌ایه. من به راه‌های دیگه فکر می‌کنم، به خیلی راه‌های دیگه که این روزا هیچ بحثی ازش نمی‌شه. من جواب سؤال‌هامو تو این فعالیت‌ها پیدا نمی‌کنم...»

و با همان لحن شوخ ادای مرا در آورد: «دوست من!»

و همان‌طور که تکه نان دیگری برمی‌داشت، قیافه‌اش جدی شد، کمی مکث کرد و لب برچید:

«نمی‌دونم. شایدم درست بگی و همه چیز به شخصیت من برمی گرده. برای من موندن تو این وضعیت یه جور تسلیمه. مثل اینه که باید همه قبول کنیم یه یونیفورم بپوشیم و شکل هم بشیم؛ تفریح‌مون مثلاً فقط بشه کوه و وقتی هم می‌ریم کوه همه باید نون و پنیر و سبزی بیاریم، اگه کسی مرغ بیاره بهش چپ‌چپ نگاه می‌کنیم.»

لقمه را گذاشت توی دهانش:

«دخترا نمی‌تونن به ناخن‌شون لاک بزنن، کسی نباید عطر بزنه، کسی جلوی چشم بقیه عاشق نشه چون الان وقت عشق و عاشقی نیست و وقت مبارزه‌ست، دیگه چی بگم؟ شلوار لی که حرومه، کت و شلوار دیگه

www.takbook.com

هیچ! یه نگا بکن و ببین چه چیزایی دست و پامون رو بسته. خب اون وقت برای آزادی داریم مبارزه می‌کنیم درحالی‌که به نظر من اینا همه‌ش یه مذهبه منتهی با یه اسم دیگه. و راستش...»

همان‌طور که چهارزانو نشسته بود کمی جابه‌جا شد و باز موهای جلو را با انگشت‌ها شانه زد بالا و شمرده گفت:

«من دنبال مذهب جدیدی نیستم.»

جرعه‌ای از چای‌ام را نوشیدم ونفس عمیقی کشیدم:

«یه سؤال؟»

«جانم...»

«با این اختلاف فکری که داریم چرا هنوز رابطه‌مون رو می‌خوای؟»

چایش را روی تخت گذاشت. با دو انگشت قاب سیاه عینکش را گرفت و همان‌طور که نگاهم می‌کرد لب‌ها و چشم‌هایش خندیدند:

«تو چی؟»

آرام‌آرام که کناره‌گیری خودم را باور کردم و آن را پذیرفتم، عصبانیتم از او کم‌تر شد و انگشت اتهام را به طرف خودم دراز کردم. مثل یک

www.takbook.com

کارآگاه بی‌رحم که همه‌ی شواهد محکومیت را در دست داشته باشد، خودم را محکوم کردم.

یک هفته قبل از رفتنش، یک روز که توی پارک کنار هم نشسته بودیم همین‌طور که چیپس پشت چیپس از پاکتِ روی پای او برمی‌داشتم و می‌چپاندم توی دهانم، بی‌اختیار صدایم بلند شد:

«من یه آدم بی‌جربزه و فرصت‌طلب بیشتر نیستم.»

و با نگاه زوج ِجوانی را تعقیب کردم که راه می‌رفتند و می‌خندیدند: «خوش به حال‌شون» و سرم را به طرف او برگرداندم: «یه بچه‌ی ترسو که تو بزرگ‌ترا بُر خورده. از خودم بدم می‌آد.»

دست‌هایم را محکم توی دستش گرفت و گفت:

«آخه عزیز دل من این از کجا می‌آد که ما این همه قدرت برای خودمون در تغییر جهان و محیط قائلیم؟»

و سرش را تکان داد و عینکش را از چشم برداشت و با گوشه‌ی پیراهن شیشه‌اش را پاک کرد:

«بیا فکر کن که داشتیم به مردم زلزله‌زده کمک می‌کردیم، بعد از این‌که تلفات را شمردیم و دیگه کاری ازمون برنمی‌اومد، باز هم این‌طور

www.takbook.com

احساس سرشکستگی می کردیم؟ آیا می‌تونستیم جلوی زلزله رو بگیریم؟»

جوابی نداشتم. یک چیپس دیگر چپاندم توی دهانم و عصبی جویدم:

«دیگه چی دارم که بهش دلخوش باشم؟ هر روزم شده مثل یه صحنه‌ی تئاتر خسته کننده و بی‌مزه.»

و باز بغض آمد: «ما دیگه چی داریم همایون؟»

و با بی‌قراری رویم را از او برگرداندم و یک چیپس دیگر توی دهانم چپاندم: «البته نباید بگم ما؛ تو که...» و دستم را توی هوا تکان دادم.

با انگشت بلند شستش چانه‌ام را فشار کوچکی داد و سرم را به طرف خودش برگرداند. عینکش را روی بینی‌جابه‌جا کرد تا صاف شود و دستش را گذاشت روی دستم:

«اگه کمی فکر کنی خیلی چیزا...»

نگاهش نمی کردم. انگشتش را مثل پاندول جلوی چشمم تکان داد و خندید: «مثلاً من برات چیز محسوب نمی‌شم؟»

چربی چیپس توی دهانم چسبیده بود. بی‌حوصله سرم را تکان دادم، یک چیپس برداشتم و دوباره انداختمش توی پاکت: «کاش می‌تونستم فعالیت مخفی رو ادامه بدم. گُم کردم. رفقا رو گم کردم.»

www.takbook.com

سرش را به طرفم برگرداند و با ابروی گره‌خورده و چشم‌های نگران نگاهم کرد. چشم‌های سیاهش وقتی نگران بود درشت‌تر می‌شد.

«چند روزِ گذشته به دو سه تا از بچه‌ها زنگ زدم اما پیداشون نکردم. دیگه حتی اگه هم بخوام پیداشون نمی‌کنم.»

و اشک‌هایی را که روی گونه‌هایم سریده بود با آستین پاک کردم. دست کرد توی جیبش و از توی بسته‌ی دستمال کاغذی، دستمالی را بیرون آورد و گونه‌ام را پاک کرد. گفتم:

«می‌دونی این چقدر دردناکه؟»

انگشتش را بین دو لب گاز گرفت و با صدای لرزانی گفت: «یعنی واقعاً زنگ زدی که دوباره فعالیت رو شروع کنی؟»

آرزویم این بود. آرزویم این بود که دوباره برای جاگذاری اعلامیه‌ها بنشینم و نقشه بریزم و از نقشه‌ام خون بریزد توی گونه‌ام و احساسی از زندگی بدود زیر پوستم.

«نمی‌دونم همایون. نمی‌دونم. مثل روزایی شدم که بچه بودم و از سگ ولگرد توی کوچه‌مون به حد مرگ می‌ترسیدم. به خاطر همینه از خودم بدم می‌آد.»

www.takbook.com

آن سگ ولگرد توی کوچه‌ها دیگر نبود اما به همه مشکوک بودم و مدام احساس می‌کردم که سایه‌ای دارد مرا در خیابان تعقیب می‌کند تا دوباره آن کبوتر بی‌رحم بپرد توی قفسه‌ی سینه‌ام، بال‌هایش را بکوبد روی دیواره‌هایش و شرحه‌شرحه‌اش کند. نتیجه‌ی این همه جدل، اضطرابی بود که توی سرم می‌لولید و مغزم را می‌جوید.

www.takbook.com

حالا همایون رفته بود و هوای گرم و آلوده‌ی مردادماه تهران همه چیز را طاقت‌فرساتر کرده بود. با اکراه از شرکت تبلیغاتی «آوا» وقت مصاحبه گرفته بودم. همه‌اش به خاطر اصرارهای همایون بود؛ در نامه‌هایش مدام اصرار می‌کرد که گرچه رشته‌ی تحصیلی‌ام که تبلیغات و بازاریابی بود، به خاطر انقلاب فرهنگی در نیمه راه مانده، اما از تخصص کاری‌ام استفاده کنم و از همان راه دور در شرکت‌های تبلیغاتی دوست و آشنا می‌تراشید و سفارشم را می‌کرد. اما شاید یادش رفته بود که برای من فرقی نمی‌کند که سر کار باشم، یا توی خیابان باشم و با این همه مردم؛ تنهایی از همان صبح که بیدار می‌شدم مثل یک موش موذی از توی اتاقم روی گرده‌ام سوار می‌شد و در طول روز با من راه می‌افتاد.

تنها امیدم به نامه‌های همایون بود که هر دو سه روز یک‌بار به دستم می‌رسید. می‌گفت که خودم را این‌قدر در معرض اطلاعات ریز و درشتی که می‌آید تا روز و شبم را تاریک کند قرار ندهم، می‌گفت که ادامه‌ی فعالیت سیاسی فایده‌ای ندارد و مصرانه از من می‌خواست که با باز شدن دانشگاه به محیط آموزشی برگردم و درسم را تمام کنم، مراقب باشم، دور و بر بچه‌های سابق نپلکم و توجه کسی را به خودم جلب نکنم. می‌گفت

www.takbook.com

که بیش از هر چیز به زندگی دونفره‌مان در آینده‌ای نزدیک فکر کنم؛ به خانه‌ی کوچکی که خواهیم گرفت و پنج بچه‌ای که قولش را به هم داده‌ایم تا دور و بر ما بپلکند. می‌گفت که از همین حالا سروصدای بچه‌های‌مان را می‌شنود؛ سه تا دختر و دو تا پسر. بچه‌ی اول‌مان هم باید دختر باشد که اسمش را بگذاریم کتایون چون من این اسم را دوست داشتم. می‌خواست حواس مرا از این همه بوی نا و بیهودگی که سراسر ذهن و بدنم را گرفته بود پرت کند. و پرت نمی‌شد.

حالا چند دقیقه‌ای به ساعت ملاقات با مدیر شرکت تبلیغاتی آوا مانده بود. همایون از طریق یک آشنا سفارشم را کرده بود. شرکت در میدان ولیعهد سابق و ولی‌عصر فعلی بود. تاکسی گرفته بودم و خودم را روی صندلی عقب انداخته بودم. در میدان هفت‌تیر، بیست و پنج شهریور سابق، تاکسی جلوی سیل مسافرانی که تا وسط خیابان پیش‌روی کرده بودند ایستاد و در چشم به هم زدنی پر شد، دو مرد عقب را پر کردند و یک زن و مرد مسن جلو نشستند. مرد موهایش سفید بود و از زن فقط روسری سیاهش را می‌دیدم. تاکسی با سرعت زیاد از چشم‌های حسرت‌بار بقیه‌ی مسافران که لابه‌لای ماشین‌ها وول می‌خوردند گذشت و درخت‌ها و مغازه‌ها و پیاده‌روها را جا گذاشت. بوی عرق بدن و سیگار در تاکسی پیچیده بود. سرم گیج رفت. خودم را به در چسباندم به این امید که بتوانم چند کیلو گوشت و استخوانی را که لحظه به لحظه بیشتر روی من

www.takbook.com

می‌افتاد، کمی عقب بزنم. مردی بود میان‌سال و لاغر با عینک فلزی و کتابی روی پایش: کاندید اثر ولتر. با خودم فکر کردم مثلاً روشنفکر هم هست خیر سرش و حتماً هم فکر می‌کند مدافع حریم‌هاست.

سرم را به پشتی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم...

ناگهان حضور کسی را کنارم، درست جای مرد میان‌سالِ عینکی حس کردم. کسی که می‌دانستم عزیز است. کسی که مدتها بود ندیده بودمش؛ یوسف بود. در را باز کرده بود و حالا آرام کنارم نشسته بود، مثل قدیم‌ها، وقتی کنارم می‌نشست و دست می‌کشید روی موهایم. لاغرتر شده بود. انگار آب شده باشد. خوب نگاهش کردم؛ فر ریز موهایش دیگر نبود. کم شده بود و صورتش کمی چروک برداشته بود. شکل پدر شده بود. شاید خسته بود. آرام پرسیدم:

«یوسف تویی؟»

گفت: «منم.»

آن وقت بی‌مقدمه گفت: «دلت شور می‌زنه؟»

گفتم: «شور؟ چرا باید شور بزنه؟»

و خندیدم، کمی تلخ و با طعنه.

www.takbook.com

لبخند زد و گفت: «هیچ. هیچ.»

چرا این‌قدر غمگین بود؟ او که سال‌ها بود همه‌ی ما را گذاشته و رفته بود! باید می‌پرسیدم. سر برگرداندم و صدایش زدم:

«یوسف!؟»

دیگر آن‌جا نبود. قبل از این‌که به مسیر برسم رفته بود. زیر لب گفتم:

«همیشه این‌جوری می‌آیی! این رسم برادری نیست!»

و دلم هوس روزهایی را کرد که او ایستاده باشد کنار در مدرسه به انتظار و من تمام راه مدرسه تا خانه را سر به هوا و شیفته در کنارش قدم بردارم، گاه دست لاغر و بلندش را بگیرم و گاه تندتر بدوم و بایستم تا به من برسد.

در میدان ولی‌عصر از تاکسی پیاده شدم و راه افتادم. راست می‌گفت؛ دلم شور می‌زد. وقتی روبه‌روی منشی به انتظار نشسته بودم می‌توانستم نفس‌هایم را بشمرم. هر چند لحظه یک بار عرق پیشانی‌ام را با دستمالی که در دست داشتم پاک می‌کردم.

منشی که دختری توپُر با صورتی گرد و ابروهای پیوسته بود، زیبایی‌اش را انگار زیر چند لایه کرم پودر و سرخاب و خط چشم و رژ لب پنهان

www.takbook.com

کرده بود. بی‌وقفه جواب تلفن‌ها را می‌داد، دکمه‌ها را می‌زد و خط‌ها را عوض می‌کرد و هر چند لحظه یک بار مثل آدم‌های وسواسی روسری سیاهش را روی قاب نقاشی‌شده‌ی صورتش می‌کشید جلو.

کارمندان در سالنی بزرگ، توی اتاقک‌هایی که با دیوارهای شیشه‌ای از هم جدا شده بودند، روی صندلی‌های‌شان نشسته و مثل مجسمه‌هایی خودکار به دست، روی میزهای‌شان خم شده بودند؛ انگار تا ابد قرار است آن‌جا بمانند و چیزی را روی کاغذهای‌شان بنویسند. با وجود این‌که همه لباس کامل داشتند مثل این بود که توی این دیوارهای شیشه‌ای لخت نشسته‌اند. همه‌ی این‌ها انگار جلوی روی من، در راه‌روی تنگ و باریکی بود که مرا می‌مکید و توی تاریکی گم می‌کرد. هنوز مجذوب پشت سر و زندگی سیاسی‌ام بودم. در نامه‌ی آخرم برای همایون نوشتم:

«هنوز روزنامه‌ها را می‌خرم و می‌خوانم اما بی‌رنگ‌اند و از تحلیل‌های سیاسی خالی. احساس پوچی می‌کنم. انگار دست‌هایم را از درخت محافظی کنده‌ام و خودم را به طوفان سپرده‌ام.»

برایش ننوشتم، یعنی خجالت کشیدم که دلایل احساس پوچی‌ام را بنویسم؛ تعقیب و گریزها و دست و پنجه نرم کردن‌ها به من هیجان می‌داد، فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی به من احساس قدرت داده بود، برای اولین بار به من زبان داده بود تا حرف بزنم و احساس کنم کاری

www.takbook.com

پراهمیت می‌کنم. مزه‌ی رابطه‌های نزدیک و تنگاتنگ را به من چشانده بود؛ در جمعی بودم که دوستم داشتند، به نظراتم احترام می‌گذاشتند و حمایتم می‌کردند. برخلاف همایون، از این‌که همه تمایل داشتیم برای یک هدف زندگی کنیم و بمیریم لذتی بی‌وصف احساس می‌کردم، لذتی که تشویقم می‌کرد بیشتر به ایده‌هایم بچسبم و انقلابی‌تر عمل کنم. ایدئولوژی شده بود تنها دریچه‌ی روشن من به روی زندگی؛ عشق و نفرت از همین دریچه بود که معنا پیدا می‌کرد، عشق به زحمت‌کشان و کارگران و دهقانان و هر کسی که رنج طبقاتی دیده بود حلال بود و عشق‌های شخصی بین زن و مرد از هر طرف کنترل می‌شد، باید و نبایدهایش تعیین و اعمال و گاه مذموم شمرده می‌شد. حتی عشق به طبیعت هم بدون قید و شرط نبود و مثل کوه که ما را قوی و برای مبارزه آماده می‌کرد، باید حامل معنایی مبارزاتی می‌بود و در آن نکته‌ای پیدا می‌کردیم. اگر زاویه‌ی این دریچه را کمی می‌چرخاندم به راست یا چپ، همه چیز یا بچگانه می‌نمود یا حرام، البته حرام از نوع ایدئولوژیکی‌اش. حالا انگار شب خوابیده و صبح بیدار شده بودم و دیده بودم که دریچه بسته شده و من بی‌رهنمودها و عادت‌های ایدئولوژیکی مثل کسی شده بودم که در جنگل مسیرش را گم کرده و در گرگ و میش، هیچ نشانه‌ای برای پیدا کردن راه ندارد.

www.takbook.com

این قرار کاری هم مثل قرارهای دیگر بود و علاقه‌ای در من برنمی‌انگیخت؛ اشیا، میزهای چوبی کارمندان، صندلی‌های چرمی قهوه‌ای، دیوارهای بی‌حال کرم و تابلوهای روی دیوار هیچ خاطره‌ای در خود نداشتند، کارمندهایی که با سرهای پایین‌افتاده و نگاه میخ‌شده به زمین از کنارم می‌گذشتند، رنگ و بویی نداشتند و از اشیای اطرافم متمایز نمی‌شدند، آقای مدیر نشسته در اتاق روبه‌رو، گرچه رئیسِ این همه آدم بود اما هنوز هیچ قدرتی روی من پیدا نکرده بود. همه و همه، توده‌های خمیری بی‌شکلی بودند که دور نقطه‌ی تنهایی من می‌چرخیدند و نه انگار که روزی قرار است شکل بگیرند، ثبات پیدا کنند و عیان و مرئی شوند و تو با آن‌ها، با همه‌ی آن‌ها ارتباطی پنهان و عمیق برقرار کنی. نه انگار که روزی آدمی که در یکی از این اتاق‌ها نشسته از نفست با تو ارتباط نزدیک‌تری پیدا خواهد کرد.

منشی صدایم کرد که بروم توی اتاق و با دست اشاره کرد به پیشانی خودش و روسری‌اش را سراند پایین. نفهمیدم که دارد عادتش را تکرار می‌کند یا به من حالی می‌کند که روسری‌ام را بدهم پایین. روسری‌ام را کشیدم جلو و رفتم تو.

اتاق مربعی‌شکل بود و در وسط روز با لوستر بالای میز روشن شده بود. کرکره‌ها سرتاسر بسته بودند. مدیر لحظه‌ای نیم‌خیز شد و صندلی مقابلش را نشانم داد تا بنشینم. روی دیوار تابلوی تمام‌قدی بود از مادری

www.takbook.com

با لباس سرتاسری سفید که در هاله‌ای از نور شاهد پرواز و به معراج رفتن پسرش بود. روی میز شش‌نفره‌ی چوبی پر بود از انواع و اقسام آفیش‌های تبلیغاتی؛ کفش بلا، پفک نمکی، سس مایونز و...

درست نشستم روبه‌روی مادری که معلوم نبود تا کی باید شاهد ناپدید شدن و به معراج رفتن پسرش باشد، انگار اصرار داشته باشی تا ابد شاهد یک صحنه‌ی دردناک باشی و از آن زجر بکشی. آقای مدیر با دست‌های استخوانی‌اش زنگی را فشار داد:

«دو تا چای بیارین.»

عینکی قاب‌طلایی داشت روی صورت سبزه و بیضی‌اش و توی جیب پیراهن چهارخانه‌اش که بیشتر شبیه ملافه بود، یک خودکار نقره‌ای گذاشته بود. بدون این‌که به چشم‌های من نگاه کند، با سری که بیشتر پایین بود به ریش‌های نه چندان بلند سیاهش دست کشید و گفت:

«ما تا حالا هر کاری کرده‌ایم مخاطب‌مون مستقیماً بزرگسالان بودند، حتی اگر در مورد تولیدات کودکان بوده باشه.»

با وجود این‌که چشم‌هایش پایین بود مطمئن بودم که مراقب من است. برای این‌که همه‌اش به در و دیوار نگاه نکنم و تکلیفم را با چشم‌هایم معلوم کنم، برای تظاهر به این‌که از حرف‌هایش نت برمی‌دارم، پوشه‌ای

www.takbook.com

را که با خود برده بودم باز کردم و روی صفحه‌ای سفید یکی از آن صورتک‌های گرد و آشنا را کشیدم.

«کار تبلیغات کودکان مهارت بیشتری لازم داره، حساس‌تره و روان‌شناسی بیشتری می‌طلبه.»

دو نقطه گذاشتم جای چشم، دایره جای صورت و سه خط صاف روی پیشانی که چتری‌ها را بسازد.

«و خب البته صمیمیت بیشتری...»

سرش را لحظه‌ای بالا گرفت و لبخند کجی نشست زیر سبیل‌های نازکش:

«البته صمیمیت از نوع تبلیغاتی‌اش.»

و خطی منحنی کشیدم جای لب که عادت داشتیم رو به بالا قوس دهیم که صورتک‌مان بخندد. چشم چشم دو ابرو، دماغ و دهن یه گردو.

ریشش را خاراند و جرعه‌ای از چای را که سرایدار نمی‌دانم کی آمده بود و گذاشته بود، سر کشید. صدای پایین رفتن چای را از گلویش می‌شنیدم. من هم نمایشی چای را برداشتم و با جرعه‌ای لبم را خیس کردم. بولتنی را از کنار میزش برداشت و گفت:

www.takbook.com

«... این بولتن را می‌دهم به شما که نگاهی به آن بیندازید؛ اسم و آدرس همه‌ی شرکت‌هایی که قرار است با آن‌ها تماس بگیریم و روی‌شان کار کنیم را در آن خواهید دید. الان دقیقاً نمی‌دانم شما کدام قسمت کار را خواهید گرفت، آموزشی یا مربوط به تولیدات. شاید تولیدات برای‌تان بی‌دردسرتر باشد.»

بولتن را سر داد به طرفم:

«نگاهی بیندازید و انشاالله در دیدار آینده برداشت‌تان را به ما بگویید.»

و نیم‌خیز شد که از جایش بلند شود. پوشه را به سرعت بستم تا نبیند که به جای حرف‌هایش هفت صورت گرد کشیده‌ام و هفت لب رو به پایین، همه بین اخم و گریه و خطوطی درهم و برهم که همه‌ی سفیدی صفحه را بلعیده بود. مثل کسی که دروغش در حال افشا باشد به سرعت از جایم بلند شدم برای خداحافظی که گفت:

«اما حتماً یادتان باشد که قبل از آمدن با من تماس بگیرید که با آقای ک... هم قراری بگذاریم، به احتمال قوی شما باید با او کار کنید.»

وقتی بیرون آمدم، فقط حرف «ک» را از اسمش یادم مانده بود و باقی اسمش انگار همان لحظه‌ای که از دهان مدیر درآمده بود، پریده و رفته بود.

www.takbook.com

«او» که بود؟ نمی‌دانستم. توضیح هم نخواستم. فرقی هم نمی‌کرد. زندگی پر بود از «او»هایی که می‌آمدند و می‌رفتند. شاید روزی به دیدن آدم‌های جدید علاقه‌مند بودم و حتی قبل از ملاقات، به آن‌ها فکر می‌کردم و با دیدن‌شان آن‌ها را با یک نگاه زیر سقف ایدئولوژی‌ام تحلیل می‌کردم تا آرام بگیرم و بتوانم محیط ذهنی‌ام را کنترل کنم، یا مثل مادر از قبل شاید در موردشان قصه هم می‌ساختم، اما در آن زمان که فقط ترس بود و اضطراب، در زمانی که آدم‌ها و ساعت‌های روز را افسردگی و قرص‌های ضدافسردگی دفرمه کرده بودند، در زمانی که همایون، «او»ی خودم، بارش را بسته بود و رفته بود، دیگر چه فرقی می‌کرد این «او»ی غریبه که باشد و چه قصه‌ای داشته باشد.

بعد از آن مصاحبه‌ی کوتاه و رسمی با مدیر شرکت، از اتاق که بیرون آمدم، لحظه‌ای وسط سالن شاید به تأمل ایستاده‌ام و چشمانم دودو زده است. آیا آن روز متوجه آن اتاق دربسته که متعلق به «او» بود شده بودم؟ یادم نمی‌آید! در مورد خودم دریافته‌ام که بیشتر وقت‌ها چشم‌هایم فقط چیزهایی را می‌بینند که ذهنم به آن آگاه است. آیا من به آن در بسته نگاه کرده بودم اصلاً؟

بعدها صحنه‌ی آمد و رفت آن روز را بارها و بارها با خودم تکرار کردم اما هیچ یادم نمی‌آمد که آیا در آن روز از خودم پرسیده بودم که این در بسته میان این همه اتاقک شیشه‌ای و در باز چه می‌کند؟ و اگر اتفاقات

www.takbook.com

بعدی نمی‌افتاد آیا اصلاً به یاد می‌آوردم که آن روز آن در بسته چگونه در قلب سالن می‌تپید؟

«فردا که بیایید...»

و فردا او با آن کت و شلوار طوسی آمد. آمد و دیگر نرفت!

www.takbook.com

این‌که تابستان بود و هوای تهران گُر گرفته بود یادم هست. این‌که با کت و شلوار طوسی آمد و به شیوه‌ی خدایان، روی صندلی، کنار مدیر شرکت و روبه‌روی من نشست یادم هست. این‌که عطر ملایمش پیچید توی سرم، و این‌که چشمانی کشیده و نگاهی بسیار غمگین داشت و حرکات نرمش ذهن آدم را به رقص وامی‌داشت هم. این‌که اسمش با «ک» شروع می‌شد و من تاب مقابله با این آوا را نداشتم هم یادم هست.

فایل کیان همیشه با صدای «ک» می‌آید، یک «ک» کشیده، مثل این‌که ککککککککککککک اکو کند توی گوشم. از همان روز اول صدای «ک» اسمش بازی نرمی را در ذهنم آغاز کرد. از همان کودکی این حرف را دوست داشته‌ام. مدتی در تخیلم اسم خودم را گذاشته بودم کتایون. اسم‌ها گاه مثل رنگ چشم هستند و گاه مثل لب و دهان که با آدم حرف می‌زنند و رازهایی را برملا می‌کنند؛ «ک» مهربان است. اگر بخواهم جنسی را برایش انتخاب کنم مخمل را انتخاب می‌کنم. «ک» رازآمیز هم هست. باهوش است و دور از دسترس. به خاطر همین بود شاید که روی لحن کشیده‌ی «ک» بستری نرم می‌دیدم که آرام پهن شد تا روی آن دراز بکشم.

www.takbook.com

هنوز ننشسته، بلند شد و کتش را بیرون آورد. بلوز سبز نخی‌اش یادم هست و نگاه نرم اما سمجش که از کنار آن مثل یک خیابان ساکت و بی‌تفاوت رد شدم. خلاف اکثر مردهای اطرافم سبیل نداشت. بینی‌اش قلمی اما نوک‌تیز بود؛ شکل بینی پدرم که هرگز دوستش نداشتم.

به صندلی تکیه داده بودم و تحت‌تأثیر داروهای آرام‌بخش با بی‌حالی و بی‌تفاوتی به حرف‌ها گوش می‌دادم، اما انگار چیزی دور سر این جلسه داشت پرواز می‌کرد.

آقای مدیر رو کرد به او و دستش را به طرف من دراز کرد:

«ایشون قراره که روزی چهار پنج ساعت با ما همکاری کنن.»

او بلافاصله نگاهش را از مدیر گرفت، به من نگاه کرد و با لحن کشدار و نرمی گفت: «فقط همین؟!... این‌که خیلی بد شد!»

با تعجب نگاهش کردم. داشت به چانه‌اش دست می‌کشید. توی صدایش نه اعتراض بود، نه سرزنش، نه تقاضا و نه حتی جمله‌ای که گفت، فقط انگار از همین حالا دلش دارد برای من تنگ می‌شود.

«فقط همین؟!»

زل زده بود به من، با چشم‌هایی که ناگهان از مه در آمده بود و شوخ

www.takbook.com

نگاهم می‌کرد. انگار داشت تو در تویم را می‌کاوید. صورتش استخوانی بود، از آن صورت‌هایی که حساسیت از پوست‌شان می‌زند بیرون و تو فکر می‌کنی که درجا همه چیز را می‌فهمند، محیط را، تو را، نیازهایت و دلشکستگی‌هایت را، از آن صورت‌هایی که وقتی می‌بینی، بی‌توجه به این‌که دوباره می‌بینی‌شان یا نه، از همان اول می‌خواهی همه‌ی خودت را برای‌شان تعریف کنی.

«فقط همین؟!»

لحن پرآهنگ و هیپنوتیزم‌کننده‌اش ته‌مانده‌ی چیزی را توی دلم تکان می‌داد، گویی قبل از این‌که آگاه شوم دست کشیده بود روی بدنم و مرا طلب می‌کرد.

«فقط همین؟!»

چرا این لحن دیگر از من دور نشد. شاید اگر آن روز نبود، آن اتاق و آن صندلی آن نبودند که بودند، آن چشم‌ها و آن لحن کلام طور دیگری بودند، شاید اگر تحت تأثیر داروها نبودم و همایون نرفته بود، این‌طور چکه‌چکه توی ذهنم نمی‌چکید که عاقبت دریا شود و از سرم سر برود. اما بود. انگار خیاط ماهری نشسته بود در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ و لباس مرموزی درست به قد و قامت من دوخته و بر تنم کشیده بود تا از این طریق مرا کنترل کند. مثل عروسک‌هایی که مادربزرگ در زیرزمین

www.takbook.com

می‌ساخت. عروسک‌هایی که قادر بودند زندگی زنان روستایی را زیر و رو کنند. هرچند هرگز نتوانستند روی زندگی مادر تأثیر بگذارند و پدر را از رفتن بازدارند.

www.takbook.com

قبل از گم شدن عنایت اما تامار طور دیگری بود...

نهاوند ما سه میدان داشت؛ میدان اول اصلی‌ترین میدان بود؛ میدان فواره‌ها و صدای مداوم ریزش آب توی حوضی بزرگ. میدان اول بوی بستنی می‌داد و لیمو که روی دکه‌ها فضای شادی می‌آفرید و شادتر، مردهایی که ایستاده بودند کنار بساط و لیموها را یکی‌یکی توی دستگاهی می‌گذاشتند و با فشار، آب آن‌ها را می‌گرفتند.

روزهایی که برای بردن غذا یا گرفتن وسیله‌ای به مغازه‌ی پدر می‌رفتم، در راه دسته‌دسته زن‌ها و مردها را می‌دیدم که از میدان رد می‌شدند و در این فضای شاد گم می‌شدند. به ندرت دسته‌ی زنان تنها را می‌دیدم که بیایند و بروند، اما روزهایی تامار را می‌دیدم که با چند زن دیگر از محله‌مان، چادرهایی رنگ به رنگ به سر، از میدان‌گاه رد می‌شدند، گاه سری برای مغازه‌دارهای آشنا، از جمله پدر که مغازه‌ی لوازم‌التحریرش درست سر میدان‌گاه بود می‌جنباندند و این همه داد و فریاد بساطی‌های شوخ و شنگ را با لبخند نازکی روی لب جواب می‌دادند، یک‌راست وارد بستنی‌فروشی که روبه‌رو و کمی پایین‌تر از مغازه‌ی پدر بود می‌شدند

www.takbook.com

و بستنی و فالوده سفارش می‌دادند.

گاه تعقیب‌شان می‌کردم و با قلبم که تند می‌زد از پشت شیشه‌ی سرتاسری بستنی‌فروشی می‌دیدم که چطور زیر بوی عطر مست‌کننده‌ی لیمو، قاشق‌های پر را به طرف دهان‌های گرد کرده‌شان می‌بردند و با اشتها لب‌های قرمز را روی مزه‌ی بستنی می‌فشردند.

خنده‌های ریز آن‌ها کبوتری را توی دلم به پرواز درمی‌آورد و با عشوه‌ای که چادرهای نازک را روی سرشان جابه‌جا می‌کردند، خودم را با هزار شکل در آینده می‌آفریدم و مجسم می‌کردم.

آن‌ها مثل مادر نبودند. مثل زن‌عموهایم و زن‌های دیگر همسایه نبودند که لباس‌های‌شان بوی روغن می‌داد و با زنبیل‌های خرید به خانه برمی‌گشتند و کنار درها می‌نشستند به سبزی پاک کردن و حرف زدن.

آن‌ها آرایش می‌کردند و دنیای‌شان به عیان با دنیای دیگر زن‌های محله فاصله‌ی زیادی داشت، به‌خصوص وقتی که حین رفت و آمد، زیر نگاه‌های دزدانه‌ی اطرافیان، چادرهای‌شان را به هوای مرتب کردن کنار می‌زدند و لباس‌های شیک و رنگ و وارنگشان روی آن سینه‌های رسیده و اندام‌های زنانه، و جوراب‌های توری‌شان روی آن پاهای کشیده پیدا می‌شد. یا روزهایی که با هم توی حیاطِ تامار جمع می‌شدند و صدای ضبط صوت را آن‌قدر بلند می‌کردند که حتی دوردست‌های محله پر از

www.takbook.com

رنگ و آواز می‌شد.

با دختر بچه‌های دیگر گوشه‌ای از پشت‌بام پناه می گرفتیم و به آن‌ها زل می‌زدیم؛ چادرها را با هزار موج رنگی و لغزان از سر به طرف تخت پرت می کردند و صدای هرهر و کرکرشان حیاط را پر می کرد. یکی از آن‌ها شیلنگ آب را برمی‌داشت و گل‌ها و آجرفرش حیاط را آب‌پاشی می کرد تا بوی خاک و عطر گل همه جا بپیچد و آن‌ها دست‌های لخت‌شان را بلند کنند تا زیر چک‌چک آب درختِ زردآلویی که در وسط حیاط بود، زردآلوهای رسیده را از شاخه جدا کنند، جلوی شیر آب خم شوند، سینه‌های نیمه‌لخت‌شان پیدا شود، آبی روی زردآلوها بریزند و با ولع آن‌ها را توی دهان بگذارند.

با صدای «شد خزان» بدیع‌زاده کمی آرام می گرفتند، تخمه می‌شکستند و در گوش هم پچ‌پچ می کردند، با صدای علی نظری «آخه به من بگو تو ای سنگ صبور تو صبوری یا من صبور...» از جا می‌پریدند، قهقهه‌های‌شان می‌پیچید توی فضا و شالی دور باسن می‌بستند و کمرها را قر می‌دادند و دور هم می‌چرخیدند و حتی با آهنگ پر از سوز و گداز «رفت و دنیای درد و حسرت در دل من مانده» صدای قهقهه‌های‌شان به اوج می‌رسید و پیچ و تاب کمر و لرزش سینه‌های‌شان بی‌قرارترمی‌شد، آن‌قدر که عرق کرده و مست روی تخت ولو می‌شدند و نفس‌نفس‌زنان چشم‌ها را به آبی آسمان می‌سپردند تا تامار برود چای

www.takbook.com

بیاورد و شیرینی، همه بنشینند روی تخت به خوردن چای و شکستن تخمه تا یکی از زن‌ها روی سینی مسی ضرب بگیرد و تامار با صدای صاف و کشیده‌اش برای‌شان آواز بخواند:

«بیا که بریم به مزار ملا ممد جان... سیل گل لاله‌زار باوا دلبر جان...»

www.takbook.com

از زمان گم شدن شوهرش اما تامار انگار زن دیگری شد. آن برقی که همیشه روی پوستش می‌درخشید گم شده بود و زمستان حیاط خانه‌اش دیگر بهار را به خود راه نمی‌داد.

وقتی کاسه‌ی آشی را که مادربزرگ داده بود برایش می‌بردم، درخت زردآلوی نیمه‌خشک را می‌دیدم که انگار مچاله شده بود روی خودش. باغچه‌های حیاط پر از گیاه هرز شده بودند و حوض پر از برگ‌های مرده و کرم‌های ریز سرخ.

از دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده و چشم‌های پف‌آلود او دست و پایم را گم می‌کردم و از این‌که کاری از دستم برنمی‌آمد خجالت می‌کشیدم. احساس می‌کردم که تامار با آن موهای آشفته و لباس‌های گشاد خانگی هم شده قسمتی از آن خانه‌ی پیر و زمستانی.

دیگر از خانه بیرون نمی‌آمد و در را به روی دوستانش باز نمی‌کرد، برای عبادت به کنیسا[۱۰] نمی‌رفت و دیگر سر کلاس‌های‌مان حاضرنمی‌شد که برای‌مان خانم معلمی کند.

۱۰ . یا کنشت که به نیایشگاه و محل اجتماعات یهودیان گفته می‌شود.

www.takbook.com

خانم معلم جوان‌تری برای‌مان فرستاده بودند که پشت لبش موهای نازک سبز شده بود و کفش‌های پلاستیکی و تختش هیچ شباهتی به پاشنه‌های نازک و بلند کفش‌های تامار نداشت. هر وقت به او نگاه می‌کردم دلم برای تامار تنگ‌تر می‌شد. معلم جدید بلد نبود که چطور به دیوار لم بدهد واز ته دل بخندد.

تنها کسی را که تامار حاضر بود ببیند مادربزرگ بود. آرام و بی‌صدا، نه انگار که به تامار دیروز هیچ ربطی دارد، با شانه‌هایی خمیده، آن‌قدر با احتیاط در حیاط خانه‌ی ما را باز می‌کرد که حتی صدای جیرجیر در هم به سختی شنیده می‌شد.

از سه پله زیرزمین پایین می‌رفت و جلوی مادربزرگ می‌نشست. دیگر نه از خنده‌های شیرین خبری بود و نه از لبخندی که همیشه وقتی نگاهم می‌کرد روی لب‌هایش می‌نشست. همان‌طور که اشک روی گونه‌هایش سر می‌خورد، می‌گفت:

«کاش همین‌جا جلوی چشمام مرده بود دادا. این‌طوری خیلی بهتر بود.»

مادربزرگ نگرانش بود و می‌گفت:

«بیچاره مثل برف زیر آفتاب داره آب می‌شه زن جوون.»

www.takbook.com

و علاوه بر کاغذهای خط‌خطی‌شده که در مشت او می‌گذاشت، تورات را هم از از روی تاقچه برمی‌داشت و برای آرام کردنش کتاب ایوب را باز می‌کرد و آیه‌هایی را برایش می‌خواند:

«... و او هنوز سخن می‌گفت که دیگری آمده، گفت پسران و دخترانت در خانه‌ی برادر بزرگ خود می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند که اینک باد شدیدی از طرف بیابان آمده چهار گوشه‌ی خانه را زد و بر جوانان افتاد که مردند... آنگاه ایوب برخاسته جامه‌ی خود را درید و سر خود را تراشید و به زمین افتاده، سجده کرد. و گفت برهنه از رحم مادر بیرون آمدم و برهنه به آن‌جا باز خواهم گشت. خداوند داد و خداوند گرفت و نام خداوند متبارک باد. در این همه ایوب گناه نکرد و به خدا جهالت نسبت نداد... خداوند به شیطان گفت اینک او در دست توست لیکن جان او را حفظ کن. پس شیطان از حضور خداوند بیرون رفته ایوب را از کف تا کله‌اش به دمل‌های سخت مبتلا ساخت. و او سفالی گرفت تا خود را با آن بخراشد و در میان خاکستر نشسته بود. و زنش او را گفت آیا هنوز هم یگانگی‌ات را با خدا نگاه می داری؟ او را ترک کن و بمیر. او وی را گفت مثل یکی از زنان ابله سخن می‌گویی آیا نیکویی را از خداوند بیابیم و بدی را نیابیم. در این همه ایوب به لب‌های خود گناه نکرد...»

تامار گاه دست دراز می‌کرد، انگشت‌هایش را روی توراتی که در

www.takbook.com

دست مادربزرگ بود می‌کشید و انگشت‌هایش را می‌بوسید و گاه سرش را تکیه می‌داد به دیوار و همان‌طور که به آیات گوش می‌داد، اشک مثل دو جوی باریک از دو چشم بسته‌اش فرو می‌لغزید و زیر چانه گم می‌شد.

مادربزرگ گاه برایش حلوا درست می‌کرد که بخورد و جان و نایش دوباره برگردد. تامار اما تا مدت‌ها تکه‌گوشتی بود بی‌جان و بی‌نا.

www.takbook.com

ماه‌ها بعد وقتی مادربزرگ داشت هدیه‌ی تامار را در کمد زیرزمین جا می‌داد و مادر هم حتماً داشت دست‌هایش را که پوستش مثل خاک تشنه‌ای قاچ‌قاچ شده و در حال باز شدن بود، برای بار هزارم می‌شست، پدر داشت به تاماری نگاه می‌کرد که دیگر تامار روزهای عزاداری نبود.

خم شده، تکیه داده بود به دیوار و دکمه‌ی بالای پیراهن سفیدش را باز گذاشته بود. وقتی تامار از کنارش رد شد سیگار را با دو انگشت شست و اشاره از روی لب‌ها برداشت و نگاهش کرد. تامار با لبخندی کوچک در گوشه‌ی لب، برای پوشاندن موهای تابدارش، چادری را که پر از گل‌های ریز بود، آهسته و با طنازی روی سر کشید.

پدر با رندی و اشتیاقی که همیشه توی چشم‌هایش موج می‌زد، سیگار را روی زمین انداخت، زیر پا له کرد وشروع کرد به سوت زدن یک آهنگ. آهنگی که نه شاد بود و نه غمگین: شکوفه می‌رقصد از... باد بهاری... شده سرتاسر دشت... سبز و گل ناری... آهنگی که حس روزهای تعطیل را می‌داد، روزهایی که در باغ‌های سبز به دنبالش قدم

www.takbook.com

می‌زدیم و شاخه‌های یاس را می‌چیدیم تا برای مراسم عید پسح[۱۱] به خانه بیاوریم.

با کفش‌های ورنی‌اش آرام روی سنگ‌فرش حیاط ضرب گرفته بود. وقتی تامار از در بیرون رفت، پدر سوت زدن را قطع کرد و سیگار دیگری روشن کرد. آن را گوشه‌ی لب گذاشت، دست در جیب کرد، آینه‌ی کوچکی را در آورد، موهایش را با دست شانه کرد به عقب و آینه را برگرداند توی جیب.

۱۱ . پسح به معنای «گذر کردن»، یکی از اعیاد سه‌گانه‌ی یهودیان است که عید فطیر یا مصاها نیز نامیده می‌شود. یهودیان این عید را به یادبود رهایی قوم خود از بردگی و خروج از مصر به رهبری موسی، هر سال در ۱۵ ماه نیسان طی مراسمی و با اجرای احکامی خاص جشن می‌گیرند. این عید همواره در اوایل بهار واقع می‌شود و از این رو آن را جشن بهار نامیده‌اند.

www.takbook.com

نامه‌ی همایون که از انگلیس می‌رسید آن را به چشم‌هایم می‌فشردم، به قلبم، و برای لحظاتی همه‌ی نگرانی‌هایم کم‌رنگ می‌شد و جایش را بو و فضای او پر می‌کرد. دیدن کلماتش مخمل نرمی بود که روی چشم‌هایم کشیده می‌شد. همه‌ی گفته‌هایش آرام‌کننده بود:

«به زودی که درسم تموم بشه و تخصصم رو بگیرم برمی‌گردم و هر کجای دنیا که اراده کنیم می‌تونیم زندگی کنیم.»

اطمینان می‌داد که من بعد از زندگی مشترک می‌شوم لیورای سابق و آن قرص‌های لعنتی افسردگی را کنار خواهم گذاشت، قرص‌هایی که خواب‌هایم را ناآرام کرده، صبح‌هایم را پر ازکابوس، ساعت‌هایم را خواب‌آلود و حرکاتم را کند.

«از خودم دلخورم که درست موقعی که به من احتیاج داری اون‌جا نیستم. شاید کار درستی نبود. گاهی فکر می‌کنم مگه درس و مدرک چه اهمیتی داشت. اگه اون‌جا بودم نه تو تنها بودی و نه من.»

www.takbook.com

قبل از رفتن همایون، بعد از اتفاقی که برایم افتاد مجبور شدم از خانه‌ی پدری‌ام که در میدان توحید، میدان کندی سابق بود، اسباب‌کشی کنم و بروم به ناحیه‌ی پرتی از تهران‌پارس، به جایی که از ما دور بود و زیاد دوستش نداشتم. دلیل رفتنم فقط این نبود که به طرف تنهایی کشیده می‌شدم، که اگر این بود نه پدر موافقت می‌کرد و نه مادر، علت اصلی‌اش رفتار تهدیدآمیز پیرمرد سبزی‌فروش روبه‌روی خانه‌مان بود که به من هشدار می‌داد در شرایطی که هر روز خبر دستگیری یکی از دوستان‌مان را می‌شنویم، ماندن در آن‌جا و بین اعضای خانواده کار عاقلانه‌ای نیست.

او را همیشه «سبزی‌فروشه» صدا می‌کردیم و در این همه سال هیچ‌وقت به فکر این نیفتاده بودیم که این «سبزی‌فروشه» اسمی هم دارد. هر روز صبح که مادر از خرید میوه و سبزی برمی‌گشت، به محض این‌که زنبیل را زمین می‌گذاشت و چادرش را گوشه‌ای پرت می‌کرد، می‌گفت:

«این سبزی‌فروشه‌ی سورِر[۱۲]» انگار هر روز صبح مأموریت داره اعصاب منو خورد کنه، هر بار که دست می‌زنم به چیزی می‌پره جلو که شما دست نزن، خودم برات سوا می‌کنم. همه می‌تونن هرچی می‌خوان وردارن، اون‌وقت من عین برگ چغندر باید وایستم تا خودش با اون دستای

۱۲ . متعصب.

www.takbook.com

چرک و گنده‌اش برام میوه و سبزی سوا کنه.»

بسته‌ی سبزی را از توی زنبیل می‌کشید بیرون، روزنامه‌ی دور آن را باز می‌کرد، نگاهی به دسته‌های سبزی می‌انداخت و بسته را پرت می‌کرد روی میز آشپزخانه:

«اون‌وقت ببین چه آشغالایی برام گذاشته. ای بر انصافت لعنت پیر خرفت! من نجسم یا توی پدرسگ!»

اوایل آرامش می‌کردم: «آخه مادرِ من مجبور نیستی از اون‌جا خرید کنی و این‌قدر حرص بخوری.»

«خب یعنی می‌گی خرید نرم؟»

«کی گفت خرید نری؟ اما ما دیگه توی نهاوند نیستیم که فقط یه سبزی‌فروشی داشته باشیم و والسلام. تهرون شهر بزرگیه. دو تا کوچه برو اون‌طرف‌تر. دیگه اون‌جا از این «پیر خرفت» خبری نیست که تو رو بشناسه، درسته؟»

مادر یک «راست می‌گی والله. معلوم نیست منِ از اون خرفت‌تر چرا در کونِ اون چسبیدم» می‌گفت و فردا همان آش و همان کاسه؛ نه او هیچ وقت به فکر پیدا کردن مغازه‌ی دیگری افتاد و نه سبزی‌فروشه هیچ وقت رفتارش را عوض کرد.

www.takbook.com

یک روز که از خرید برگشته بود، دسته‌ی سبزی را دوباره پرت کرد روی میز آشپزخانه. همان‌طور که گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و سرم توی کتاب بود، زیرچشمی نگاهش کردم و هیچ نگفتم. بعد از این‌که چند بار چراغ آشپزخانه را خاموش و روشن کرد، چند بار شیر آب را باز و بسته کرد، عاقبت بی‌طاقت شد و دستش را به طرف من دراز کرد:

«هی بشین کتاب بخون. اون تو چی پیدا می‌کنی؟»

سرم را در سکوت بلند کردم و نگاهش کردم. می‌دانستم که باز می‌خواهد از جفای سبزی‌فروشه بگوید و من «ظالم» نمی‌گذارم او با خیال راحت درددل کند.

چادرش را پهن کرد وسط آشپزخانه و نشست به سبزی پاک کردن.

گفت: «والله. سرتونو مثل کبک کردین زیر برف و نمی‌دونین زیر گوش‌تون داره چی می‌گذره.»

با غیظ کتاب را بستم و گفتم: «چی می‌گذره؟»

«برو ببین این مردمی که داری براشون جون و زندگیت رو می‌ذاری کیا هستن، همین! ببین یکی از همینا با مادرت، خونی‌تر که از مادر پیدا نمی‌شه، می‌شه؟ ببین با مادرت چی کار می‌کنن.»

www.takbook.com

«منظورت اینه که با کلیمی‌ها بده درسته؟»

با پرت کردن ساقه‌های اضافه‌ی سبزی به گوشه‌ی چادر انگار می‌خواست اعتراضش را نشان دهد:

«چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.»

چهارزانو نشستم و دستم را گذاشتم روی زانوهایم: «یه سؤال...»

برگشت و نگاهم کرد. دست‌هایش از حرکت ایستاد. گفتم:

«مگه تو با اونا خوبی؟»

چشم‌هایش گشاد شد و با یک دست زد روی دست دیگرش: «من چه هیزم تری به اونا فروختم مثلاً؟»

دستم را کشیدم روی چانه‌ام و گفتم: «خدا وکیلی مامان، اگه تو این مغازه رو داشتی، می‌ذاشتی اون راحت به میوه‌ها و سبزی‌ها دست بزنه؟»

مثل برق گرفته‌ها چند ثانیه نگاهم کرد: «یعنی می‌گی منم مثل اونم. آره؟ بگو دیگه. منم مثل اونم.»

گفتم: «من نمی‌گم کی مثل کیه. فقط می‌دونم این یه‌طرفه نیست. یکی از این فیلسوفا می‌گه: طوری با آدما رفتار کن که می‌خوای با خودت

www.takbook.com

رفتار کنن.»

گفت: «حالا دوباره تنگت شد رفتی سراغ فیلسوفا؟»

و دستش را با اعتراض دراز کرد طرفم: «چیه این‌جوری مثل اون مرتیکه ریشوی جونور، آقای ماکس و انگلت، نشستی به محاکمه‌ی من؟ یکی دیگه کار بدی کرده با اولدرم بلدروم تقصیرشو می‌ندازی گردن من؟ بگو من چه کردم؟»

لبخند زدم و ابروهایم را بالا بردم: «بگم؟»

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد از سنجش چیزهایی در چشم‌هایم با دودلی گفت: «خب بگو!» انگار داشت می‌گفت: «حالا نگفتی هم نگفتی.»

گفتم: «مثلاً چرا وقتی کوچیک بودم هر وقت به من پول یا غذایی می‌دادی که بدم به یه فقیر، می‌گفتی بِدم به کلیمیا.»

باز هم چند ثانیه به من خیره شد و با خیال راحت برگشت به کارش: «اوووه دوباره شروع کردی به قول خودت به استدلال. تو از همون کوچیکیت هم همین‌طور بودی. باید با همه چی سر جنگ داشته باشی. برو کتابتو بخون. برو.»

www.takbook.com

اما من و مادر و سبزی‌فروشه همین‌طور با هم ادامه می‌دادیم؛ سبزی‌فروشه هر روز به قول خودِ مادر یک سیخ، درست در حساس‌ترین قسمت جانش می‌زد و مادر که همیشه قصه‌گوی خوبی بود، به کرات او را در قصه‌های خیالی‌اش در معرض سرنوشتی شوم قرار می‌داد؛ یا مادرش را به دست مرده‌شور می‌سپرد، یا خانواده‌اش را در زیر بمباران از میان می‌برد یا خودش را که «پیر» بود و «زشت» و دست‌هایی مانند «غول‌ها» داشت، گرفتار انواع و اقسام تلخی‌ها می‌کرد، و من هم به قول مادر سرم توی کتاب بود بی‌آن‌که بدانم چه دارد می‌گذرد.

قضیه وقتی بدتر شد که سبزی‌فروشه روزی مرا موقع پخش اعلامیه دید. با شناختی که از طریق مادر از او داشتم، اگر پیش‌نماز مسجد هم مرا می‌دید کمتر نگران می‌شدم.

آن روزها هنوز فعالیت سیاسی و حزبی‌مان آزاد بود و ما هنوز این‌طور گم و پنهان نشده بودیم، اما نوعی که با آن قد بلند و هیکل درشت ایستاد، مکث کرد، چشمانش را ریز کرد و سر تا پای مرا پایید، چنان وحشت برم داشت که انگار خودم با چشم‌هایم دیده باشم که به عنوان دربان جهنم آتش را گیرانده و آمده باشد دنبال من و حالا دستش پشت یقه‌ام باشد که با یک حرکت بلندم کند روی هوا و بیندازدم توی آتش. چند

www.takbook.com

تا اعلامیه از دستم لیز خورد و افتاد. آن‌قدر دست و پایم شل شده بودند که حتی خم نشدم آن‌ها را بردارم. دلم می‌خواست بپرم جلو، اعلامیه را جلوی چشمش بگیرم و با لحن دختری که با پدر اخمویش حرف می‌زند بگویم:

«نگاه کن، من ضد تو نیستم. در کنار توام.»

نمی‌دانم ترس باعث احساس همدلی‌ام با او شده بود یا یاد روزهای کودکی و نوجوانی که مذهب تکیه‌گاه بزرگی برای تنهایی‌هایم بود. غروری که از طرز تفکرم داشتم برای لحظاتی آب شد و جایش را حتی احساس گناه و شرم از دگراندیشی گرفت. در یک زمان داشتم دو نوع طرز فکر و احساس را تجربه می‌کردم؛ یکی «او» شده بودم با بار سرزنشی خردکننده و اگر می‌خواستم به شرمم زبان بدهم، تنم را جمع می‌کردم و می‌گفتم:

«به خدا منم آدم خوبی‌ام، ببین! فقط طرز فکرم با تو فرق داره.»

و یکی خودم با افکاری که حق می‌دانستم صدایش را بلند کند و معترض بگوید:

«ها، چیه؟ چرا فکر می‌کنی که فقط تو درست می‌گی؟ من می‌خوام غیر از تو فکر کنم، عیبی داره؟ چرا؟ چون قدرت دست توئه؟»

www.takbook.com

اما برآیند همه‌ی این نیروها این بود که همان‌طور با تن یخ کرده ایستادم و گذاشتم او با آن چهره‌ی پر از چروک و تلخ، با آن ژاکت کاموایی بلند و ژنده جلو بیاید، دست‌های بزرگش را دراز کند، دسته‌ی اعلامیه‌ها را از دستم قاپ بزند، با قیافه‌ای خشمگین و لنگ‌لنگان به طرف جوی آب برود، دسته‌ی اعلامیه را توی لجن جوی آب پرت کند، برگردد و با نوک قدرت‌مند کفش‌های چرک‌مرده‌ی کتانی‌اش اعلامیه‌های روی زمین را هم براند به طرف جوی آب و من مثل مجسمه‌ای با چشم‌های گشاد و دهان نیمه‌باز و دست‌های بی‌خاصیت آویزان در دو طرف بدن، همان‌طور بلاتکلیف بایستم، تا او عاقبت مثل هنرپیشه‌ی اصلی فیلم لنگ‌لنگان پشت کند و دور شود.

بعد از آن دیگر می‌دانستم که مدام دارم پشت آن شیشه‌ی سرتاسری و چرک مغازه نظاره می‌شوم و وقتی او دارد آن دست‌های پر از چروک و سیاه از لمس سبزیجات را از پشت شیشه به هم می‌مالد، یعنی دارد سرنوشت خیالی مرا توی دست‌هایش می‌چلاند. یک روز به مادر گفته بود:

«به دختر ضدانقلابت بگو دست ازاین کاراش برداره.»

و روز دیگر گفته بود: «به امید خدا همین روزا ضدانقلابا رو می‌گیرن و همه‌شونو معدوم می‌کنن.»

www.takbook.com

و مادر هر بار بغض‌آلود و با تنی لرزان می‌آمد خانه که:

«با اون چشای ریز موذی انگار می‌خواد سوراخم کنه. بیا، می‌خوای این‌جوری سر یه گوز زندگیتو بدی بره. آره؟ ببین داری سنگ چه کسایی رو به سینه می‌زنی، چرا نمی‌فهمی؟ بابا ما از اینا نیستیم. اینا تازه خودشونم به خودشون رحم نمی‌کنن چه برسه به ما!»

و پدر که خون خونش را می‌خورد از این آمد و رفت‌ها و بالا پایین رفتن‌های من، با صورتی سرخ می‌گفت:

«بگو می‌خوای نابودمون کنی، آره؟ بگو دیگه.»

جواب پدر را نمی‌دادم تا جری‌تر شود. فهمیده بودم که دسته‌دسته کتاب‌هایم را برمی‌دارد و گم و گور می‌کند. گاهی وقتی به خانه می‌آمدم به گمانم مادر کباب درست کرده، اما نه منقلی می‌دیدم و نه آتشی. با نگاهی که بین او و پدر رد و بدل می‌شد متوجه می‌شدم که بوی کاغذ سوخته است. خون خونم را می‌خورد و نمی‌دانستم که از دست چه کسی بیشتر باید عصبانی باشم. با کباب شدن کتاب‌ها انگار دل من بود که کباب می‌شد و به تک و تا می‌افتادم که دسته‌دسته کتاب‌هایم را بردارم و جایی پنهان کنم که دست آن‌ها نرسد.

پدر می‌گفت: «ببین چه‌جوری ما رو انگشت‌نمای یه سری آدم

www.takbook.com

بی‌سروپا کردی!»

و با عصبانیت رو برمی‌گرداند، می‌رفت طرف پنجره، پشت به ما سیگاری می‌گیراند و طوری که انگار دارد از همان پنجره سرنوشت شوم‌مان را می‌بیند، با نفسی بلند دود سیگار را به هوا می‌فرستاد.

در روزهایی که دیگر از سایه‌های‌مان هم می‌ترسیدیم و می‌دانستیم که باید آهسته‌تر برویم و آهسته‌تر بیاییم، سبزی‌فروشه را با همان ژاکت مندرس کاموایی توی مغازه‌اش می‌دیدم و نگاه سنگین او را بیشتر از همیشه از پشت آن شیشه‌ی سرتاسری کدر احساس می‌کردم.

یک روز حین عبور از جلوی مغازه دیدمش که نشسته روی چهارپایه‌ای چوبی و تسبیحی در دست دارد. ژاکت گشادش را دورش پیچانده بود و سرش را تا نزدیک پاها پایین آورده بود. انگار در چرت دارد تسبیح می‌گرداند. نمی‌دانم با کدام چشمش آمدن مرا حس کرد؛ تا مرا دید شانه‌اش را صاف کرد، انگار برای دمیدن زندگی در خستگی روزانه‌اش احتیاج به دشمنی مثل من داشته باشد، نیروی تازه‌ای گرفت، دست کشید روی ریش‌هایش و با صدای بلندی انگار به هوا گفت:

«همین روزا دیگه می‌آن سراغشون و همه‌شونو جمع می‌کنن. راپورتشو

www.takbook.com

دادم.»

با عجله آمدم خانه. بدنم عرق کرده بود و قلبم به شدت می‌زد. می‌دانستم که نمی‌توانم حرف پیرمرد را به پدر یا مادر بگویم. طاقت و حوصله‌ی سرزنش‌ها و نصیحت‌های‌شان را نداشتم. همایون هم که به‌زودی عازم سفر بود و نمی‌خواستم نگرانش کنم. چند بار دست و صورتم را شستم تا گرگرفتگی صورتم را کم کنم اما عاقبت طاقت نیاوردم و شماره‌ی همایون را گرفتم و ماجرا را به او گفتم. چند لحظه‌ای سکوت کرد، بعد آهی کشید و گفت:

«فکرش رو می‌کردی؟ برای کسایی دل می‌سوزونیم که باید از چشم‌شون قایم شیم.»

و بعد با صدای گرفته‌ای گفت: «نگرانتم. نمی‌دونم رفته گزارش داده یا نه، اما روت بدجوری حساس شده. باید هر چه زودتر از این محل بری. نباید جلوی چشمش باشی.»

گوشی را گذاشتم و شدم هشت‌ساله و دوباره چسبیدم به یوسف. پدر بازوی یوسف را توی دالان خانه گرفت و گفت:

«مثل این‌که حالیت نیست! گفتم یه چن روزی باید خودمونو گم و

www.takbook.com

گور کنیم و آفتابی نشیم.»

روز روزه‌ی بزرگ بود، روز کیپور[۱۳] و در کنیسای کوچک نهاوند، در سالنی پر از صندلی، زیر چشم‌های این همه پیغمبر که از در و دیوار ما را می‌پاییدند، نشسته بودیم.

تا قبل از این‌که «آدایی یحیی» بیاید و آن غروب را با خبر شومی که می‌دهد غروب‌تر کند، آرام و خواب‌آلود نشسته بودم کنار مادربزرگ. گرمای مطبوعی از محیط می‌آمد و بدنم را گرم می‌کرد. صدای یکنواخت و آرام تورات‌خوانی انگار مرا می‌برد به خوابی شیرین و پر از رنگ. مادر و زن بغل دستی‌اش مدام به طرف هم خم می‌شدند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. از این همه جنبش و حرکت احساس خوبی داشتم.

گاه صدای بلند مردی از قسمت مردها می‌آمد که:

«زنا ساکت!»

و زن‌ها سر را پایین می‌انداختند، می‌خندیدند و برای لحظه‌ای پچ‌پچه‌ها خاموش می‌شد تا دوباره شروع شود.

هر چند وقت یک بار به ردیف‌های پشتی نگاه می‌کردم و ادنا را می‌دیدم

۱۳ . کیپور به معنای «کفاره و بخشش» گناهان است و برای یهودیان مهم‌ترین روز سال به شمار می‌آید. مراسم و عبادات این روز به خطاها و اشتباهات رخ داده در روابط میان انسان و خداوند اختصاص دارد.

www.takbook.com

که با آن روسری سفید منجوق‌دار روی موهای سیاه و ابریشمی‌اش، کنار رعنا دختر همسایه‌مان نشسته و انگشتش را روی کتاب می‌چرخاند و بی‌آن‌که سرش را بلند کند تندتند زیر لب زمزمه می‌کند. پیش مادربزرگ نشسته بودم و گرمای بدنش را حس می‌کردم.

مادربزرگ سرش را از روی کتاب تورات برداشت و گفت:

«برو تو حیاط کمی با بچه‌ها بازی کن.»

نرفتم. به پدر و یوسف نگاه کردم که در ردیف مردانه کنار هم نشسته بودند و دیدن‌شان احساس امنیت به من می‌داد.

فضا لبریز از بوی گلاب و یاس بود. مردها در ردیف‌های جلویی، نزدیک پیشخوان که گیاهان معطر را روی آن گذاشته بودند، کتاب‌های تورات را در دست گرفته بودند و متحدالشکل با صیصیت‌های[۱۴] سفیدی که روی شانه‌ها انداخته بودند، زیر صدای جیغ و داد بچه‌های کوچک‌تر که دور حیاط می‌چرخیدند، چپ و راست می‌شدند و در گوش‌های بی‌شمار خدا پچ‌پچ می‌کردند.

در مواقع به‌خصوصی همه با هم از جا بلند می‌شدند و مدتی ایستاده

۱۴ . «طلیت» شالی است که مردان یهودی موظفند هنگام نماز و برخی دیگر از فرایض دینی، دور گردن و کتف خود بیندازند. جنس این شال از پشم گوسفند، ابریشم یا کتان است که در هر گوشه‌اش بند تابیده‌ای از پشم رنگ شده «آبی لاجوردی» قرار داده‌اند.

www.takbook.com

دعا می‌خواندند، بعد روی صندلی‌های چوبی کوچکی که هر آن احساس می‌کردی یکی از پایه‌هایش ممکن است در زیر بدنی سنگین خم شود و بشکند، می‌نشستند، باز بلند می‌شدند، سجده می‌کردند، خودشان را جمع می‌کردند تا کسی از ردیف باریکِ بین صندلی‌ها بگذرد و مثلاً به دستشویی برود یا مردی ظرف یاس را برای بو کردن و براخا گفتن[۱۵]بچرخاند. انگشت را با آب دهان خیس می‌کردند و صفحات تورات را نرم ورق می‌زدند و با لب‌های خشک، کلمات وردگونه را با صدای بلند و کوتاه می‌خواندند، تا بوی معده‌های خالی از دهان و لب‌های خشک بگذرد، از لابه‌لای‌مان عبور کند و سرگیجه بیاورد و دل و گلو را به هم بپیچاند. گاه بوی خوش غذا از ظرف‌هایی که مادرها برای بچه‌های‌شان باز کرده بودند بلند می‌شد و دهان را آب می‌انداخت.

تورات‌ها، آن طومارهای بزرگ را روی پیشخوان گذاشته بودند و کاهن‌ها که از منتخبان بودند آمده بودند پشت پیشخوان جلوی تورات‌ها ایستاده بودند، صیصیت‌ها، این پارچه‌های چهارگوش سفید و براق را روی سر و دست و تنه‌شان انداخته بودند، دست‌ها را زیر صیصیت‌ها طوری باز کرده بودند که وقتی دعا می‌خوانند و گهواره‌وار تکان می‌خورند، آن شمایل پنهان در زیر آن سفیدی هزار بار روحانی‌تر و مرموزتر جلوه کنند.

همه‌ی ما به احترام کاهن‌ها ایستاده بودیم و به حرکات آن‌ها نگاه

۱۵ . دعا کردن.

www.takbook.com

می‌کردیم که داشتند خودشان را برای مراسم مقدس آیینی آماده می‌کردند. به من گفته بودند که در حین مراسم نباید آن شمایل پنهان و مرموز را با چشم‌ها، مستقیم نگاه کنم، باید پلک‌ها را محکم می‌بستم، که اگر نمی‌بستم، امکان داشت تقدس این صحنه بینایی‌ام را از من بگیرد. باید برای دیدن این صحنه از دل و جان کور می‌شدم تا کور نشوم.

حاضر بودم یکی از چشم‌هایم را بدهم و یک بار با فراغ بال این حرکات آیینی، هماهنگ و رازآمیز را که انگار از پس قرن‌ها می‌آمد و مرا با خود به دنیای اشباح مقدس می‌برد، مداوم و ممتد ببینم. اما تنها جسارت این را داشتم که برای لحظه‌ای و فقط لحظه‌ای، چشم‌ها را باز کنم و ببینم آن اشباح سفید کنار هم، در آن رقص جادویی، به راست و چپ تکان می‌خورند و صدای‌شان کشیده و رسا در تمام فضا پخش می‌شود، تا در سطوری قطع شود و همه‌ی جمعیت با چشم‌های بسته، وردی را که از زبان آن‌ها شنیده بودند با صدای بلند و لرزان تکرار کنند:

«ادونای هو ها الوهیم... ادونای هو ها الوهیم...[۱۶]»

اما همان یک لحظه که جرأت می‌کردم و چشم‌هایم را باز می‌کردم، کافی بود تا خود را بی‌وزن‌تر از همیشه مجسم کنم و خدا را ببینم که بالای سر آن‌ها مثل هوا می‌آید و می‌رود.

۱۶ . خدا او خدای ماست خدا، او خدای ماست.

www.takbook.com

هنوز کنار مادر و مادربزرگ نشسته بودم که آدایی یحیی مردی که گوش‌های سنگینی داشت و شاید به خاطر همین همیشه بالاتنه‌اش یک قدم از پاهایش جلوتر می‌رفت، هراسان وارد کنیسا شد و خبر حمله‌ی مصری‌ها را به اسراییل در همان روز داد.

گفت: «مصری‌ها حمله کردند!»

اول سکوت بود و بعد پچ‌پچ.

مادر به زن کنار دستی‌اش نگاه کرد و با یک دست کوبید روی دست دیگرش و گفت: «خدا بهمون رحم کنه.»

نمی‌فهمیدم. آن‌ور دنیا دو کشور با هم جنگ داشتند، خدا چرا باید به ما رحم می‌کرد؟

زن رنگش پریده بود. مادر باز گفت: «حالا ما هم این‌جا باید تقاص پس بدیم.»

مادربزرگ سکوت کرد. خودم را محکم‌تر به او چسبانده بودم. گرچه گرمای تن مادربزرگ همیشه برای من جای امنی بود اما پرده‌ای سیاه ناگهان افتاد روی آغوش مادربزرگ، روی روز، روی این‌همه بو، روی

www.takbook.com

جست‌وخیز بچه‌ها و صدای مادر هی توی گوشم پیچید که خدا رحم کند.

وقتی از کنیسا بیرون آمدیم سکوت زبان داشت و اعلام می‌کرد: خطر! خطر!

مردها و زن‌ها خاموش مثل شبح‌هایی خمیده از در چوبی کنیسا بیرون می‌آمدند و دسته‌دسته در تاریکی اول شب گم می‌شدند.

ما پشت صدای کفش‌های ورنی و براق پدر که در آن سکوت انگار در تمام شهر می‌پیچید، تندتند راه می‌رفتیم. یوسف دستم را سفت گرفته بود و با سر پایین‌افتاده مرا دنبال خودش می‌کشید. همان‌طور که برای همگام شدن با او بلندبلند گام برمی‌داشتم، گاه به او نگاه می‌کردم و گاه سرم را برمی‌گرداندم و به درها و پنجره‌ها و دیوارهای محله چشم می‌دوختم. انگار پشت دیوارها و پنجره‌ها هزاران چشم ما را می‌پاییدند و منتظر دستور حمله بودند.

آرزو می‌کردم جز صدای وهم‌آور کفش‌های پدر، کسی این سکوت مضطرب را بشکند و چیزی بگوید. عاقبت یوسف رویش را برگرداند و آرام به مادر که با مادربزرگ و ادنا پشت ما می‌آمدند گفت:

«گز نخریدم. برم دکون مش رمضون یه بسته بگیرم و بیام.»

www.takbook.com

خواربارفروشی مش رمضان درست وسط محله‌ی گرد کلیمی‌ها بود و خانه‌ی ما چند خانه آن طرف‌تر.

پدرایستاد، پشت کرد و تند و کوتاه گفت:

«حالا؟ تو این وقت؟ لازم نیست. یه چن روزی باید خودمونو از چش اینا گم و گور کنیم.»

دوباره صدای کفش‌ها آمد و یوسف دستم را توی دستش فشار داد. وقتی به خانه رسیدیم پدر خلاف همیشه که جلوتر از همه، حتی مادربزرگ وارد حیاط می‌شد، کنار در ایستاد تا ما همه وارد شویم. بعد در چوبی را بست و کلونش را انداخت. لحظاتی که به نظر من عمری می‌آمد ایستاد و به کلون نگاه کرد، آن را دوباره باز کرد و دوباره بست. در را به طرف خودش کشید تا مطمئن شود که در باز نمی‌شود. بعد پشت کرد و با عجله به طرف تخت وسط حیاط رفت و با حرکت سر به یوسف اشاره کرد که گوشه‌ی تخت را بگیرد.

تخت سنگین بود. همه به طرف تخت هجوم آوردیم. من و ادنا و مادر و مادربزرگ یک طرف تخت را گرفتیم و یوسف و پدر طرف دیگر تخت را. آن را عمود گذاشتیم پشت در. پدر آن را چند بار هل داد تا سفت بچسبد. ایستاد، دست‌هایش را از گرد و خاک تخت با شلوار مشکی و تمیزش پاک کرد و گفت:

www.takbook.com

«هر چند اگه بخوان تو خونه بریزن اینم کمکی نمی‌کنه.»

بعد رو کرد به ادنا و من: «دو سه روزی از خونه بیرون نمی‌رین. مدرسه هم نمی‌رین!»

وقتی به اتاق آمدیم تاریکی اتاق انگار از قلب من بود که بیرون می‌ریخت. به تناسب تعداد دفعاتی که مادر در اتاق را باز می‌کرد و از توی بالکن به در حیاط نگاه می‌کرد، دستی را می‌دیدم که دراز می‌شود و ما را از این دنیا به دنیای دیگری می‌برد: مادربزرگ، یوسف، پدر، مادر، ادنا و... اگر من بمانم و آن‌ها بمیرند...

از تصوری که ذهنم از حمله‌ی غریبه‌ها می‌ساخت، وحشت به پوستم، به عضلاتم و به مهره‌های پشتم نفوذ می‌کرد. گاه به یوسف می‌چسبیدم و گاه به مادربزرگ.

اول طبق معمول همیشه روزه‌مان را با شربت گلاب و بعد با تخم‌مرغی که از شب تا صبح پخته بود باز کردیم و بعد مادر پیچیده‌ترین آش ترشی دنیا را که مخصوص این روز است و تمام روز قبل از روزه را به درست کردن آن اختصاص داده و قرار بود آن را با لذت و تحسین بخوریم، روی سفره گذاشت و ما در سکوت خوردیم.

رادیوی ترانزیستوری پدر چسبیده بود به گوش‌هایش و شنیدن کلماتی

www.takbook.com

مثل کانال سوئز، تانک‌ها، صحرای سینا و بلندی‌های جولان که همین‌طور مدام از رادیو تکرار می‌شد، برای من مفهومی نداشتند و ربط‌شان را به زندگی خودمان نمی‌فهمیدم جز تصور هل دادن در چوبی خانه، انداختن تخت و به خانه حمله کردن را.

ادنا تا زمانی که بیدار بود با همان لباس سفید و چین‌داری که از صبح تنش بود، همین‌طور سایه به سایه‌ی پدر راه می‌رفت. گرچه به بهانه‌ی خستگی با همان لباس زود رفت توی رخت‌خواب و لحاف را روی سرش کشید اما می‌دیدم زیر لحاف مدام تکان می‌خورد و پس و پیش می‌شود. مادر به بهانه‌های مختلف دور و بر پدر، که تکیه داده بود به دیوار و پشت سر هم سیگار دود می‌کرد و موهای جلوی سرش را می‌خاراند، می‌چرخید، چای می‌آورد، خاکستر زیرسیگاری را خالی می‌کرد، بشقاب‌های جلوی پدر را پس و پیش می‌کرد و...

آن شب اگر حضور مادربزرگ نبود، اگر خودم را نچسبانده بودم به یوسف که دست‌هایش را روی موهایم بکشد، بالشی بگذارد کنار پایش تا من سرم را بگذارم روی آن و اگر آخر شب مادر ننشسته بود به گفتن داستان حسن کچل و با ماجراهایش مرا از دنیای پرخطری که روح و جانم را احاطه کرده بود، جدا نمی‌کرد، شاید من بودم که تا صبح می‌مردم.

www.takbook.com

حالا هم باید «یک چند روزی» خودم را از دید سبزی‌فروشه پنهان می‌کردم.

همان فردای آن روز همایون با من راه افتاد به گشت و گذار در منطقه‌هایی دور، بسیار دور از خانه‌مان که در میدان توحید بود، تا عاقبت آپارتمانی را که شامل یک اتاق بود و آشپزخانه‌ای کوچک، در منطقه‌ی تهران‌پارس برایم اجاره کرد و کمک کرد تا خلاف میل پدر و مادر و نگرانی آن‌ها از تنها زندگی کردن یک دختر، نقل مکان کنم.

مادر کمک کرد وسایلم را به سرعت ببندم. همایون اتومبیلش را آورد توی پارکینگ آپارتمان و من دو کارتن مقوایی و یک چمدان متوسط را مثل یک دزد از پله‌ها آوردم پایین و گذاشتیم توی اتومبیل و همایون راند به طرف خانه‌ی جدید. پدر تمام روز را توی اتاق بود و در را بسته بود.

همایون کمک کرد تا وسایل را در خانه‌ی جدید چیدم. فردای آن روز هم یک میز چوبی و چهار صندلی و یک کاناپه خریدیم و آوردیم خانه. یک تلویزیون اضافه هم از خانه‌ی همایون آمد و نصب شد و من زندگی را در مکان جدید شروع کردم. دو ماه بعد تا بیایم و خودم را در آن خانه پیدا کنم، همایون وسایلش را بست و رفت و من ماندم و یاد آن دست‌های گرم و مهربانی حرف‌های آخرش در فرودگاه:

www.takbook.com

«بگو که مراقب خودت هستی! بگو که منتظرم می‌مونی...»

و من درحالی‌که قلبم داشت سینه‌ام را سوراخ می‌کرد قول دادم که مراقب خودم باشم. قول دادم که منتظرش می‌مانم.

در این مکان جدید، بعد از تار و مار شدن گروه سیاسی‌مان و جدی‌تر شدن تعقیب و گریزها، اغلب خودم را در اتاق حبس می‌کردم. با همسایه‌ها ارتباط برقرار نمی‌کردم. خیلی کم بیرون می‌رفتم و همیشه سرم پایین بود. صدای پروین و دلکش و مرضیه را (اگر ضبطی روشن می‌کردم) آن‌قدر پایین می‌آوردم که گوش دیوارها و همسایه‌ها را نیازارد؛ احساس می‌کردم که دیوارها نه از گچ و سنگ که از شیشه ساخته شده‌اند. پشت تلفن اگر صدایم با دوستی در حین بحث سیاسی بالا می‌رفت، تا صبح از اضطراب نمی‌خوابیدم با این احساس که دیوارهای شیشه‌ای همه‌ی افکارم را در معرض دید و شنود همسایه‌ها قرار داده و آن‌ها منتظرند که صبح شود و مرا تحویل کمیته بدهند. از حضور خودم انگار می‌ترسیدم و حتی شرمنده بودم، باید آن‌قدر کوچک و ناچیز می‌شدم که کسی مرا نبیند و توجهش به من جلب نشود. انگار دیوارهای قدرتمندی که چهار طرفم را گرفته بودند برای این بودند که مرا از نگاه و آسیب مردم محافظت کنند. احساس می‌کردم طرد شده‌ام و این احساس طرد شدگی مرا می‌برد به روزهای نوجوانی‌ام؛ روزهایی که تازه پریود شده بودم و باید آن‌قدر کوچک می‌شدم که مادر مرا نبیند و با حضورم چیزهای پاک دور و برم

www.takbook.com

را نجس نکنم. حالا هم مهم نبود که خودم را در مقابل همه‌ی فشارها و بی‌عدالتی‌ها محق می‌دانستم یا نه، مهم این بود که احساس آلوده بودن و طرد شدگی که در کودکی از بدنم شروع شده بود این‌باراز ذهنم می‌آمد و بدنم را احاطه می‌کرد. سیزده ساله بودم که این احساس نحس شروع شد؛ احساس شرمندگی از خودم. از تنم، از بدنم. از خودم.

www.takbook.com

وقتی برای اولین بار خون سرازیر شد از من، باید خیلی احساس تنهایی کرده باشم.

توی حمام خانه‌مان زیر دوش ایستاده بودم. حمامی که هیچ‌وقت آن موزاییک‌های سفید سرامیک و چرک‌مرده و دوش زنگ‌زده‌اش را دوست نداشتم. حتی در تهران که امکاناتش قابل مقایسه با نهاوند نبود، مادر وقتی برای تمیز کردن این موزاییک‌های چرک‌مرده و حمام نداشت.

زیر دوش ایستاده بودم و به خونی که از کنار ران‌هایم سرازیر بود نگاه می‌کردم. چشم‌هایم تنگ شده‌اند یا گشاد، قلبم تندتر زده باشد یا نه، یادم نیست. اما اطمینان دارم که بیش از هر چیز ترسیده‌ام. خون که با آب رقیق می‌شد و مثل جویبارهای کوچکی از کنار ران‌هایم راه باز می‌کرد رو به پایین، باید به یاد آن حمام قدیمی‌تر دوران کودکی‌ام افتاده باشم، وقتی که هنوز چشم‌های خردسالی‌ام را از دست نداده بودم و حمام برایم فقط یک چهاردیواری نبود و هر دیوار عمق می‌یافت تا سرداب‌ها، تا دیوارهای نم‌کشیده و تا خزینه‌ی بزرگی که زن‌ها در آن مثل مه، یا مثل ارواحی در بخار، در خزینه‌ای لیز و تاریک و رازآمیز در رفت

www.takbook.com

و آمد بودند.

هر سه‌شنبه که حمام کلیمی‌ها باز بود، زن‌ها از ساعت پنج عصر در خیابان، پشتِ در حمام صف می‌بستند و منتظر بودند که مردها کارشان را تمام کنند و بیرون بیایند. حمام در یکی از خیابان‌های اصلی بود و دور از محله‌ی کلیمی‌ها.

وقتی آخرین مرد با صورت تمیز و ریش تراشیده می‌آمد بیرون و می‌گفت: «دیگه کسی تو نیست»، زن‌ها مثل کلافی در هم، باعجله و سروصدا می‌ریختند توی حمام.

در اتاق بیرونی حمام، لباس‌ها را توی بقچه‌های‌شان می‌چپاندند و می‌گذاشتند روی سکوهای سنگی دورتادور. وارد حمام می‌شدند و در مه و بخارِ هنوز باقیمانده از حمامِ مردانه، سه طشت را زیر سه شیر آب می‌گذاشتند و کنار آن می‌نشستند و صدای پچ‌پچ‌شان مثل گنجشک‌های کوچک می‌ریخت توی فضا و درمی‌آمیخت با صدای شرشر شیر آب که سرازیر می‌شد توی طشت و صدای برخورد کاسه‌ای که با آن از طشت آب برمی‌داشتند و روی بدن‌های‌شان می‌ریختند. وقتی کیسه‌ها را روی پوست می‌کشیدند، صدای چرک‌هایی که با کیسه از بدن‌ها سرازیر می‌شد را می‌شنیدم و صدای گوشت‌های سفیدی که در لایه‌های بخار پیچ و تاب می‌خوردند.

www.takbook.com

گرچه بچه‌ها از این کار منع می‌شدند اما من از سروصدا و حواس‌پرتی مادر استفاده می‌کردم و گاه به تنهایی با قدم‌های آهسته تا خزینه که ته حمام بود می‌رفتم. کنار خزینه تنها و با احتیاط روی زمینِ لیز می‌نشستم و با کاسه‌ای به ادای بزرگ‌ترها در دست، مثل مجسمه به قل‌قل آب‌جوش نگاه می‌کردم. دیده بودم که زن‌ها با احتیاط و قدم‌های کوتاه می‌روند و از خزینه آب‌جوش برمی‌دارند تا باز با احتیاط برگردند و آب را توی طشت‌ها سرازیر کنند و بعد کاسه‌کاسه روی بدن‌های گوشت‌آلود و سفیدشان بریزند و تو صدای لذت ریختن آب را از بدن‌های‌شان بشنوی، آرزو کنی که مثل آن‌ها بزرگ بودی و تمام این لذت‌های بزرگ‌سالی را تجربه می‌کردی؛ لذتِ اختیار، لذتِ اهمیت داشتن و حرف‌های مهم زدن و لذت از شکل سینه‌ها، ران‌ها و بدن‌هایی که از همان سن کم، حدس می‌زدی که اتفاقاتی در آن می‌افتد و با بدن کودکانه‌ی تو تفاوت‌های بسیاری دارد.

در عین حال آرام‌آرام می‌فهمیدم و از دوستانم می‌شنیدم که برای بزرگ شدن باید هر ماه خون از بین ران‌ها سرازیر شود و دیده بودم و یاد گرفته بودم که وقتی خون سرازیر می‌شود تو باید از دنیای اطراف و به‌خصوص مردها که حتماً مقدس بودند و پاک فاصله بگیری. کنارشان نباشی. بشقاب غذایت را از آن‌ها جدا کنی. رخت‌خواب همیشگی‌ات را که به عنوان کنج خصوصی‌ات به آن عادت کرده‌ای، کنار بگذاری

www.takbook.com

و رخت‌خواب کهنه با پنبه‌های از هم گسسته‌ای را بیاوری بیندازی در گوشه‌ی تنهایی و در آن بخوابی. این‌ها را وقتی فهمیده بودم که مادر روزهایی از ماه مثل جذامی‌ها می‌شد. در این روزها رخت‌خوابش را جمع می‌کرد و به جای آن، رخت‌خواب کهنه و پاره‌ای را در یک گوشه‌ی نفرین‌شده‌ی اتاق می‌انداخت و شب‌ها روی آن می‌خوابید.

پنبه‌های تشک مادر مثل قله‌های کوچک و بزرگ از روی تشک می‌زد بیرون. حتماً احساس می‌کرد که روی تخته‌سنگ‌های کوچک و زبر می‌خوابد. کهنگی لحاف به شکل لته‌پاره‌های شناور بود روی دریا.

آیا در آن زمان دلم برای او می‌سوخت؟ گمان نمی‌کنم. شاید احساس می‌کردم که او خودش به انتخاب خودش این جزیره‌ی شناور را برگزیده است.

حالا خودم هم بزرگ شده بودم؛ زیر دوش ایستاده بودم و پاهایم را به هم فشار می‌دادم تا شاید از جریان آب و خون جلوگیری کنم. توی دلم جوش می‌زد. چیزی به من می‌گفت که توی دردسر بزرگی افتاده‌ام. چیزی به من می‌گفت که آرام‌آرام درِ آن قسمت از دنیای بزرگ‌سالی که تاریک است، دارد به روی من باز می‌شود.

www.takbook.com

و شد.

از بعضی از دوستانم شنیده بودم که وقتی مادرها این خبر را از دخترهای‌شان می‌شنوند، یک سیلی به دختر می‌زنند؛ سیلی‌ای که بیشتر از این‌که دردناک باشد شیرین است چون چهره‌ی شاداب مادر به آن‌ها می‌گوید که خبر خوشی در بین است و بعد برای آن‌ها حلوا درست می‌کنند که بخورند و قوت بگیرند.

وقتی جلوی مادر ایستادم و با سری پایین‌افتاده به او گفتم، نمی‌دانم چقدر انتظار آن سیلی مهربان را از مادر داشتم، اما صدایش را شنیدم که گفت:

«اینم از شانس من!»

و یک سیلی به صورت خودش زد. این هم از عادت‌های عجیبش بود. مثل خیلی از عادت‌های دیگرش؛ مثلاً خبر مرگ کسی را اگر می‌شنید، مثل عروسکی که کوکش کرده باشند، با آن چشم‌های درشت و موهای عصبی راه می‌رفت و مثل فرفره کار می‌کرد و مدام با یک دست روی دست دیگرش می‌کوبید. نه یکی یا دو تا. مدام. آن‌قدر که من که مثل سایه‌ای تعقیبش می‌کردم، بشوم دشمن‌ترین دشمن مرگ. در همسایگی مرگ بشوم دشمن مرگ.

www.takbook.com

برای بار دوم یک سیلی به صورت خودش زد و همان‌طور که به من پشت می‌کرد گفت: «بیچاره شدیم.»

راست می‌گفت حالا باید جمعیت این جزیره به سه نفر می‌رسید و او باید حافظ تمام قوانینش می‌شد.

سیزده سالم بود که قدم به جذام گذاشتم. سیزده سالم بود که احساس کردم از بدن کثیف خودم بدم می‌آید. سیزده سالم بود که کهنه‌های چرک‌مرده را به شکل پوشک بچه‌ها روی هم می‌انباشتم و بین پاهای لاغرم می‌گذاشتم تا جلوی جویبار را بگیرد. خون چقدر کثیف بود و چندش‌آور. جدایی کامل از یوسف را در همان زمان بود که چشیدم. نباید دستم را می‌گرفت، نباید گونه‌ام را می‌بوسید، نباید موهایم را نوازش می‌کرد. دوره‌ی بچگی من تمام شده بود و همه‌اش از این خون لعنتی بود. هر ماه یک‌بار به این جزیره‌ی تنهایی تبعید می‌شدم.

«ظرف‌هایت را توی ظرف‌های دیگر نگذار.»

«نگذار برادرت لمست کند.»

«دستت را به این نزن. به آن نزن. توی لیوان‌های همیشگی چای نخور.»

«وقتی حمام می‌روی (نه! اصلاً حمام نرو!) دست به وسایل حمام

www.takbook.com

نزن.»

«وقتی از حمام بیرون می‌آیی آب از بدنت روی هیچ چیز و هیچ جا نچکد.»

از حوله‌ی صورتی و تمیز هم خبری نیست. حوله‌ی سفیدی (حتما چرک‌مرده و کهنه) از لای در تو می‌آید. آن را بگیر، با احتیاط خودت را خشک کن و بیرون بیا. بدنت نباید هوای بیرون را کثیف کند. هوای مقدس بیرون و هر چه در اوست. بیماری نباید پخش شود.

وقتی سیزده سالم بود چقدر باید از خودم، تنم، دست‌هایم، پاها، انگشت‌ها و سینه‌هایم بدم آمده باشد. چقدر تنهایی را تا مغز استخوان تجربه کرده باشم و از مادرقصه‌گو و قصه‌های جذابش فاصله گرفته باشم.

www.takbook.com

مادر و تونل قصه

مادر در آن حیاط قدیمی، توی آن دالان کوچک که مثل تونلی در خلأ ما را از هیاهوی بیرون جدا می‌کرد، چادر کدری‌اش را پهن کرده و رویش نشسته بود و دامن گشادش را کشیده بود روی پاهای کشیده‌اش و با انگشتان لاغر و عصبی‌اش دانه‌های گرد نخود سبز را از غلاف جدا می‌کرد و مثل مهره‌هایی جادویی توی ظرف می‌انداخت و هر چند لحظه یک‌بار غرولندی به ادنا می‌کرد:

«سرکار خانم می‌شه اون دستای نازنینتو کمی تندتر تکون بدی؟»

ادنا نه می‌گفت آره و نه می‌گفت نه.

«اوهه‌ه. همین‌طوری داری نصف نخودا رو می‌ندازی بیرونِ ظرف، شازده!»

ادنا سر برمی‌گرداند و نگاهی به مادربزرگ می‌انداخت.

«ها، چرا پشت چشم نازک می‌کنی؟»

www.takbook.com

و چراهایی که هیچ‌وقت تمامی نداشت تا این‌که مادربزرگ نگاهی به او می‌کرد و او برای مدتی ادنا را فراموش می‌کرد.

مادربزرگ داشت روی کله‌ی پارچه‌ای یک عروسک دو برگ ریز می‌دوخت و او را، نه آن دالان، که انگار هاله‌ی دورش از محیط جدا می‌کرد. چشم‌هایش در یک زمان هم به ما نگاه می‌کرد و هم به چیزهایی که حس می‌کردی اما نمی‌دانستی چیست. چشمکی به من زد و گفت:

«عروسکت رو بردار برو با بچه‌ها بازی. خوب نیست همین‌طور از صبح تا شب می‌شینی ور دل بزرگ‌ترا.»

نرفتم. نمی‌خواستم قصه‌های مادر و حرف‌های پر از اسرار بزرگ‌ترها را از دست بدهم.

مادربزرگ گفت: «زبونتم که گربه خورده.»

مادر رو به «لیاچل» که زیاد به دیدن ما می‌آمد و از نظر مردم عقل درستی نداشت و حالا با هیکل درشتش، تکیه داده بود به دیوار دالان و داشت چایی‌اش را می‌خورد، گفت:

«بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر / دیدی که چگونه گور بهرام گرفت»

www.takbook.com

مادر بعد از گم شدن شوهر تامار، داشت قصه‌ی زندگی تامار را برای ما می‌گفت و مردهایی که در زندگی‌اش آمدند و گم شدند. تمام بدنم گوش شده بود تا این فرصت را از دست ندهم و قصه‌ی تامار را از زبان مادر بشنوم.

صدایش نرم و آرام بود: «دیدی که چگونه گور بهرام گرفت...»

لیاچل گفت: «شوهر تامار بهرام نبود. عنایت بود!»

مادر به لیا نگاه کرد و گفت: «آره. اسمش عنایت بود. این ضرب‌المثله. بهرام یه پادشاه دلیر بوده عاشق شکار؛ اهلی و درنده رو شکار می‌کرده. یه روز وقتی سرگرم شکار یه گورخر بوده با اسب می‌افته تو یه خندق و از بین می‌ره. این شعر مال اونه لیا. می‌فهمی؟ یعنی بهرام که همیشه‌ی خدا گورخر شکار می‌کرده حالا ببین...»

و دست زد روی پای لیا: «که چگونه گور بهرام گرفت.»

موهای فرفری‌اش را انداخت پشت سرش: «حالا بذار قصه‌ی عنایت و تامار رو برات بگم لیا.»

و صدایش دوباره نرم شد:

www.takbook.com

«... تامار این تامار نبود که حالا ماتم گرفته از گم شدن شوهرش و نمی‌شه شناختش. اووه‌ه بیاین ببینین چی بود، یه هلو بود رو درخت که همه‌ی مردا برای چیدنش دست دراز کرده بودن. اون روزا هنوز معلم نشده بود و پدر خدابیامرزش عهد کرده بود هر کاری از دستش برمی‌آد بکنه که دختر یکی یه دونه‌اش به آرزوش برسه و معلم بشه. دختر دردونه و خوش‌بر و رو هم که تو آسمونا سیر می‌کرد، گفته بود هرکی اونو می‌خواد باید تحصیل و کارش رو هم بخواد.»

دست‌های مادر تند و تند از توی غلاف، ستاره‌های سبز می‌چید و توی ظرف می‌ریخت.

«... اومدن و رفتن، اومدن و رفتن، تا عاقبت قرعه افتاد به اسم اون سیاه‌بخت، پسرعمه‌ی من اسحاق. عاشق شد و آواره‌ی خیابونا. خواب و خوراک نداشت این جوون دیگه. ویولون خیلی خوب می‌زد. وقتی با اون قد رعنا آرشه رو می‌کشید رو ویولون دختری نبود که ببینه و هوایی نشه. انگار ویولونشم فهمیده بود که عاشقه؛ آهنگایی می‌زد که دل سنگ هم آب می‌شد. اون قدِ بلند و رشید یهو خمیده شده بود و از چشمای سیاه خوشگلش غم می‌بارید. می‌ترسید پا پیش بذاره؛ هنوز کار و بار درستی

www.takbook.com

نداشت و می‌دونست از ما بهترون‌ها خواستار تامارن. عمه‌ی بدبخت و تیره‌روز من، که دید جوون رعناش داره از دس می‌ره، آستین بالا زد و یه روز شال و کلاه کرد و وسط روز که می‌دونست پدره خونه نیست، صاف رفت در خونه‌ی تامار؛ تامار که در رو باز کرد عمه‌ی منو دید که با رنگ پریده پشت در وایستاده. شستش خبردار شد که اتفاقی افتاده، سرخ و سفید شد و از عمه دعوت کرد که بره تو. وقتی عمه می‌بینه که تامار این‌طور با خوش‌خلقی داره رفتار می‌کنه، حس زنونه‌اش بهش می‌گه که کار درستی کرده و وقتشه. القصه می‌شینه و سفره‌ی دلشو پیش تامار باز می‌کنه که چه نشستی پسر خوش‌قد و بالام داره از دست می‌ره. بعد دست تامار رو بلند می‌کنه و می‌بوسه و با اشک و زاری ازش می‌خواد که پسرشو به غلامی قبول کنه. تامار هم که انگار از قبل، از عشق اسحاق خبر داشته و خودش هم در خلوت نظری به اون داشته، رنگ به رنگ می‌شه و پیشونی عمه رو می‌بوسه و اشکاشو پاک می‌کنه و می‌گه که باید با آقاش حرف بزنه. این از این طرف! از اون طرف هم... آخ آخ آخ...»

مادر سرش را تکان داد و یک دست را کوبید روی دست دیگر:

«یکی از اون شریک شرکای کله‌گنده‌ی پدره که مال و منالش سر به آسمون می‌زنه هم تامار رو می‌خواد و در خفا داره با پدر تامار طرح دوستی می‌ریزه که اعتماد پدره رو جلب کنه و وقت مناسب تامار رو

www.takbook.com

ازش خواستگاری کنه. حالا این مرد کی باشه؟ همین عنایت، شوهر فعلی بخت‌برگشته که الان زده و گم و گور شده.

پدر تامار که اتفاقاً زمانی یه گوشه‌چشمی به عمه‌ی خوشگل من داشته و قسمت نذاشته که به اون برسه، از نجابت پسرعمه هم با اطلاع بوده و از علاقه‌ی تامار هم به این پسرعمه‌ی معصوم بی‌خبر نبوده، بله رو می‌گه، به این شرط که این خبر رو فعلاً فاش نکنن.

اما از اقبال بد، شریک پدر، همین عنایت، که به پدره نزدیک بوده، خبر رو می‌شنفه. حالش خراب و بد، یه شب که راست راستکی مست و پاتیل بوده راه می‌افته می‌ره خونه‌ی پدره. پدره غافلگیر و متحیر می‌آردش بالا و می‌شینه کنارش که ببینه چی رفیق عزیزشو به این روز انداخته. عنایت با صدای بغض‌کرده، همون‌طور که می‌لرزیده به پدره اعتراف می‌کنه که سال‌هاست منتظره تامار به سن ازدواج برسه و ازش خواستگاری کنه و اونو مثل یه شاهزاده روی چشم بذاره و چنین و چنان.

پدر تامار که هم عنایت رو دوست داشته و هم بهش اعتماد داشته و هم از دیدن حالش منقلب شده بوده حسابی دلداریش می‌ده، کمکش می‌کنه تا دست و صورتش رو بشوره و کمی سرحال بیاد و خودش دستشو می‌گیره و می‌رسونه خونه و دم در خونه‌اش بهش قول می‌ده که با تامار حرف بزنه و نصیحتش می‌کنه که راست بره توی رخت‌خواب

www.takbook.com

و راحت بگیره بخوابه و بهش امید می‌ده که فرداش انشاالله با خبرهای خوشی می‌ره سراغش.»

مادربزرگ رو به ادنا کرد: «یه چایی برا من می‌ریزی دخترم؟» ادنا خودش را سر داد به طرف سماور. مادر چشم‌غره رفت: «از جات پا نشی ها. دور از جونت خسته می‌شی.»

و دوباره رو کرد به لیا:

«وقتی پدره برمی‌گرده دخترش رو صدا می‌زنه، می‌شینه روبه‌روش و موضوع رو از سیر تا پیاز براش تعریف می‌کنه. تامار بر و بر به پدره نگاه می‌کنه و می‌آد که اولین کلمه رو بگه، ناغافل می‌زنه زیر گریه. پدر که اصلا انتظارش رو نداشته هول می‌شه، برای تامار آب می‌آره و ازش می‌خواد که حرف دلش رو بزنه. تامار همین‌طور که اشک از چشای خوشگلش می‌ریخته، سرش رو پایین می‌ندازه و اقرار می‌کنه که پسرعمه‌ی بخت‌برگشته‌ی منو دوست داره و می‌گه که دیگه نمی‌تونه تصمیمش رو عوض کنه. پدره که دخترش رو از جون بیشتر دوست داشته دست می‌کشه رو سرش و می‌گه که میل میلِ دختره.

همون فردای اون روز قبل از این‌که عنایت بیاد تا پی قول دیشب پدره رو بگیره، پدر با عجله خبر رو توی شهر پخش می‌کنه. سیاستش بوده، نمی‌خواسته خبر رو خودش به عنایت بگه. عنایت بدبخت که این رو

www.takbook.com

می‌شنو نالان و زار برمی‌گرده خونه‌اش، درو روی خودش می‌بنده و تا یه هفته‌ی تموم بیرون نمی‌آد و در رو به روی هیچ احدی هم باز نمی‌کنه.

بعد از یه هفته سرحال و قبراق، با لباس‌های تمیز و سر و صورت تراشیده، می‌آد بیرون که چی، که من اشتباه کرده بودم و شادی تامار شادی من هم هست و از دست من هر کاری بربیاد می‌کنم که این دو تا کفتر جوون خوشبخت بشن...»

لیاچل گفت: «مثلِ دو تا کفتر بودیم که اون خواننده‌هه می‌خونه.»

و با صدای کلفت و دورگه‌اش زد زیر آواز: «دو تا کفتر بودیم هم‌خون و آواز... شبا در لونه و روزا به پرواز... الهی خیر نبیند مرد صیاد... که آن دوی مرا برده به شیراز...»

ادنا با دهان باز به لیاچل نگاه می‌کرد و دستش همین‌طور بالای ظرف نخود سبز ثابت مانده بود.

اهالی شهر می‌گفتند که لیاچل گرفتار جنون است. او سر راه مدرسه‌ی ما، در یکی از کوچه‌های طولانی که از محله‌ی کلیمی‌ها جدا می‌شد، اتاقی کوچک داشت با یک گلیم، یک رخت‌خواب، تعدادی کاسه‌ی مسی، سنگ‌های قد و نیم‌قد که لیا در خیابان‌گردی‌هایش آن‌ها را جمع می‌کرد، تعدادی را روی تاقچه‌ی اتاقش می‌گذاشت و تعدادی را در

www.takbook.com

جیب‌های بزرگ تنها پیراهنی که داشت می‌چپاند، جیب‌هایی که گاه از سنگینی سنگ‌ها آویزان می‌شد، و یک گربه که مادر می‌گفت همزاد لیا است.

اتاقش پنجره‌ی کوچکی داشت که از سر من بالاتر بود و من در هر رفت و آمد به مدرسه، نمی‌شد که روی پاهایم بلند نشوم و دزدکی آن اتاق را نگاه نکنم، اتاقی که پر از رمز و راز بود و ارواح در گوشه و کنار آن پنهان شده بودند؛ ارواحی که شاید هر شب وقتی همه‌ی مردم خوابند به سراغ او می‌آیند، با هم دور یک سفره می‌نشینند، گپ می‌زنند، داستان‌های عجیب از خودشان می‌گویند و تا صبح صدای خنده‌شان در اتاق می‌پیچد و با آمدن آفتاب آن‌ها که پوست‌شان به رنگ خاکستری درآمده به پناه‌گاه‌های خود بر می‌گردند و درحالی‌که همه چیز زندگی ما را زیر نظر گرفته‌اند، منتظر شب می‌مانند.

بزرگ‌ترین ترس یا شاید آرزوی من این بود که شبی از پشت آن پنجره، که با میله‌های فلزی مثل لباس زندانی‌ها راه‌راه شده بود، بنشینم و ناظر آن مهمانی شبانه باشم. چیزی که توی چشم‌های لیاچل موج می‌زد مرا مجاب می‌کرد که او خیلی چیزها می‌داند که ما نمی‌دانیم و به همین علت وقتی سنگ در دست، دنبال آدمی ناپیدا می‌دوید بی‌اختیار چشمانم دودو می‌زد که آن هدف غیبی را ببینم، یا وقتی با کسی که بالای درخت بود حرف می‌زد، موجودی زنده را حی و حاضر روی

www.takbook.com

درخت حس می‌کردم که چشمانم قادر به تشخیص آن نبود.

مطلوب‌ترین حالت برای من آن بود که مادر نشسته باشد به داستان و لیا تکیه داده باشد به دیوار و زل زده باشد به چای جلوی رویش با لبخندی مرموز و دائمی.

گاه غیبش می‌زد لیا. پیدایش نمی‌شد که در خیابان به موجودی ناپیدا ناسزا بگوید و او را تهدید به اتفاقات جادویی کند، یا پهن شود گوشه‌ای از کوچه‌های خاکی و موهای زرد و همیشه نامرتبش را بریزد جلوی چشم‌هایش و هی با انگشت‌هایش آن‌ها را به هم برساند و از هم جدا کند برای ساعت‌ها. غیبش می‌زد ناگهان. هیچ‌کس هم نبود که نگرانش شود و به اتاقش که همیشه باز بود و انگار ارواح شبانه از آن مراقبت می‌کردند، سری بزند و سراغش را بگیرد.

وقتی بعد از چند روز برمی‌گشت، چهره‌ای متفکر داشت و غریبه می‌نمود برای مدتی. پیشانی‌اش چروک و نگاهش پر از اخم و شک می‌شد. گوشه‌گیر و ساکت. وقتی از او می‌پرسیدند کجا بوده، چانه‌اش را با دقتی کند می‌خاراند و همان‌طور که سرش را متفکرانه تکان می‌داد، با صدایی خواب‌آلود می‌گفت:

«مسافرت بودم.»

www.takbook.com

و دست زبرش را با انگشت‌های کوتاه و کلفت می‌خاراند:

«خوش گذشت. خیلی خوش گذشت. کرور کرور آدم بود.»

و ابروهای کلفتش را بالا می‌برد: «ازم پذیرایی کردن. نوشابه دادن. اوه‌ه‌ه همین‌طور نوشابه بود که برام باز می‌کردن و می‌خوردم.»

عاشق نوشابه بود و به راحتی می‌شد او را به دنبال نوشابه به هر سویی کشید. این را زن‌های شهر همیشه می‌گفتند درحالی‌که سر تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند.

دست می‌کشید روی چانه‌ی پهنش: «خب آدم برا چی می‌ره مسافرت، می‌ره که نوشابه بخوره، می‌ره که...»

مادربزرگ با نگاهی مهربان می‌پرسید:

«اگه همین‌جا من روزی یه نوشابه بهت بدم چی؟ دیگه نمی‌ری مسافرت؟»

لیا می‌گفت: «نه که نمی‌رم!»

لیاچل چای دوم را برای خودش ریخت و از آواز خودش غش‌غش

www.takbook.com

خندید. مادر نگاهش کرد و لحظه‌ای دستش از بیرون راندن نخود سبزها از غلاف باز ایستاد و گفت:

«بخور لیا، چایی‌تو بخور بذار بقیه‌اشو بگم.»

ادنا بلند شد. مادر خیره شد به او: «کجا شازده خانوم؟»

ادنا گفت: «مستراح!»

مادر گفت: «مستراح! مشک تو دلت کار گذاشتن؟ زود برمی‌گردی، تا نخودا تموم نشده از جات تکون نمی‌خوری!»

مادربزرگ گفت: «بسه! چقدر بند می‌کنی به این بچه؟»

مادر غرید: «به این نره‌غول می‌گی بچه! چرا وقتی مثل شازده‌ها چسان‌فسان می‌کنه، خود نشون می‌ده و قر می‌ریزه نمی‌گین بچه‌ست؟ تازه من چند سالم بود که وجود مبارکش تشریف‌فرما شد؟ از حالای خودش کوچیک‌تر نبودم؟ فقط سیزده سالم نبود، ها؟ تو که خودت شاهد بودی. صبح تا شب تو خونه کار نمی‌کردم؟ دستاشو دیدی؟ دستای منم دیدی؟»

و دستش را به طرف مادربزرگ دراز کرد:

«حالا همه‌تون شدین مدافع این خرس‌گنده‌ی بی‌خاصیت که شب

www.takbook.com

تا صبح داره ول می‌گرده و لاک می‌زنه و با کرم خودشو بتونه‌کاری می‌کنه؟»

مادربزرگ آرام گفت: «دخترت نیست انگار! به خدا عین هووشی. ببین پا به درش می‌کنی آخرش از این خونه!»

مادربراق‌تر گفت: «یکی هم که نمی‌آد دست نحسشو بگیره و ببردش سر زندگی خودش!»

مادربزرگ آه کشید و باز با عروسک‌هایش مشغول شد.

لیاچل که داشت موهای زرد و آشفته‌اش را می‌جورید، خودش را کشید جلو تا به مادر در باز کردن غلاف‌ها کمک کند. انگار از تغییر لحن مادر ترسیده بود و می‌خواست جای ادنا را پر کند.

مادربزرگ سرش را از روی عروسک برداشت، دست از دوختن برگ‌ها کشید و به لیا خیره شد.

مادر گفت: «شما زحمت نکش لیا. چایی‌تو بخور.»

و دوباره شروع کرد به گفتن:

www.takbook.com

«... این عنایتِ تازه از تخم درآمده و خیرخواه، یهو می‌شه دوست و رفیق پسرعمه‌ی سیاه‌بخت من و چنان این دو جوون رو یعنی مثلا حمایت می‌کنه که انگار یه پیغمبره. طوری که همه یادشون می‌ره اونا یه روز رقیب عشقی هم بودن.

دوستی عنایت با پسرعمه اون‌قدر پیش می‌ره که حتی تامار هم حسودیش می‌شه. ماه‌ها می‌گذره، حالا تامار تو شهر نیست، رفته همدون که یه امتحان برا دوره‌ی معلمیش بده و برگرده. قرار عروسی برا سه ماه بعد یعنی بهار گذاشته شده و پسرعمه هیچ وقت این‌قدر خوشحال نبوده که هست، که یه شب...»

مادر نفس بلندی کشید و نمی‌دانست که نفس من هم گرفته. از جایش بلند شد و پایش را که رگ‌هایش گرفته بود تکاند و چند قدم جلو عقب رفت و دوباره نشست سر جایش.

لیاچل گفت: «زمستون هواش خیلی سرده همدون. من بودم. اون‌جا بودم. زمهریره.»

«... که یه شب توی یکی از این عرق‌خوری‌ها اون مرتیکه، همین عنایت قرمساق، می‌ره دنبال پسرعمه و می‌بردش تو همین میخونه‌ی

www.takbook.com

رَحَمین به عرق‌خوری و آخر شب بدون اون برمی‌گرده. به همین سادگی. باورت می‌شه؟ به همین سادگی!»

لیاچل گفت: «عرق بده. عرق بده. نوشابه از عرق بهتره.»

«... دو سه روز همه‌ی اهل شهر بهش مظنون می‌شن. حتی پلیس، چه پلیسی خیر سرشون، همون‌جا دستگیرش می‌کنن و می‌برنش کلانتری، که البته بعدها گفتن اینا همه‌اش نقشه‌ی خودش بوده. آخه خیلی بانفوذ بود، همیشه با بالا بالاها می‌پرید. خب معلومه، تجارت پارچه کم نیست. معلومه که نقشه‌ی خودش بوده که رد گم کنه. خر که نبود. می‌فهمید مردم تک به تک بهش مظنون شدن و اونو تقصیرکار می‌دونن. باید یه جوری همه چیز رو صاف و صوف می‌کرد تا نفهمن پسرِ دسته گل مردم رو چیزخور کرده.

خبرا از اداره‌ی پلیس هر روز به بیرون درز می‌کرد؛ این‌که عنایت گفته با پسرعمه شب رفته بودن عرق‌خوری چون پسرعمه سر موضوعی حالش بد بوده و می‌خواسته با اون درد دل کنه و اونم چند پیک بهش می‌ده تا بتونه راحت بشه و حرف بزنه، اما پسرعمه دیگه نتونسته خودش رو کنترل کنه و تا خرخره عرق خورده و اون هم از انواع جورواجورش، تا این‌که حالش بد شده و افتاده رو زمین و عنایت مثلاً هر کاری کرده که حالشو سر جاش بیاره، نشده. دروغ! همه‌اش دغل! حتی درز کرده

www.takbook.com

بود که عنایت تو اداره‌ی پلیس درست مثل همین فردینِ هنرپیشه گریه هم کرده و تا دو روز از ناراحتی نتونسته غذا بخوره و همه‌اش می‌گفته که تقصیر من بود و من باید جلوی اونو می‌گرفتم. وقتی از زندان می‌آد بیرون مثل درویش‌ها ریش می‌ذاره این آرسین لوپن و با لباس‌های گشاد و کهنه از خونه‌اش می‌آد بیرون و با چشمای سرخ و ورم‌کرده می‌ره خونه‌ی مادر اون مادرمرده و می‌افته روی پاهاش و همین‌طور زار می‌زنه که دیدی چه بلایی سرمون اومد و چنین و چنان.»

لیا سر تکان داد: «بمیره مادر. بمیره مادر.»

«نمرد و دید. عمه‌ی سیاه‌بخت من هم که از مردن پسرش لال شده بود و حرف نمی‌زد، خم می‌شه و بلندش می‌کنه و روبه‌روش وامیسته، رو پاهاش بلند می‌شه و با تمام قدرت تف می‌کنه تو صورتش.

عنایت که اولش فکر می‌کرده می‌تونه این پیرزنو گول بزنه، غافلگیر می‌شه و با چشمایی دریده به عمه‌ی بیچاره زل می‌زنه، اما چیزی نمی‌گذره که دوباره خودش رو پیدا می‌کنه و به حال اول برمی‌گرده و با گریه و زاری خم می‌شه و دست عمه رو به زور می‌بوسه و از خونه‌شون بیرون نمی‌ره تا عمه مثل یه تیکه گوشت بی‌حال می‌شینه گوشه‌ی اتاق و شروع به لرزیدن می‌کنه.

از اون طرف پدرِ تامار که همه‌ی دل‌نگرانیش این بوده که دخترش

www.takbook.com

لطمه نخوره، به جای این‌که وایسته تا ته و توی این قضیه دربیاد و ببینه که اصل قضیه از چه قرار بوده و این مرتیکه با اون جوون رعنا چه کرده و حداقل یه دلجویی از این عمه‌ی مصیبت‌دیده که تازه روزی هم عاشقش بوده بکنه، چمدونش رو می‌بنده و می‌ره همدون پیش دختر یکی یه دونه تا خودش این خبر رو به دختره برسونه، که نکنه دختره از غریبه‌ها چیزی بشنوه و خاطر نازکش آزرده بشه.

بگذریم که دختر بیچاره همون‌جا غش می‌کنه و روزها و ماه‌ها حال خرابش پدر رو سرگردون و پژمرده می‌کنه، اما کی تا حالا رو قسمش مونده. مرگ هم که خود به خود آدم رو سرد می‌کنه. تامار بعد از مدتی دوباره می‌شه همون تامار هلو، شاد و شنگول و عزیز دردونه.»

لیا با صدای دورگه و کلفتش خوند: «عزیز دردونه‌ی بابا... چراغ خونه‌ی بابا...»

مادربزرگ هم که حالا دست از عروسک‌ها کشیده بود و داشت به مادر در چیدن ستاره‌های سبز از غلاف کمک می‌کرد، سرش را بلند کرد و خیره‌خیره به لیا نگاه کرد و گفت: «حقا که معصومی زن!»

کوه نخود سبزها داشت کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. تا تمام شدن آن‌ها باید قصه‌ی مادر هم تمام می‌شد. ادنا برنگشته بود. مادر زیر لب گفت: «دیدی چطور این حلوا گذاشت و در رفت. دختره‌ی گیس

www.takbook.com

بریده!»

و پشت دستش را کشید روی پیشانی بلندش.

«... بعد از مدتی که همه‌ی آب‌ها از آسیاب می‌افته همین می‌شد که شد. بادا بادا مبارک بادا. تامار با لباس عروسی می‌ره خونه‌ی این عنایت قرمساق. عروسی می‌گیرن انگار عروسی شازده‌ها. آخ که چقدر حقش بود این بی‌همه‌چیز. چی بی‌جواب می‌مونه زیر چشای تیز خدا، ها؟ حالا دیدی چطور رفت و تو بیابونا گم و گور شد. دیدی چگونه گور بهرام گرفت؟»

www.takbook.com

لیاچل نگاهی به مادربزرگ کرد و از جایش بلند شد و رفت به طرف تاقچه. کاسه‌ی مسی روی تاقچه را برداشت و آن را از آب پر کرد و گذاشت وسط اتاق. از گربه‌اش که مادر آن را همزاد لیا می‌دانست خبری نبود. تامار بدون این‌که چادر را از سرش بردارد نشسته بود کنار مادربزرگ و لب‌های قلوه‌ای‌اش را می‌جوید و با ناخن‌هایش بازی می‌کرد.

مادربزرگ پس از هفته‌ها، بعد از آن‌که از آن همه دعا و ورد که برای پیدا کردن شوهر تامار خوانده بود، نتیجه‌ای ندید، گفت: «من که کاری از دستم برنیومد. روم سیاه. ولی یه کار دیگه هم هست که باید امتحان کنیم.»

و به تامار که با چشم‌های گشاد نگاهش می‌کرد گفت: «پاشو ببرمت یه جایی.»

من هم به دامنش چسبیدم و اصرارهایش را که: «آخه چیه هی سر تو کار بزرگ‌ترا می‌کنی. برو با همسن‌هات بازی کن.» را ندیده گرفتم و با تامار رفتیم پیش لیاچل که مادربزرگ اعتقاد داشت با نیروهایی غیبی در ارتباط است که هر شب از گوشه کنار خانه ظاهر می‌شوند و با او حرف

www.takbook.com

می‌زنند.

مادربزرگ به تامار گفته بود: «نیروهای غیبی دنبال آدمای معصومن. این بنده خدا اصلاً گناه نمی‌شناسه.»

لیاچل با حرکت کندی نشست کنار کاسه و دستش را توی آب چرخاند و گفت: «همین‌جاست، بیشتر از همه جا همین‌جاست!»

مادربزرگ گفت: «بگو چی می‌بینی لیا؟ کی اون‌جاست؟»

«ماشیح[۱۷]! از این‌جا داره با من حرف می‌زنه.»

چشم‌هایش را بست و دست‌های درشت و زبرش را باز توی آب چرخاند.

«ایناهاش! دستمو گرفته.»

لیاچل با قیافه‌ای شیداتر از همیشه، با آن موهای وزکرده و زرد نشسته بود وسط اتاق، کنار کاسه‌ی مسی و همچنان دستش را در آب می‌چرخاند، مادربزرگ چادرش را گذاشته بود گوشه‌ی اتاق و با لباس پر از گل و چین‌دارش نشسته بود کنار تامار و تکیه داده بود به دیوار. من در طرف دیگر مادربزرگ، با دست‌هایم دامنش را سفت چسبیده بودم.

۱۷ . ماشیح واژه‌ی عبری به معنای مسیح رهایی‌بخش است و از ریشه‌ی عبری «مشح» یعنی «پاک کردن با روغن مقدس» مشتق شده است.

www.takbook.com

مادربزرگ مدام از لیا سؤال می‌کرد و مثل یک کارگردان خبره نمایش را پیش می‌برد.

«خب بگو ماشیح چی داره می‌گه لیا؟»

لیا بی‌جواب بلند شد. از آن پایین که نگاه می‌کردم، قد متوسطش یکهو انگار رسید به سقف. لباس همیشگی چرکش مثل جادوگرهای توی داستان‌ها، از روی کمرِ پهنش چند چین بزرگ می‌خورد و گشاد و پفی تا زیر زانو پایین می‌آمد. تامار زانویش را بغل گرفته بود و چادرش را سفت به خودش پیچیده بود و زل زده بود به لیا. حوادث این اتاق؛ مادربزرگ، تامار، لیا و هر حرکتی که از آن‌ها سر می‌زد، نه انگار که در این اتاق، که انگار در جای دیگری، در زمان دیگری و با آدم‌های دیگری دارد اتفاق می‌افتد.

لیا با حرکت تندی جاجیمی نازک و رنگارنگ را از زیر رخت‌خواب‌های جمع‌شده‌ی گوشه‌ی اتاق بیرون کشید و روی کاسه‌ی آب انداخت. اول دور کاسه چرخید، آرام و بعد شروع به رقصیدن کرد. موهای نامرتبش به هر طرف سیخ شده بود. با هر چرخ، لکه‌های بزرگ چربی روی دامنش محو و پیدا می‌شدند. چند بار خم شد، سرش را نزدیک کاسه برد و با صدای تیزی میومیو کرد. مادربزرگ با چشم‌های گشاد به دیوار چسبیده بود و شانه‌اش را به چپ و راست تکان می‌داد، انگار او هم با

www.takbook.com

آهنگ بی‌صدای لیا می‌رقصید. رنگ تامار پریده بود و دور چشم‌هایش کبود شده بود. لیا با قدرت بیشتری پاهایش را به زمین کوبید، رقصید و میومیو کرد. از توی ظرف، زیر جاجیم صدایی به میومیو جواب داد و عین همان صدا را تکرار کرد. جاجیم تکان می‌خورد و لرزش‌های ریزی در گوشه و کنارش دیده می‌شد. لیا کنار کاسه نشست و سرش را بالای جاجیم و کاسه به دوران انداخت. مادربزرگ دستش را گذاشته بود روی پای من. تامار لب‌هایش را گاز گرفته بود و می‌لرزید. لیا دستش را زیر جاجیم برد و با حرکت دست‌ها موجی زیر آن ایجاد کرد. مانند این بود که آدم‌های زیادی زیر جاجیم در حال رقصیدن هستند. وقتی دستش را از زیر جاجیم بیرون کشید، دست‌هایش پر از خون بود با تکه پارچه‌هایی به خون آغشته. برای مدتی نه لیا حرف زد و نه هیچ‌کس دیگر. انگار همه چسبیده بودند سر جای‌شان و دیگر دهان نداشتند. لیا عاقبت جاجیم را از روی کاسه برداشت و رو به تامار با صدای دورگه‌ای گفت:

«این خونشه، اونو کشتن!»

مادربزرگ سرش را پایین انداخت. دلم می‌خواست بروم و شانه‌های تامار را که می‌لرزید، با دست‌هایم نگه دارم اما به جای من مادربزرگ به پهلو شد و شانه‌هایش را مالید. تامار به هق‌هق افتاد، مادربزرگ گفت:

«گریه کن، راحت گریه کن!»

www.takbook.com

تامار سرش را گذاشت روی شانه‌ی مادربزرگ و بیشتر لرزید. هرچه می‌گذشت هق‌هقش شدیدتر می‌شد تا تبدیل به ضجه شد و ضجه‌ها تبدیل به شیونی که از ته دل می‌آمد و بدنی که مثل بید در باد می‌لرزید.

لیا با خونسردی دست خون‌آلودش را توی کاسه‌ی مسی شست و با دامن لباسش پاک کرد. وسایل را سر جایش گذاشت و بشقابی پر از تخمه آورد، گذاشت روی زمین، تکیه داد به دیوار چرک اتاق و مشغول شکستن شد. دیوار اتاق پر از شکل‌هایی بود که لیاچل با سنگ روی آن نقش کرده بود: سری بیضی با دو چشم قلمبه، چند درخت به شکل‌های متفاوت، خط‌خطی‌های پراکنده که انگار مثل باران‌های درشت به طرف زمین می‌باریدند، سر و بدن یک گربه، چشم‌هایی درشت که در هر طرف پراکنده بودند و چیزهای بسیار دیگری که در هر نگاهِ تازه کشف می‌شدند.

گربه‌ی لیا حالا پشت رخت‌خواب‌پیچ گوشه‌ی اتاق، با آن چشم‌های زاغ و درشت به او نگاه می‌کرد. چرق‌چرق صدای تخمه با صدای شیون تامار و زمزمه‌ی دردآلود و آرام مادربزرگ، اتاق را از هر چه بیرون بود جدا می‌کرد، انگار همه‌ی این‌ها نه در اتاق، که در قصه‌های مادر بود که اتفاق می‌افتاد.

تامار توی ضجه‌ها با صدای بریده‌بریده‌ای تکرار می‌کرد: «نه، دروغ

www.takbook.com

می‌گه، این داره دروغ می‌گه.»

انگشتش را دراز کرده بود به طرف لیا و تکان می‌داد؛ مثل وقت‌هایی که بخواهند کسی را تهدید کنند. لیا با چشم‌های تب‌دارش به او نگاه می‌کرد. چشم‌هایش شکل روزهایی شده بود که ملافه‌ای را محکم دور سرش می‌بست و درحالی‌که وردی را زیرلب زمزمه می‌کرد، توی کوچه‌ها راه می‌افتاد، بی‌هدف قدم می‌زد، با درخت‌ها حرف می‌زد و به سوی آدم‌های ناپیدای روی درخت‌ها سنگ پرت می‌کرد و در آخر روز کنار در خانه‌ای، خانه‌ی ما یا همسایه‌ها، بی‌حال و بی‌رمق می‌افتاد تا صاحب‌خانه جرعه‌ای آب در گلوی خشک او بچکاند و او همچنان خسته و تب‌دار تعریف کند که چطور مردی با شال و عمامه‌ی سفید دنبالش می‌کند و از او می‌خواهد که دنبالش برود و او نمی‌خواهد تسلیم شود چون می‌داند مرد قصد دارد او را مستقیم به جهنم ببرد و در جهنم نه تنها هیچ نوشابه و غذای لذیذی پیدا نمی‌شود که باید تمام عمر در کنار این مرد با عمامه‌ی سفید که صورتش پر از آبله و جوش‌های آبدار است زندگی کند.

www.takbook.com

مادر چادرش را دور کمر سفت کرد و گفت: «نفرین می‌گیره لیا، نفرین می‌گیره!»

این را در جواب لیاچل گفت که نشسته بود روی لبه‌ی حوض و داشت یکی از مغازه‌دارهای محله را فحش می‌داد که چرا باقی نوشابه‌اش را روی خاک ریخته و به او نداده. مادر استکان چای را جلوی او گذاشت و خودش هم نشست روی لبه‌ی حوض. آهی کشید، چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد از آهی دوباره گفت: «نفرین می‌گیره لیا.» و وقتی داستانش را شروع کرد برقی توی صورتش درخشید:

«... یه حاجی بود که توی مغازه‌اش همه چیز می‌فروخت. مرد مالدار و باقدرتی بود و مغازه‌اش هم درست وسط بازار بود، جایی که چشم همه‌ی حسودها رو کور کرده بود. همه چیز بر وفق مرادش بود، اما فقط یه مشکل داشت، مشکلی که نمی‌ذاشت درست و حسابی آب خوش از گلوش پایین بره...»

لیا تمام حواسش به او بود. هیچ وقت نمی‌شد وسط داستان‌های مادر بلند شود و کار عجیبی بکند (چیزی که همیشه از او انتظار می‌رفت). با

www.takbook.com

دقت می‌نشست و تا آخر به داستان‌های مادر گوش می‌کرد.

«... جونم برات بگه که یه چیزی اذیتش می‌کرد، این‌که بعضی آدم‌هایی که از اون خرید می‌کردن، همون روز دوباره برمی‌گشتن و جنس رو بهش پس می‌دادن. حالا چرا؟»

تا مادر مکثی کرد که جرعه‌ای از چایش را سر بکشد، لیا که چشم‌هایش را ریز کرده بود و به مادر زل زده بود، تکانی به خودش داد و پرسید: «جوراب چی؟ جوراب هم می‌فروخت؟»

«... برا این‌که این حاجی یهودی بود و مسلمونای دور و بر که از کار و بار اون ناراضی بودن و می‌خواستن جنسای خودشونو بفروشن، تا یه مشتری از در مغازه‌اش می‌اومد بیرون یه جوری خودشونو بهش می‌رسوندن و می‌گفتن: «می‌دونی که صاحب مغازه جهوده؟ می‌دونی جهودا نجسن؟»

مشتری‌هایی هم که اصلاً نمی‌خواستن چیر نجسی وارد خونه‌شون بشه جلدی برمی‌گشتن و جنس رو پس می‌دادن. این قصه همین‌طور ادامه داشت و ادامه داشت تا یه روز که یه زنی اومد توی مغازه و چند متری پارچه از اون خرید و رفت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که برگشت؛ پارچه رو گذاشت روی پیشخون و چش تو چش حاجی گفت که جنس رو نمی‌خواد. از حاجی اصرار که برداره و از اون انکار که نه، تا این‌که

www.takbook.com

حاجی عصبانی می‌شه و پارچه‌رو ورمی‌داره، پرت می‌کنه پشتش و به زن می‌گه باشه برمی‌دارم، برو که الهی بچه‌ات جلوت بال‌بال بزنه. زن هم چند تا فحش می‌ده و پولشو برمی‌داره و می‌ره. حالا بشنو از اون طرف...»

لیا جرعه‌ای دیگر از چایش را نوشید و گفت: «تو اون گرما تو بازار حتماً دوغ و نوشابه فراوون بوده. دوغ ترش دوس ندارم.»

مادر دست زد روی پای لیا: «... زنه می‌رسه خونه. همین که در حیاط رو باز می‌کنه می‌بینه بچه‌اش افتاده تو حوض و داره بال‌بال می‌زنه. زن داد و هوار می‌کشه، می‌پره جلو، بچه‌رو از توی حوض درمی‌آره و همین‌طور مات و مبهوت، قبل از این‌که بچه‌رو خشک کنه...»

لیا با صدای کلفت توی حرفش دوید: «چایی باید بش می‌داد، چایی گرم می‌کنه.»

«... نه چایی نه چیزی، قبل از هر کاری دوید به طرف مغازه‌ی حاجی، رفت تو، جلوی حاجی وایستاد، پول روگذاشت رو پیشخون و گفت پارچه‌رو بده، تو رو خدا پارچه‌رو بده و پارچه‌رو پس گرفت و برگشت. نفرین می‌گیره لیا!»

اسم نفرین که آمد لیا دوباره مغازه‌دار را نفرین کرد. مادر خنده‌ای

www.takbook.com

کرد و گفت:

«پس من قصه‌ی حسین کُرد می‌گفتم برات. بت می‌گم نفرین می‌گیره!»

و زل زد به صورتش که با لب‌هایی فشرده خیره شده بود به آب حوض.

ناگهان از جا پرید. مادر گفت: «ها لیا، کجا؟»

«پسره داره صدام می‌کنه. دیر برم می‌ره زیر ماشین.»

www.takbook.com

یک سال که از گم شدن عنایت گذشت، مادر و مادربزرگ و زن‌های دیگر جمع شدند و برای تامار پارچه و لباس‌های رنگی خریدند و به خانه‌اش رفتند و سیاه را از تنش درآوردند.

تامار به مدرسه و سر کلاس برگشت و دوباره شد همان خانم معلم خوشگل و ترگل ورگل. باز دور و برش می‌پلکیدیم و صدای خنده‌اش می‌پیچید توی مدرسه. دوباره لباس‌های رنگارنگ پوشید و ماه دوباره آمد نشست روی صورتش. در کنیسا مثل قبل باز کنار پیرزن‌ها نشست تا برایش درد دل کنند و او نگاه مهربان قهوه‌ای‌اش را به آن‌ها بدوزد، به حرف‌های‌شان گوش کند و دلداری‌شان بدهد.

مادربزرگ تحسین‌آمیز نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «چه خوشگل و پخته شده صورت این زن. انگار غم بهش ساخته.»

دسته‌ای موی سفید که روی موهای شقیقه‌اش پیدا شده بود اصلاً شبیه به پیری نبود و انگار کسی آن را روی چتری‌اش نقاشی کرده بود.

توی کنیسا مدام در حال رفت و آمد بود، گویی زن خدا باشد؛ سماور

www.takbook.com

را روشن می‌کرد، چای دم می‌کرد، خیارها را پوست می‌گرفت، نعنا را توی بشقابی می‌چید و گلاب را توی گلاب‌دان می‌ریخت و می‌گذاشت روی میزهای فلزی جلوی مردان.

مردها وقتی وارد کنیسا می‌شدند همان دم در می‌ایستادند و با او حرف می‌زدند و می‌خندیدند. برای‌شان چای می‌ریخت و در فاصله‌ی بین دعاها جلوی آن‌ها می‌گرداند تا با لبخند از او تشکر کنند.

مادربزرگ با برقی توی چشم‌ها نگاهش می‌کرد و هر وقت از کنارش رد می‌شد به او لبخند می‌زد.

روزی تامار با قدم‌های تند و صورت گل‌انداخته آمد توی زیرزمین، چادرش را از سرش برداشت و انداخت روی زمین. با انگشت‌های بلند و ناخن‌های لاک‌دارش دست کشید روی سرم و لبخند زد. هر بار این کار را می‌کرد موج گرمی از بدنم می‌گذشت.

گفت: «چرا نمی‌ری بازی کنی؟»

و بی‌آن‌که منتظر جواب باشد، نشست روبه‌روی مادربزرگ و صاف رفت سر اصل مطلب:

www.takbook.com

«دادا خمار شنیدی که ملا گفته ازدواج با من حرومه؟»

مادربزرگ از سماور کنار اتاق برایش چای ریخت و چند برگ رازیانه را انداخت توی آن و سرش را تکان داد و بعد از سکوتی طولانی به تامار که همین‌طور منتظر جواب به او زل زده بود گفت:

«بهتره بری باهاش حرف بزنی. تو این شهر حدیث و نقل زیاده دخترم.»

تامار رفت و دو روز بعد دوباره برگشت، این بار با رنگی پریده، مثل وقتی که آدم از چیزی خیلی بترسد. هر وقت می‌آمد خبر تازه‌ای با خود می‌آورد. به تامارهای متفاوت عادت کرده بودم دیگر:

«دادا راست می‌گفتن. خبر درسته. ملا گفته عروسی با من حرومه!»

چادرش را با حرکت تندی از دور شانه‌اش باز کرد و انداخت کناری. نشست و تکیه داد به دیوار. شلواری چهارخانه پوشیده بود با بلوزی سفید. از روسری تل درست کرده بود و آن را بالای سر به شکل گل در آورده بود. خودش هم بی‌شباهت به گل نبود. کفش‌های راحتی سبزش را که هم با بلوزش هماهنگی داشت و هم با روسری تل‌شده‌اش، در آورده بود و دم در گذاشته بود. بدون این‌که به مادربزرگ فرصت بدهد که چیزی

www.takbook.com

بگوید ادامه داد:

«منِ نفهم رو بگو که فکر می‌کردم دروغه. فکر می‌کردم ملایی به این مهربونی و باسوادی از این چیزها نمی‌گه و این فقط یه دروغه. دیروز همچین شال و کلاه کردم به طرف خونه‌ی ملا که انگار دارم می‌رم پته‌ی دروغ‌گوها رو رو آب بریزم. در زدم. درو باز نکرد. درو باز نکرد دادا می‌شنوی؟ خر که نیستم. می‌فهمیدم خونه‌ست. می‌فهمیدم وایستاده و از یه گوشه‌ای داره نگام می‌کنه. همون‌جا شستم خبردار شد که یه خبریه دادا. باور کن همون‌جا فهمیدم.»

بغض کرد و آبی را که مادربزرگ گذاشت جلویش تا ته سرکشید:

«برگشتم خونه. دیشب اصلاً نخوابیدم. هزار فکر و خیال به سرم زد. حاضر بودم برم دستش رو ببوسم. پاشو ببوسم. قدرت داره. سرنوشت من الان دست این مرده. من نمی‌تونم تنها زندگی کنم دادا. دارم دیوونه می‌شم. دوباره امروز رفتم. عمری طول کشید تا درو باز کرد. می‌دونین چرا؟ برای این‌که رفته بود و لباس رسمی پوشیده بود، لباس کامل. کلاه هم سرش بود، انگار داره می‌ره میلا[۱۸]یا می‌ره کنیسا. انگار من غریبه‌ام. نه انگار که منو از بچگی می‌شناخته، منو رو پاهاش نشونده، نه انگار که با آقای من چقدر نشست و برخاست داشته. درو که باز کرد همچین

۱۸ . میلا ختنه‌سوران پسران در دین یهود است که در هشتمین روز زندگی نوزاد مذکر انجام می‌شود و در پی آن چشن می‌گیرند و وعده‌ی غذایی سرو می‌شود.

www.takbook.com

سرشو برگردوند طرف حیاط‌شون که انگار از دیدن من اکراه داره. از خودم شرم کردم دادا. نمی‌دونستم چرا اما از خودم شرم کردم. اگه دادا خرامان زنده بود همون‌جا خودمو می‌انداختم تو بغلش و همون‌جا زارزار گریه می‌کردم از بس حالم بد شده بود. بالا که رفتم حال منو دید. حالمو دید ولی مثل شیربرنج جلوم نشست. خواستم بگم درسته، زن نیستی که حالم رو بفهمی، آدم هم نیستی؟ حتی یه چایی هم نریخت که دهنمو تر کنم. این اخلاقی نیست که ملا داره دادا. خودت بهتر می‌دونی. بهش گفتم شما مثل پدری برای من ملا. پدرم که دیگه نیست. اومدم از شما اجازه‌ی ازدواج بگیرم. صاف‌صاف زل زد تو چشام و گفت از شوهرت چه خبر دخترم.

فکر کردم به سرش زده. پیر شده و حافظه‌اش رو از دست داده. گفتم شما که می‌دونین ملا... اون مرده! گفت می‌دونم دخترم. می‌دونم. این‌قدرها هم بی‌حواس نیستم اما بذار حرفتو اصلاح کنم...

تامار باد انداخته بود به غبغب و صدایش را مردانه کرده بود: «شوهر تو گم شده! نمرده.»

ساکت شد و دور و برش را نگاه کرد و چند تا از ورق‌های سفید کنار مادربزرگ را برداشت روی هم گذاشت و صورتش را باد زد. لب‌هایش

www.takbook.com

بی‌رنگ بود و چشم‌هایش آرایش نکرده.

«پیرمرد خرفت ازم می‌پرسه چقدر اطمینان داری که مُرده. می‌گم آخه چه اطمینانی ملا جان. چطور می‌تونم مطمئن بشم؟ ها دادا؟ چطور می‌تونم مطمئن بشم؟ اون سر به نیست شد. خودتون که شاهد بودید. رفت و دیگه برنگشت. می‌گه سر به نیست یعنی معدوم! اما ما که هنوز نمی‌دونیم اون معدوم شده باشه. آخه چی بهش بگم؟ می‌گه اگه تو دخترم، روزی ازدواج کنی و اون برگرده؟ خواستم بگم به من نگو دخترم. من دختر تو نیستم. آدم با دخترش این‌قدر بی‌رحم نمی‌شه. حالا می‌فهمم که دختر بدبختش چی کشید که با یه مرد غریبه و لامذهب از خونه فرار کرد و پشت سرشم نیگا نکرد. ما همه ازش دفاع کردیم دادا یادته؟ همه طرف ملا رو گرفتیم که دختره چنینه و چنان، اما چه می‌دونستیم اون پشت چه خبره، چه می‌دونستیم که اون بیچاره چی کشیده از دستش. بهش می‌گم مرد مومن شما که داری نمک روی زخم می‌پاشی. اگه زنده بود توی این همه مدت یا برمی‌گشت یا چیزی از او می‌شنیدیم. هر سال این همه آدم تو جاده‌ها و برو بیا کشته و سر به نیست می‌شن. کدوم یکی‌شون برگشتن؟»

تامار دوباره باد انداخت به غبغب و مثل فروزان و پوری بنایی که بلد بودند چطور ادای دیگران را درآورند، رفت در قالب ملا و لحنش را شمرده و آرام کرد: «تو زن خوش‌قلب و مهربونی هستی دخترم، همه این

www.takbook.com

رو می‌دونن، اما خدا ترسی چیز دیگه‌ایه و همه‌ی ما روزانه از اون بابت امتحان می‌شیم. هیچ‌کس از اسرار خداوند آگاه نیست. هیچ‌کدوم ما نیستیم! ما هیچ‌کدوم بصیرت کامل به اتفاقات نداریم. این‌ها رو بسپریم به اونی که قادره و توانا.»

و دوباره برگشت به صدای بم و پرطنین خودش: «آخه تو درس خوندی مرد! تو یعنی با ملاهای دیگه فرق داری و از اونا یه سر و گردن بالاتری. اگه پدرم هم نمرده بود همین‌طوری باهاش حرف می‌زدی؟ دیگه جوابشو ندادم دادا. دلم می‌خواست دستمو دراز کنم و اون کلاه مسخره‌اشو پرت کنم و ابروهای پرپشتش رو یکی‌یکی بکنم. پاشدم و چادرمو سرم کردم و بی‌خداحافظی از خونه‌اش اومدم بیرون. بدرقه‌ام هم نکرد. در خونه‌اش رو محکم پشت سرم بستم و به پشتم هم نگاه نکردم. آخه این انصافه دادا؟ حالا که من داره یادم می‌ره اینا شدن مدعی‌العموم. تو یه زنی. می‌فهمی. تو عاقلی. بگو این انصافه؟»

چند روزی نگذشته بود که تامار دوباره آمد پیش مادربزرگ. دوباره با چشم‌های سرخ. پدر خانه نبود. نشست روبه‌روی مادربزرگ و خودش را باد زد:

«ملا راه نمی‌آد دادا خمار. راه نمی‌آد. هر کاری رو بگی امتحان

www.takbook.com

کردم. التماسش کردم. به پاش افتادم. عصبانی شدم و قهر کردم. صدامو بلند کردم. حرف سخت بهش زدم. بهش گفتم ملا اگه تو راضی بشی خدا هم راضیه. بهش گفتم ملا یادته پدرم زمان حیاتش چقدر بهت خوبی کرد.»

و دوباره اشک ریخت: «دادا تنهایی مثل طاعونه. این‌که تو درِ قلب و خونه‌اتو به روی مردی باز بذاری که ممکنه مورچه‌ها و کرم‌ها تا حالا همه‌ی بدنش رو خورده باشن از طاعون بدتر.»

مادربزرگ سر تکان می‌داد: «دل خدا نرم شد و دل ملا نه!»

«به خود خدا هم رو آوردم دادا. خودت می‌بینی. هر روز کنیسام. تورات رو بغل می‌کنم و التماس می‌کنم. صبح قبل از همه من درِ کنیسا وایستادم. مثل کارگر اون‌جا کار می‌کنم، جارو می‌کشم، صندلی‌ها رو می‌چینم. چای می‌ریزم. مگه نه اینه که خدا کارگر خونه‌اشو دوست داره؟ چرا به صدام گوش نمی‌ده پس. چرا با من از طریق این پیر خرفت ارتباط می‌گیره دادا خمار؟ روزی نیست که نرَم و در خونه‌اشو نزنم. این مرد قلب نداره آخه؟ می‌دونی چی می‌گه؟ اگه ایمان داشته باشی تنهایی رو نمی‌فهمی. خب اگه این‌طور بود چرا وقتی دادا خرامان مُرد هنوز یه سال نشده اومد سراغ شما که شریک زندگیش بشین. ها؟ آخه اینم شد استدلال؟»

www.takbook.com

مادربزرگ گفت: «اینا همه‌اش از شکم سیر مردونه می‌آد. خدا هم اگه بود بهت حق می‌داد که منتظر مردی نشینی که بیشتر از سه ساله که هفت کفن پوسونده.»

تامار به مادربزرگ دقیق شد. خودش را کشید طرف مادربزرگ و دست‌هایش را گرفت: «با من بیا پیش ملا دادا خمار. تو رو خدا با من بیا.»

«آخه دخترم من بیام چی کار؟ چه فایده‌ای داره؟»

«ملا رو حرف شما حرف نمی‌زنه دادا. تو جنگ با شما اون می‌بازه.»

مادربزرگ که از دوستان نزدیک زن ملا، دادا خرامان بود بعد از شنیدن تقاضای ملا گفته بود که حاضر نیست جای خالیِ دوست همدلش را پر کند. گفته بود: «خیانت که یه شکل نداره.»

مادربزرگ گفت: «لشکرکشی که نیست دخترم!»

تامار بغض کرد و دستش را بوسید. مادربزرگ پیشانی‌اش را بوسید و از جایش بلند شد. صندوقچه‌اش را باز کرد. لباس‌هایش را زیر و رو کرد و لباسی را انتخاب کرد که گل‌های آبی و صورتی روی سفیدی‌اش پخش بود. پوشید. موهای حنایی‌اش را باز کرد، شانه کرد و دوباره بافت. کفش‌های چرمی را که برای عیدها و موعدها می‌پوشید پایش کرد.

www.takbook.com

دنبال‌شان راه افتادم. انگشتش را به طرف من گرفت و گفت:

«با ما نمی‌آی! برو با عروسکات بازی کن تا برگردم.»

خودم را به او چسباندم. رو به تامار گفت:

«مادرش که همیشه‌ی خدا کار داره و اینم که شده دنبالچه‌ی من.»

تامار خندید: «بذار بیاد دادا. بذار درس زندگی بگیره!»

مادربزرگ رفت بالا و لباس مرا هم آورد و با تامار راه افتادیم به طرف خانه‌ی ملا.

مادربزرگ کنار تامار که شانه‌اش را خم کرده بود، طوری قدم برمی‌داشت که انگار ملکه است، سرش بالا، شانه‌هایش صاف و نگاهش رو به جلو.

ملا در را باز کرد و با سکوت از در فاصله گرفت تا او با آن قد جمع و جور اما قرص و پرهیبتش از جلوی در بگذرد و وارد خانه شود. توی حیاط ایستاد و به درخت سیبی اشاره کرد که شاخه‌هایش از سنگینی به طرف زمین خم شده بودند:

«ماشاالله چه باری داده ملا آقا جان. دستت برکت داره.»

www.takbook.com

ملا گل سرخی از باغچه چید و به من داد بعد به طرف درخت سیب رفت، یکی از سیب‌ها را از شاخه کند و با دست‌هایش پاک کرد و دراز کرد به طرف مادربزرگ. مادربزرگ سیب را گرفت و به من داد. در یک دستم سیب و در دست دیگر گل به طرف پله‌ها رفتیم.

از وقتی زن ملا مرده بود و دخترش با مردی لامذهب ازدواج کرده بود و از این شهر رفته بود، ملا درهای طبقه‌ی اول خانه را که در آن زندگی می‌کردند بست و رفت طبقه‌ی بالا که یک اتاق داشت، با قفسه‌هایی پر از کتاب‌های تلمود، تورات و تفاسیر تورات، و آشپزخانه‌ی بسیار کوچکی که وقتی دادا خرامان زنده بود از آن به جای انباری استفاده می‌کردند. اما در عوض تمام توجهش را گذاشت روی حیاطی که دو تا باغچه‌ی بی‌گل و گیاه داشت و آن‌جا را تبدیل به باغی کرد که به خاطر درخت‌های پربار سیب و لیمو و انار و گل‌های سرخِ بزرگ و زیبایش زبانزد بودند.

مادربزرگ همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، به ملا که پشت سرش می‌آمد گفت:

«خدا بیامرزه دادا خرامان رو، هنوز صدای سلیحوت[۱۹] سلیحوتش تو گوشمه!»

۱۹ . سلیحوت اسم جمع از واژه «سلیحا» به معنی بخشایش یا طلب بخشش است و به مراسمی گفته می‌شود که یهودیان از روز اول ماه اِلول به مدت چهل شب تا روز کیپور (روزه بزرگ) برگزار می‌کنند.

www.takbook.com

دادا خرامان زن ملا، با آن هیکل چاق و موهای سفید بافته قدیم‌ها نذر کرده بود که اگر مرادش برآورده شود هر سال، هر چهل شب سلیحوت را نیمه‌شب از خواب بیدار شود، برود بایستد توی صحن گرد محله‌ای که بیشتر جمعیت کلیمیان در آن‌جا زندگی می‌کردند و با صدای بلند فریاد بزند: «سلیحوت سلیحوت» تا خواب مردم را بپراند و آن‌ها را نیمه‌شب روانه‌ی کنیسا کند تا در آن تاریکی وهم‌آلود با خدا راز و نیاز کنند.

«آره، همیشه تو گوشمه! با این کارش آخرت رو برای خودش خرید.»

ملا هیچ نمی‌گفت و تامار انگار چسبیده بود به چادر مادربزرگ و دنبالش کشیده می‌شد.

توی اتاق، مادربزرگ نشست روی صندلی. تامار ایستاده بود. ملا مستقیم به آشپزخانه رفت. کتاب تورات روی میز کوچکی باز بود. ملا در ماه چندین بار تورات را می‌خواند و آیه‌های آن را همیشه در حافظه‌اش حاضر داشت. مادربزرگ به قفسه‌ی کتاب‌ها نگاه کرد و با صدای بلند پرسید: «چه خبر ملا؟»

ملا سینی چای را با سه چای روی میز کوچک گوشه‌ی اتاق گذاشت، زیرچشمی به مادربزرگ نگاه کرد:

www.takbook.com

«قابل عرض دادا.»

و روی صندلی‌اش نشست و مثل پسربچه‌هایی که خجالت می‌کشیدند، دست‌هایش را گذاشت روی پاهایش. تامار سرش پایین بود و هیچ نمی‌گفت.

مادربزرگ گفت: «با تنهایی چه می‌کنی آقا جان؟»

تامار که حالا با اشاره‌ی مادربزرگ روی صندلی نشسته بود و تکیه داده بود، سرش را بلند کرد و نگاه کرد به او. سر ملا همچنان بی‌حرکت پایین بود.

«تنهایی مثل زهره ملا، اینو خودت می‌دونی. چرا می‌خوای عمری مسئولیت تنهایی آدم دیگه‌ای رو به دوش بکشی.»

حالا تامار هم سرش را پایین انداخته بود و قطرات اشک از چشم‌های درشتش می‌سرید.

مادربزرگ گفت: «ها ملا چی می‌گی؟»

ملا سرش را بالا گرفت و بدون این‌که به او نگاه کند با صدای نرمی گفت: «من که روی کلام خدا حرف اضافه‌ای نزدم.»

مادربزرگ پوزخندی زد: «کلام خدا ملا؟ کلام چند هزار سال پیش؟

www.takbook.com

الان چی؟ اون تامار رو می‌بینه؟ راضیه که این زن بی‌پناه جوون، بعد از مرگ ناهنگام شوهرش تا آخر عمر تنها سر به بالین بذاره؟»

ملا سکوت کرده بود.

«من و تو عمری ازمون گذشته آقا جان. من و تو پامون...»

حرفش را ناتمام گذاشت و نگاهی دقیق به ملا کرد.

«تنهایی برا ما الان مثل یه یار قدیم‌الایام آشنا و نزدیکه...»

و دستش را دراز کرد و آرنج تامار را گرفت:

«ولی برا این زن جوون چی ملا؟»

ملا سرش را بالا گرفت، لحظه‌ای به چشم‌های مادربزرگ نگاه کرد و گفت: «چای از دهن می‌افته دادا، نفسی تازه کن!»

مادربزرگ دست به چایی‌اش نزد و همین‌طور ساکت نشست منتظر جواب ملا. ملا که تا پیشانی‌اش سرخ شده بود، کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و با لحنی که لرزشش مثل سیم برق بود وقتی کبوترها رویش می‌نشستند، با اشاره به کتاب توراتی که روی میز باز بود، گفت:

«من این‌جا حرفی از خودم نمی‌زنم که بخوام عوضش کنم دادا. اگه

www.takbook.com

منتظر جوابی غیر از این هستین، من حرفی ندارم که برین جای دیگه‌ای و از ملای دیگه‌ای صلاح بگیرین.»

و استکانش را روی نعلبکی چرخاند.

وقتی مادربزرگ داشت از در حیاط می‌گذشت، ملا کیسه‌ای را که پر از سیب کرده بود داد دستش. صورت مادربزرگ مثل سیب‌ها سرخ شده بود و تندتند راه می‌رفت. تامار که بی‌صدا اشک می‌ریخت توی راه چند بار گفت: «کاشکی به جای عنایت من مرده بودم!»

www.takbook.com

مثل یک تابلوی نقاشی ماندنی است. حداقل تا حالا بوده. صحنه‌ای که از همان لحظه‌ی وقوع بنزین روی اعتمادم ریخت و آن را آتش زد. آیا اگر این صحنه را برای مادربزرگ تعریف کرده بودم قصه طور دیگری پیش می‌رفت؟ آیا می‌توانستم از رفتن پدر جلوگیری کنم؟

آن روز مادر خانه نبود. مادربزرگ هم نبود. گرچه زمستان نبود اما حیاط انگار در خواب زمستانی فرورفته بود. روی پشت‌بام قدم می‌زدم؛ از یک طرف پشت‌بام حیاط را می‌دیدم و در طرف دیگر کوچه را. کوچه خلوت بود و در آخرین دور حیاط خلوت‌تر. در دور بعد پدر داشت تکه‌ای از موهای جلوی صورت یک زن را کنار می‌زد. تکه‌ای نرم و لغزان. آن زن مادر نبود. چادر نازک زن روی شانه‌اش افتاده بود و موهای بلندش ریخته بود روی چادر. نیمه‌ی چهره‌ی هر دو را می‌دیدم. آن زن تامار بود که تکیه داده بود به دیوار و پدر روبه‌رویش ایستاده بود و یک دستش روی موی تامار و دست دیگرش روی بدن تامار بالا و پایین می‌رفت. هوا سرد نبود اما سرد شد. وحشت‌زده بودم. نمی‌خواستم ببینم. نمی‌خواستم دیده شوم. شاید پدر دارد او را برای دردهایش دلداری می‌دهد. شاید پدر دارد... اما نه. چشم‌های‌شان از همان دور

www.takbook.com

شکل دیگری داشت. لب‌های‌شان و دستی که دراز شده بود و تکه مویش را پس می‌زد، لب‌های تامار که باز مانده بود و... وحشت‌زده کف پشت‌بام نشستم. صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم و وحشت داشتم که آن‌ها هم بشنوند. نمی‌دانم چقدر گذشت که باز آرام‌آرام مثل کسی که برای دزدی به خانه‌ای رفته باشد سرم را بلند کردم. دیگر نبودند؛ مثل نقاشی‌ای که با مداد پاک‌کن پاکش کرده باشند. حیاط خالی بود. جای‌شان خالی بود و حالا دیگر هر چه بود فقط ذهن من بود و آن نقاشی که هر سال با من جلوتر می‌رفت و بزرگ‌تر می‌شد وهر سال رنگ‌های تازه‌تری به آن اضافه می‌شد و نقاشی را زنده‌تر می‌کرد، انگار که از دهان بسته‌ی من بود که رنگ‌ها می‌زدند بیرون. انگار کسی با وظیفه شناسی، هر روز دستمالی برمی‌داشت و گرد و خاک نقاشی را می‌گرفت.

www.takbook.com

تامار و پدر روزانه می‌آیند و توی مغزم تانگو می‌رقصند. دو قدم به پیش، یک قدم به پس. گاه مدتی نیست می‌شوند. انگار می‌روند مسافرت با هم، اما دوباره برمی‌گردند، مثل پدر که عاقبت یک روز دوباره برگشت، گرچه تنها، اما برای من دیگر تامار از کنار او غیب نشد، انگار با سنجاقی نامرئی چسبانده باشندش روی سینه‌ی پدر، هر جا پدر بود تامار هم انگار روی سینه‌اش بود. فیلم رقص تانگوی‌شان را صد بار دیده‌ام. از بس نگاه‌شان کرده‌ام تانگو را یاد گرفته‌ام. من و کیان هم روزانه با هم تانگو می‌رقصیم و برای خنده مدام به هم پشت پا می‌زنیم. هنوز هیچ کدام‌مان کله‌پا نشده‌ایم.

www.takbook.com

آگاتا کریستی نظاره‌گر

گودالِ پر از آب کدری که توی قفس سینه‌ام جا گذاشته‌اند، اسمش شده قلب. خودم کنار این گودال وول می‌خورم، گاه افسرده و گاه مضطرب. اضطراب یعنی لولیدن مداوم دست‌ها، پاها، سلول‌های توی مغز و جداره‌ی معده‌ام. یعنی کسی سمباده بکشد روی زخم باز روده‌هایم. یعنی دستمال بگیرم توی دستم و از خیر ماوس کامپیوتر هم نگذرم. یعنی وقت و بی‌وقت بروم سر وسایل کیان، جیب‌های کت او را بگردم، رسیدهای جیب شلوارش را برای بار هزارم ورق بزنم و دوره کنم، میز تحریرش را به دنبال چیزی که خودم هم نمی‌دانم چیست به هم بریزم، دوباره برگردم سر قفسه‌ی کتابخانه و شروع کنم به دسته‌بندی جدید کتاب‌ها و قفسه‌ها؛ جداسازی فلسفه از روان‌شناسی و روان‌شناسی از رمان. انگار که بخواهم قفسه‌ی ذهنم را به این طریق مرتب کنم و آخرش هم نشود و ذهنم به شلوغی شهری باشد که گاوهای وحشی به آن حمله کرده‌اند. اضطراب که کمی عقب‌نشینی می‌کند، افسردگی حمله می‌کند.

www.takbook.com

از تک و تا افتاده‌ام و دوزانو نشسته‌ام روبه‌روی ماشین لباسشویی. از پنجره‌ی کوچک ماشین زل می‌زنم به چرخش لباس‌های‌مان که درهم می‌چرخند، جان می‌گیرند، بی‌رنگ می‌شوند، گاه آستین بلوزم می‌رود توی یقه‌ی پیراهن او، گاه جوراب‌هایش وول می‌خوردند توی شلوارهای من، گاه لغزنده دورِ هم می‌پیچند، گاه همدیگر را قورت می‌دهند و گاه یکدیگر را تف می‌کنند.

سرم را جلو می‌برم که شاید جوراب‌های جفت‌شده‌ای را که امروز صبح در چمدانش پیدا کردم توی این چرخش دیوانه‌وار ببینم. خدا می‌داند چرا این‌قدر از آزار خودم لذت می‌برم.

دیشب بعد از سه روز از سن‌دیه‌گو برگشت. من خواب بودم. صبح وقتی چمدانش را که بوی ملایم عطر کلینیک می‌داد، از لباس‌هایش خالی می‌کردم جوراب‌هایش را دیدم که در هم جفت شده‌اند، کاری که هیچ وقت خودش نمی‌کند. خوب بلد است دیگران را عادت دهد که کارهایش را بکنند. من هم عادت دارم یکی‌یکی لباس‌هایش را از خشک‌کن بکشم بیرون، چروک‌هایش را با دست بتکانم، اتو بزنم و آویزان کنم توی کمد لباس‌هایش.

گاه لباس‌هایش را قبل از انداختن توی لباسشویی بو می‌کشم. اگر ببیند فکر می‌کند دنبال چیزی هستم. نمی‌داند که بویش را دوست دارم.

www.takbook.com

بوی کمدی که لباس‌هایش را آویزان می‌کند را هم خیلی دوست دارم. بویی که دیگر درونی‌ام شده و نمی‌توانم تشخیص دهم مال کدام یک از ماست. ترکیبی از بوی مردانه‌ی او و نیاز زنانه‌ی من. ترکیبی از بوی تازه‌ی صابون و ریش‌های دو روز مانده و اودکلنی که تا ته ریه‌ام می‌رود.

یکی از لباس‌های قدیمی‌اش را، بدون آن‌که بشویم با خودم از تهران کشیده‌ام تا لس‌آنجلس و گذاشته‌ام در ردیف‌های آخر کمد. عاشق بوی خستگی‌اش بودم وقتی شانه‌اش را می‌بوییدم. این پیراهن را روزی پیدا کردم که قصد مهاجرت داشتیم و من داشتم کمدش را مرتب می‌کردم. مدتی بود که آن را نپوشیده بود و یادش رفته بود که آن را در لباس‌های نشسته بیندازد. یقه‌اش را بوییدم و همان لحظه تصمیم گرفتم نگهش دارم و با خود بیاورمش این‌جا. مثل همیشه ترسِ از دست دادنش مرا بیشتر به این کار تشویق کرد، ترسی که از کودکی همیشه برای کسانی که دوست‌شان داشته‌ام همراهم بوده است، ترسی که تصمیم به مهاجرت آن را قوی‌تر کرده بود.

هنوز آن بوی جادویی آن‌جاست، در رشته‌های بافته‌ی پیراهن آبی و راه‌راهش که در ردیف آخر کمد گذاشته‌ام و هر بار که هوس کنم همه‌ی همیشه‌اش را داشته باشم، سرم را می‌برم توی آن بوی قدیمی تا گذشته را در ذهنم باز بیافرینم، تا آرزو کنم دوباره عاشقم شود و زندگی را به نوع دیگری تجربه کنیم، تا به آن شوری برگردیم که با هیچ شور

www.takbook.com

دیگری نشود مقایسه‌اش کرد. همین بوست که جلوی مرا از هر حرکتی می‌گیرد، همین بوست که قادر است مرا به تکرار آن روزها ببرد و باعث شود که من سردی این روزهایش را از یاد ببرم و یادم برود که او قلبش را به روی زن دیگری هم باز کرده است. باز می‌کند. سعی می‌کنم یادم برود، سعی می‌کنم انکار کنم و می‌خواهم آن بو را برای خودم تا ابد در این گوشه‌ی پنهان کمد نگه دارم، جایی که هیچ‌کس، حتی خودش، نتواند آن را از من بگیرد.

صدای ماشین لباسشویی قطع شده و چرخش لباس‌ها آرام گرفته. در ماشین لباسشویی را باز می‌کنم و همان‌طور که با یک دست لباس‌ها را از توی ماشین درمی‌آورم و توی سبد می‌ریزم با دست دیگر روی قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌آورم.

لباس‌ها را رها می‌کنم و می‌آیم به طرف ضبط صوت. می‌خواهم موسیقی آرامی بگذارم و حرکات تنفسی جدیدی را که در یوگا یاد گرفته‌ام انجام دهم، اما فکری موذی مرا از ضبط صوت و یوگا و هر چه در سر دارم جدا می‌کند؛ باید تعقیبش کنم. باید تعقیبش کنم و بدانم آیا این فقط یک خیال است یا آن زن مو بلند توی ذهنم حقیقت دارد. حالا گیریم موهای بلندی هم نداشته باشد یا حتی زیبا هم نباشد اما اگر وجود داشته باشد چه فرقی می‌کند؛ یعنی که دیگر من نیستم، یعنی آن‌جا در خیال کیان زن دیگری نشسته. احساس واقعی آگاتا کریستی بودن کمی

www.takbook.com

شوق و ذوق را با اضطراب و افسردگی قاطی می‌کند که خودش اثر یوگا را در بدنم دارد؛ فکر این‌که چطور و از کی تعقیبش کنم، تمام ذهنم را اشغال می‌کند.

برای این‌که این نیروی اشغالگر را کمی عقب برانم، رادیو را روشن می‌کنم. رامش دارد مولانا می‌خواند: «... گر چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می‌کنم...» سرم را توی دستم می‌گیرم و همان‌جا روی زمین می‌نشینم. محال است صدای رامش بیاید و همایون روی صدای او ننشسته باشد. گویی تمام صدای رامش را با او زیسته باشم. وقت رفتن همه‌ی نوارهایش را به من داد. این یکی را با داریوش تازه خوانده «... ای با من و پنهان‌شده عرض سلامت می‌کنم... تو کعبه‌ای هر جا روم قصد مقامت می‌کنم...» صورت مهربان همایون نزدیک‌تر می‌شود. چقدر دلم هوایش را می‌کند. آیا اگر بود زندگی‌ام به این‌جا می‌رسید؟ که بنشینم و برنامه‌ریزی کنم برای تعقیب کردن کیان؟ بغض می‌کنم.

www.takbook.com

کاش می‌شد زندگی را مثل یک بافتنی از هم شکافت و دوباره بافت

همایون عزیزم

هفت ماه است که رفته‌ای. هر روز که می‌رسم خانه، صدای خشک و بی‌رحم چرخیدن کلید به من می‌گوید که این چهاردیواری کوچک که خانه‌ی من است، بی‌تو زندانی است که نفسم را بند آورده. گرچه در این خانه با هم زندگی نکردیم اما همیشه از تو پر بوده و همه چیز با دلتنگی سراغ تو را می‌گیرد. اشیا که با تو جان داشتند، سرد و صامت نشسته‌اند سر جای‌شان... گاهی فکر می‌کنم اشیا غم‌شان از انسان‌ها سنگین‌تر است؛ هر وقت دلتنگند، برمی‌گردند به دوره‌های اول زمین‌شناسی و در خودشان سرد و منجمد می‌شوند.

هر بار که نامه‌ات را باز می‌کنم می‌ایستم جلوی یکی از عکس‌هایت که روی دیوار زده‌ام، سطرها را بلندبلند برای خودم می‌خوانم و در بین خواندن سطرها به چشم‌های نجیبت نگاه می‌کنم و این‌طور به کلمات جان می‌دهم و از صفحه می‌آورم‌شان بیرون تا بنشینند بین من و چشم‌های تو.

www.takbook.com

راستش را بخواهی از وقتی که رفته‌ای آرام‌آرام خیلی چیزها را دارم می‌فهمم که شاید اگر بودی این‌طور نمی‌فهمیدم. نمی‌دانم چرا ما آدم‌ها این‌طور هستیم؛ چرا باید چیزی را از دست بدهیم یا دور شویم که ارزش آن را باور کنیم.

یکی از عکس‌های‌مان را که با دوستان قدیمی در کوه گرفته بودیم به دیوار زده‌ام؛ عکسی پر از تلخی و شیرینی. خاطره‌ی عکس‌ها مثل چک‌چک آب در شب می‌مانند، یا حواست نیست و آن را نمی‌شنوی یا اگر شنیدی دیگر امکان ندارد زیر این چک‌چک خوابت ببرد.

در این عکس من سال‌هاست که دارم تکه‌ای پنیر توی بشقاب تو می‌گذارم و تو سال‌هاست که داری با لبخند به من نگاه می‌کنی و با انگشتانت موهای پرپشتت را عقب می‌دهی، کاری که به آن عادت داشتی و لج همه را درمی‌آورد چون گمان می‌کردند یا می‌خواستند باور کنند که تو عمداً این کار را می‌کنی که خودت را به رخ بکشی و من که دوستت داشتم به جای این‌که از این عادت خواستنی‌ات لذت ببرم، برای این‌که تنها نشوم و تنها نمانم، با آن‌ها هم‌عقیده می‌شدم که این اداها کاری حرام و خودنمایانه است. حتی از این‌که بخشی از من از زیبایی چهره‌ی تمیز و مردانه‌ی تو لذت می‌برد، احساس گناه می‌کردم و بار این احساس گناه را با بدخلقی با تو کم می‌کردم. حالا که خوب فکرش را می‌کنم می‌بینم که همه، حتی من، با چهره‌ی جذاب و شیک‌پوشی

www.takbook.com

تو مسئله داشتیم. نباید پیراهن تمیز می‌پوشیدی و شلوار اتوکرده، نباید موهایت این‌قدر لخت و پرپشت بود که چشم‌های سیاه و درشتت را زیباتر نشان دهد. تو باید شلوار لی می‌پوشیدی و اوورکت سربازی، مثل بقیه. به عکس که نگاه می‌کنم حتی توی کوه هم با بقیه فرق داری؛ بلوز کاموایی نازکی پوشیده‌ای که راه‌های رنگی دارد و سه دکمه در جلو. بوی عطرت هنوز می‌آید. روزی به خاطر همه‌ی باورها از هر چه بوی عطر بود بدم می‌آمد. اما حالا نمی‌دانی که چقدر دلم هوای بوی خوش تو را می‌کند.

با دیدن این عکس، هم‌زمان باری از احساسات خوشایند و تلخ محاصره‌ام می‌کنند. نمی‌دانم تو چقدر این روزها را به خاطر داری. شاید اصلا. ما چیزهایی را به یاد می‌آوریم که می‌خواهیم. اگر من لحظه به لحظه‌اش را به یاد می‌آورم اصلاً دلیلی ندارد که تو هم، همان‌طور که خودت هم بارها به من گفته‌ای و می‌گویی من در مورد مسائل بیش از آن‌که باید فکر می‌کنم، آن‌قدر که به راحتی می‌توانم از جاده‌ی اصلی دور شوم و جزئیات ذهنم را محاصره کنند. شاید باور نکنی اگر بگویم که آن‌قدر به این عکس خیره شده‌ام که حالا شده جزء لاینفکی از من و این خانه و رابطه‌ی ما. وقتی سیما را با آن دو پره‌ی روسری که بر شانه‌اش افتاده می‌بینم که خم شده و دارد با جدی‌ترین قیافه‌ی دنیا یک لیوان چای را جلوی سالار می‌گذارد، صدای پرطعنه‌اش توی سرم می‌پیچد:

www.takbook.com

«چیه شما دو تا مثل دو گنجشکِ عاشق به هم چسبیدین و پچ‌پچ می‌کنین؟»

این را به این دلیل گفته بود که تو سرت را جلوی گوش‌هایم آورده بودی و در گوشم ترانه‌ی زیبایی از ویگن را زمزمه کرده بودی:

«چو تنها بودی مبر از یادم... چو تنها رفتم به یادت شادم...»

تو به حرف سیما خندیدی اما من دویدنِ خون را زیر پوستم احساس کردم و مثل یک بچه‌ی خطاکار تند از تو فاصله گرفتم و دیگر حتی نخواستم کنارم باشی. یادت هست؟ وقتی همه بلند شدند، من هنوز نشسته بودم، پاهایم را مثل یک بچه‌ی گناهکار توی دامن روپوشم جمع کرده بودم و با تکه چوبی زمین را شخم می‌زدم. دلم نمی‌خواست بهانه‌ی بیشتری به ذهن مراقب آن‌ها بدهم. از دست تو عصبانی بودم که چرا مراعات این چیزها را نمی‌کنی. آن‌وقت تو آمدی، دستت را که همیشه‌ی خدا گرم بود، گذاشتی روی دستم و با لحن مهربان گفتی:

«اگه منتظرت نمی‌مونم فقط به خاطر اینه که کمتر خجالتت بدم.»

و با همان لبخند گرم راهت را گرفتی و معصومانه از آن‌جا دور شدی. تو همه چیز را درجا می‌فهمیدی. شاید آن موقع‌ها به خاطر درجه‌ی اهمیتی که به دیگران می‌دادم نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم، اما یاد همین

www.takbook.com

چیزها مرا از خجالت آب می‌کند، این‌که تو چقدر خودت بودی و من چه ترسو بودم، آن‌ها تو را با القابی مثل «غیر اصولی» و «خرده بورژوا» صدا می‌کردند و من تو را از زاویه‌ی محترمانه‌ی ذهنم به عقب می‌راندم. می‌ترسیدم که این القاب دامن مرا هم بگیرد و تنهایم کند و من از این تنهایی بود که مثل سیل، مثل زلزله می‌ترسیدم. حالا هم می‌ترسم! اما اگر دارم این را با روشنی بیشتری می‌بینم اثر توست. باور کن! اثر وردهایی که در گوشم می‌خواندی و استقلالی که همیشه تابعش بودی و من آن موقع آن‌قدر سرگرم خودم بودم که توانایی یادگرفتن نداشتم.

وقتی به جای انتقاد از دیگران می‌دیدم که بدون ترس و با اعتماد به نفس به خودت نگاه می‌کنی و ضعف‌های خودت را برملا می‌کنی، وحشت‌زده می‌شدم و قدرت تحملش را نداشتم. حالا می‌فهمم که من و بسیاری از دوستان‌مان بیشتر حرف می‌زدیم و نگران آمار کتاب‌خوانی‌مان بودیم ولی گاه بی‌رحمانه فراموشکار می‌شدیم و کارهای لازم روزمره یادمان می‌رفت. یادمان می‌رفت به خودمان نگاه کنیم و اگر هم نگاه می‌کردیم از دید جمع بود و نسبت به جمع و همه‌ی انتقاد به خودها بیشتر لذتش در انتقاد به دیگران ِخودی بود تا خود واقعی.

حالا که یادم می‌آید وقتی دوست‌مان اکبر که تک‌فرزند پدر و مادرش بود، در جبهه کشته شد، تو از معدود افرادی بودی که مدت مدیدی به خانه‌اشان می‌رفتی و با پدر و مادرش به گفت‌وگو می‌نشستی

www.takbook.com

و نیازهای‌شان را تا آن‌جا که از دست برمی‌آمد برآورده می‌کردی و من این‌ها را نمی‌دیدم. این‌ها ارزش نبود. دیگران هم رفته بودند، من هم رفته بودم؛ با هیجان هم رفته بودیم اما یک‌بار و احتمالاً چون مجبور بودیم. نمی‌دانم. و من به جای این‌که این ارزش‌ها را بشناسم و آن‌ها را ببینم فقط در این فکر بودم که چطور تو را در جمع مقبول کنم تا خودم هم احساس امنیت داشته باشم، چرا که حالا دیگر تو متعلق به من بودی و هر چه به من تعلق داشت باید مورد قبول جمع قرار می‌گرفت.

چقدر دارم چرت و پرت می‌گویم. می‌بینی هنوز هم راه و بیراه را به هم می‌دوزم تا چیزی پیدا کنم برای پشیمانی، یا احساس گناه یا... تو بهتر می‌دانی! یادت هست روزی از من پرسیدی:

«آخر این همه احساس گناه از کجا می‌آید روی این شانه‌های کوچک تو؟»

و من هنوز هم نمی‌دانم، چون مثل تو قدرت تحلیل ندارم. در زمانی که هر کدام از ما سرعت گرفته بودیم که جلو بیفتیم از دیگری، مسئولیت بالاتری را قبول کنیم در حوزه‌ها، یا رقابت داشتیم در خوب حرف زدن و دیگران را به نقدهای گروهی کشیدن، تو از معدود کسانی بودی که در مورد هر قدمت فکر و آن را تحلیل می‌کردی. حالا هم من می‌خواهم تو را تقلید کنم، انگار این‌طور به تو نزدیک‌تر می‌شوم! اما توانش را ندارم.

www.takbook.com

کاش با تو آمده بودم. کاش به اصرارهایت گوش داده بودم. کاش می‌شد زندگی را مثل یک بافتنی از هم شکافت و دوباره بافت.

بسته‌ای را که فرستاده‌ای باز کرده‌ام. عزیز دل من، نمی‌دانم چطور باید از تو بخواهم که این همه وقتت را صرف خرید برای من نکنی و به درس و دانشگاهت برسی تا زودتر تمام شود و انتظار من و تو به آخر برسد. لازم نیست چیزی بفرستی تا این‌جا برای من حاضر باشی. این‌جا تو همه جا هستی؛ قفسه‌ی کتاب‌ها پر است از کتاب‌هایی که با هم خوانده‌ایم یا قرار گذاشته‌ایم که بخوانیم. لابه‌لای صفحات کتاب فروغ پر است از صدای صاف و مردانه‌ی تو. آن دو تابلوی کوچک را یادت هست که روی دست‌هایت ایستادم و آن‌ها را به دیوار، بالای در کوبیدم؟ کمد پر است از لباس‌های رنگارنگی که برایم فرستاده‌ای و هنوز نپوشیدم‌شان. منتظرم که بیایی و انتخاب کنی که هر شب کدام‌شان را بپوشم و عطر فی‌جی را به خودم بزنم و تو بغلم کنی. تمام مدتی که دارم به ترانه‌های انتخابی تو که برایم ضبط کرده‌ای گوش می‌کنم، هوس می‌کنم با هم روی تخته‌سنگی نشسته باشیم، دلکش «بردی از یادم را»، رامش «رودخونه‌ها» و پروین «درد عشق و انتظار» را بخواند، تو با سلیقه آتش درست کنی و دست‌های‌مان را آن‌قدر روی آتش به هم بمالیم تا بوی آتش تمام بدن‌مان را بگیرد و تمام روز هی وقت و بی‌وقت بایستیم به بو کردن دست و لباس‌مان و هی به هم نگاه کنیم و بگوییم: «چه بوی

www.takbook.com

خوبی، کاش همیشه می‌ماند.»

بله! قرص‌هایم را هم مرتب می‌خورم، نگران نباش. سعی می‌کنم ویتامین‌هایی هم که می‌فرستی به‌موقع بخورم.

نامه‌ات را بارها خواندم و در هر بار خواندن به انگشت‌هایت فکر می‌کردم که چطور روی این کلمات لغزیده و حالا دارد نگاه و دلم را نوازش می‌کند، همان‌طور که روزی گونه‌ام را نوازش کرده بود.

از فکر آمدنت دلم گرم می‌شود. تو بهترین اتفاقی بودی که در زندگی من افتاد و من محال است اتفاقی را که باعث پیوندمان شد از یاد ببرم. یادت هست؟ گفتی که از گریه‌ی من شروع شد. باید آن روز را به خاطر بیاوری که من مستأصل از اتفاقی که دو روز پیش افتاده بود در جلسه‌ی هفتگی، جلوی جمع حرف زدم و بی‌اراده گریه کردم؛ از اتفاقی که در آن انبار برایم افتاد...

www.takbook.com

... با زویا بودم آن روز عصر که خورشید داشت آرام‌آرام در گوشه‌ای از آسمان میدان توپخانه خاموش می‌شد و کوچه‌های تنگ و خاکی آن‌جا را دلتنگ‌تر می‌کرد. در راه‌پله‌ی تاریک ساختمانی ایستاده بودیم و من، با شور و شوق، انگشتم را می‌کشیدم روی تیترهای روزنامه و با اشاره به آن‌ها برای پسری جوان که در راه‌پله‌ی ساختمانی دستفروشی می‌کرد حرف می‌زدم. قدی بلند و صورتی پهن داشت با دست‌هایی بزرگ، دست‌هایی که به خاطر ترک‌خوردگی‌اش احترام و حتی حسادت مرا به خود جلب می‌کرد، انگار باید خصوصیات خاصی را برای خودمان گردآوری می‌کردیم که لیاقت کار سیاسی را داشته باشیم و هر چه قدر بیشتر فاقد این خصوصیات بودیم بیشتر باید به خودمان سخت می‌گرفتیم.

علاوه بر بساطی که برای فروش، کف زمین پهن بود، دیوار گردگرفته‌ی راه‌پله هم پر بود از دم‌پایی‌های آویخته، لباس‌های زیر پسرانه و مردانه، لیف، کیسه‌ی حمام و بوی مردانه‌ای که پخش شده بود توی فضا.

پسر جوان بادقت به من گوش می‌داد. از این‌که دارم کسی را «روشن» و به گروه خود ملحق می‌کنم مست بودم. از این‌که به عنوان آدمی شناخته

www.takbook.com

شده‌ام که عاشق رفتن به جنوب شهر و بین کارگرها هستم احساس غرور می‌کردم. تیترهای روزنامه را در مورد جنبش‌های کارگری به او نشان می‌دادم و در موردشان حرف می‌زدم:

«هزارها کارگر بیکار شدن، دستمزدها مدام عقب می‌افته...»

مردی از در گذشت و آمد تو. پسر جوان نگاهش را از من برگرداند و به مرد سلام کرد. مرد نگاهی به سر تا پای من و روزنامه‌های توی دستم انداخت. جواب سلام را نداد و از در رفت بیرون.

«کارگرها باید تشکل صنفی داشته باشن، باید با هر عقیده و اعتقادی...»

رنگ پسر جوان پریده بود و دست‌های بزرگش را بی‌وقفه به هم می‌مالید. به دوستم زویا نگاه کردم که موهای فر و بورش مثل علامت سوال‌هایی دور صورتش ریخته بود. کنار در ایستاده بود و هی با چشم و ابرو اشاره می‌کرد که برویم. با معصومیتی که دست‌هایش را به در چسبانده بود و رنگ پریده‌ی صورتش شکل مجسمه‌ی قدیسان شده بود.

پسر جوان با چشم‌هایی که بین من و زویا و زمین در حرکت بود، هم‌چنان با رنگ پریده سر تکان می‌داد. مثل نانوایی که تنور را برای

www.takbook.com

چسباندن نان آماده ببیند، از او خواستم که قرار ملاقات دیگری بگذاریم.

مکثی کرد و صورتش سرخ شد.

گفت: «باشه.»

زمانش را پرسیدم. گفت: «فردا صبح.»

صبح فردا کلاس داشتم اما این قرار آن‌قدر برایم اهمیت داشت که دانشگاه و درس در مقابلش هیچ بود. هنوز بله را نگفته، زویا خودش را از در کند، آن شکل قدیس ناگهان شد یک دختر عجول، دستم را کشید و از آن‌جا دور شدیم. اخم کرده بود و از اصرار من برای آمدن دوباره به این‌جا، آن هم در ساعتی که هیچ‌کس در این اطراف نباشد، شکایت می‌کرد. می‌گفت آدم بی‌احتیاطی‌هستم و نمی‌توانم تشخیص دهم که این پسر چندان هم به سیاست فکر نمی‌کند و فکرهای دیگری در سر دارد. گفت: «چشماشو ندیدی؟ داشت می‌خوردمون!» و گفت که فردا به هیچ‌وجه حاضر نیست ساعت ۶ صبح به این محل بیاید.

در دل او را نه تنها برای این حرفش بلکه برای زندگی راحتی که داشت سرزنش می‌کردم.

با لحنی سرد گفتم: «تو نیا.»

www.takbook.com

وقتی از خانه آمدم بیرون، خلوتی صبح و باد آرامی که می‌وزید، هیجان و تازگی را مانند رودی پرجوش و خروش زیر پوستم به جریان انداخته بود. وقتی صبح باشد و خلوت باشد و هوا هنوز گرگ و میش، برای لحظاتی خودت را مالک بی‌چون و چرای جهان می‌دانی.

درست ساعت ۶ صبح بود که به آن‌جا رسیدم. در بسته بود. از نانوایی پیاده‌روی مقابل بوی عطر نان می‌آمد. خیابان به خیابان شلوغ و پررفت و آمد دیروز هیچ شباهتی نداشت؛ خلوت بود و جز دو نفر در صف نانوایی و چند شبح خواب‌آلود که در ایستگاه اتوبوس آن طرف خیابان ایستاده بودند هیچ رفت و آمدی نبود. اتوبوسی با ناله آمد و آن چند مسافر خواب‌آلود را هم با خود برد. از لابه‌لای درخت‌ها صدای ضعیف گنجشک‌ها می‌آمد.

نفس بلندی کشیدم و دنبال زنگ گشتم. زنگی در کار نبود. باید می‌فهمیدم، چون در آهنی آبی‌رنگ کهنه و زنگ‌زده پر بود از جای خراش سنگ‌هایی که به در زده بودند.

آرام با دست به در کوبیدم. جوابی نیامد. با وجود این‌که می‌ترسیدم این صدای کوبش در همه جا پخش شود، اما با مشت در را محکم‌تر کوبیدم، کوتاه و مقطع، و خودم از صدای بلندش کمی عقب‌تر رفتم.

www.takbook.com

مثل کسی که دارد کاری غیرقانونی می‌کند نگران بودم و می‌ترسیدم و نمی‌دانستم چرا.

صدای سنگین پایی را از راه‌پله‌ها شنیدم. صدا که نزدیک‌تر می‌شد قلب من هم تندتر می‌زد. فکر کردم حرف‌های دیروز زویا مرا ترسانده و نگرانم کرده است. اگر خودش در را باز نکند چه؟ نفس بلندی کشیدم و پشتم را صاف کردم. در باز شد. خودش بود و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد رنگ پریده‌اش بود. شانه‌اش خم بود، انگار در این وقت صبح هنوز آماده نبود که وزن و قد بلندش را تحمل بکند. چشمانش پف‌آلود بود و تکه‌ای از پیراهنش با نافرمانی از شلوار لی زده بود بیرون.

«سلام.»

زیپ شلوارش را با عجله و دستپاچه بست. دمپایی پوشیده بود. از جلوی در کنار رفت و با دست راه را نشانم داد. لحظه‌ای از بودن در آن‌جا با تمام وجود احساس پشیمانی کردم اما با به یاد آوردنِ دلیلِ بودنم نیرویی تازه مرا به خود آورد. از کنارش گذشتم و پله‌ها را بالا رفتم.

حضورش را درست پشت سرم حس می‌کردم و حتی نفس‌های سنگینش را پشت گردنم. من اما می‌خواستم خودم را متقاعد کنم که نفس‌های سنگینش به خاطر بیدار کردن ناگهانی‌اش از خواب بوده است. از پله‌ها گذشتیم. وارد بالکن یک پاساژ کهنه و گردگرفته شدیم.

www.takbook.com

شبیه پشت‌بام‌های قدیمی بود، قسمتی با سقف و قسمتی در هوای آزاد اما در هر نفس، هوای ساکن و مانده را حس می‌کردم. زمین لخت و سیمانی بود و همه جا پر از گرد و خاک.

تخت چوبیِ لختی آن‌جا، کنار نرده‌های تراس بود. به پایین نگاه کردم، تمام مغازه‌های پاساژ بسته بودند و سکوت مثل گرد مرده‌ای توی فضا پخش بود.

روی تخت نشستم. بلافاصله کتاب‌هایی را که آورده بودم از توی کیف درآوردم و روی پاهایم که به هم چسبانده بودم گذاشتم. کتاب‌ها را به ترتیبی چیده بودم که خواندن تیتر تحریک‌کننده‌ای او را از همان لحظه‌ی اول رم ندهد. پا به پا می‌کرد. نمی‌نشست. سعی می‌کردم به چشم‌هایش نگاه نکنم. کتابی که روی بقیه‌ی کتاب‌ها بود و جلو چشم‌مان زمین نوآباد بود. چند بار روی آن دست کشیدم. انگار داشتم گردگیری‌اش می‌کردم. کتاب را خودم هم به تازگی خوانده بودم و جملاتش را در طول روز مدام به یاد می‌آوردم و می‌خندیدم، مثل جمله‌ی «بابا شچوکار»، شخصیت جذاب زمین نوآباد به زنش:

«حافظه‌ام شده مثل جیب سوراخ.»

او هنوز پا به پا می‌کرد و نمی‌نشست. گاهی دستش را به نرده می‌گرفت و گاه جلو و عقب می‌شد. می‌فهمیدم که نگاهش به من است. نگاهش

www.takbook.com

را یک‌بار تعقیب کردم و دکمه‌ی بالای پیراهنم را با عجله بستم. سرش را برگرداند. آرام نبود. انگار از چیزی نگران بود. نگاهش اطمینانم را جلب نمی‌کرد اما نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم و به خاطر آن مأموریت مقدسم را ندیده بگیرم. گفتم:

«این کتاب‌ها را برای شما آوردم.»

مکث کردم که عکس‌العملش را ببینم. سکوت کرده بود و خلاف دیروز سرش را اصلاً تکان نمی‌داد. عاقبت نشست؛ سنگین و آهسته.

«می‌تونیم بعد از خوندن کتاب‌ها...»

دوباره نگاهش را تعقیب کردم و یک بال روسری‌ام را که پرت شده بود بالا روی شانه‌ام، آوردم پایین.

«... می‌تونیم...»

اول صدای در را شنیدم یا از جا پریدن او را دیدم، یادم نیست. بلند شده بود و دور خودش می‌چرخید. خیلی تند گفت که باید پنهان شوم یا پنهان شویم. یادم نیست. دست‌ها را دراز کرد، بازویم را گرفت، بلندم کرد و کشاندم به طرف اتاقی در ته تراس. روی بدنم لرزش دست‌های بزرگ و زبرش را حس می‌کردم. با صدای خفه‌ای گفت که صاحب‌کارش است.

www.takbook.com

دری چوبی، شکسته و قدیمی را باز کرد و هلم داد توی انبوهی از آشغال و خرت و پرت؛ تخت‌های شکسته که روی هم سوار شده بودند، تکه مقواهای گردگرفته، پارچه‌های مچاله‌شده، روزنامه‌های زرد و پاره و...

در را بست. چهار دیوار کثیف، کهنگی سنگین هوا و بوی خاک سرم را گیج انداخت. فکرم کار نمی‌کرد فقط چیزی نیشم می‌زد. تا خودم را در انبوه این همه چیز که کج و معوج روی هم سوار بودند پیدا کنم، در را باز کرد. آمد تو. بازویم را دوباره گرفت و به سرعت باد از اتاق بیرونم کشید و روانه‌ی پله‌هایم کرد. پشت سرم می‌آمد، با هم از پله‌ها هل می‌خوردیم؛ انگار به قعر دره‌ای می‌افتیم.

وقتی به در رسیدیم با همان سرعت باد، دست‌هایش را از شانه‌هایم سراند پایین و با فشار روی دو باسنم از در بیرونم کرد و در را بست.

با بدنی عرق‌کرده پشت در ایستاده بودم و مثل بید می‌لرزیدم.

چهره‌ی همایون را من در آن جلسه به یاد نمی‌آورم اصلاً. اما گفت که از گریه‌ی من شروع شد؛ از همان روز که در خانه‌ی یکی از اعضا، در آن اتاق کوچک و دربسته همه دور هم نشسته بودیم و اخبار روز را داده

www.takbook.com

بودیم و حالا داشتیم گزارش سمپات‌ها را رد و بدل می‌کردیم.

من روی آن صندلی چوبی، گوشه‌ی اتاق، وقتی داشتم توضیح پنهان شدنم را در آن انباری شلوغ و گردگرفته می‌دادم، منقلب شده و همین‌طور که دست‌هایم را حلقه کرده بودم زیر صندلی‌ام، زده بودم زیر گریه. سرم پایین بود و سعی می‌کردم اشک‌هایم را پنهان کنم. از گریه‌ی خودم متنفر بودم.

من گریه کرده بودم. او به اشک‌های من نگاه و هوس کرده بود بیاید و در آغوشم بگیرد و آرامم کند. این کار را آن روز نکرد، اما روزی که مرا به پارک برد خندید و گفت:

«از همون روزی که گریه کردی عاشقت شدم.»

www.takbook.com

عکس‌العمل هر کدام از ما در شکست کار سیاسی متفاوت بود.

همایون چسبید به درس‌هایش و با ندامت از این‌که چرا به خود اجازه داده که در این همه درس به قول خودش «نمره‌ی ناپلئونی» بگیرد، کتاب‌های درسی‌اش را ریخت وسط اتاق و امتحانش را داد و رفت.

اما شیوه‌ی من این نبود. هنوز مثل زمان نوجوانی‌ام وقتی چیزی آزارم می‌داد دلم می‌خواست بروم و از صفحه‌ی جهان گم شوم، مثل وقتی که پدر ناگهانی گم شد و تنها کاری که از دست من بر می‌آمد این بود که پناه ببرم به گوشه‌ی دنجی، به یکی از سوراخ سنبه‌هایی که در محله‌مان برای خودم پیدا کرده بودم، ساعت‌ها همان‌جا ساکت، دست زیر چانه بنشینم و توی تاریکی خودم غرق شوم.

حالا هم غرق شده بودم. یکی از دوستان دانشکده‌ام را اعدام کرده بودند و به‌جای آن‌که چهره‌ی سبزه و مهربانش را کنار خودم، در خانه‌ی فقیرانه اما گرم‌شان ببینم که با هم درس می‌خوانیم، چای می‌خوریم، قهقهه می‌زنیم و تا نیمه‌شب توی رخت‌خواب بیدار می‌مانیم و با بالشت‌های‌مان غلت می‌زنیم تا بحث و جدل کنیم و مشکلات عالم را

www.takbook.com

حل، حالا اسمش را ببینم لابه‌لای اسم‌هایی که مثل مورچه ریخته بودند روی صفحه‌ی روزنامه: اعدام!

برای تحمل مرگش می‌خواستم خودم را قانع کنم که همین اعدام‌ها قادرند چیزی را در جهان تغییر دهند و جابه‌جا کنند، اما ایمانم ترک برداشته بود، همان‌طور که روزی هم از مذهب ترک برداشت. از این‌که در زمانی نه چندان دور از او جز خاطره‌ای برای من نمی‌ماند یأس سر تا پایم را می‌گرفت و از این‌که حس می‌کردم حتی مرگ سیاسی هم خلاف اعتقادات دیروزم، قادر نیست او را جاودانه کند، ناامیدی در دل و جانم رخنه می‌کرد.

لحظاتی بود که از ته دل آرزو می‌کردم باز ایمان مذهبی‌ام برگردد و یک بار دیگر شیرینی و حلاوت تکیه به نیروی غیبی را حس کنم تا مجبور نباشم این همه درد را تنها تحمل کنم، تا باور کنم که منبعی از بالا و گوشه و کنار به همه چیز نگاه می‌کند و حواسش به همه‌ی بی‌عدالتی‌ها هست. اما دیگر نمی‌شد؛ این ذهنیت مثل ظرف شکسته‌ای بود که تکه‌هایش خرد و جدا شده بود.

نه، شیوه‌ی من به شیوه‌ی همایون شباهتی نداشت و هیچ کتابی در آن زمان قادر نبود چیزی را که گم کرده بودم و مثل آدم کوری در تاریکی به دنبالش می‌گشتم به من برگرداند.

www.takbook.com

با حسرت به دنبال روزهایی می‌گشتم که صبح تا غروب را می‌دویدیم، روزنامه پخش می‌کردیم، جلسه می‌گذاشتیم، متن پشت متن، بحث پشت بحث، تا شب از خستگی ولی با احساس رضایت و نشئگی از نتیجه‌ی روز به خواب رویم. وقت همیشه کوتاه می‌آمد و من گاه خیره به روزنامه‌های انبارشده‌ای که هنوز فرصت خواندن‌شان را پیدا نکرده بودم، با احساسی از گناه آرزو می‌کردم روزنامه‌ی سیاسی محبوبم را برای مدتی توقیف کنند تا بتوانم روزنامه‌های انبارشده را بخوانم و ریز به ریز بدانم که چه می‌گذرد.

با توقف فعالیت‌های سیاسی انگار سهم بزرگی از من مرد. تک و تنها در لاک خود فرو رفته بودم و به هیچ‌چیز علاقه‌ای نشان نمی‌دادم. تا مغز استخوان احساس بیهودگی می‌کردم و وقت‌های اضافه‌ام، سیب‌زمینی‌های گندیده‌ای بودند که در جیب‌هایم حمل می‌کردم.

راه من همان بود که انتخاب کرده بودم: پنهان کردن خودم در یکی از دورترین نقطه‌های شهر. مثل یک طاعونی از همه بریده بودم و انگار خود را در تنهایی خود تنبیه می‌کردم و این همه را در خود دفن.

قبل از این‌که همایون برود، یک روز که همان روزنامه‌های باقی‌مانده را که زمان اجازه نداده بود بخوانم، کف اتاق ریخته بودم و کنارشان، گویی در کنار جسدی نشسته بودم و آن‌ها را بی‌دلیل ریز ریز می‌کردم،

www.takbook.com

انگار وظیفه‌ای که حواسم را پرت می‌کرد و از غمی سنگین نجاتم می‌داد، غافل‌گیرم کرد و از در آمد تو.

از دیدن انبوه لاشه‌ی این همه کاغذ کف اتاق وحشت کرد. لحظاتی به من و روزنامه‌های پهن‌شده نگاه کرد و بعد روی زمین نشست روبه‌روی من. اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود. سرم را گذاشت روی شانه‌اش، با دست‌های گرمش موهایم را نوازش کرد و گذاشت که دوباره گریه کنم و او دوباره عاشقم شود.

اما درک و مهربانی‌های همیشگی همایون هم نمی‌توانست مرا از افکار مالیخولیایی نجات دهد. چندین بار در طول شب بیدار می‌شدم و با شنیدن صداهای گنگ احساس می‌کردم غریبه‌ای در خانه را باز کرده و دارد آن دور و برها می‌پلکد. خودم را تصور می‌کردم که بیدارم کرده‌اند و دارند مرا به شکنجه‌گاه می‌برند تا اقرار بگیرند که چه کسانی را می‌شناسم و آن‌ها کجا هستند. مثل آدمی که در صحرایی سوزان رها شده باشد عطش سر تا پایم را می‌گرفت و نوشیدن لیوان‌های پیاپی آب هم نمی‌توانست حمله‌ی عطش را دفع کند. از همه چیز می‌ترسیدم و بیشتر از همه چیز از زندگی. زنبورها لانه کرده بودند توی مغزم و ملکه‌شان مدام در حال تخم‌ریزی بود.

همایون از یکی از بهترین پزشکان مغز و اعصاب که در دانشکده

www.takbook.com

می‌شناخت وقت گرفت، همان‌طور که دست‌های مهربانش را دور شانه‌ام انداخته بود مرا به اتاق معاینه، به آن اتاق چرک برد، هر دو روبه‌روی دکتر نشستیم و سر تکان دادنش را دیدیم، سکوت کردنش را و عاقبت نسخه نوشتنش را. وقتی از من پرسید که به فکر خودکشی می‌افتم یا نه، به او دروغ گفتم. گفتم نه. این فکر از همان دوران کودکی وقتی که لیاچل خودش را کشت نطفه‌اش در من بسته شد و بعد از این‌که پدر از زندگی ما محو شد گاه و بی‌گاه می‌آمد و گلویم را می‌گرفت. بعضی وقت‌ها به مرگ‌موش فکر می‌کردم که از آن حرف زده می‌شد، یا به این‌که در شبی تاریک وقتی همه خوابند خودم را از پشت بام خانه‌مان پرت کنم پایین. با تصور این‌که قادرم هر وقت بخواهم به زندگی‌ام پایان دهم احساسی از فراغ بال و اختیار درونم را پر می‌کرد، غمی سنگین توأم با آزادی.

همایون خودش داروهای اعصاب را برایم خرید و به خانه آورد و همان‌طور که پیشانی‌ام را می‌بوسید قرص و آب را به دستم داد.

این اولین روزی بود که من آرام از خودم که دیگر دوستش نداشتم جدا شدم و انگار دگردیسی پیدا کردم به انسان دیگری که برایم غریبه بود و نمی‌شناختمش. تغییر محیط شیمیایی مغزم را روز به روز بیشتر حس می‌کردم. به خواب پناه می‌بردم. گاه برای اسم چیزها مدتی باید فکر می‌کردم و وقتی اسم می‌آمد یادم می‌رفت که برای چه آن را می‌خواسته‌ام. صحنه‌های محوی مثل رویا می‌آمدند در ذهنم و تا بخواهم تشخیص‌شان

www.takbook.com

بدهم از ذهنم می‌گریختند و هر چه فکر می‌کردم چه بودند و چرا آمدند دیگر قادر به دسترسی‌شان نبودم. بی‌معنایی، لایه‌ی کدری بود که روی همه چیز را گرفته بود و دنیا برایم صحنه‌ی نمایش کسالت‌آوری شده بود که در تاریکی مدام تکرار می‌شد. شاید اگر همایون نبود تصمیم می‌گرفتم که این پرده‌ی نمایش را برای همیشه به روی خودم ببندم، اما مهربانی او همیشه حی و حاضر آن‌جا بود، حتی وقتی که رفته بود و حتی وقتی که «ک» اسم کیان داشت در زندگی‌ام عمیق می‌شد، عمیق و عمیق‌تر.

www.takbook.com

یک هفته‌ای بود که در شرکت آوا مشغول به کار شده بودم اما هنوز به تنهایی با او حرف نزده بودم. آن روز مثل بقیه‌ی کارمندان در یکی از آن مکعب‌های شیشه‌ای، پشت میزم نشسته بودم و داشتم جمله‌های یک آفیش تبلیغاتی را پس و پیش می‌کردم که دوباره یوسف آمد. این روزها بیشتر در لحظه‌های کلافگی‌ام ظاهر می‌شد، به قول مادر انگار موی کسی را آتش بزنند.

دلم می‌خواست دکمه‌های بلوزم را یکی‌یکی بکنم و پرت کنم. حمله‌های تنگی‌نفس هم مرض تازه‌ای بود که گاه روزی چند بار به سراغم می‌آمد. دست برده بودم زیر روپوش سیاهم و داشتم دکمه‌ی بالای بلوزم را باز می‌کردم که دیدمش. خطوط آشنای چهره‌اش از خاطرم رفته بود.

گفتم: «این روزا زیاد پیدات می‌شه!»

گفت: «دلم شور می‌زنه.»

گفتم: «راستی؟!»

www.takbook.com

به طعنه گفته بودم شاید، که سکوت کرد. منظورش را هم از این آمدن‌ها نمی‌فهمیدم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

«اگه دلت شور می‌زد نمی‌رفتی، اگه دلت شور می‌زد خیلی پیش‌ترا باید می‌اومدی.»

و بغض کردم.

گفت: «سرت خیلی با مسائل سیاسی گرم بود. من جایی نداشتم.»

پرسیدم: «حالا مگه قراره اتفاقی بیفته؟»

سکوت کرده بود، مثل آن‌وقت‌ها که در کنار کودکی‌ام آرامش ایوب را داشت، مثل آن وقت‌ها که کودکانه و شلخته پا به پایش می‌دویدم، بی‌خستگی:

«یوسف اون پروانه‌رو بگیر، نذار درره.»

«پروانه‌ها باید آزاد باشن نازنین، مثل خود تو! کی اینو می‌فهمی؟»

دوباره داشتم عقب‌عقب راه می‌رفتم، کاری که توی بچگی هم دوست داشتم؛ از پشت راه رفتن، سکندری خوردن، افتادن، کاری که بزرگ‌سالی امکانش را از من گرفته، اما ذهن که عضو نیست تا بتوانی کنترلش کنی، نگذاری ول بچرخد، نگذاری عقب‌عقب برود و

www.takbook.com

گذشته‌های زندگی‌نکرده را زندگی کند.

سرم را به شدت تکان دادم گویی که دارم یوسف و یادها را می‌تکانم. صفحات آگهی را برداشتم و رفتم به طرف اتاق کیان. انگار مرا صدا کرده باشد.

تقه‌ای به در اتاقش زدم و در را باز کردم. سرش را از روی انبوه کاغذهای روی میز شیشه‌ای‌اش بلند کرد، نگاه کرد و بلافاصله لبخندی آمد روی لبش:

«چه خوب! شمایین!»

اولین باری بود که پا به اتاقش می‌گذاشتم و روبه‌رویش می‌نشستم. همیشه شاهد دری بسته بودم و انرژی مخفی که از درز در بیرون می‌ریخت. گاه نگاه دزدانه‌ای از لای در نیمه‌باز کرده بودم، مثل رمزی که بخواهم بازش کنم.

قبل از این‌که به اتاق نگاه کاملی بیندازم خودکارش را گذاشت روی میز و از جایش بلند شد. دست لاغرش را به طرفم دراز کرد. در این شرکت هیچ مرد و زنی به هم دست نمی‌دادند و حتی موقع صحبت توی چشم هم نگاه نمی‌کردند. لحظه‌ای مکث کردم اما دست‌های او همچنان به طرفم دراز بود. عاقبت دستم را جلو بردم، آن را نرم تکان داد

www.takbook.com

و لحظاتی که به نظرم عمری آمد توی دستش نگه داشت. دستش گرم نبود اما حس ملایمی از تکان نرمش روی پوستم نشست. نفس‌هایم کوتاه شده بود. صندلی را نشانم داد که بنشینم.

برای اولین بار می‌توانستم این اتاق دور از دسترس را از نظر بگذرانم. اکثر چیزهای توی اتاق، عادی بود؛ میز تحریری با سطح صاف شیشه‌ای که در تمام ادارات می‌شد دید، یک صندلی چرخان به رنگ سیاه که خودش رویش نشسته بود و یک جالباسی در گوشه‌ی اتاق کنار پنجره که کت طوسی‌اش را به آن آویزان کرده بود. اما چیزهای دیگری هم بودند که انگار به فضا شخصیت می‌دادند؛ گیتار کوچکی که به دیوار آویزان بود و آن طرف‌تر تابلویی با امضای سهراب سپهری که در آن تعدادی قایق ظاهراً داشتند در دریاچه حرکت می‌کردند اما گویی آرام‌آرام قرار است در عمق آب فرو روند؛ فضای نقاشی حس فاجعه‌ای را بیدار می‌کرد که گرچه هنوز اتفاق نیفتاده اما در حال وقوع بود، و مهم‌تر از همه حضور دلنشین او که باعث شده بود از فضای اتاق چیزی تراوش کند و به همه‌ی چیزهای معمولی رنگ دیگری دهد، چیزی که فهمیدن و درک کردنش برای من در آن روزها ممکن نبود.

دکمه‌ی بالای پیراهن آبی‌اش را باز کرد. دست‌هایش را حلقه کرد پشت سرش و سرش را تکیه داد به پشتی بلند صندلی، عادتی که هنوز هم دارد و می‌داند که این عادتش را چقدر دوست دارم. برخوردش

www.takbook.com

طوری بود که انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. از نگاه مستقیمش زیر آن ابروهای پر، خون دویده بود توی صورتم. روسری‌ام را شل کردم. هوا حرکت آرامی داشت، مثل رقص ملایم تکه‌ای پارچه‌ی رنگی روی طناب در نسیم.

نشستم: «مزاحم‌تون شدم!»

با صدای آرام و مهربانی گفت: «آخه شما چطور می‌تونین مزاحم من باشین.»

صدایش چقدر شبیه صدای یوسف بود که همین چند دقیقه قبل آمده بود سراغم؛ ملایم و کشدار و غمگین.

صفحات آگهی را که با خودم آورده بودم گذاشتم روی میزش و در مورد اندازه‌ها و قطع‌های متفاوت آگهی حرف زدم. دستش را گذاشته بود زیر چانه و بی‌هیچ حرکتی نگاهم می‌کرد. از نگاهش فرار می‌کردم و موقع حرف زدن به شانه‌هایش نگاه می‌کردم. یک‌بار سرش را به طرف شانه کج کرد تا چشم‌هایم به جای شانه‌ها به چشم‌هایش نگاه کند و او با آن قیافه‌ی عیسی‌وارش بخندد.

ناگهان در میان حرف‌هایم بلند شد، صندلی را عقب زد، به طرف پنجره رفت و تکیه داد به هره‌ی پنجره، رو به من. بسته‌ی سیگار مارلبورویی

www.takbook.com

را از جیب شلوارش کشید بیرون و به تعارف به طرف من دراز کرد. در حرکت دست‌هایش نرمشی بود که مرا می‌ترساند، انگار فضا را نوازش می‌کرد. انگار آماده است بدن زنی را نوازش کند. کاش می‌ترسیدم! اما چرا باید از این موجود لاغر و آرام با گونه‌های استخوانی می‌ترسیدم.

سرم را به علامت نه تکان دادم. نرم روی قوطی سیگار ضربه‌ای زد و سیگاری را پراند بیرون و گفت:

«هیچ‌وقت سیگار نمی‌کشین؟»

«نه، سیگاری نیستم.»

سیگار را گذاشت بین لب‌ها و روشن کرد: «خب، پس کار رو شروع کردین.»

دوباره همان لحن و تکان خوردن چیزی در ته وجود من، احساسی شبیه به وقت‌هایی که پدر به من نزدیک می‌شد و قلقلکم می‌داد و گرمی انگشت‌هایش را حس می‌کردم.

پک عمیقی به سیگار زد و بیشتر پدر شد، با آن اشتیاق نرم توی چشم‌هایش که می‌ترسیدم به آن‌ها دقیق شوم چرا که حس می‌کردم عمیق‌ترین لایه‌هایم را می‌شکافت و در من نفوذ می‌کرد. پس از لحظاتی دوباره سر جایش برگشت.

www.takbook.com

حالا باز روبه‌رویم بود، پشت میز. سیگار را نیمه روی لبه‌ی زیرسیگاری گذاشت. صفحات آگهی را با نرمی و یکی‌یکی از جلویم برداشت، آن‌ها را با دقت روی هم چید و انگشت‌هایش را کشید روی کلمات، انگار دارد از طریق لمس کلمات با خود من ارتباط برقرار می‌کند. اولین بار بود که به انگشتانش دقت می‌کردم. باید از همان اول این دست‌ها در ذهنم شخصیت پیدا کرده باشند و من متوجه نشده باشم؛ انگشتانی لاغر و بلند، زیرک و متحرک، انگار تربیت شده‌اند برای کاری ظریف، مثل همین نوازش کردن. انگشتانی که انگار متعلق به فیلسوفی یونانی بود که آمده بود توی جهان مدرن و بین این همه پفک‌نمکی و کفش بلا سرگردان مانده بود. به آتش سیگار نگاه کردم که همین‌طور داشت کاغذ را می‌بلعید و پیش‌روی می‌کرد و دود ضعیفی که بالا می‌رفت. عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. پرسید:

«کارتون رو دوست دارین؟»

گفتم: «هنوز نمی‌دونم.»

سیگار را برداشت و بین لب‌هایش گذاشت و پک زد و سرش را به یک طرف برگرداند و دودش را فرستاد طرف دیگر. تازه متوجه شدم که خلاف اکثر مردهای دیگر سبیل ندارد.

گفت: «فقط حواس‌تون باشه که اشتباهی نیومده باشین.»

www.takbook.com

جا خوردم. منظورش را درست نفهمیدم. مگر او از من و روحیه‌ی من چه می‌دانست. چقدر راحت حرف می‌زد. روی صندلی‌ام تکانی خوردم و نگاهش کردم. لبخند زد:

«حرفم رو جدی نگیرین. خیلی خوبه که آدم‌ها سر جاشون باشن، کارشون رو دوست داشته باشن و اون کار متعلق به اونا باشه.»

سیگار را توی زیرسیگاری کنار میز با حرکت تند و خبره‌ای له کرد، کنار یکی از صفحات سفیدِ جلوی دستش با چند خط طرح مبهمی کشید، خودکار را کنار گذاشت، سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید!»

لحنش چقدر غمگین بود. یا شاید من می‌خواستم که باشد. شاید من بودم که آن‌قدر مه روی سرم نشسته بود که فقط توانایی شناخت لحظه‌های غمگین آدم‌ها را داشتم و بس.

www.takbook.com

چند روز بعد دوباره یکدیگر را در اتاق مدیر دیدیم. وقتی وارد شدم آن‌جا نشسته بود. به نرمی از جایش بلند شد و یکی از صندلی‌ها را برایم بیرون کشید. ایستاد تا بنشینم. جای نشستن‌اش را عوض کرد و دست به سینه نشست روبه‌روی من. آقای مدیر بیشتر از همیشه حرف می‌زد اما او ساکت بود.

متوجه نگاه مستقیمش به خودم بودم. لحظه‌ای نگاهش کردم. لبخند زد، اما آن چشم‌های قهوه‌ای و کشیده در نگاه من خسته و ویران بود، انگار جلوتر از سنش دویده بودند و پیر شده بودند یا آن‌قدر از دویدن خسته شده بودند که عاقبت جایی نشست کرده بودند و اعلام ناتوانی می‌کردند. و همین حس بود که مرا مثل آهن‌ربایی به طرف او می‌کشید. انگار در انبوهی از ویرانه‌های قدیمی رهایم کرده بودند و من همین‌طور در هزارتوی ویرانه‌ها می‌گشتم و می‌گشتم، دیوار به دیوار و خرابه به خرابه، از سر هر پیچ که عبور می‌کردم، تاریکی‌ها که می‌آمدند، دست به دیوارها می‌کشیدم و بیشتر کنجکاو می‌شدم که آن پشت‌ها چه می‌گذرد. از این‌که در همین مدت کوتاه دوست داشتم به موج‌های نامرئی بدنش نگاه کنم از خودم و همایون خجالت می‌کشیدم و آرزو

www.takbook.com

می‌کردم همان‌جا از من و از اتاق حذف شود. وقتی مثل یک هوای ابری آن‌طور مه‌گرفته و غمگین می‌نشست و نگاه می‌کرد، وقتی آن دست‌های حساس و فیلسوف توی کاغذها می‌رفت و می‌آمد، احساس می‌کردم کودک بی‌پناهی است و داوطلبانه مشتاق می‌شدم دست‌هایم را پناهش کنم.

آن روز فهمیدم که بین او و مدیر شرکت اختلاف پیدا شده، اما نفهمیدم بر سر چه چیزهایی. روزهای بعد بود که همه در موردش حرف می‌زدند. اما هیچ‌کس از موضوعِ اختلاف خبر نداشت و او همچنان هر روز می‌آمد و می‌رفت توی اتاقش و در را می‌بست.

گاهی می‌رفت به اتاق مدیر و ساعت‌ها بیرون نمی‌آمد و وقتی می‌آمد رنگ‌پریده‌تر و مه گرفته‌تر از همیشه با خداحافظی کوتاهی از شرکت بیرون می‌رفت.

آرام آرام در روزهای دیگری که آمد از حرف‌هایش می‌فهمیدم که با مدیر در اجرای بعضی پروژه‌ها اختلاف نظرهای جدی دارد. یک روز توی حرف‌هایش گفت که سلیقه‌شان از زمین تا آسمان با هم فرق دارد و برایش ظاهراً کاری نتوانسته‌اند بکنند و بعدتر، روز دیگری که آن طرف میز، روبه‌رویم نشسته بود گفت:

«می‌خواین راستش رو بدونین؟... پروژه و سلیقه و این جفنگیات

www.takbook.com

همه‌اش حرفه. می‌دونین چرا دارم از این‌جا می‌رم؟»

«دارم از این‌جا می‌رم»ش انگار کوبید توی سرم. بی‌حرف نگاهش می‌کردم. با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و با لحنی جدی گفت:

«باور کنین یا نه، عذرم رو خواستن!»

زیر میز پاهایم مثل پاندول ساعت تکان می‌خورد اما سعی می‌کردم نگاهم آرام باشد.

«می‌دونین چرا؟! به خاطر زیر پا گذاشتن موازین اخلاقی!»

و لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

غافلگیر شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. موازین اخلاقی؟ مثلاً به خاطر این‌که با زن‌ها دست می‌دهد؟ یا... چیزی به ذهنم نمی‌آمد. نمی‌فهمیدم. یک دنیا سؤال می‌آمد و می‌رفت. به خودم فشار آوردم تا سکوت را بشکنم و چیزی بگویم و گفتم، بی‌آن‌که ربطی به ذهنیتم در آن لحظه داشته باشد:

«چه حیف، به نظر می‌رسید که شما مدت زیادیه دارین با هم کار می‌کنین!»

سرش را تکان داد. ابروهایش را با دست شانه کرد و بسته‌ی سیگار را از

www.takbook.com

جیبش در آورد و سیگاری را بی‌آن‌که روشن کند بین دو لبش گذاشت و مدتی سکوت کرد. صورت در هم رفته و غمگینش به هوسم می‌انداخت که پوست حساس صورتش را نوازش کنم. اگر اراده می‌کردم یا کمی جرأت داشتم می‌توانستم دستم را دراز کنم و دست‌هایش را لمس کنم. رفتم آشپزخانه که به میزم نزدیک بود و برایش در یکی از آن استکان‌های کمر باریک شرکت چای آوردم. سیگار خاموش را که هنوز بین لب‌هایش بود برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

«کار رو توی این شرکت با هم شروع کردیم.»

و لبخند زد: «شما نمی‌دونین!... بیست ساله که با هم دوستیم، یا بودیم، نمی‌دونم، این روزها دیگه به هیچ‌چیز نمی‌شه اطمینان کرد و دل بست. تعریف‌ها همه عوض شدن. طرز فکرها حرف اول رو می‌زنن.»

و باز سکوت کرد. بلند شد و گفت:

«ببخشید.»

رفت توی اتاقش، در را بست و دو سه دقیقه بعد دوباره برگشت و نشست روبه‌رویم. استکان چایی را که برایش آورده بودم برداشت و جرعه‌ای نوشید. با لحن معترضی گفت:

«سرد شده!»

www.takbook.com

و گذاشت روی میز. چقدر تلخ بود. گفت:

«خب، از قرار باید صبر کنیم ببینیم چی می‌شه.» و رفت.

چند روز بیشتر از این صحبت نگذشته بود که گفتند او دیگر نمی‌آید.

از همان فردای روزی که نیامد در اتاقش را باز کردند. اتاق بدون او، رنگ خاکستری دیوارهایش را نشت می‌داد توی تمام فضا. توی دلم می‌گفتم که می‌آید، می‌آید و به خودم امید می‌دادم که این دوستی بیست‌ساله به این راحتی نمی‌تواند تمام شود و از آن گذشته شالی که روزهای آخر دور گردنش می‌انداخت هنوز آن‌جا بود، آویزان به جارختی، گوشه‌ی اتاق. پس می‌آید!

نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم که نگران و دلخورم. اگر دیگر نیاید؟ من که این همه وقت از کار کردن گریزان بودم، نکند به خاطر او تن به ادامه‌ی کار داده باشم؟ نکند افسون حرکات و توجهات او شده‌ام؟ نه! خودم را قانع می‌کردم که دارم اشتباه می‌کنم! به خودم سخت می‌گیرم. درست است که وقتی بود برایم مطلوب بود، اما وقتی نبود دیگر نبود. زیاد به یاد نمی‌آوردمش، چیزی بین بود و نبود با احساس شیرینی که به بازی شبیه بود. از آن گذشته اعتقاد داشتم که این‌طور علاقه‌ها که زود و صاعقه‌وار می‌آیند و این‌طور بدون این که بدانی چرا به طرف مقابل قدرت خدایی می‌دهند، مثل شبنم صبحگاهی روی برگ، کوتاه و زودگذرند.

www.takbook.com

پس چرا باید نگران باشم؟ داشتم ترتیب سفرم را برای لندن می‌دادم، ماه‌ها بود که منتظر تعطیلات همایون بودم و او مثل بچه‌ها بی‌تابی می‌کرد.

www.takbook.com

آگاتا کریستی فعال

هر دو حاضریم برویم بیرون. سعی می‌کنم در صدایم هیچ لرزشی نباشد.

می‌گویم: «نهارت رو آماده کردم. نمی‌بری؟»

«نه، امروز میتینگ داریم. نهار می‌آرن. شب هم دیر می‌آم خونه، تو شامت رو بخور.»

«مگه دیشب نگفتی فردا شب بریم بیرون شام بخوریم؟»

«گفتم شاید! کار پیش اومده.»

به پیشانی‌اش چین می‌اندازد و اخم‌هایش توی هم می‌رود. دوباره می‌گوید: «گفتم شاید.»

و رویش را برمی‌گرداند و کیفش را برمی‌دارد: «اما خب... مثل همیشه حق با توئه.»

www.takbook.com

دیگر حتی اسمم را هم جلوی جمله‌هایش نمی‌آورد: «لیورا، لیوی نازک.»

می‌رود. بعد از این‌که صدای پایش از راه‌پله محو می‌شود و بعد از باز و بسته شدن در پارکینگ، می‌دوم بیرون. امروز را به بهانه‌ی مریضی مرخصی گرفته‌ام. به قول این‌جایی‌ها «کالینگ سیک». دیشب به یکی از دوستانم در نزدیکی‌های خانه‌مان زنگ زدم و از او خواستم که اتومبیلش را امروز بدهد دست من.

پرسید: «ماشینت چش شده؟»

برای این‌که مجبور نباشم در مورد مشکل ساختگی اتومبیلم توضیح دهم گفتم:

«ماشین کیان تعمیرگاهه، ماشین منو احتیاج داره.»

و خدا را شکر که نپرسید ماشین کیان چه شده.

اتومبیل را در خیابان بالایی خانه‌مان پارک کرده‌ام، در جایی که می‌توانم بیرون آمدن اتومبیل کیان را از پارکینگ ببینم و از رفتنش مطمئن شوم.

می‌نشینم روی صندلی ناآشنای اتومبیل و آینه‌ها را تنظیم می‌کنم.

www.takbook.com

از همین حالا قلبم دارد می‌کوبد روی طبل سینه‌ی بی‌قرارم. با کشیدن نفس‌های بلند خودم را آرام می‌کنم. از دور می‌بینم که در اتوماتیک پارکینگ باز می‌شود و اتومبیل کیان نرم و سریع از در می‌پیچد طرف راست و دور می‌گیرد.

یادم می‌آید که آن اوایل چقدر دست به فرمانش را دوست داشتم و از این‌که کنارش می‌نشستم و رانندگی بی‌مهابایش را دوست داشتم چقدر لذت می‌برد.

دنبالش راه می‌افتم، خیابان به خیابان. سر هر چهارراه که دور می‌زند مواظبم که بلافاصله نپیچم. وارد بزرگراه می‌شود. سرعتش بالا می‌رود و من هم بی‌مهابا دنبالش می‌رانم. سعی می‌کنم اتومبیل پشت سرش نباشم و درعین‌حال سعی می‌کنم زیاد از او فاصله نگیرم.

در راهِ کوتاهِ بزرگراه دو بار او را گم می‌کنم و چون مسیر شرکتش را می‌شناسم باز پیدایش می‌کنم. خنده‌ام گرفته؛ انگار هر دو داریم می‌رویم سر کار او.

خلاف انتظار من از خروجی قبل از محل کارش می‌پیچد بیرون. خدا را شکر می‌کنم که راهنمایش را روشن می‌کند والا از خروجی رد می‌شدم و گمش می‌کردم. من هم بیرون می‌روم. قلبم آن‌قدر تند می‌زند که خودم و او و همه‌ی اتومبیل‌ها را انگار جا می‌گذارد و از همه پیشی

www.takbook.com

می‌گیرد. شاید در جایی با هم قرار گذاشته‌اند. شاید هر صبح قبل از کار همدیگر را می‌بینند و ظهر و عصر؛ مثل آنتی‌بیوتیکی که اگر به موقع نخوری حالت خوب نمی‌شود.

خیابان نیمه‌شلوغ را می‌پیچد توی یک مرکز خرید. خدا را شکر خیلی خلوت نیست. کاش چهره‌ام را هم عوض کرده بودم تا راحت‌تر بتوانم مراقبش باشم. از خودم و اتومبیلم تصور کسی را دارم که مدام دارد سرش را می‌دزدد. پارک می‌کند. آرام می‌پیچم و در گوشه‌ای مشرف به اتومبیل او پارک می‌کنم.

از اتومبیل پیاده می‌شود، شلوارش را می‌تکاند و به دور و بر نگاه می‌اندازد و بعد به آسمان. دور و بر را می‌فهمم اما نمی‌دانم از آسمان بی‌پرنده و صاف چه می‌خواهد.

خیلی آهسته می‌رود به طرف جایی که یکی دو تا رستوران هست و یک کافی‌شاپ کوچک و شیک به اسم «کورنر کافی‌شاپ».

می‌رود تو. تمام انرژی من هم انگار با او می‌رود تو. قدرت حرکت از من سلب شده. می‌دانم که الان زنی آن‌جا پشت یکی از میزها نشسته منتظر او. این‌جا قرار دارند والا چرا آمده این‌جا. فکر می‌کردم که روزها و روزها باید تعقیبش کنم تا شاید سرنخی به دست آورم. نمی‌دانستم به این زودی همه چیز رو می‌شود. گمان نمی‌کرد مادام پوآرویش این‌قدر

www.takbook.com

هم جدی مادام پوآرو باشد.

انگار قطره‌ای جوهر ریختند در خون هوایی که تا چند دقیقه قبل این‌قدر صاف بود. قلبم که با او رفته، خودم هم از اتومبیل پیاده می‌شوم تا بروم و از پشت پنجره آن‌ها را ببینم که دارند می‌خندند، یا چه می‌دانم، کاری که من پیش‌بینی‌اش را نمی‌کنم؛ همان‌طور که هرگز پیش‌بینی‌اش نکرده‌ام. کاش با خودم دوربین آورده بودم...

دو قدم که جلو می‌روم می‌بینمش که از کافی‌شاپ می‌آید بیرون. اگر مواظب چند تا قهوه‌ای نبود که در آن جایگاه مخصوص مقوایی گذاشته بود، به احتمال قوی مرا می‌دید که مثل جن‌زده‌ها به عقب می‌پرم و خودم را می‌اندازم روی صندلی ماشین و سرم را می‌دزدم. گفتم پیش‌بینی‌اش نمی‌کنم. باید بیشتر مراقب باشم. مطمئنم اگر بفهمد دیگر نمی‌توانم سرم را بالا بگیرم و حالا من هستم که بدهکار می‌شوم.

وقتی حرکت می‌کند و حرکت می‌کنم از خودم می‌پرسم که چرا استارباکس نزدیک محل کارش را ول کرده و از این‌جا قهوه می‌خرد. این هم شاید یکی از همان بازی‌هایش باشد برای منحصر به فرد نشان دادن خودش: سلیقه‌های خاص، رستوران‌های به قول خودش «اگزاتیک»، محل‌های متفاوت و این‌جا هم شاید طعم متفاوت قهوه. این‌بار سر چه کسی را می‌خواهد شیره بمالد؟ مطمئنم برای همکاران مردش این‌قدر انرژی

www.takbook.com

خرج نمی‌کند. تازه چرا از منشی‌اش نخواسته ترتیب قهوه را بدهد؟ برای که می‌خواهد خودنمایی کند؟ روزی برای من هم خودنمایی می‌کرد. یاد لحن افسون‌کننده‌اش می‌افتم وقتی برای اولین بار سوار اتومبیلش شدم: «شما موسیقی کلاسیک دوست دارین؟» و طوری نگاه کرد که انگار منتظر مهم‌ترین جواب دنیاست.

این افکار همین‌طور مثل حرکت تکراری چرخ و فلک مرا بالا و پایین می‌برد. آن‌قدر که سرم گیج می‌رود و احساس می‌کنم فشار خونم آرام‌آرام دارد پایین می‌افتد. کاش صبحانه خورده بودم. می‌خواهم جایی نگه دارم و سرم را برای لحظاتی بگذارم روی فرمان اتومبیل تا حالم جا بیاید اما فکر این‌که گمش کنم از این کار منصرفم می‌کند و در عوض ضبط را روشن می‌کنم و با الهه هم‌صدایی می‌کنم:

«ای کاش با تو می‌موندم ای کاش با تو می‌خوندم ای کاش ش ش ش»

دیگر وارد بزرگراه نمی‌شود و از خیابان می‌رود. نمی‌دانم چطور می‌رسیم به محل کارش؛ با هم و بی‌هم، به خیابان دراز و شلوغی که بارها در آن منتظرش ایستاده‌ام که بیاید، برویم با هم توی یکی از این رستوران‌های اطراف بنشینیم، نهاری بخوریم و او دوباره برگردد سر کارش. راستی چند وقت است که این وعده‌ها فراموش شده؟ هزاران

www.takbook.com

روز؟ زمان گاهی از تعداد روزهایش بسیار فراتر به نظر می‌رسد، مثل حالا که احساس می‌کنم صد روز است دارم تعقیبش می‌کنم.

می‌پیچد توی پارکینگ که درست زیر ساختمان‌شان است. تا آخرین لحظه اتومبیلش را که دارد توسط پارکینگ بزرگ محل کارش خورده می‌شود با نگاه تعقیب می‌کنم و در خیال می‌بینمش که پیاده شده و با قهوه‌های توی دستش از آسانسور بیرون می‌آید و از در آفیسش می‌رود تو. این خیال را با حسرت تعقیب می‌کنم و بغض می‌کنم. کاش یکی از آن قهوه‌ها برای من بود.

چهار بار خیابان را دور می‌زنم تا عاقبت جای پارکی پیدا کنم و برگردم نزدیک محل کارش. به اطراف نگاه می‌کنم تا بتوانم جای نشستنم را انتخاب کنم؛ اگر بروم و در آن همبرگرفروشی روبه‌روی شرکت بنشینم، از آن‌جا حتی می‌توانم قاب‌های سبز و عروسکی پنجره‌ی دفترش را هم ببینم و شاید حتی خودش را که از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کند.

همیشه دوست داشت که پنجره‌ی دفترش رو به خیابان باز شود. انگار خیابان راه نفسش باشد. آن‌قدر می‌گردد تا عاقبت چیزی را که می‌خواهد پیدا می‌کند و بعد قاب پنجره را به سلیقه‌ی خودش رنگ می‌زند و به قول خودش به محل زندگی‌اش هویت می‌دهد.

اما نشستن در همبرگرفروشی عاقلانه نیست چون می‌دانم همبرگر آن

www.takbook.com

هم از نوع ارگانیکش را خیلی دوست دارد و ممکن است هر آن هوس کند و در هوای یک همبرگر لو بروم، اما استارباکسِ سی چهل قدم آن‌طرف‌تر خطرش کم‌تر است، چراکه هم بزرگ است، هم شانس این‌که مرا ببیند کم است و هم می‌توانم محل نشستنم را دم پنجره انتخاب کنم و بتوانم از آن‌جا به پارکینگ زل بزنم منتظر اتومبیلش، یا به در شیشه‌ای نگاه کنم منتظر خودش، از طرفی می‌دانم که او در طی روز فقط یک‌بار قهوه می‌خورد و آن هم صبح‌ها. به هر حال این‌طور که معلوم است قهوه‌ی استارباکس را نمی‌پسندد.

وارد استارباکس که می‌شوم بوی قهوه طبق معمول بی‌آن‌که خاطره‌ی خاصی را بیاورد توی ذهنم، مرا می‌پیچاند در احساسی گرم. این هم شاید از خاصیت‌های طبیعی قهوه است والا روزی به این غمناکی را چه به احساسی گرم.

نصف میزها پرند. دونفره یا یک‌نفره. بیشتر جوانند. هر دو میزِ لب پنجره اشغال است؛ یکی توسط پسری جوان و دیگری زن مسنی که سرش را توی روزنامه فرو کرده.

در صف طولانی می‌ایستم، قهوه و یک ساندویچ تخم‌مرغ و اسفناج می‌گیرم و دو سه دقیقه منتظر می‌مانم و بررسی می‌کنم که آیا نشانه‌ای از بلند شدن زن مسن می‌بینم یا نه. انگار تا ابد قرار است آن‌جا باشد. در دلم

www.takbook.com

از او عصبانی‌ام: «قهوه‌ات رو بگیر و برو تو خونه روزنامه‌ات رو بخون. چه فرقی برات می‌کنه.»

و بلافاصله یاد خودم می‌افتم که قرار است ساعت‌ها این‌جا پشت میزی بنشینم منتظر.

می‌روم به طرف میزش و قهوه و ساندویچ را می‌گذارم روی آن:

«می‌تونم این‌جا بشینم؟»

بی‌آنکه سرش را بلند کند دستش را تکان می‌دهد: «حتماً.»

اگر سرش را برگرداند و ببیند که چند میز خالی است حتماً تعجب می‌کند که چرا درست میز او را نشانه گرفته‌ام. اما خوشبختانه همه‌ی وجودش جذب کلمات است.

چند دقیقه‌ی اول را همین‌طور زل می‌زنم به بیرون و اجازه می‌دهم چرخ و فلک ذهنم دوباره سرعت بگیرد و کیان و مرا بچرخاند دور خاطرات تلخ و شیرین، اما جرعه‌ی گرم قهوه حواسم را می‌کشد به خودش. به ساندویچ گازی می‌زنم و کتابی را که با خودم آورده‌ام، از کیفم بیرون می‌آورم و شروع به خواندن می‌کنم؛ کتابِ در ماگادان خبری نیست را تازه شروع کرده‌ام که کلماتش مرا هم مثل این زن مسن می‌تواند در خودش غرق کند. این از خاصیت‌های کتاب جذاب است؛ پروازی از

www.takbook.com

خودِ تاریکت.

تا عصر آدم‌ها می‌آیند، قهوه می‌گیرند، بعضی می‌نشینند، بعضی قهوه را با خود می‌برند؛ مثل فیلم کندی که کارگردان یادش رفته حادثه‌ای در آن بگذارد، حادثه‌ی این‌جا فقط منم انگار که همچنان میخکوب، پشت میزی دم پنجره نشسته‌ام. زن مسن نیم ساعت بعد رفته است و انگار هیچ‌وقت نبوده و من در طول این زمانِ بی‌حادثه خودم را با خوردن صبحانه، سه بار قهوه، خوردنِ نهار و خواندن کتاب سرگرم کرده‌ام و از این‌که خبری نبوده خوشحال شده‌ام اما باید صبور باشم و تا شب صبر کنم.

با خودم حساب می‌کنم: شب‌ها حوالی ساعت هشت می‌آید خانه پس اگر تا هشت طاقت بیاورم حداقل می‌توانم بفهمم که آیا قبل از آن ساعت محل کارش را ترک می‌کند یا نه، اگر نکند یعنی که در دفتر دارد کار می‌کند و این خبر خوبی است. اما بعدش مهم‌تر است؛ آیا وقتی می‌آید بیرون مستقیم می‌رود خانه یا مثل مردهای دوزنه می‌رود که دوز داروی دیگری را هم بدهد و برگردد.

تا ساعت شش بعد از ظهر همه چیز به خوبی می‌گذرد. گمان می‌کنم با مراقبت‌هایی که در پیش گرفته‌ام نقشه‌ام به خوبی دارد پیش می‌رود.

حوالی ساعت شش نیاز به دستشویی پیدا می‌کنم. کمی خودم را نگه

www.takbook.com

می‌دارم؛ نگرانم که در همان دو سه دقیقه او از اداره بیرون برود و من نبینمش. برنامه‌ریزی می‌کنم که ظرف دو سه دقیقه کارم را تمام کنم و برگردم. کتاب و قهوه‌ی چهارمم را روی میز می‌گذارم که کسی جایم را اشغال نکند.

در دستشویی بسته است. این هم از شانس بد من. چند ثانیه‌ای این و پا آن پا می‌کنم و به دقت به صدای داخل دستشویی توجه می‌کنم که با صدای نرم رول دستمال کاغذی یا صدای سیفون بفهمم که طرف در چه مرحله‌ای از کار است. اما هیچ صدایی نمی‌آید.

تا می‌آیم برگردم صدای باز شدن در سنگین دستشویی باعث می‌شود رویم را برگردانم که ناگهان خشکم می‌زند؛ منشیِ میان‌سال کیان با لبخندی ملیح در دستشویی را برایم باز نگاه داشته. برقی از بدنم می‌گذرد. به تته پته افتاده‌ام:

«سلام!»

لبخندش پهن می‌شود:

«شما این‌جا چه می‌کنید؟»

و من بی‌آن‌که فکر کنم می‌گویم: «منتظر کیانم.»

www.takbook.com

و زود از پشیمانی می‌خواهم خودم را به دیوار بکوبم. اگر برود بالا و به کیان بگوید چه؟ مثل قاتلی که به محل جنایت برمی‌گردد از دهنم می‌پرد:

«شما دارین می‌رین بالا؟»

«می‌تونم برم بگم شما این‌جایین.»

مشکوک‌ترین نگاه را می‌کند یا من مشکوک‌ترین نگاه را می‌بینم.

«نه نه. منظورم اینه که نه. آخه من زود رسیدم. عجله‌ای ندارم. یه قهوه گرفته‌ام.»

به میزم اشاره می‌کنم و احساس می‌کنم که به راحتی دروغم را تشخیص داده و می‌داند که این قهوه‌ی چهارم است.

«نمی‌رین بالا چرا؟ الان آفیس خلوته، منم امروز دارم زودتر می‌رم.»

و دستش را برای یک نفر تکان می‌دهد. رو برمی‌گردانم و زن میان‌سال دیگری را می‌بینم که دارد به طرف ما می‌آید. آمدن آن زن را بهانه می‌کنم:

«مزاحم نمی‌شم. انگار دوست‌تون هم اومد.»

www.takbook.com

در باز دستشویی را از دستش می‌گیرم و با یک خداحافظی تند می‌روم تو. تمام بدنم عرق کرده. اگر به کیان بگوید مرا این‌جا دیده چه بهانه‌ای باید بیاورم. فکر این را دیگر نکرده بودم. از کدام جهنمی پیدایش شد؟ باید از در پشتی آمده باشد. همیشه همه چیز از همین درهای پشتی اتفاق می‌افتد. حتماً کیان هم در دفترش یک در پشتی دارد؛ یعنی من ممکن است سال‌ها این‌جا بنشینم و او آن‌قدر از آن در پشتی بیاید و برود تا من موهایم مثل برف سفید شود.

برمی‌گردم و سر جایم می‌نشینم. با دیدن منشی دل و دماغ ادامه‌ی ماجرا را از دست داده‌ام. انگار پیش خود کیان لو رفته باشم. با این حال سنگرم را ترک نمی‌کنم و تا ساعت نه آن‌جا می‌نشینم تا دختر جوانی که دارد رفته‌رفته صندلی‌ها را جمع می‌کند مودبانه سرش را به طرفم خم می‌کند:

«متأسفم، تا پنج دقیقه دیگه مجبوریم کافه رو تعطیل کنیم.»

و من در دلم یک فحش کوچک به او بدهم اما مودبانه‌تر از خودش بگویم: «ممنون. حتماً.»

لیوان مقوایی قهوه را با تمام نیرو مچاله می‌کنم و می‌اندازم توی سطل آشغال. یعنی واقعاً این همه کار دارد توی شرکت؟ یعنی حتی دلم باید برایش بسوزد؟ اما فکر موذی بعدی نمی‌گذارد این دلخوشی ادامه

www.takbook.com

پیدا کند؛ شاید آن زن همان‌جا در محل کارش باشد. البته که می‌تواند همین‌طور باشد. من چقدر ساده‌ام. بیشتر اتفاقات در همین محل‌های کار است که می‌افتد. شاید لازم باشد برای صرفه‌جویی در وقت، عشق و محل کار را نزدیک هم انتخاب کنند، مثل انتخاب خانه نزدیک محل کار که این‌قدر در بزرگراه‌ها وقت تلف نکنند و نرانند. چه چیزی عملی‌تر از ایجاد رابطه‌ای نزدیک در محل کار؟ همین است. چشم در چشم، لذتی برای تمام روز. همین است. شاید هم نه. شاید امشب را تصادفاً سر کار مانده باشد. قرار نیست که هر روز همدیگر را ببینند. پس تکلیف چیست؟ باید هر روز مرخصی بگیرم و بیایم این‌جا و همدم استارباکس شوم تا شاید سرنخی به دست بیاورم؟

بیرون که می‌آیم، درازی خلوت و شبانه‌ی خیابان، غم عصرهای جمعه‌ی ایران را توی دلم می‌ریزد. دیدن چند زوج در رستوران‌های اطراف مرا عمیق‌تر در عصر جمعه‌ها می‌غلطاند. احساس تنهایی آب دهان تلخی را از گلویم می‌سراند پایین.

سوار اتومبیل می‌شوم، نوار ابی را می‌گذارم توی ضبط تا او صدایش را تا سقف آسمان بالا ببرد و من با دل سیر تمام راه را گریه کنم.

به خانه که می‌رسم و در را باز می‌کنم کیان را می‌بینم که دارد

www.takbook.com

دم‌پایی‌اش را می‌پوشد. می‌خواهم جیغ بکشم؛ انگار دزدی را دیده باشم. کِی آمده؟ چطور آمده؟ قرار نبود خانه باشد. با تعجب نگاهم می‌کند:

«چی شده؟!... دیگه می‌خواستم بهت زنگ بزنم. ماشینتو دیدم گفتم حتماً با دوستات رفتی بیرون.»

مگر نگفته بود امشب دیر می‌آید پس چرا به این زودی آمده؟ چرا من ندیدمش؟ منتظر جواب است؛ چه خوب که خودش راه حلی جلوی پایم گذاشت والا هیچ جوابی در آن لحظه نداشتم:

«آره، کمی رفتیم ولگردی.»

لبخند می‌زند و نگاهم می‌کند. آیا منظورش این است که «خودت خری»؟ آیا منشی‌اش چیزی گفته و آمده مرا غافلگیر کند؟ پس آن در پشتی واقعیت دارد؟

نه. من توانایی این کار را ندارم. باید راه دیگری انتخاب کنم.

www.takbook.com

صندوق پست را باز می‌کنم. نامه‌های رسیده را با دقت و یک به یک نگاه می‌کنم. منتظر چیزی هستم انگار. به خودم هی نهیب می‌زنم که دختر خل با وجود ایمیل و این چیزها کسی برای کسی نامه نمی‌نویسد، آن هم توی آمریکا. اما ذهنم ناخودآگاه به الگوهای گذشته بند است انگار.

به نامه‌های رسیده طوری نگاه می‌کنم که انگار اژدهای خطرناکی می‌تواند از آن‌ها بیرون بیاید و دست و پایم را ببلعد، این‌که بیاید بیرون و بدترین خبر دنیا را به من بدهد؛ این احساس برایم آشناست. این احساس که همیشه در زندگی‌ام منتظر خبر بدی باشم. شبیه ترس از دست دادن کیان از همان اول، شبیه ترسی که در تهران داشتم وقتی از دبیرستان برمی‌گشتم. آن روزها یوسف دانشجو بود و دیگر نمی‌توانست بیاید و مرا از دبیرستان بردارد. به محض این‌که وارد کوچه می‌شدم و به پنجره‌ی بزرگ خانه که درست روبه‌روی من و ته کوچه بود نگاه می‌کردم با وحشت دنبال نشانه‌ای می‌گشتم که یوسف نیامده باشد، مثلاً پرده را سیاه کرده باشند، یا من مادر را ببینم که کنار پنجره ایستاده و دارد گریه می‌کند، یا حسم بگوید خبری در آن‌جا هست، خبری بد؛ مثلاً یوسف

www.takbook.com

تصادف کرده یا...

نامه‌ها را بعد از بررسی دقیق می‌اندازم روی میزهال اما فکری موذی دوباره می‌دود زیر پوستم. پاکتی را که از طرف کمپانی کردیت کارتش آمده همین‌طور توی دست می‌گیرم و به آن دقیق می‌شوم. جدای از کردیت کارت مشترکی که با هم داریم او چند تای دیگر هم دارد که با آن‌ها برای شرکت خرید می‌کند و فقط خودش آن‌ها را باز می‌کند.

در پاکت را خیلی محتاطانه با چاقوی تیزی باز می‌کنم و به لیست خرید نگاه می‌کنم. در ذهنم می‌بینمش که ایستاده و می‌گوید «مادام پوآرو» و هر بار با لحن تلخ‌تر و سرزنش‌آمیزتری.

صفحه‌ی تا شده را باز می‌کنم و با دقت لیست را زیر و رو می‌کنم. بیشتر خریدها متعلق به شرکت است اما یکی از خریدها قبل از این‌که چشم‌هایم را شکار کند، از قبل انگار در حافظه‌ام نشسته. چشم‌هایم را هم وادار می‌کنم که به خرید نگاه کند؛ متعلق به فروشگاه میسیس است که باید گاه به او التماس کنم که با من بیاید آن‌جا. نه، نمی‌توانم ندیده‌اش بگیرم. عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و تلفن را برمی‌دارم و شماره‌ی میسیس را می‌گیرم. همه‌ی خصوصیات کردیت کارت را دارم و راحت می‌توانم خودم را به جای کیان جا بزنم. زنی تلفن را جواب می‌دهد. با معصومیتی ساختگی می‌گویم:

www.takbook.com

«امروز از طرف شما صورت‌حسابی دست من رسیده اما یکی از خریدها ناآشناست و من یادم نمی‌آد چنین خریدی کرده باشم.»

زن به جایی وصلم می‌کند که بتوانند «مشکلم» را حل کنند. در زمانی که منتظرم انگار به سکوتی که توی گوشی پیچیده التماس می‌کنم که صدا بگوید چیزی مردانه از آن‌جا خریداری شده یا بگوید: «متاسفیم، اشتباهی رخ داده.» به خودم امید می‌دهم که حتی مغز کامپیوتری شرکت‌های بزرگ هم ممکن است اشتباه کنند. اما جواب چیز دیگری است.

«شما ماه گذشته بسته‌ای شامل عطر زنانه‌ی شانل و کیت لوازم آرایش کلینیک خریده‌اید!»

کسی آن بالا ایستاده و مشت‌مشت سقف را می‌کوبد توی سرم. تاریخ خرید متعلق به یک ماه پیش است و دیگر دیر است که منتظر این باشم که یکی از این روزها بیاید خانه و بسته‌ای را جلوی من بگذارد و مرا در آغوش بکشد و بگوید: «نگاه کن کوچولوی احمق! این را برای تو خریدم.»

نه!

آرزوی این‌که این بسته را برای یکی از بستگانش در ایران فرستاده

www.takbook.com

باشد هم محال است. همیشه این من بوده‌ام که طبق سفارشش برای زنان یا دختران فامیل بسته‌ای تهیه کرده‌ام و حتی پست کرده‌ام. از تکرار کلمات عطر و لوازم آرایش و تصوراتی که با هر یک از این کلمات می‌آید، اسید روی معده‌ام می‌پاشند. چه باید بکنم؟ قرار این بود تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنیم. قرار این بود که در غم و اندوه، در کام‌ها و ناکامی‌ها، در طوفان‌ها و گردبادها کنار هم بمانیم. همدیگر را نه تنها دوست که قبول داشته باشیم. قرار این بود که هیچ‌کدام عوض نشویم و اجازه ندهیم وقایع بیرونی روی هیچ‌کدام ما اثر بگذارد. چه قرار عجیبی!!

www.takbook.com

قهوه‌ای‌تر از قهوه

این‌که چه سرنوشتی داشته باشی برایم کاملاً بی‌اهمیت است، اما می‌میرم که بفهمم کجا و چگونه با کیان آشنا شده‌ای. حدس می‌زنم موهایت بلند باشد، رنگش هم زده باشی. قهوه‌ای روشن؟ او قهوه‌ای را دوست دارد، که وقتی طره‌های جلو را با سشوار حالت بدهی و رها کنی روی پیشانی‌ات، بالای آن چشم‌ها، قهوه‌ای‌اش را قهوه‌تر کند.

دستت را خوانده‌ام. توی آینه به خودت نگاه کن! لحظه‌ای مرا نمی‌بینی؟ چشم‌هایت باید درشت باشد، با ریز میانه‌ای ندارد. قصه‌ی آن دو همزاد را شنیده‌ای که روزی شیطان بند ناف‌شان را از هم برید و جدای‌شان کرد تا دنیا دنیاست رقیب هم باشند؟

اگر می‌شناختمت راه می‌افتادم و پیدایت می‌کردم، موهایم را به موهایت گره می‌زدم و وادارت می‌کردم همه جا، مانند نعش هم که شده، مرا دنبال خودت بکشی.

نه این‌که به سرنوشت تو علاقه‌مند باشم. حالم به هم می‌خورد از

www.takbook.com

این‌که بدانم مثلاً دیروز چه کرده‌ای. ممکن است به سونا رفته باشی و پاهای لختت را روی سنگ‌های داغ و نفس‌گیر چسبانده باشی تا چربی‌های اضافه‌اش آب شود یا صورتت را به دست ماساژورهای چینی و خبره سپرده باشی تا برای «او» زیبایت کند یا دفترچه‌ی یادداشتت را برداشته‌ای و قرارهای امروزت را در آن نوشته‌ای:

«ساعت سه بعد از ظهراستارباکس یا...»

یا نه، یکی از این خیابان‌های گم شهر، در کافه‌ای به قول او «اگزاتیک» قراری گذاشته باشی به خوردن قهوه‌ای گرم و این‌که نشسته باشد روبه‌روی تو و دست‌های پرعاطفه‌اش را روی دست‌های تو گذاشته باشد، دست‌هایی که روزی تنها متعلق به من بودند. این‌که اصلاً چه خصوصیاتی داشته باشی، به خاطر خودت، برایم هیچ اهمیتی ندارد، باور کن، مثلاً به من چه که زودرنج باشی یا ناخن‌هایت بلند باشد و به آن‌ها لاک بزنی تا هروقت بخواهی با او حرف بزنی و مثلاً کم بیاوری، دست‌هایت به کمکت بیایند و تو آن‌ها را تکان بدهی و با شکل ناخن‌هایت ادا دربیاوری. کاری که من هیچ‌وقت توی عمرم نکرده‌ام.

به خاطر اوست که من حتی به انگشت‌های پایت هم فکر کرده‌ام، در مورد شکل ناخن‌های پایت. ناخن‌های پای من هیچ‌وقت زیبا نبوده‌اند. هر وقت به انگشت‌های پایم نگاه می‌کنم بی‌اختیار یاد گوژپشت می‌افتم.

www.takbook.com

فکر می‌کنم که شکل ناخن‌های پا، نوع راه رفتن آدم را مشخص می‌کند، مثلاً این‌که سرش را بالا بگیرد و مثل آهو بخرامد یا شانه‌هایش افتاده باشد و مثل گوژپشت. شکل ناخن‌های دست هم نوع حرف زدن آدم را تعیین می‌کند! شاید به خاطر همین است که من هیچ‌وقت پاهای برهنه‌ام را دوست نداشته‌ام و وقتی هم حرف می‌زنم، دست‌هایم مثل دو جسم زائد، دراز و کج و کوله، هیچ‌وقت به کمک حرف زدنم نمی‌آیند، درست عکس تو و ناخن‌های بلندت. می‌بینی چقدر از خودم بدم می‌آید؟ می‌بینی چطور با آمدن تو خودم را زشت‌تر می‌بینم؟

راستی چطور روبه‌رویت می‌نشیند؟ می‌دانم که کمی به جلو خم می‌شود، دو دست را حائل صورت استخوانی‌اش می‌کند و با آن برق جادوگرانه‌ی چشم‌هایش نگاهت می‌کند و به تو می‌گوید... راستی اسمت فرزانه است؟ یا رویا؟ یا کتایون؟ حتماً به اسمت یک «ام» هم اضافه می‌کند. من سال‌ها «شیرین»ش بودم، سال‌هایی که نمی‌دانم چطور گذشت و چرا گذشت. مرا می‌فهمی؟ هر کس توی این دنیا قصه‌ی خودش را می‌نویسد. حالا هم اگر آن گوش‌های حتماً درازت را برای شنیدن قصه‌ام کمی بازتر کنی یا نه ککم هم نمی‌گزد. اگر هم می‌بینی که دارم با تو حرف می‌زنم علتش این است که تنها شده‌ام. خیلی تنها. علتش این است که بدجوری در مقایسه با تو اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام و خرد و خمیر شده‌ام. بدجوری دلم می‌خواهد زمان

www.takbook.com

به عقب برگردد و ببینم کجای کارمان اشتباه بوده؟ می‌سوزم که روزهای گذشته را بازآفرینی کنم، گرچه می‌دانم آرزویم آرزوی کودکی است که در تابستان هوس برف دارد.

www.takbook.com

گیج شده‌ام. مثل کسی که بعد از ضربه‌ی مغزی تلوتلو بخورد. حالا که شک‌ام تبدیل به یقین شده باید آن زن را بشناسم. کیان اشتباه می‌کند؛ من مادام پوآروی لایقی نیستم. بی‌دست و پا و ترسو هستم و فقط توانایی دارم که فکر ببافم و تا ابد دور تنم بتنم.

در یکی از کانال‌های تلویزیونی دیده‌ام که آژانس‌هایی این مسئولیت را به عهده می‌گیرند. وقتی پشت کامپیوتر می‌نشینم به پیدا کردن یکی از این آژانس‌ها، انگار ماری می‌خزد توی سلول‌های بدنم و نیشم می‌زند و بلافاصله سؤالی در ذهنم شکل می‌گیرد که بعدش چه؟ اما دلم نمی‌خواهد به بعدش فکر کنم. مثل بچه‌ای شده‌ام که مجبورش کرده‌اند عزیزترین اسباب‌بازی‌اش را با دیگران به مشارکت بگذارد یا حتی از آن دست بکشد. برای دور کردن دردی که از قلبم پخش می‌شود به خودم امید می‌دهم که شاید هنوز همه‌ی تصوراتم بی‌اساس باشد و به قول او فقط از ذهنیت شکاک من شکل گرفته باشد.

منتظر می‌شوم تا برود به یکی از سفرهای کاری‌اش. خدا می‌داند،

www.takbook.com

شاید هم با هم سفر می‌کنند. از صبح صد بار می‌روم پشت کامپیوتر و لیست آژانس‌ها را بالا و پایین می‌کنم تا عاقبت یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کنم.

انگشت‌های لرزانم را روی دکمه‌های تلفن فشار می‌دهم و زود قطع می‌کنم. دوباره می‌گیرم. قطع می‌کنم. آب می‌خورم. دوباره می‌گیرم. قطع می‌کنم. می‌روم به طرف دستشویی که دست‌هایم را بشویم. جلوی خودم را می‌گیرم. با یادآوری کلمات عطر و لوازم آرایش موجی از خشم می‌آید و بدنم را می‌سوزاند. می‌روم روبه‌روی عکسش. چشم‌های نوازشگرش به بیرون خیره شده‌اند:

«چطور به مردی غریبه بگم که مادام پوآروی ناتوان تو دست به دامن اون شده.»

اما در برزخ به انتظار نشستن، بدتر از سوختن در دوزخ است.

این‌بار که شماره را می‌گیرم صدای محکم مردی را می‌شنوم که خودش را معرفی می‌کند. دهانم مثل ماهی چند بار باز و چند بار بسته می‌شود تا عاقبت بگویم: «سلام.»

در این فکرم که کاش به جای این‌که صحبتم را با این مرد ادامه بدهم رسید فروشگاه میسیس را بیندازم جلوی صورتش و از او بخواهم که

www.takbook.com

توضیح بدهد، اما قابل‌پیش‌بینی نبودن حرف و نتیجه‌اش تا لب مرگ می‌ترساندم. باید مطمئن شوم.

مرد حرف می‌زند. زبانش چرب و نرم است و ترس و تردید فلجم کرده. ناگهان از دهانم می‌پرد:

«من برای یکی از دوستانم زنگ می‌زنم.»

و از این شخصیت تقلبی که می‌سازم احساس امنیت می‌کنم. انگار فرقی هم می‌کند. مرد با خودداری گوش می‌دهد و من که از نقش جدید جرأت گرفته‌ام صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم که دوست من می‌خواهد آن‌ها مردش را تعقیب کنند و معشوقش را بشناسند.

مرد با لحنی محکم می‌پرسد که آیا از مقدار هزینه‌ای که باید پرداخت شود اطلاع دارم، یعنی دارد؟ جواب منفی است. مرد عددی می‌گوید و من که در حال بازی‌ام می‌گویم که در مورد پول با دوستم حرف می‌زنم. می‌گوید:

«به هر حال ما به اطلاعاتی احتیاج داریم، نام، نام خانوادگی، محل کار، سن، رنگ مو، قد و... و البته عکسی روشن و... به این‌جا که می‌رسد می‌خواهم بالا بیاورم. می‌گوید:

«برای بستن قرار داد باید بیایید این‌جا.»

www.takbook.com

انگار اولین بار است که این کلمه را می‌شنوم. قرارداد؟! مگر می‌خواهیم ملکی بخریم یا معامله‌ای در کار است؟ من همیشه با کیان سر قراردادهای جدی نشسته‌ام. احساس می‌کنم مثل زن‌هایی که می‌آیند توی شوهای تلویزیونی شخصی به نام جری اسپینگر، روی سن می‌نشینند روبه‌روی هم و سر دوست‌پسرها یا شوهرهای‌شان بر سر و روی هم چنگ می‌کشند و به هم فحش‌های رکیک می‌دهند، حقیر و لخت و عور شده‌ام و در معرض نگاه عالم قرار گرفته‌ام. گوشی در دستم خشک شده. چند بار صدای الو را می‌شنوم. وقتی جوابی نمی‌گیرد می‌گوید:

«وقتی دوست‌تان تصمیمش را گرفت زنگ بزنید.»

«نه نه صبر کنین. من تصمیم رو گرفته‌ام!»

لحظه‌ای سکوت می‌کند.

می‌گویم: «همه‌ی این‌ها که گفتم مربوط به خود منه.»

دوباره سکوت می‌کند و بعد با صدای آرام و مهربانی می‌گوید: «می‌خواین قراری بذاریم؟»

می‌خواهم. برای فردا قرار می‌گذاریم.

نمی‌دانم کی گوشی را گذاشته‌ام. دارم صورتم را می‌خارانم. جلوی

www.takbook.com

آینه می‌روم. جزایر نامنظم سرخی روی صورتم پیدا شده‌اند که می‌سوزند و می‌خارند. سه لیوان آب را پیاپی سر می‌کشم و برمی‌گردم به طرف قاب‌عکس. این بار شرمنده از این تلفن نگاهش می‌کنم. شرم در کوتاه زمانی دوباره جایش را به خشم می‌دهد. خشم به او، خشم به خودم و نیازم به او. این‌که وقتی نیست بختک تنهایی به جانم چنگ می‌زند و احساس پوچی گلویم را می‌بندد، احساس این‌که کسی نیست که حتی به حالم دل بسوزاند، این‌که اگر کیان نباشد من می‌مانم و دیوارها و صفحه‌ی بی‌خاصیت تلویزیون و کتاب‌های بی‌جانی که نه می‌دانند چطور برای آدم دلسوزی کنند و نه بلدند دست روی موهای آدم بکشند و خستگی روز را از تنش درآورند. حس تنهایی برمی‌گرداندم به حیاط قدیمی؛ وقتی مادر داشت گوشه‌ی قالی را از ردِ موشِ سوراخِ بالاییِ اتاق می‌سابید: «از جلوی دست و پام برو کنار»، وقتی پدر و یوسف مغازه بودند، وقتی ادنا داشت به ناخن‌هایش سوهان می‌کشید: «چیه وایستادی به من زل زدی. برو بازی کن!» وقتی مادربزرگ داشت کارهای مانده‌ی مادر را سر و سامان می‌داد و من باید از جلوی چشم‌ها گم می‌شدم. این تنهایی از همان جنس وقتی است که نان و پنیرم را در پارچه‌ای می‌پیچیدم و بی‌آن‌که به کسی بگویم یا کسی بداند در چوبی خانه را باز می‌کردم و مثل موش بیرون می‌خزیدم و می‌رفتم به پناهگاه کوچکم، محوطه‌ای که کمی پایین‌تر از خانه‌مان بود و با دیوارهای گلی و کوتاه از کوچه جدا شده بود. همان‌جا کنار جوی کوچکی که آب باریک و روانی

www.takbook.com

داشت، می‌نشستم و روی سبزه‌های کنارِ جوی، کنار بوته‌های رازیانه با بوی تندی که به اطراف می‌پراکند، بقچه‌ی نان و پنیر را باز می‌کردم و همان‌طور که برای خودم لقمه می‌گرفتم خیال می‌بافتم؛ گاه دختری می‌شدم که با دامن چین‌چین در جشن بزرگی می‌رقصد و گاه روبه‌روی بهمن، پسر همکلاسی‌ام می‌ایستادم و عاشقانه نگاهش می‌کردم.

حالا هم!

مثل بوفی کور مدام گوشه‌ی این مبل شکلاتی می‌نشینم و خودم را دوره می‌کنم. کیان را و نیازهایم را. از دست دادنش تا حد مرگ می‌ترساندم. کر و لال شده‌ام در مقابلش و نیازهایم را پشت پوست غیر قابل نفوذم پنهان کرده‌ام. و او نیز در دنیای دیگری! برای هم شده‌ایم دو کوه سنگی با دره‌ای عمیق و صعب‌العبور. آرام‌آرام دارم تبدیل می‌شوم به مادر و سکوت‌هایش در مقابل پدر. آیا مادر هم سکوت کرده بود چون نگران از دست دادن پدر بود و می‌ترسید؟ مادر که فهمیده بود بین پدر و تامار چیزی در جریان است. کدام زنی نمی‌فهمد؟ اگر نمی‌دانست، چرا روز ناپدید شدن پدر صاف رفته بود و در خانه‌ی تامار را زده بود؟ پس چرا سکوت کرده بود؟ چرا حداقل از مادربزرگ که روی پدر این همه نفوذ داشت کمک نخواسته بود؟ و من؟ چرا نمی‌توانم روبه‌رویش بایستم و این‌همه احساس تلنبار شده را بیرون بریزم؟ چه نوع خونی در بند ناف من به کیان در جریان است که قطع شدنش ارتباطم را با زندگی

www.takbook.com

قطع می‌کند؟ با سردی که بین ما دویده چرا مانده‌ام؟ حالا که فقط قسمتی از زندگی‌اش را به من اختصاص داده چرا مانده‌ایم؟ چرا نمی‌رویم هیچ کدام‌مان؟

هوس می‌کنم شیشه‌ی قاب‌عکسش را با مشت بشکنم، تکه‌ای برنده از آن را بکشم روی مچ دستم و وقتی بیاید خون سرازیر شده باشد روی پارکت‌های خانه و من جلوی چشم‌های او افتاده باشم روی زمین و خودم گوشه‌ای پناه گرفته باشم به نگاه کردنش، به پشیمان شدنش. وسوسه‌ی تکراری خودکشی.

www.takbook.com

لیاچل خودش را کشت

این‌که آدم از کی و چطور به مردن فکر کند از نقطه عطف‌های زندگی است و برای هر کس به نوعی اتفاق می‌افتد، اما خودکشی چیز دیگری است که باید دیده باشی و نه حتی شنیده یا خوانده باشی، تا مثل سایه با تو راه بیفتد، رویش دست بکشی، وقتی جای تنگی گیر کرده‌ای روی سلول‌های تنت راه برود و وسوسه‌ات کند؛ همان‌طور که خودکشی لیاچل با من راه افتاد.

مادربزرگ گفت: «لیا تو بهشته. دیگه درد نمی‌کشه.» اگر مادربزرگ این را نمی‌گفت آیا من یاد می‌گرفتم که برای فرار از درد باید عامل درد که خودم باشم را حذف کنم؟ آیا اگر من آن روز با چشم‌های خودم آن صحنه را ندیده بودم این وسوسه باز هم همین‌طور با من راه می‌افتاد؟

روزی پاییزی بود و کوچه‌ای که ما را به مدرسه می‌رساند پر از برگ‌های خشک و زرد ریخته روی زمین بود. وقتی از پیچ کوچه گذشتم درجا متوجه شدم که کوچه کوچه‌ی هرروزه نیست.

www.takbook.com

جلوی اتاق لیا که ته کوچه بود شلوغ بود و همهمه تا سر کوچه هم می‌رسید. لحظه‌ای ایستادم. ترس بدنم را فلج کرده بود. دلم نمی‌خواست بروم اما پاهایم مرا تندتر می‌کشید جلو. وقتی به خانه‌اش رسیدم اولین چیزی که به چشمم خورد لحاف و تشک کهنه‌ای بود روی جاجیمی ریش‌ریش که افتاده بود دم در. چند زن و مرد ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. رفتم جلو... کلمه‌های درهم برهم... کاسه بشقاب یله شده روی گلیم کهنه... کلمه‌های درهم برهم... اتاق پر شده بود از لیا زیر ملافه‌ای چرک... بویی سرگیجه‌آور... صندلی چوبی وسط اتاق و چادری که به شکل گره از سقف آویزان بود... کلمه‌ها... خودکشی... چند دسته اسکناس... کی بلندش می‌کنه... حلق‌آویز... بدبخت... فامیل... اسکناس درشت... حالا خونه‌اش... توی رخت‌خوابش... سرگیجه... سرگیجه...

زنی شانه‌ام را تکان داد: «خوبی دخترم؟»

با صدای بلند گفت:

«یکی یه لیوان آب بده دست من، این بچه حالش خوب نیست، یه لیوان آب!»

این جمله را کامل و خوب شنیدم و سعی کردم که بگویم خوبم اما آن حس مکنده که انگار از دلم شروع می‌شد و به دهانم می‌رسید صدایم

www.takbook.com

را هم می‌مکید. دیدم که مردی از داخل اتاق با آن لیوان مسی که همیشه برای من هم‌نشین ارواح بود بیرون آمد، شنیدم که زن گفت: «بخور!»

داشت تکانم می‌داد: «بخور!»

نمی‌دانم چه کردم که که قاب دستش را پر کرد و در صورتم پاشید. بند آمدن نفس... و از آن به بعد را یادم نمی‌آید.

وقتی دست نرمی را روی پیشانی‌ام حس کردم و چشم‌هایم را باز کردم مادربزرگ داشت مهربان نگاهم می‌کرد و چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد.

احساس کردم ماری دارد توی دلم را نیش می‌زند و معده و روده‌ام را بالا و پایین می‌کند. ماری که از همان روز راهش را توی دلم پیدا کرد و دیگر هیچ‌وقت از دستگاه هاضمه‌ام بیرون نرفت.

مادر گفت: «نمی‌شه عزاداری کرد، می‌گن حرومه!»

لیا خودش را کشت و مرگ از اتاقش نشت کرد بیرون و دنبال من هم راه افتاد. چیزی در درون من هم مثل اتاقش بوی مرگ گرفت. بیشتر از این‌که او را دوست داشته باشم آن موهای زرد آشفته گاه مرا می‌ترساند و

www.takbook.com

گاه دل‌سوزی‌ام را برمی‌انگیخت. در نگاه لیا چیزی می‌دیدم که در نگاه بقیه‌ی آدم‌ها نبود.

گاه مادر کاسه‌ای غذا را توی دستمالی می‌پیچید و می‌داد برایش ببرم. با آن چشم‌های تب‌دارش در را باز می‌کرد و غذا را می‌گرفت و من هر بار با کنجکاوی به دور و بر اتاقش طوری نگاه می‌کردم که انگار دارم به سیاره‌ی دیگری نگاه می‌کنم؛ به اتاقی از عهد عتیق، به شکل‌های عجیب روی دیوار، به سنگ‌های جورواجور روی تاقچه و به گربه‌ای که همیشه‌ی خدا با آن چشم‌های زاغ پشت چیزی سنگر گرفته بود انگار.

حالا لیا مرده بود و یاد آن صندلی چوبی وسط اتاق و آن چادری که به شکل گره از روی سقف آویزان بود همین‌طور چسبیده بود به ته حلقم و پایین نمی‌رفت.

شب‌ها خواب‌های آشفته می‌دیدم و بی‌آن‌که آگاه باشم در خواب از جایم بلند می‌شدم و در گوشه‌ای از اتاق زانویم را بغل می‌کردم و چمباتمه می‌زدم تا کسی بیدار شود، دستم را بگیرد و برگرداندم سر جایم.

روزها همان‌طور که سرم به درس و مشق بود فکرم مثل کبوتری بی‌قرار به در و دیوار می‌کوبید؛ مرگ و ترس، مسافران جدیدی بودند که در ذهنم را کوبیده بودند و داشتند خودشان را جاگیر می‌کردند.

www.takbook.com

به مادربزرگ نگاه می‌کردم و محو شدنش را می‌دیدم، محو شدن یوسف را، پدر را و ادنا و مادر و یوسف و پدر و خودم و ادنا و مادربزرگ و مادر و...

مادر گفت: «از همون روز غیبش زد. هیچ‌کس نفهمید کجا رفت.»

گربه‌ی زرد و غبارآلود لیاچل را می‌گفت؛ گربه‌ای درست شکل خودش، با پوستی کدر که انگار اگر دست به تنش می‌کشیدی، دستت پر از گرد و غبار می‌شد. مادر می‌گفت که سبیل‌هایش شبیه سبیل خان‌های قبیله است؛ چخماقی و بلند از دو طرف زده بود بیرون. مادر گفت:

«همه می‌دونستن که این گربه این‌دنیایی نیست. مثل آدمای عاشق سر تو لاک خودش داشت. بعضی وقتا با اون چشای زاغش درست مثل یه جادوگر به آدم زل می‌زد. وقتی لیا از خونه می‌زد بیرون مثل زنی که شوهرش گذاشته رفته، همین‌طور منتظر کنار در می‌نشست چشم به راه. فقط گاهی می‌رفت روی رخت‌خواب‌های لیا و تا می‌تونست اون‌جا رو می‌لیسید. یا کنار دیوار می‌پرید بالا و خنج می‌کشید روی شکل‌های عجیب غریب رو دیوار که لیا با سنگ کشیده بود، نه یه بار، نه دو بار، که صد بار، انگار که فقط خودش معنی اونا رو می‌دونه. لب به غذا نمی‌زد این روزا، حتی به بوی گوشت هم اعتنا نمی‌کرد. روزای زیادی

www.takbook.com

گرسنگی می‌کشید، مثل آدم عزاداری، گوشه‌ای چمباتمه می‌زد و زوزه می‌کشید، انگار آواز می‌خوند، مثل همین شهیدی خواننده که شب‌های رمضون آواز می‌خونه. وقتی لیا برمی‌گشت اول می‌دوید پشت لحاف و تشک اون قایم می‌شد، عین یه آدم، بعد آروم آروم سرشو بالا می‌آورد و با اون چشای درشت و زاغ به لیا زل می‌زد و تا لیا نگاش می‌کرد تند سرش رو می‌دزدید. اون‌قدر این کار رو می‌کرد تا لیا با غیظ یکی از سنگ‌های دم دستش رو به طرفش پرت می‌کرد و اونم یواش‌یواش از پشت رخت‌خواب دلمه‌پیچ می‌اومد بیرون و با نگاهی بُراق می‌رفت به طرفش. اول می‌نشست و زل می‌زد به لیا بعد یهو می‌پرید و دست و پاشو خنج می‌کشید. همیشه‌ی خدا یه جای لیا از جای چنگولاش زخم بود. لیا می‌گفت همیشه‌ی خدا طلبکاره این تخم‌جن.»

مادر آهی کشید و ادامه داد: «غیبش زد، از همون روزی که لیا رو گذاشتیم تو خاک دیگه ندیدیمش. کسی یادش نمی‌آد که بعد از مردن لیا جایی اونو دیده باشه. دود شد و رفت هوا. خدا می‌دونه، شاید روحش همین طرف‌ها داره با لیا کشیک می‌ده. می‌گن بعضی شبا صدای گریه‌اشو می‌شنون که داره از جرزهای دیوار اتاق لیا می‌آد و بعضی روزا دسته‌های موشو می‌بینن که دور و بر اتاق این طرف و اون طرف پخش شده. خدا به دادمون برسه.»

www.takbook.com

«نمی‌شه براش عزاداری گرفت، حرومه!»

این از دهان «ملا آقا جان» درآمده بود و قصه تمام. هیچ‌کس نمی‌خواست کمک کند که لیا را از آن اتاق چرک پر از ارواح بیرون ببرند، بشویند و به خاک بسپارند. مرده‌شور از شستن بدنش امتناع کرده بود.

وقتی مادربزرگ در خانه‌اش را زد با اخم در را به روی او باز کرد و همین‌طور که تنه‌ی بزرگش با آن دامن گشاد و پر از لکه‌های چربی، تمام چهارچوب در را گرفته بود گفت:

«من به اندازه‌ی کافی در زندگی گناه کردم دادا خمار، از من نخواین که سنگین‌ترش کنم.»

مادربزرگ کمی پا به پا کرد و براق شد به مرده‌شور:

«از آه مرده نمی‌ترسی؟ اونم مرده‌ای مثل اون؟»

مرده‌شور زیر لب گفت: «مرده‌ای مثل اون.» و به صورت گوشتالود

www.takbook.com

و سفیدش دست کشید و نشان داد که دارد فکر می‌کند. و بعد از چند لحظه همان‌طور که سر کم‌مو و زردش را می‌خاراند گفت:

«نه! من از خدا می‌ترسم!»

مادربزرگ گفت:

«به درک!»

و زل زد به چشم‌های مرده‌شور و زیر لب گفت:

«مطمئن باش که انتقام مرده دامن نحستو می‌گیره.»

و دست مرا گرفت و کشید و با صدای بلند به مادر که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود گفت:

«باید خودمون از رو زمین ورش داریم!»

و پشتش را کرد به مرده‌شور که همین‌طور با دهان باز توی آن صورت پف‌کرده، زل زده بود به او.

یک‌راست آمدیم خانه، ساک پارچه‌ای را که معمولاً وسایل باغ و صحرا را در آن می‌چید آورد، آن را پر کرد از چیزهایی که لازم داشت و آماده گذاشت کنار دیوار، انگار لیا خودش آن‌جا کنار دیوار منتظر

www.takbook.com

خاکسپاری خودش نشسته باشد.

با برنامه‌ریزی مادربزرگ، بعد از نیمه‌شب در زدند. سه مرد و دو زن مثل شبح‌هایی با لباس‌هایی تیره دم در منتظر ایستاده بودند. مادربزرگ در خانه‌ی عده‌ای زیادی را زد تا چهار نفر قبول کردند در خاکسپاری لیا حاضر شوند. حتی این‌ها هم نمی‌خواستند در خاکسپاری «آدم کافری» که جانش را به تصمیم خودش گرفته دیده شوند. بنابراین تاریکی را انتخاب کردند و مادربزرگ مردی غریبه را هم اجیر کرد که بیاید و کمک کند. حتی پدر هم نمی‌خواست بیاید و در جواب مادربزرگ که گفت:

«آخه اون سیاه‌روز که عقل درستی نداشت که گناه و صواب رو از هم تشخیص بده»، گفت:

«گناه گناهه، من نمی‌خوام توش شرکت کنم.»

مادربزرگ گفت:

«هر وقت به صلاحته خدا دوست صمیمیت می‌شه، ها؟»

مادربزرگ نیمه‌های شب بیدار شد. من هم که بعد از خودکشی لیاچل شب‌ها پیش او می‌خوابیدم تند از جایم بلند شدم. مادربزرگ یک بار دیگر پدر را بیدار کرد و گفت که می‌روند به قبرستان. پدر گفت:

www.takbook.com

«به سلامت!»

مادربزرگ همین‌طور بالای سرش ایستاد. پدر گفت: «ها؟»

مادربزرگ جواب داد: «باید زودتر بریم که تا صبح نشده تمومش کنیم. سه مرد بیشتر نداریم. برای بردنش لااقل چهار نفرو می‌خوایم. ما نمی‌تونیم از پسش بربیایم.»

پدر غرزد و به رخت‌خواب یوسف اشاره کرد:

«چرا اینو نمی‌بری، این نره‌غول نمی‌تونه جای منو بگیره؟»

اما مادربزرگ همچنان خیره نگاهش کرد تا پدر بلند شد. یوسف چشم‌هایش را باز کرد:

«منو احتیاج دارین؟»

مادربزرگ گفت: «نه، آدم کافی داریم.»

یوسف همان‌طور نیمه‌بیدار به من نگاه کرد:

«تو دیگه چرا پاشدی؟»

مادربزرگ گفت: «مثل همیشه چسبیده در کونم.»

یوسف با صدای شل و خواب‌آلود گفت: «نبرینش ها!»

www.takbook.com

مادربزرگ گفت: «یادم نرفته چطور دم در اتاق خانم ولو شد و پدرمونو درآورد. خیالت راحت باشه، نمی‌برمش.»

یوسف گفت: «بیا این‌جا.»

رفتند و من همین‌طور کنج اتاقی که قیافه‌ی لیا در هر گوشه‌اش می‌چرخید نشستم. تمام وجودم انگار با آن‌ها رفته بود و پای پیاده داشت تاریکی کوچه را مثل شب‌هایی که می‌رفتیم «سلیحوت» می‌پیمود.

یوسف همان‌طور که چشم‌هایش را می‌مالید از رخت‌خواب بلند شد و آمد کنارم نشست:

«داری گریه می‌کنی؟»

دست کشید روی گونه‌ام: «این کارا مال بزرگ‌تراست. تو الان باید خواب باشی.»

گریه‌ام قطع نمی‌شد: «منو ببر. من که هر شب باهاتون سلیحوت می‌رم.»

یوسف روی گونه‌اش دست کشید و گفت: «این‌که سلیحوت نیست. دارن می‌رن قبرستون. نمی‌ترسی؟»

همان‌طور که آب از بینی‌ام سرازیر شده بود سرم را رو به بالا تکان

www.takbook.com

دادم.

گفت: «اگه قراره تا صبح آب‌غوره بگیری پاشو بریم.»

وقتی رسیدیم، مردها دهان‌شان را با پارچه‌هایی پوشانده بودند و می‌رفتند تو. به پنجره‌ی آشنای اتاق لیا نگاه کردم؛ پنجره‌ای که همیشه مرا از ارواحی که در اتاق می‌پلکیدند جدا می‌کرد. حالا دیگر لیایی نبود. خودش هم به ارواح پیوسته و گربه‌اش هم ناگهان گم شده بود.

بوی تندی که از اتاق می‌زد بیرون معده‌ام را آورده بود توی دهنم. یوسف مرا سپرد به مادر و رفت کمک مردها. روی پاهایم بلند شدم و به اتاق نگاه کردم. نه صندلی آن‌جا بود و نه چادر. مردها داشتند ملافه‌ای را که روی لیا افتاده بود دور بدنش می‌پیچیدند و با طنابی که مادربزرگ از توی ساک در آورده بود او را شکلات پیچ می‌کردند، مردها دست‌های‌شان را سراندند زیر بدن او و با نام خدا از زمین بلندش کردند. مادربزرگ در را برای‌شان چهارتاق باز کرد و به سه زن دیگر که بیرون از اتاق مثل توده‌ای سیاه به هم چسبیده بودند گفت کنار بروند.

مردها از در گذشتند و در سکوت مطلق که صدای پاهای‌شان را در آن تاریکی وهم‌انگیز ده برابر می‌کرد، آن جسم سنگین را تا قبرستان حمل کردند و به مرده‌شورخانه بردند.

www.takbook.com

حالا نوبت زن‌ها بود که بروند تو. مردها پشت در مرده‌شورخانه ایستادند، ساکت، شانه‌ها خم و توی دود، هرکدام سیگاری به دست.

یوسف رفت به طرف مردها و تا حواسش پرت شد رفتم به طرف مادر و با زن‌ها چپیدم تو و گوشه‌ای ایستادم. لیاچل، آن جسم سنگین که تا لحظاتی قبل روی شانه‌ی مردها بود حالا روی سکویی سنگین افتاده بود. مادر و دو زن دیگر با دست‌هایی که می‌لرزیدند، طناب را از دور بدنش باز کردند، ملافه را از رویش کشیدند و روی دست مادربزرگ آب ریختند تا او بدن سفید و گوشت‌آلودش را تند و باعجله شست و از ساکی که همراه آورده بود قیچی درآورد و موهای زرد او را که همیشه مثل سبد وزکرده‌ای روی سرش نشسته بود، کوتاه کرد، از شیشه‌ای چند قطره روغن روی دست‌ها ریخت و باقی موها را با آن به سرش چسباند، با پارچه‌ای قرمز که از ساک بیرون آورد پاهای او را محکم به هم بست و رو به سقف، انگار ورد بخواند گفت:

«تا هوس برگشتن به سرش نزنه، که اگه برگرده همه باید جواب پس بدهیم!»

بعد او را در کفنی که از ساک بیرون آورد پوشاند و زیر لب گفت:

«هیچ‌کس رو که نداشت. از مرگش هم رو گردوندن. چه زن تیره‌روزی!»

www.takbook.com

وقتی بیرون آمدیم یوسف دستم را کشید. عصبانی بود:

«کجا بودی تخم‌جن؟»

تمام سعی‌ام را می‌کردم که روی دستش نیفتم که اگر می‌افتادم نمی‌توانستم با آن‌ها سر قبر بروم.

وقتی گودال را کندند و لیا را توی آن گذاشتند، مادربزرگ سنگ‌هایی را که از روی تاقچه‌ی لیا آورده بود، از ساک در آورد، روی گودال خم شد و آن‌ها را به آرامی در کنارش گذاشت. آن گرگ و میش صبح، دور قبرستان را صدای گرگ‌ها و شغال‌ها احاطه کرده بود. روی گودال را پوشاندند و جمع هشت‌نفره در سکوت ایستادند. مادربزرگ شیشه‌ی گلاب و بسته‌ی نعنا را گذاشت روی زمین. کتاب‌های بازِ سیدور توی دست‌های‌شان انگار یخ زده بود. مادربزرگ به پدر اشاره کرد و پدر خواند:

«آن که رحم کرد بر مخلوقاتش، او عنایت و شفقت و رحم کند بر روان و روح و جان لیا دخترِ...»

به مادربزرگ نگاه کرد. مادربزرگ زیر لب گفت:

www.takbook.com

«دختر رفوآ...»

و پدر ادامه داد: «روح و جان لیا دختر رفوآ. خدا او را در بهشت قرار دهد.»

«آمن!»

مادربزرگ بسته‌ی نعنا را به دست پدر داد تا پدر بخواند:

«متبارک هستی تو خدا، خدای ما پادشاه عالم، آفریننده‌ی انواع روییدنی‌های بوییدنی.»

و نعنا را بو بکشد و بدهد به دست مرد دیگر تا دست به دست بگردد و شیشه‌ی گلاب را از دست مادر بگیرد تا دوباره بخواند:

«متبارک هستی تو ای خدا، خدای ما پادشاه عالم، آفریننده‌ی انواع بوییدنی‌ها.»

و جمع آمنی زیر لب بگوید و او را به قول مادربزرگ توی خاک بچپانند و آرام مثل دزدهایی که به حرمت مردم شبیخون زده‌اند گرگ و میش صبح را دور بزنند و برگردند خانه و بروند توی رخت‌خواب دوباره، نه انگار که امروز صبح کسی را به خاک سپرده‌اند.

وقتی داشتیم برمی‌گشتیم، چند برابر از خودم سنگین‌تر شده بودم و

www.takbook.com

یوسف مرا می‌کشید.

کارها که تمام شده بود انگار بدنم تازه اجازه‌ی بروز پیدا کرده بود. می‌خواستم بخوابم. می‌خواستم استفراغ کنم و همه‌اش جلوی خودم را می‌گرفتم.

یوسف فهمید. کشیدم کنار کوچه تا هر چه توی معده‌ام هست بالا بیاید. مادربزرگ داشت هر دوی ما را سرزنش می‌کرد:

«عقلم خوب چیزیه والله. این بچه‌ست تو چی؟»

وقتی به رختخواب رسیدم دیگر نتوانستم بلند شوم و دو روز کامل را در تب و لرز خوابیدم... یوسف، حالا لیا از توی خاک کجا می‌ره؟ مگه قرار بر این نیست که فقط خدا تصمیم بگیره کی بره و کی بمونه؟ مادربزرگ، لیا چرا خودشو کشت؟ اگه ما بیشتر بهش می‌رسیدیم و تنها نبود خودشو نمی‌کشت؟ یوسف اصلاً مرگ یعنی چی؟ یوسف توَ هم می‌میری؟ منم می‌میرم؟ اگه بمیریم دوباره برمی‌گردیم؟ یا دیگه هیچ وقت همدیگرو نمی‌بینیم؟ یوسف هر کدوم از ما بخوایم می‌تونیم خودمون رو بکشیم؟

www.takbook.com

مادر گفت: «همه می‌میرن اما مرگ این بدبخت سیاه بود. کسی که خبر نداشت تو کله‌اش چی می‌گذره، اما می‌دونی از کی به فکر خودکشی افتاد؟»

منتظر جواب من نبود. فقط می‌پرسید که ادامه بدهد.

«... اون روز عاشورا رو یادت هست؟ اون روز که...»

البته که یادم بود. مگر می‌شد روزهای عاشورا را فراموش کرد وقتی که از روزها قبل با هیجان انتظارش را می‌کشیدیم و خودمان را برای این همه نمایش دیدنی آماده می‌کردیم.

محشری به پا می‌شد در خیابان‌ها. بیشتر مسلمان‌ها در این محشر بازی می‌کردند و بقیه، یعنی ما و تعداد دیگری که به هر علتی در این بازی بزرگ شرکت نمی‌کردیم، تماشاگرانی بودیم که زیراندازهای‌مان را با مقداری میوه و خوردنی‌های دیگر برمی‌داشتیم و از ترس پیدا نکردن جای خوب، ساعت‌ها زودتر از نمایش به خیابان‌ها می‌ریختیم و با زیراندازمان ملک کوچکی از خیابان را برای چند ساعت به خود اختصاص می‌دادیم.

www.takbook.com

«... که ما خیلی جلو جا گیرمون نیومده بود و وسط مسط‌ها نشسته بودیم؟ هنوز تعزیه شروع نشده بود. من لیا رو دیدم که داشت می‌رفت به طرف میدون اولی، طرف مغازه‌ی آقات. حالش خوب بود و داشت می‌خندید. صداش زدم. نشنید. تو هم سرت رو پای من بود و خوابیده بودی و نمی‌تونستم پاشم. رد شد و رفت. باور کن من همون موقع فکر کردم که نکنه «خَره[۲۰]» بچسبونن به پشتش و جری‌اش کنن. یادته من یه روز چطوری تو رو از دست‌شون در بردم تا پشتت گل نمالن؟»

مادر خندید: «این تخم‌جن‌ها!»

این را که می‌گفت یادم نبود. شاید هم داشت داستان می‌ساخت. اما این را خوب می‌دانستم که وقتی آن صحرای محشر در خیابان‌ها برپاست، آدم‌ها علم‌ها و اسب‌ها و این همه رنگ، رنگ، رنگ، این همه دست که بالا می‌روند و سینه‌های خود را نشانه می‌گیرند، این همه صدا، صدا، صدا، خنجرهایی که برق می‌زنند و بی‌خطرند، این همه پارچه‌های الوان که موج می‌شوند بالای سرها، این همه عَلَم با آدم‌های ناپیدایی که حمل‌شان می‌کنند و از سنگینی خم می‌شوند، صدا، رنگ، صدا و درست چند قدم مانده به میدان اولی در گوشه‌ای از پیاده‌رو، جایی که در روزهای دیگر فقط بوی ریحان بود که از بساط دکه‌ی سبزی‌فروشی می‌پیچید، عده‌ای پسر جوان سطل خیلی بزرگی را پر از گل می‌کردند

۲۰ . گِلی که در روزهای عاشورا تاسوعا درست می‌کردند و به پشت مردم می‌مالیدند.

www.takbook.com

و دست‌های‌شان را در گل فرو می‌بردند و پشت لباس کسانی می‌زدند که از آن‌جا رد می‌شدند. ما که فقط تماشاگر بودیم، یاد گرفته بودیم که چطور به سرعت از آن‌جا رد شویم که دست‌شان به ما نرسد و این بعد از مدت‌ها بین ما به یک بازی تبدیل شده بود. ما فرار می‌کردیم و آن‌ها با ترفندهای زیرکانه گِل را به پشت ما می‌چسباندند تا ما آن را تلفات حساب کنیم و هر بار در آخر روز تلفات را بشماریم: «امروز به ده نفر گل مالیدن»، یا بنشینیم و تعریف کنیم که با چه زرنگی توانستیم از دست‌شان در رویم و آن‌ها را ناکام بگذاریم.

«... عصر لیا رو دیدم که گوشه‌ی پیاده‌رو نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. من از گریه‌ی لیا می‌ترسیدم. رفتم جلو و پرسیدم: «چته لیا؟»

گفت: «دارن منو صدا می‌کنن!»

گفتم: «کی لیا؟ کی صدات می‌کنه؟»

«باور کن صورتش توی این چند ساعت ده سال پیر شده بود، چروکیده و چغر. رنگش شده بود گچ. شونه‌اش خمیده.»

گفت: «دیگه گرفتارم کردن، گیرم آوردن.»

گفتم: «کی لیا؟ کی؟»

www.takbook.com

«بلند شد و بهم پشت کرد. گفت نمی‌بینی؟ دو پنجه‌ی گل به پشتش چسبیده بود. همون‌طور که پشتش به من بود گفت دیدی؟ برای این‌که این ترس‌رو از دلش در بیارم بهش خندیدم و گفتم ای تخم‌جنا. تا حالا سه بار این بلا رو سر من هم آوردن لیا، سر همه‌مون. خودتو ناراحت نکن. اصلاً گوشش به من نبود. می‌گفت که این یه علامته، علامته که یعنی اونایی که همیشه به اون دنیا دعوتش می‌کنن، حالا دیگه منتظرش نشستن چون می‌دونن که اون داره می‌آد، این برنامه‌ایه که خودشون ریختن. همین‌طور اشک‌هاش می‌ریخت. گفت دیگه چاره ندارم. دیگه باید برم. اون روز دلم کباب شد اما فکر کردم که این چیزایی که می‌گه تا فردا یادش می‌ره. لیا بود دیگه. هیچ وقت نمی‌فهمیدیم چی پیش می‌آد. یادش نرفت. از فرداش حالش بهتر نشد که هیچ، روز به روز بدتر هم شد. بهش گفتم غصه نخور لیا، این گِل برکت هم ممکنه بیاره. اما لیا دیگه لیای اول نشد که نشد. یادش نرفت.»

مادر آهی کشید و سر تکان داد: «فقط خدا می‌دونه تو کله‌ی این آدم چی می‌گذشت.»

www.takbook.com

یک چشمش یوسف بود

خدا می‌داند در کله‌ی آدم چه می‌گذرد!

مگر کله‌ی آدم اتاق منظمی است که هر کس هر وقت آمد بتواند هر چیز را سر جایش پیدا کند؟ مگر من می‌دانم در کله‌ی خودم، در این لس‌آنجلس کدر، شهر شلوغ و بی‌در و پیکر، چه می‌گذرد؟ مگر من می‌دانم که این تارهای نازک و نادیدنی که این‌طور مرا به پیراهن کیان دوخته‌اند از کجاهای مغزم نشأت گرفته‌اند؟ مگر هرگز فهمیدم که چرا همایون را از صحنه‌ی فعال زندگی‌ام به گوشه راندم تا کیان بیاید و پتویش را پهن کند و اشغال کند این‌طور همه‌ی آن صحنه‌ی فعال را.

درِ اتاقش را در شرکت باز گذاشته بودند. شالش هنوز آن‌جا بود، اما خودش دیگر روی آن صندلی چرخان ننشسته بود. نمی‌آمد. نبودنش مزه‌ی تلخی بود که روزها مزمزه‌اش می‌کردم. منتظرش بودم. بدون این‌که اقرار کنم انتظار می‌کشیدم. کاش زمان به عقب برمی‌گشت.

www.takbook.com

یک روز در اتاقش را دوباره بستند بدون آن‌که برگشته باشد. این‌طور، غیبتش چند برابر نشان می‌داد. به بهانه‌ی خستگی، از منشی کلید اتاقش را خواستم. نگاهم کرد و لبخند زد. گویی فکرم را خوانده بود. اهمیتی ندادم. کلید را گرفتم و به اتاقش رفتم. در را بستم. روی صندلی درست روبه‌رویش نشستم.

از بیرون فقط صدای خش‌خش می‌آمد و پچ‌پچ. چشم‌هایم را بستم. تاب تحمل این‌که بی‌او در این اتاق بنشینم را نداشتم. همه چیزش هنوز آن‌جا بود؛ کاغذهای پراکنده‌ي روی میز و خط خوش و امضایش روی برگه‌ها. سهراب سپهری و کشتی‌های نقاشی‌اش که هر لحظه بیشتر در عمق فرو می‌رفتند و دختر بچه‌ای که روی یکی از آفیش‌ها با مقنعه و روپوش بلندی، داشت یکی از چکمه‌های پلاستیکی کفش بلا را می‌پوشید. روزی که این آفیش را برایش آورده بودم نگاهی از روی مهر به او انداخته بود و گفته بود:

«اگه من بودم هیچ وقت لطافت بدن این بچه‌ها رو این‌طور پنهان نمی‌کردم.»

و من لحظه‌ای آرزو کرده بودم که لطافت بدن آن دختر شوم در مقابل مهر نگاه او. حالا نبود و هر چه بود فقط صدای خش‌خش بود و پچ‌پچ از بیرون در.

www.takbook.com

چشم‌هایم را باز کردم. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. گفتم: «دلت برام تنگ نمی‌شه؟» سرم را پایین انداختم: «اصلاً به من فکر می‌کنی؟»

نگاهش کردم. دیگر نبود. به جای او یوسف روی صندلی پشت میز نشسته بود و داشت با دقت و مهربان نگاهم می‌کرد. وقتی این‌طور نگاهم می‌کرد، توی چشم‌هایش مزه‌ی شیرین تمام شکلات‌های دوران کودکی‌ام را که از جیب‌هایش درآورده و به من داده بود می‌دیدم.

کورمال کورمال توی این اتاق تک‌افتاده، که برای لحظاتی سیم‌های ارتباطی‌اش را با دنیا قطع کرده بود، دنبال گذشته‌های گم‌شده‌ام می‌گردم، تا برای لحظه‌ای هم که شده زبانم را با شکلات‌های جیب یوسف کمی شیرین کنم.

پروانه‌ای از توی مردمک‌های یوسف می‌زند بیرون. شلخته و سودازده به او می‌آویزم:

«پروانه‌رو بگیر یوسف، پروانه‌رو بگیر!»

«پروانه‌ها باید آزاد باشن نازنین. مثل خود تو!»

می‌گویم: «مثل خود من؟ که بار این همه یاد را از کودکی‌ام با خودم آورده‌ام و رهای‌شان نمی‌کنم؟ بار تو را، پدر را، مادر، ادنا...»

www.takbook.com

آیا می‌شنود مرا؟ نمی‌دانم، اما هنوز گاه به دیدنم می‌آید. از آن طرف دنیا می‌آید، از پشت این همه اقیانوس بی‌رحم، و مرا باز به خانه‌مان می‌برد. بوی ریحان. بوی آبگوشت‌های شبانه‌ی مادر و بعدها، به خانه‌ای که گرفته بودیم با هم در تهران تا باقی خانواده بیایند.

یاد آن خانه‌ی کوچک در خیابان گرگان، بوی قورمه‌سبزی همسایه‌ها و هیجان روزهای ناشناخته را هم با خودش می‌آورد. چقدر تهران رازآمیز بود برای من با آن زن‌های شیک و موهای آراسته. با آن همه سروصدا در خیابان‌ها و کوچه‌هایش، چراغ‌های نئون میدان فوزیه و عطر لیمو در فضا و قلبم که از آن همه رنگ و نور به تپش می‌افتاد و بیشتر از همه آن طعم عطرآگین مربای بارهنگی که او برای صبحانه می‌خرید و هنوز مزه‌اش زیر زبانم دارد زندگی می‌کند.

گاه به دیدنم می‌آید. صدای جرنگ‌جرنگ النگوهایم و تق‌تق کفش‌هایی که به طرف اجاق گاز می‌رود و صدای چای چای او که تنهایی مرا خش‌دار می‌کند و آن پسرک همیشه اخموی تابلو را به لبخند وامی‌دارد. چقدر دوست داشتم که بیاید و صدایش خانه را بغل کند، همان‌طور که ادنا همیشه دوست داشت که پدر بیاید و او را از چیزی به اسم روز و تنهایی‌اش نجات دهد.

«بیا دیگه یوسف، چقدر طولش می‌دی.»

www.takbook.com

جرنگ‌جرنگ النگوها و طعم خوش چای کنار دست ما. هنوز هم گاهی می‌آید. در می‌زند. هر جا که باشم باز می‌کنم. چای می‌خواهد. گاهی خسته است. دیر رسیده خانه و من بی‌تاب شده‌ام از دیر رسیدنش.

«ببخشید قربان، دیگه تکرار نمی‌شه!»

ولی همیشه مهربان، با آن ملایمتی که دیگر بعد از او در همه کس و همه جا دنبالش بودم.

«پاشو دیگه تنبل، مدرسه‌ات دیر می‌شه! پاشو برسونمت.»

«اا ولم کن، من دیگه بچه نیستم.»

«تو همیشه برا من بچه‌ای!»

بچه‌ام برایش، مثل آن روزهای قدیم‌تر.

«هر کار خوب یه آبنبات!»

«امروز یه بیست گرفتم یوسف.»

طعمی از ترشی و شیرینی و نگاهم که دوباره روی جیب‌هایش می‌لغزد: «چند تا دیگه داری؟ چرا جیبات از این همه آبنبات باد نمی‌کنن؟»

دستم را دزدکی برده‌ام طرف جیبش: «آی، چی کار می‌کنی دختره‌ی

www.takbook.com

شیطون؟»

گاه نازنین صدایم می‌کرد و من چقدر از آهنگ مهربان صدایش روی این کلمه، احساس گرمی می‌کردم. حالا باز روبه‌رویم نشسته است:

می‌گویم: «خب!؟»

می‌گوید: «داری چه می‌کنی نازنین؟»

می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

می‌گوید: «خودت رو به اون راه نزن.»

می‌خندم: «سخت نگیر!»

می‌گوید: «تو که می‌دونی، از حد که بگذره جلوش رو نمی‌شه گرفت.»

با بی‌خیالی شانه‌ها را بالا می‌اندازم.

سکوت می‌کند.

می‌گویم: «این روزا زیاد سراغ ما می‌آی.»

www.takbook.com

می‌خندد: «ما؟!»

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، حالا یک چشمش یوسف است و یک چشمش کیان، با قطره اشکی که گمان کردم روی گونه‌اش لغزید. قطره اشک را از روی گونه‌ام پاک می‌کنم:

«خوب منو پابند کردی این‌جا و خودت گذاشتی رفتی!»

پشت دود سیگارش پنهان شده. بوی سکوت اتاق بوی موسیقی می‌دهد. خودش نیست اما موجش بدجوری آمده و نفسم را بند آورده. بلند می‌شود و می‌رود به طرف پنجره، تکیه می‌دهد و نگاهم می‌کند. یک عالم پروانه بال‌بال می‌زنند که از پنجره بپرند بیرون.

«حالت خوب نیست، نمی‌فهمی؟»

می‌گویم: «چرا همیشه می‌خوای پیش‌بینی‌ام کنی یوسف؟ چرا بعد از این همه وقت دوباره پیدات شده؟»

بلند می‌شوم و به طرف جارختی می‌روم. جلوی شالش می‌ایستم. سبز و طوسی؛ تار و پودهای سبزش سلول‌های زنده و خزنده‌ای هستند که به دور طوسی‌ها چرخیده‌اند. دستم را به طرفش دراز می‌کنم و از نیمه‌ی راه برمی‌گردانم. نرمی‌اش را با چشم نوازش می‌کنم. از اتاق می‌آیم بیرون و در مثل قبل بسته می‌شود.

www.takbook.com

هر روز آن را چک می کردم؛ هنوز بود. توی اتاقش، آویزان به جالباسی، شال سبز و طوسیِ بلندش که انگار آن‌جا گذاشته بود برای من تا احساس غربت نکنم. تا امید داشته باشم که دوباره بیاید.

توی شرکت پشت میز دست‌هایم را می‌گذاشتم زیر چانه‌ام، نگاه به در به انتظار، و دوباره سر می‌خوردم به لحظه‌های بیهودگی و تنهایی. کاش دیگر هرگز نمی‌آمد. کاش دوباره پیدایش نمی‌شد، که شد. اول آن شانه‌های لاغرش آمد که برایم معنای خاصی پیدا کرده بود، گرچه هنوز کمی دور و همیشه با این حس که کاش نبود و کاش بشود جلویش را بگیرم، اما بود! وقتی آمد و دیدمش فهمیدم، وقتی دنبال آن شانه‌ها رفتم توی اتاقش به: «چرا دیگه نیومدین؟» و او به: «دیگه اومدن به این‌جا فایده‌ای نداره!» و من به کمی بغض و او به خیره شدن به چشم‌های من.

ایستاده بودیم روبه‌روی هم. پیراهن سفید با راه‌های باریک سورمه‌ای پوشیده بود و آستین‌هایش را تا زده بود. دستش را دراز کرد. سریدن نرم انگشت‌هایش را روی شانه‌ام حس کردم و حرکت قلبم را که می‌خواست بزند بیرون. انگار لخت بودم و لایه‌ی کلفت روپوش سیاه روی بدنم

www.takbook.com

نبود. با دقت چیزی را از روی شانه‌ام برداشت و جلو چشم‌هایم گرفت. مویی سفید بود. نرم خندید:

«پیر شدین!»

خواستم بگویم نه در این لحظه و با این لرزش مطبوعی که در بدنم دویده. همان‌طور که هنوز داشت با مویی که از روی شانه‌ام برداشته بود بازی می‌کرد گفت:

«دارم دنبال جا می‌گردم برای یه شرکت جدید. از کار برای دیگران خسته شدم. از این‌که مدام بهم دیکته کنن که چه باید بکنم.»

حرفش را می‌فهمیدم. طی همین مدت کوتاه فهمیده بودم که پذیرفتن محدودیت برایش سخت‌ترین چیزهاست. فهمیده بودم که گرچه پاهایش روی زمین است اما خودش انگار جای دیگری است. داشتم به حرکات نرم و آزادش در این محیط خشک و اداری فکر می‌کردم که مهربان نگاهم کرد:

«می‌آین گاهی به ما سر بزنین؟»

سکوت کرده بودم. از او می‌ترسیدم و از این ترس احساس شرم می‌کردم. او با سرانگشت‌هایش بازی می‌کرد و من گردن‌بند فیروزه‌ام را با انگشت‌هایم لمس می‌کردم. همایون آمده بود و نشسته بود درست

www.takbook.com

روی دریچه‌های قلبم؛ آن‌جا که خون می‌آمد و می‌رفت. خدایا چه باید می‌کردم؟ کاش این افسون روی لحن این مرد غریبه نخوابیده بود و اگر نخوابیده بود شاید تمام این حرف‌ها مثل باد از گوشم می‌گذشتند و ذهنم در خلوت، مدام آن‌ها را تکرار نمی‌کرد و از خیال زنجیری به دور مغزم نمی‌بافت.

گفتم: «بله.»

و بدنم خیس عرق شده بود از این بله. داشتم در آبی شنا می‌کردم که گرم بود و به سلول‌هایم تنبلی شیرین خواب را می‌داد، و همان‌قدر سرد که بدنم را به لرزه می‌انداخت. بله را گفته بودم و گذاشتم که همایون هر چه می‌خواهد توی گوش‌هایم زمزمه کند. شعله‌ای بود که داشت پخش می‌شد. این‌بار که رفت شعله‌اش دیگر ماند.

www.takbook.com

حالا توی خواب‌هایم هر دو بودند. گاه مشخص و گاه محو. این بار هم هر دو آن‌جا بودند؛ همایون همان‌طور قد بلند و شیک‌پوش توی بالکن خانه‌ای ایستاده بود، دستش را گذاشته بود روی نرده و از آن بالا داشت به ما نگاه می‌کرد که در خیابان روبه‌رویش، من یک طرف جوی آبی ایستاده بودم و کیان طرف دیگر. دلم می‌خواست بروم طرف دیگر جوی آب، کنارش بنشینم، بغلش کنم و با او حرف بزنم اما از نگاه همایون مضطرب بودم. دلم می‌خواست کیان را پنهان کنم. آرزو می‌کردم همایون چشم‌هایش را ببندد یا رویش را برگرداند و ما را با هم نبیند. اما او همین‌طور با کنجکاوی آن‌جا ایستاده بود و با متانت همیشگی‌اش به ما نگاه می‌کرد، اما هنوز انگار نمی‌فهمید که موضوع از چه قرار است. به کیان گفتم برود توی جوی آب تا دیده نشود. جوی آب عمقی نداشت. دلم می‌جوشید. باز به عقب برگشتم و به همایون نگاه کردم. اما او ناگهان رویش را برگرداند و طوری از پشت به نرده تکیه داد که انگار ما را نمی‌بیند و اهمیتی به آنچه می‌بیند نمی‌دهد، درحالی‌که اطمینان داشتم او مثل همیشه، باهوش و دقیق، از همان پشت ناظر همه چیز است و می‌بیند که هر چه تلاش می‌کنم، کیان در جوی آب جا نمی‌گیرد.

www.takbook.com

یک روز کیان دوباره آمد شرکت و این بار با هم از در رفتیم بیرون.

آن روز آمده بود که وسایل باقی‌مانده‌اش را از توی اتاقش جمع کند و ببرد. من آن بیرون بغض کرده بودم. قسمتی از در را باز گذاشته بود و در رفت و آمدها چشمم می‌افتاد به میز نیمه‌خالی و هیکل خمیده‌ای که داشت چیزی را از گوشه‌ی اتاق برمی‌داشت.

بیرون که آمد، من پشت میزم نشسته بودم. وقتی روبه‌رویم ایستاد نفسم بند آمده بود. بلوز آبی‌نفتی پوشیده بود که با سه دکمه روی یقه بسته می‌شد. کت کرمش را گذاشت روی میزم. دست‌هایش را به لبه‌ی میز گرفت و سرش را نزدیک آورد. می‌دانستم که آمده با من خداحافظی کند. طاقت رفتنش را نداشتم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

«دارین می‌رین، آره؟»

طاقت این‌که او برود و من این‌جا نشسته باشم را نداشتم. به ساعتم نگاه کردم:

«اتفاقاً من هم باید برم.»

www.takbook.com

گفت: «می‌خواین برسونم‌تون؟»

چیزی توی دلم ریخت پایین. درست است که فقط چند ماه از آمدن من به این شرکت می‌گذشت و ما دیگر دو همکار محسوب می‌شدیم اما این دعوت و این رفتن معنی داشت. خودم این را می‌دانستم. همایون هم که نشسته بود روی دریچه‌های قلبم این را می‌دانست.

کیفم را برداشتم، کتم را پوشیدم و دنبالش راه افتادم. در سکوت. از پله‌های شرکت پایین آمدیم. دو سه کارمند از راه‌پله‌ها گذشتند و باتعجب به هر دوی ما نگاه کردند یا شاید من چنین تصوری کردم. دستم را سفت دور دسته‌ی کیفم پیچانده بودم و پاهایم به اختیارم نبودند، همان‌طور که تصمیمم هم به اختیارم نبود. او سرش پایین بود و هر دو دست را توی جیب‌هایش کرده بود.

در خیابان هوا سرد بود و باد می‌آمد. شانه‌هایم را جمع کرده بودم و با فاصله از او راه می‌رفتم. کنار پیکان تمیز و سفیدی ایستاد و در مسافر را برایم باز کرد. با احساسی از گناه نشستم. نرم روی صندلی‌اش نشست. سرم پایین بود و به کفش‌هایم نگاه می‌کردم. گفت:

«ما هیچ کار بدی نکردیم! من دارم شما رو می‌رسونم، فقط همین.»

انگار ذهنم را می‌خواند.

www.takbook.com

سوییچ را چرخاند و اتومبیل را روشن کرد. دست‌هایم را بغل کرده بودم و در خودم جمع شده بودم. گفت:

«سردتونه، نه؟»

لحن مهربان و آرام او هوای سرد را پس می‌زد و بدنم را داغ می‌کرد. بخاری را روشن کرد. با دست‌هایش فرمان را برای لحظاتی نگه داشت.

«خب بهم می‌گین کجا باید برم؟»

«ببخشید مسیر کمی دوره؛ فلکه‌ی سوم تهران‌پارس.»

ابرویش را با انگشت صاف کرد، تک‌خنده‌ای کرد و گفت: «همچین گفتین دور که گمون کردم قندهاره!»

و صدایش را آرام کرد: «ممنون که اجازه دادین برسونم‌تون.»

شروع به راندن کرد، اول آرام و نرم و بعد سرعت گرفت. هنوز ترافیک سنگین نبود. به راحتی از بین اتومبیل‌ها راهش را پیدا می‌کرد و ماهرانه سبقت می‌گرفت. گاه از خط وسط می‌گذشت و آن طرفی‌ها به سرعت می‌آمدند توی دل‌مان و او با پیچ تند و نرمی برمی‌گشت. انگار دارد بازی می‌کند و من هم سوار ماشین‌های شهر بازی‌ام. بی‌اختیار و سبک از ته دل می‌خندیدم. گفت:

www.takbook.com

«رانندگی برام یه تفریحه، حیف که نمی‌شه توی این خیابونای شلوغ سرعت گرفت. گاهی شبا فقط برا رانندگی می‌زنم بیرون.»

و خندید: «شب رو خیلی دوست دارم.»

بوی عطرش در اتومبیل پخش می‌شد و وارد جریان خونم. یکی از عطرهای مورد علاقه‌اش آرامیس بود، بویی که هر وقت و هرجا به مشامم می‌رسد کیان را می‌بینم و تمام صحنه‌هایی که او هنرپیشه‌ی اولش بود.

هوای اتومبیل مطبوع و گرم شده بود. می‌خواستم کتم را دربیاورم اما انگار می‌خواهم لخت شوم؛ گویی که لایه‌های کتم دارد جلوی انفجار احساسم را به بیرون می‌گیرد و مرا پنهان می‌کند، گویی اگر کتم را درآورم بیشتر در معرض او قرار می‌گیرم و از همایون دورتر می‌شوم. دلم می‌خواست تا ابد آن‌جا می‌نشستم و او تا ابد می‌راند. گفت:

«اگه دفترمون را بیفته می‌آین به ما سر بزنین، آره؟»

صدایش آن‌قدر پایین بود که گمان می‌کردم در خیال دارم آن را می‌شنوم. در لحنش تمنایی بود که بدنم را محصور می‌کرد. سرعتش را کم کرده بود و آرام می‌راند. خندیدم و گفتم:

«پس یعنی دیگه مطمئناً گذاشتین رفتین، ها؟»

www.takbook.com

سکوت کرد. ضبط اتومبیل را روشن کرد. موسیقی آرامی پخش شد. موسیقی کلاسیک بود و نت‌های ظریف ویولن مثل پرنده‌های کوچکی روی سرمان به پرواز در آمدند.

صدای ضبط را کمی پایین آورد و گفت:

«صدا که اذیت‌تون نمی‌کنه.»

سرم را تکان دادم. زانوهایم را به هم فشار می‌دادم. خودم را چسبانده بودم به در اتومبیل و از او فاصله گرفته بودم. گویی با این فاصله از بار گناهم کم می‌کنم.

گفت: «حداقل تو چهاردیواری‌های کوچیک خودمون چیزایی هست که می‌تونه کمی از مسخرگی‌های بیرون جدامون کنه، نه؟»

و بعد دوباره برگشت به طرف من: «شما موسیقی کلاسیک دوست دارین؟»

گفتم: «آره.»

همایون که از همان اول ورودم به اتومبیل، انگار در صندلی پشت نشسته بود گفت: «دروغگو. تو که می‌گفتی من از موسیقی کلاسیک هیچی نمی‌فهمم. تو که می‌گفتی فقط دقیقه‌ی اول دوستش داری و بعد

www.takbook.com

حوصله‌اتو سر می‌بره.»

سرفه‌ای بی‌موقع کردم و گفتم:

«راستش زیاد ارتباط نمی‌گیرم. نه این‌که بدم بیاد، نه. اتفاقاً... اتفاقاً با نامزدم هم در این مورد زیاد حرف زدیم...»

و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم: «هر دوی ما با موسیقی ایرانی بیشتر ارتباط برقرار می‌کنیم.»

برگشت به طرف من، بین ابروهایش چین افتاده بود و چشم‌هایش از دقت ریز شده بود و پر از سؤال. اتومبیل ترمز کوچکی کرد و سرعتش کم شد. دست‌پاچه شده بودم. برای فرار از این موقعیت گفتم:

«اما خیلی دوست دارم این موسیقی رو بشناسم و ازش لذت ببرم.»

سرش را برگرداند. یک دستش از فرمان افتاد کنار بدنش. با لحن خشک و تلخی که قبلاً از او خطاب به مدیر شرکت شنیده بودم و خدا را شکر کرده بودم که مخاطبش من نیستم، گفت: «نگفته بودین.»

فرمان را لحظه‌ای کاملاً رها کرد و با دست گونه‌اش را خاراند. اتومبیل کج شد و او با سرعت، اما نرم فرمان را پیچاند. همان‌طور که به روبه‌رو چشم دوخته بود گفت:

www.takbook.com

«جدیداً نامزد کردین؟»

روی کلمه‌ی نامزد تأکیدی کرد که مرا بیشتر به در چسباند. گرمم شده بود و بوی بدنم را حس می‌کردم. دکمه‌ی بالای کتم را باز کردم. بخاری را خاموش کرد.

گفتم: «نه ماه پیش. قبل از این‌که بره اینگیلیس.»

با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفته بود. دوباره رویش را به طرف من برگرداند: «اینگیلیس؟»

روی چشم‌هایش لایه‌ای کدر نشسته بود انگار. در دل بد و بیراهی نثار خودم کردم که چرا آن محیط دلپذیر را این‌طور خراب کردم. ابروهای پهنش بالا رفت و با تک‌خنده‌ای که اصلاً معنی خنده نداشت گفت:

«اینگیلیس چرا؟ برای چی؟»

با آستین نم پیشانی‌ام را پاک کردم، دکمه‌ی دیگری از کتم را باز کردم و روسری‌ام را کشیدم جلو. خودم را به عمد از در جدا کردم و صاف نشستم. گفتم:

«برا ادامه‌ی تحصیل. داره تخصصش رو می‌گیره.»

در صدایم غروری بود که خودم هم متوجهش شدم، اما از این‌که

www.takbook.com

این‌طور بی‌موقع و ناگهانی بحث همایون را پیش کشیده بودم هر لحظه پشیمان‌تر می‌شدم و دنبال راهی می‌گشتم که دوباره برگردیم به فضای خوبی که اول داشتیم... سکوت کرد و صدای ضبط را بلندتر کرد. با دست به گردن مرطوبم دست مالیدم. گفت:

«چرا کت‌تون رو در نمی‌آرین؟»

دستپاچه، انگار منتظر دستورش باشم کتم را در آوردم و تلاش کردم موضوع را برگردانم. گفتم:

«این کدوم قطعه است؟ خیلی آشناست.»

با لحن بی‌تفاوت و سردی گفت: «چهار فصل ویوالدی.»

و باز سکوت. خواستم بگویم با لحن سرد شما من الان در زمستان این چهار فصل، لخت و عور وسط برف‌ها ایستاده‌ام. نگفتم. آن زیر، پایم مثل پاندول ساعت هی تکان می‌خورد. دستم را گذاشتم روی زانویم تا از حرکتش جلوگیری کنم. دوباره سرعت گرفته بود و داشتیم می‌رسیدیم به میدان اول تهران‌پارس. گفتم:

«ببخشید که مزاحم شدم. گفتم که راه خیلی دوره.»

با لحنی آرام و صدایی که باز مهربان شده بود گفت:

www.takbook.com

«حالا چرا این‌قدر دور خونه گرفتین؟»

و خنده‌ی ملایمی کرد: «جالبه، یکی اینگیلیس و یکی فلکه‌ی سوم تهران‌پارس!»

هیچ نگفتم. به اتومبیل‌های جلویی نگاه می‌کردم و آرزو می‌کردم که دوباره راه بسته شود.

گفت: «شما چرا نرفتین؟»

گفتم: «نمی‌دونم...»

خواستم بگم اشتباه کردم اما نگفتم و ادامه دادم: «اون‌جا کاری نداشتم.»

با تعجب نگاهم کرد: «اون‌جا کاری نداشتین؟ کنار نامزدتون که... راستی اسم‌شون چیه؟»

«همایون.»

با صدای کشیده و نرمش گفت: «همایون.»

اتومبیل‌ها کند کردند. راه آرام‌آرام دوباره داشت بند می‌آمد. گرچه بدنم حسابی عرق کرده بود اما در بیرون سرما را روی شاخه‌های لخت

www.takbook.com

درختان حس می‌کردم. حالا اتومبیل‌ها ایستاده بودند و بی‌حرکت بودیم. پنجره را کمی کشیدم پایین. باد سردی به صورت گر گرفته‌ام وزید. گفتم:

«روزهای دیگه این‌جا این‌قدر ترافیک نمی‌شد. می‌خواین همین‌جا پیاده بشم و تاکسی بگیرم؟»

نیم‌نگاهی کرد، سرش را تکان داد و دماغش را خاراند: «کِی برمی‌گردن؟»

زانویم را با دست سفت فشار دادم: «دوره‌ی تخصص دو ساله.»

کمی مکث کرد: «یعنی یک سال و سه ماه دیگه.»

با تحیر نگاهش کردم. چه دقیق به تاریخ‌ها توجه کرده بود.

گفت: «تا بیاد ازدواج می‌کنین؟»

تسلیم شده بودم و دیگر تلاش نمی‌کردم که بحث را عوض کنم. گفتم: «قاعدتاً.»

خندید: «قاعدتاً؟»

دو دستش را پیچاند دور فرمان و دوباره چرخید به طرف من. لبخندی

www.takbook.com

روی لب‌هایش نشست و نگاهش شیطان شد: «حالا بهش می‌گین که یه همکار علاقه‌مند، شما رو رسونده خونه؟»

احساس کردم خون دوید روی گونه‌ام. صدایش هم بازیگوش بود هم قدرتمند. احساس گنجشک ضعیفی را داشتم در دست‌های باز. جسارت حرف‌هایش لذتی مبهم را توی بدنم راه می‌انداخت. دوباره چسبیده بودم به در و دسته‌ی در پهلویم را فشار می‌داد. نمی‌دانستم چه باید بگویم. لبخند شرمگینی زدم و دست کشیدم روی کتم که روی پایم گذاشته بودم.

«متعصبند یعنی؟ ناراحت می‌شن اگه یه همکار مرد شما رو برسونه؟»

دست‌هایم را باز بغل کردم: «نمی‌دونم. تا حالا این اتفاق نیفتاده.»

گفت: «می‌دونین خانم...»

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند. باید بحث را تمام می‌کردم. بین شوخی و اعتراض گفتم: «خانم؟!»

خندید و با لحن تسلیمی گفت: «چی صداتون کنم؟»

راستی چه باید می‌گفت. اسم کوچکم را؟ باید این حریم را با کس دیگری غیر از همایون قسمت می‌کردم؟ نمی‌دانم چه باید می‌گفت اما

www.takbook.com

این را می‌دانستم که دیگر نمی‌خواستم در زندگی‌اش تنها یک «خانم» باشم. وقتی می‌گفت «خانم» انگار تکه‌ای از من گم می‌شد، انگار توی دنیایش هیچ بودم و تنها یک خانم بی‌نام و نشان. یعنی نبودم و دیگر نمی‌خواستم که نباشم.

من و منی کردم و گفتم: «بگین صفورا!»

رویش را برگرداند به طرفم و گفت: «اسم شما که صفورا نیست. چرا صفورا؟!»

گفتم: «به عبری یعنی گنجشک.»

و با مکثی دلیل آوردم: «منم گنجشکا رو دوست دارم.»

احساس کردم که باز ترمز بی‌دلیلی گرفت و به طرفم برگشت. باز هم چشم‌هایش ریز شد و طوری دقیق نگاهم کرد که انگار برای بار اول بود که مرا می‌دید:

«عبری؟ شما کلیمی هستین؟»

خدا را شکر کردم که نگفت «جهود» و من مجبور نشدم که توضیح بدهم: «جهود» کلمه‌ی خوبی برای نامیده شدن نیست و او بهتر است که بگوید «کلیمی» یا «یهودی» و او بپرسد که چرا و من مجبور باشم

www.takbook.com

که در مورد بار تحقیری که کلمه‌ی جهود دارد حرف بزنم و او هی پشت سر هم بگوید که نمی‌دانستم و ببخشید و چقدر جالب و...

خوشحال از این‌که بحث در مورد همایون تمام شده، خودم را از در اتومبیل کندم و راحت نشستم. گفتم: «بله!»

منتظر بودم که بگوید که اصلاً به شما نمی‌آید تا من بگویم چطورمگه و... نگفت. در عوض فقط آرام گفت:

«نمی‌دونستم! فکر می‌کردم لیورا، اسم خودتون، کُردیه. پس اونم عبریه، آره؟»

روی «اسم خودتون» تأکید کرد انگار می‌خواست بگوید که اسم مرا می‌داند.

گفت: «هر دو زیبا و خوش‌آهنگند.»

ضبط را خاموش کرد و گفت: «اشکالی نداره بپرسم کجایی هستین؟»

به او نزدیک‌تر شده بودم و با فراغ بال بیش‌تری حرف می‌زدم. دوباره برگشته بودیم به دقایق اول ورودمان به اتومبیل. گفتم:

«نهاوندی. می‌دونین نهاوند کجاست؟»

www.takbook.com

هیجان‌زده گفت: «البته.»

و با لحن پرطمطراقی ادامه داد: «شهر خفته‌ی ساسانی. محل به گل نشستن کشتی حضرت نوح.»

و وقتی چشم‌های گِردشده و دهان باز مرا دید، شیرین خندید و گفت: «تعجب نکنین. آخه من همدونی‌ام.»

و چشم‌هایش خندید و با شیطنت گفت: «می‌بینین. همسایه هم شدیم دیگه.»

من حالا کامل برگشته بودم به طرفش، از پشت تکیه داده بودم به در و قلبم به سرعت می‌زد. بی‌هیچ تلاشی انگار به گذشته‌ام پا گذاشته بود و از پشت بام همسایه نگاهم می‌کرد.

گفت: «می‌دونین چند بار ما در نوجوانی رفتیم سراب گیان؟ یادتونه اون‌جا رو؟»

دستم را زدم روی پایم: «مگه می‌شه یادم نباشه؟ صد بار رفتیم کنار اون رودخونه. چه اتفاق عجیبی!»

با انگشتانش چند بار زد روی فرمان: «این تازه اولشه. پس خیلی حرف‌ها با هم داریم که بزنیم.»

www.takbook.com

تن صدایش را پایین آورد و با لحن نوازش‌آمیزی گفت: «حالا بگین لیورا چه معنی می‌ده؟»

گفتم: «از نور می‌آد. نورانی.»

دوباره سرش را به طرفم برگرداند و زیر لب گفت: «نورانی.»

خیابان خلوت شده بود و اتومبیل‌ها تندتر می‌رفتند اما او دیگر اصراری در سریع راندن نداشت. پرسید:

«همایون هم کلیمیه؟»

«بله.»

روبه‌رویش را نگاه می‌کرد و آرام سرش را تکان می‌داد. من هم ساکت شده بودم و بغض آمده بود توی گلویم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا نجوای همایون را از صندلی پشت بیشتر بشنوم: «چو تنها رفتی مبر از یادم... چو تنها ماندم به یادت شادم»؛ نجوای غمگینی که توی اتومبیل پخش می‌شد و آرام‌آرام بدنم را احاطه می‌کرد.

وقتی به کوچه‌ی بن‌بست‌مان رسیدیم و من خانه‌ام را نشانش دادم و او از اتومبیلش پیاده شد و در را برای من باز کرد و کتم را گرفت تا بپوشم، دستش را دراز کرد و دستم را لحظاتی در دستش نگه داشت و فشار

www.takbook.com

کوچکی داد، دیگر اتفاق را می‌توانستم لمس کنم. وقتی به خانه رسیدم بی‌اختیار اشکم سرازیر شد. چه بلایی سر همایون آورده‌ام. صدا زدم: «همایون! همایون!»

www.takbook.com

تو و همایون روزی هزار بار با هم کشتی می‌گرفتید و هیچ‌کدام‌تان قادر نبود دیگری را به زمین بزند. این جنگ و جدل روزی هزار بار مرا می‌کشت و از نو زنده می‌کرد.

از کدام گوشه‌ی کودکی‌ام باد یاد تو را می‌آورد؟ از کدام گوشه‌ی پر نشده‌ی کودکی‌ام؟ آیا ادامه‌ی یوسف بودی که جای پدر را در زندگی‌ام گرفته بود یا ادامه‌ی پدر بودی که حتی وقتی هم که بود امنیت بودنش از درخشش شبنمی روی برگ، کوتاه‌تر بود و می‌دانستم، انگار همیشه می‌دانستم که عمرِ هیچ‌کدام در زندگی من به درازا نخواهد کشید و نخ کودکی‌ام در همان نیمه‌راه‌ها پاره خواهد شد.

ادامه‌ی هر که بودی باید تمام می‌شد. باید تمامت می‌کردم. بیشتر از پنج ماه به آمدن همایون نمانده بود. گرچه از تغییر عقیده‌ام در مورد سفری که قرارمان بود و نرفته بودم هنوز دلخور بود و حتی متعجب، اما نوشته بود که چمدان خالی‌اش را همین‌طور باز گذاشته گوشه‌ی اتاق و روزشماری می‌کند. نوشته بود که چیزی نمانده تا من در فرودگاه منتظر او ایستاده باشم، گفته بود که شروع کنم به گشت و گذار برای

www.takbook.com

انتخاب لباس عروسی. باید چه می‌کردم؟ باید تمامت می‌کردم! باید برای آمدنش آماده می‌شدم. روزی هزار بار این را می‌گفتم و باز تمام نمی‌شد. هیچ کدام‌تان نمی‌دانستید که چه طوفانی در من برپاست. شاید اگر می‌دانستید دل‌تان برایم می‌سوخت، کمی همراهی‌ام می‌کردید و دیگر نمی‌گذاشتید من این‌طور تکه‌تکه شوم.

تصمیم گرفته بودم بروم کلاس سرامیک. یک کارگاه نقاشی و سرامیک را در خیابان شمیران پیدا کرده بودم و ثبت‌نام کرده بودم. انگشتانم بدجوری به حرکت احتیاج داشتند. شاید می‌خواستم با حرکات دستانم لحظاتی فعالیت مغزم را کم کنم، یا برعکس، این نیاز از انگشتانم نبود و درست از خود مغزم می‌آمد، چیزی مثل گرسنگی یا فرار، اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار، شاید هم برای منصرف شدن از تو یا جبران آن چیزی که خلقش در اختیار من نبوده و می‌خواستم توانایی داشته باشم که بسازمش، توانایی داشته باشم که ویرانش کنم. مثل یک جادو آمده بودی توی ذهنم و مثل یک جادو می‌خواستم محوت کنم.

توی کارگاه به مجسمه‌های گلی دور و بر نگاه کردم، انگار همه‌ی آن‌ها نشانه‌هایی از اعصاری دور بودند، با کله‌هایی سنگین و گاه دفرمه.

مقداری گل از توی سطل برداشتم و با قدرت توی دستانم ورز دادم. گفتم:

www.takbook.com

«بالاخره می‌سازمت، می‌شنوی؟»

آمده بودم طرحی از تو بیندازم. می‌خواستم اول «ک» اسمت را پهن کنم روی... اما به جای تو طرح زنی را زدم باریک‌اندام، از ران به بالا، با موج باریکی که افتاده بود توی کمر، با چشم‌هایی همیشه منتظر، با لب‌هایی...

مشتی گل باز برداشتم و آن را سفت و گرد توی دست‌هایم ورز دادم. قفسه‌ی سینه‌ی زن را نشانه گرفتم و آن توده‌ی سفت و گرد را در سمت راست چسباندم. چشم‌های گچی‌اش نگاهم می‌کردند. دست کشیدم روی برآمدگی سینه و ناصافی‌هایش را گرفتم. باید توده‌ی سفت و گرد دیگری می‌ساختم. ساختم. قسمت چپ قفسه‌ی سینه را نشانه گرفتم اما نمی‌ماند. می‌افتاد. باز آن را ورز دادم. می‌چسباندم. نمی‌ماند. آن اندام باریک را که نمی‌خواست پستان دیگرش را بپذیرد، کنار گذاشتم و باز به تو گفتم:

«بالاخره می‌سازمت. می‌بینی.»

دوباره گل را ورز دادم، انگار تو را. چشمانم را بسته بودم. از بندبند استخوانم رد می‌شدی. یاد تکه‌ای از رمانی افتادم که راوی‌اش می‌گفت بهترین راه غلبه بر چیزها این است که به هنر تبدیلش کنی. وقتی بیرونی شد شکلش عوض می‌شود. گفتم:

www.takbook.com

«می‌شنوی؟»

هیچ صدایی نمی‌آمد. لال شده بودی. حتی نمی‌گفتی:

«خانم...»

تا من باز بگویم:

«صدای‌تان چقدر غمگین است.»

تا تو نگاهم کنی با سرزنش که چرا... و من لبخند تلخ تو را بشمارم تا پشت کنی و از در بزنی بیرون.

این روزها مدام زنگ‌های تلفن را می‌شمردم، هی می‌شمردم. پیغام‌گیر هم لال شده بود، لال صدای تو. روزها و شب‌ها نه به روز می‌ماندند، نه به شب. مثل چاه ویل بی‌انتها شده بودند. روزها سپری می‌شدند و من باز با خودم می‌گفتم:

«باید تمام شود.»

پیراهن آبی‌ام را می‌پوشیدم و توی کارگاه می‌نشستم و گِل‌ها را همچنان توی دست‌هایم ورز می‌دادم. هنوز حتی طرح صورتت را نریخته بودم. مثل پرنده‌ای مدام می‌پریدی. بغض گلویم را می‌گرفت. به هر چه فکر می‌کردم تو می‌آمدی. انگار همیشه پشت پلک‌هایم منتظر نشسته باشی و

www.takbook.com

تا چشم باز کنم آن‌جایی؛ دوباره شانه‌هایت روی صندلی چرخان، پشت آن میز کائوچویی نشسته بودند و من دزدانه از گوشه‌ی چشم آن کت طوسی را تکرار می‌کردم، تکرار می‌کردم:

«بالاخره می‌سازمت.»

با شانه‌هایی خمیده از اتاقت بیرون می‌آمدی، کمانی تمام طبقه را می‌چرخیدی، تک‌تک کارمندها را از نظر می‌گذراندی تا برسی به میز من، نزدیک بیایی، بوی عطرت بریزد توی خونم، جلوی میز خمیده‌تر شوی تا نرم و وردگونه بگویی:

«خداحافظ خانم.»

و من نیش تمام زنبورهای عالم را توی سینه حس کنم و فقط توانایی داشته باشم که بگویم:

«خدانگهدار.»

و وقتی پا از شرکت بیرون می‌گذاشتی باز همه چیز تمام می‌شد. دنیا به ته خود می‌رسید. آن مخمل نگاه تمام طبقه را تا خیابان فرش می‌کرد و تا انتهای خیابان کشیده می‌شد. نمی‌دانستم کجا دیگر روی صندلی‌ات نرم می‌نشینی، نمی‌دانستم کجا سرت را مثل همیشه به پشتی صندلی‌ات تکیه می‌دهی و دست‌هایت را پشت آن قلاب می‌کنی، نمی‌دانستم به چه

www.takbook.com

چیزی فکر می‌کنی و نمی‌دانستم که من اصلاً آن‌جا باشم یا نه. حالا هر چه مانده طوسی بود و مخملی که نبود. تنها توی خیال می‌دیدمت که با لبخندی بر لب می‌گفتی:

«خوردید زمین؟»

انگشت بلندت را می‌کشیدی روی گونه‌ات، نزدیک به لب:

«آره، خوردید زمین!»

و من به سر و شانه‌ات نگاه می‌کردم، هی نگاه می‌کردم، آن‌قدر که در و دیوار از تو رنگین می‌شد و سرم گیج می‌رفت و در زلال شیشه‌ی میزی که بین ما بود، تو را می‌دیدم که تکثیر می‌شدی. آن‌وقت سرت را به پشتی صندلی‌ات تکیه می‌دادی، صندلی را با فشار به عقب هل می‌دادی و زمزمه می‌کردی:

«ما چطور می‌تونیم شما رو داشته باشیم؟»

و تصویر همایون درست می‌آمد و می‌نشست بین من و تو، تا من با صدایی لرزان بگویم:

«اذیتم می‌کنید! شما که می‌دانید، شما که...»

و تو سرت را پایین می‌انداختی، چشم‌هایت را مثل همیشه تسلیم

www.takbook.com

می‌بستی و می‌گفتی:

«باشه باشه، اذیت‌تون نمی‌کنم.»

و من شاخه‌ای گیلاس را به طرفت دراز می‌کردم تا تو بگیری و باز بگویی:

«بگین چطور می‌تونم نگهش دارم؟»

نه، باز هم نمی‌شد. این جادو به این سادگی‌ها دست از سرم برنمی‌داشت. تکه‌های گِل را از پیراهنم جدا کردم. دامنم را تکاندم. مجسمه‌ی گِلی تک‌پستان را برداشتم و با خود بردم. گریه‌ام گرفته بود. دلم چقدر برای شانه‌های همایون تنگ شده بود که سرم را بگذارم و زار زار گریه کنم تا از این بلاتکلیفی کشنده نجات پیدا کنم و او همچنان عاشقم باشد.

باز هم گریه کرده بودم آن روز و آرزو کرده بودم همایون بود و دلداری‌ام می‌داد؛ همان روز که باید آن دسته‌ی بزرگ اعلامیه‌ها را در

www.takbook.com

مورد «دستگیری‌ها و وضعیت اضطراری» می‌چپاندم توی شلوارم. باید آن‌ها را می‌بردم بیرون و در جلسه‌ای بین معدود دوستانی که هنوز مانده بودند تقسیم می‌کردم.

خیابان‌ها پر از مأمور بود، پیدا و ناپیدا. از صبح در مورد نوع بیرون بردن‌شان فکر کرده بودم. هر چه دوستانم بیشتر از کار کنار می‌کشیدند من مصرانه‌تر به کار سیاسی ادامه می‌دادم. گذشته از هیجانی که کار پنهانی نصیبم می‌کرد، احساس می‌کردم نیرویی برتر حالا مرا در معرض امتحان گذاشته که اگر از آن سربلند بیرون نیایم تا آخر عمر باید به خودم و خلق محروم جهان جواب پس بدهم. می‌خواستم ثابت‌قدم بودنم را نشان دهم و به نوعی اعتراضم را به دیگرانی که با تلنگری ول کرده بودند و رفته بودند، سرد و خاموش نشان دهم و علاوه بر این‌ها مگر چه چیز دیگری خارج از این تلاش‌ها و فعالیت‌ها منتظر من بود؟ آیا این تنها طریقی از زندگی نبود که سال‌ها می‌شناختم و در آن کندوکاو کرده بودم؟ این تنها طریقی نبود که در حال حاضر از زندگی می‌دانستم؟

بعد از جاسازی اعلامیه‌ها در شورتم، جلوی آینه ایستادم و به گونه‌های رنگ‌پریده‌ام کمی رژگونه زدم، روی پلک‌هایم خط نازک سیاهی کشیدم و به لب‌هایم ماتیک مالیدم؛ کمی پررنگ‌تر و باز پررنگ‌تر. این‌طور کمتر شک می‌کنند. و بعد کم‌رنگ‌تر و باز کم‌رنگ‌تر، که نکند به چیز دیگری شک کنند.

www.takbook.com

آفتابی خشن نفس را می‌برید. از خیابان‌های خلوت گذشتم و به خیابان نصرت رسیدم، باید قدم‌هایم را آرام برمی‌داشتم و با اعتماد به نفس. باید از خیابان نصرت می‌پیچیدم به جمال‌زاده و آن‌جا سوار اتوبوس می‌شدم.

از همان قدم‌های اول عرق کرده بودم و اعلامیه‌ها از اواسط راه شروع کرده بودند به لیز خوردن و پایین سریدن. باید ران‌هایم را به هم نزدیک‌تر می‌کردم و تنگ‌تر راه می‌رفتم که نگه‌شان دارم سر جای‌شان، اما فایده‌ای نداشت. همین‌طور ذره‌ذره راه‌شان را رو به پایین، میان ران‌هایم باز می‌کردند و راهی نبود تا از پاچه‌ی شلوارم بزنند بیرون.

از در و دیوار نگاه مشکوک می‌بارید. لحظه‌ای کنار پیاده‌رو ایستادم. نه! زیاد نمی‌شد ایستاد. با همان پاهای به هم فشرده دوباره برگشتم به نصرت و به یکی از خیابان‌های فرعی پیچیدم. خواستم همان‌جا زیپ شلوارم را باز کنم، شاید بشود به سرعت آن‌ها را جاسازی کنم. مردی از کوچه‌ای بیرون آمد، نگاهش روی صورتم و بعد به سرعت روی پاهایم دوید. یا من این‌طور گمان کردم.

«تو این گرما این‌جا چی کار می‌کنی جیگر؟»

و همین‌طور که رد می‌شد سرش را برمی‌گرداند و سر تا پایم را ورانداز می‌کرد. دور شد. نفس بلندی کشیدم. خدا را شکر که از آن دسته نبود و از این دسته بود. از این دسته در جاهای دیگری باید می‌ترسیدیم. حالا

www.takbook.com

از آن دسته بود که می‌ترسیدم.

وارد کوچه شدم. چاره‌ای نبود. کنار در خانه‌ای ایستادم. باید زنگ می‌زدم. زنگ زدم. کسی نبود. به سختی به خانه‌ی بعدی رسیدم. ظهر بود و تندی خورشید روی خلوت کوچه پهن بود. زنگ در دیگر را زدم. صدای زنگ بلند بود. انگار پوست سکوت را خراش دادم. صدای پا آمد. صدا اما از توی سرم می‌آمد. دلم دعا کرد که زن باشد.

نیمه‌ی در آهسته باز شد و سر مردی را دیدم که بدنش پشت در پنهان بود. در سکوت نگاهم کرد. شاید داشت کوبش قلبم را با گوش‌های بزرگش می‌شمرد. گفته است: «بفرمایید!»

و گفته‌ام: «ببخشید، می‌تونم از دستشویی شما استفاده کنم؟»

همان‌طور که من تعجب را در چهره‌ی او دیدم، او هم حتماً رنگ پریده‌ی مرا دیده است. مکث کرد. در سکوتش صدای «نه»اش را می‌شنیدم و در ذهن، زدن در خانه‌ی دیگری را مرور می‌کردم. اما در با جیرجیر خشکی باز شد، مرد کمی عقب رفته بود و با اخمی که اخم پدر را به یادم می‌آورد؛ وقت‌هایی که از دستم ناراضی بود، با دست، سمت راست را نشان داد و همان‌طور آن‌جا ایستاد تا من با آن پاهای به هم چسبیده مانند اردکی پیر به طرف دستشویی حرکت کنم و این چند قدم به درازای خیابانی شود تاول‌زده و داغ.

www.takbook.com

در را باز کردم. وارد دستشویی کوچک و تنگ شدم. در را بستم. برای لحظه‌ای فکر کردم: «اگر بیاید تو!» و برای اطمینان به در بسته نگاه کردم و گوش‌هایم را برای شنیدن صدای پا تیز کردم.

هوا چقدر خفه بود. سخت بود در مستراح غریبه‌ای خود را خالی کردن. بی‌آن‌که شلوارم را پایین بکشم، داشتم بی‌هدف، روی دو پا می‌نشستم روی آن گورگاه کوچک که دهانش را باز کرده بود و بوی گاز غریبه‌هایی که نمی‌شناختم، توی دماغم می‌پیچید. انگار من هم وظیفه داشتم سهمی در پر کردن آن دهان باز بدبو داشته باشم، انگار باید حتماً راست گفته باشم و به خالی کردن چیزی از تنم نیاز داشته باشم.

یادم آمد که برای جاسازی اعلامیه‌ها این‌جا هستم. به نوعی که دیگر سر جایش بند شود و روانه‌ی جای نامعلومی نکندم. از توی کیف شلوغم تکه کشی پیدا کردم و با آن اعلامیه‌ها را سفت به شورتم بستم. حالا آن‌ها زندانی من بودند. شیر آب را باز کردم تا مرد صدای شرشر آب را بشنود.

وقتی از دستشویی آمدم بیرون عرق از سر تا پایم روان بود. انگار که دیوارهای دستشویی از شیشه باشند و آن مرد از بیرون همه چیز را دیده باشد.

مرد با پیژامه (که تازه متوجهش شده بودم) و همان نگاه جدی، مشکوک و سرزنش‌آمیز ایستاده بود و تکیه داده بود به دیوار، زیر لب

www.takbook.com

حتماً تشکری کرده‌ام، سرم را پایین انداخته‌ام و تند از دری که هنوز نیمه‌باز مانده بود گذشته و به کوچه پرت شده‌ام.

وحشت داشتم. نگاه مشکوکش را هنوز از پشت سر حس می‌کردم. نکند به کسی یا کسانی اطلاع داده باشد. تا از کوچه به خیابان برسم این فکر باعث می‌شد که در آن مسیر کوتاه ده بار سر بگردانم و به دنبال سایه‌های پشت سرم تیز شوم و هنوز هم اطمینان نداشته باشم که سایه‌ای هست یا نه. وحشت از سایه را ناگهان حسی قوی که از مثانه‌ام مثل نبضی به بیرون می‌زد، کم‌رنگ کرد و یادم آمد که چقدر به بیرون ریختن این مایع پر از زهر احتیاج داشته‌ام و از شدت اضطراب کاملاً فراموشش کرده‌ام.

وقتی در اتوبوس نشستم باز هم مجبور شدم که ران‌هایم را منقبض کنم و به هم فشار دهم. وقتی به محل مورد نظر رسیدم خیسی ملایمی دویده بود توی اعلامیه‌ها. همین‌جا بود که احساس کردم گونه‌ام خیس است، انگار ادرارم راهش را از پایین رو به بالا باز کرده بود تا از چشم‌هایم بیرون بریزد.

یعنی اگر همایون همه‌ی گریه‌هایم را می‌دید و می‌فهمید هر چیزی قادر است اعصاب لخت مرا به لرزه وادارد باز هم عاشقم می‌ماند؟

www.takbook.com

مادر نه گریه می‌کرد و نه می‌خندید؛ وقت برای هیچ‌کدام نداشت انگار. «آب‌غوره گرفتن» یا «هر و کر کردن» از تهمت‌هایی بود که مدام به ادنا زده می‌شد. حتی صبح روزی که پدر رفت، مادربزرگ رفته بود طرفش و خواسته بود بغلش کند تا شاید سرش را روی شانه‌اش بگذارد و کمی گریه کند، اما مادر که چشم‌هایش هم به اندازه‌ی دست‌هایش خشک بودند، رویش را برگردانده بود و رفته بود آشپزخانه و مشتی تخمه ریخته بود روی روزنامه‌ی جلوی دستش و تکیه داده بود به دیوار و تخمه شکسته بود و سراغ ادنا را گرفته بود:

«ببین این گیس‌بریده کجا دوباره مثل جن گم شد؟»

ادنا اما با چشم‌های پف‌کرده و قرمز، گاه آن نزدیکی‌ها بود و گاه نبود. وقتی نبود مادر به دنبالش می‌گشت و وقتی بود از او می‌خواست که از جلوی چشم‌هایش گم شود، انگار که نه تامار، نه خود پدر، که ادنا مسبب رفتن‌شان باشد.

آن روز مغازه‌ی پدر تعطیل بود و تا عصر همان روز دیگر همه‌ی اهالی شهر از ماجرا خبردار شده بودند، اما هیچ‌کس آن نزدیکی‌ها پیدایش

www.takbook.com

نمی‌شد، انگار همه فهمیده بودند که هیچ عزاداری در غیبت پدر اعلام نشده و هیچ‌کس آن‌جا برای تسلیت شنیدن یا همدردی آماده ننشسته است.

یوسف هم گریه نمی‌کرد، به عکس، بعد از رفتن پدر پرحرف‌تر و شوخ‌تر شده بود. شب‌ها کنار مادر می‌ایستاد و به او کمک می‌کرد تا گوشت‌ها را قلقلی کند و سیب‌زمینی را خرد و تکه‌تکه. برای مادر چای می‌ریخت، با صدای بلند برای‌مان تیتر جالب روزنامه‌ها را می‌خواند و در مورد اتفاقاتی که در دبیرستان افتاده بود حرف می‌زد. بدون این‌که از من بپرسد صفحه‌ی دقیق درسم را باز می‌کرد و دیکته‌ی شبم را می‌گفت.

همه‌ی ما حواس‌مان به مادر بود و بی‌حرف تعقیبش می‌کردیم. حالش به نظر خوب بود و اوضاع را به خوبی تحمل می‌کرد اما آرام‌آرام دو تغییر بزرگ را در او مشاهده می‌کردیم:

یک روز صبح مادر با یکی از زن‌های پولدار همسایه رفت بیرون و عصر با گونه‌های گل‌انداخته با ساکی پر از لباس و لوازم آرایش برگشت. دو سه دست لباس مختلف را که خریده بود یکی بعد از دیگری پوشید و جلوی آینه چرخید و به خودش نگاه کرد و گل گونه‌هایش پررنگ‌تر شد.

از فردای آن روز مادر دیگر انگار مادر دیروز نبود، به جای آن لباس

www.takbook.com

گشاد و وارفته که پر از گل‌های درشت مصنوعی و بدقواره بود و روی کمرش چنان چین می‌خورد که به جای زیبایی چین، فقط گشادی‌اش معلوم‌تر می‌شد که می‌ریخت پایین، حالا دامن ترکه‌ای می‌پوشید که رنگ روشن طوسی‌اش دلم را آب می‌کرد که بروم جلو و لمسش کنم. بلوز سبز و کم‌رنگش دو دکمه روی یقه داشت که فر موهایش روی آن برای اولین بار زیبا به نظر می‌رسید. قد بلندش حالا بی‌قواره نبود و لاغری‌اش حالت خوش‌فرمی داشت. یکی از میزهای کوچکی را که جای روزنامه‌های پدر بود از دوقلویش جدا کرد و لوازم آرایشی را که خریده بود روی آن چید. حالا صبح‌ها که بیدار می‌شد روبه‌روی آینه می‌ایستاد و توی چشم‌هایش خط می‌کشید و روی لب‌ها ماتیک قرمز می‌زد و با چادر نخی نازکی که تازه خریده بود در محل رفت و آمد می‌کرد، به خانه‌ی همسایه‌ها می‌رفت و حتی خرید می‌کرد. هیچ‌یک از ما چیزی نمی‌گفتیم اما من به جای این‌که از این تغییرات خوشحال باشم روز به روز بیشتر می‌ترسیدم و بیشتر گیج می‌شدم. مادربزرگ هم که می‌دانستم مدام مراقب اوست، به این همه نگاه می‌کرد و به اوهیچ نمی‌گفت. فقط گاه وقتی مادر از خانه بیرون می‌رفت آه بلندی می‌کشید و با چشمانی غمگین سرش را تکان می‌داد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. بعد از حدود یک ماه مادر انگار از این نقش خسته شده باشد، یک روز بلند شد و دوباره یکی از لباس‌های سابقش را پوشید. چشم‌هایش را سیاه و لب‌ها را رنگ نکرد و شد مادری که سال‌ها بود

www.takbook.com

می‌شناختمش.

هفته‌ی بعد، روزی که ادنا خانه نبود، رفت سراغ قفسه‌ای که ادنا کتاب‌هایش را با نظم و ترتیب آن‌جا چیده بود، جایی که بوی پدر را می‌داد و یادآور دست‌هایی بود که به طرف ادنا دراز می‌شد: «بگیر دخترم. از اون کتاب‌هاست که نمی‌تونی زمین بذاریش.» نشست روی زمین و کتاب‌ها را یکی‌یکی چید روی دامنش که مثل سفره‌ای پهن کرده بود روی پاهایش. دایی جان ناپلئون هم توی کتاب‌ها بود. پدر بعد از خواندنش آن را جلوی چشم همه‌ی ما به ادنا داد و گفت: «مطمئنم ازش خیلی خوشت می‌آد.» آن را باز کرد و روی صفحه‌هایی تأمل کرد و لب‌هایش تکان خورد. بعد آرام مثل وقت‌هایی که تورات را می‌بندد آن را بست و کتاب‌ها را یکی‌یکی دوباره سر جای‌شان گذاشت. مدتی همان‌جا نشست و انگشتش را با فشار گذاشت روی لب‌هایش و بعد لابه‌لای کتاب‌ها گشت و دوباره دایی جان ناپلئون را بیرون کشید و همان‌جا نشست و با صدای بلند از اولین صفحه شروع به خواندن کرد. روزهای بعد پنهان از ادنا کتاب را دوباره از جایش می‌کشید بیرون و می‌خواند اما آرام‌آرام بی‌آن‌که به هیچ‌یک از ما چیزی بگوید جلوی چشم همه می‌نشست توی اتاق و تکیه می‌داد به دیوار و تمام هوش و حواسش می‌رفت توی صفحه‌ی کتاب. انگار در آن حل می‌شد. دیگر کتابی را که داشت می‌خواند به قفسه‌ی کتاب‌های ادنا برنمی‌گرداند تا تمام شود.

www.takbook.com

همین‌طور کتاب‌های ادنا را یکی بعد از دیگری تمام کرد و بعد رفت سراغ خریدن کتاب‌های جدید. مادر و کتاب از آن به بعد دوقلوی هم شدند.

یوسف شد مرد خانه، شوهرِ مادر. روزها برایش روزنامه می‌خرید تا بنشیند و جدولش را حل کند؛ کاری که قبلاً به آن عادت نداشت و از روزنامه‌ای که پدر می‌خرید، فقط خبرهای مربوط به خواننده‌ها و فیلم و سینما را با صدای بلند برای‌مان می‌خواند و بعد بی‌تفاوت به هر چیز دیگری که در آن نوشته شده بود از آن‌ها استفاده‌ی خانه‌داری می‌کرد: زیر سبزی می‌گذاشت، لباس‌های شسته را روی آن می‌انداخت، در دالان زیر سبزی پهن می‌کرد و هزار و یک استفاده‌ی دیگر، اما حالا عاشق ور رفتن با کلمات شده بود و پس و پیش کردن آن‌ها و با مداد سیاه کردن آن چهارخانه‌های سفید و کوچک. طوری جذب مداد و صفحه‌ی روزنامه می‌شد که انگار دارد کلمه‌ها را با بیشترین دقت و مهربانی در خانه‌ای گرم و امن اسکان می‌دهد.

مادربزرگ، دور از چشم مادر هر دری را که توانسته بود زده بود تا شاید خبری از آن‌ها بگیرد و حتی اگر نتواند کمکی در برگشت پدر بکند، به قول خودش تفی به صورتش بیندازد. مادربزرگ برای‌مان تعریف می‌کرد که خانواده‌ی پدر در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کرده‌اند و پدر در همان کودکی مادرش را از دست داده است. تعریف می‌کرد که چطور پدر

www.takbook.com

را از همان کودکی زیر بال و پر خود گرفته و چطور از او حمایت کرده است.

و حالا بیشتر از هر کس، حتی بیشتر از مادر، احساس می‌کرد که به او خیانت شده، یا به قول خودش «رو دست خورده». دندان‌قروچه می‌کرد و می‌گفت:

«به پشتم خنجر زد.»

انگار دشمن را رو در رو می‌خواست، چهره به چهره، دهان به دهان. می‌گفت:

«از پشت خنجر زد. ناغافل.»

و پنهان از مادر دنبال پدر می‌گشت که با دیدن او رو در رو شاید نیمی از این خنجر را از پشتش بکشد بیرون.

مادر اما بعد از چند روزی که از رفتن پدر گذشته بود، نیمه‌شبی بلند شده بود و لباس پوشیده مادربزرگ را از خواب بیدار کرده و گفته بود:

«من دارم می‌رم.»

مادربزرگ حیرت‌زده توی رخت‌خوابش نشسته بود و تا چشم‌هایش به تاریکی اتاق عادت کند سایه‌ی مادر را دیده بود که شق و رق و مرموز،

www.takbook.com

از اتاق بیرون می‌رود.

مادربزرگ هراسان از جا بلند می‌شود و به دنبال او می‌دود و صدایش می‌زند. مادر اما جوابش را نمی‌دهد و می‌رود به طرف در حیاط و در را باز می‌کند که برود بیرون. مادربزرگ از پشت دستش را می‌گیرد. مادر چنان جیغ می‌کشد که انگار کسی از پشت به او حمله کرده باشد. مادربزرگ محکم او را در آغوش می‌کشد و مادر برای اولین بار بعد از رفتن پدر سرش را روی شانه‌ی او می‌گذارد و مفصل و طولانی گریه می‌کند.

بعدها مادربزرگ گفت: «گریه که کرد خیالم دیگه راحت شد.»

ولی من هرگز گریه‌ی مادر را ندیدم تا زمانی که خود مادربزرگ دیگر سرش را از روی بالش بلند نکرد.

www.takbook.com

من با رفتن پدر اما فقط در پناهگاه خودم گریه می‌کردم.

گیج بودم و نمی‌توانستم رفتن پدر را قبول کنم. دیگر حتی داستان‌های مادر و کتاب‌هایی که یوسف برایم می‌خواند هم، مرا در انتظاری شیرین میخکوب نمی‌کردند.

دنیایم با دست پرقدرتی که قادر به دیدنش نبودم به هم خورده بود و دیگر لی‌لی و دویدن‌های دور کوچه با هم‌بازی‌ها هم نمی‌توانست لحظه‌های غم و اضطرابم را کم‌رنگ کند. بیشتر وقت‌ها خودم را از آن‌ها پنهان می‌کردم و سر راه مدرسه آرام‌آرام، بی‌آن‌که بخواهم توجه‌شان را جلب کنم از آن‌ها جدا می‌شدم و تنها به طرف مدرسه قدم می‌زدم.

با نگرانی مراقب اوضاع خانه و مادر بودم، اما درعین‌حال دوست داشتم که از همه‌ی آن‌ها فاصله بگیرم و به دنیای خودم پناه ببرم و غرق شوم در دنیایی خیالی که در آن خبری از رفتن پدر نباشد، همه‌ی مردم شهر مثل داغدیده‌ها به ما نگاه نکنند، دست‌های بی‌پناه مادر از اضطراب این‌قدر زیر آب شسته و ترک‌ترک نشود، چشم‌های یوسف شب‌ها از خستگی کار و درس این‌قدر تلخ نباشد و پدر هنوز باشد! هنوز شب‌ها

www.takbook.com

بیاید و بوی ریحان بپیچد توی خانه برای او، و مادر و ادنا برای راضی کردنش مدام در رفت و آمد باشند.

از دست خدا عصبانی بودم که بر سر مادر، بنده‌ای که این همه به فکرش بود و برایش وقت می‌گذاشت این بلا را آورده. از او قهر کرده بودم و دیگر دنبال مادر به شستن دست‌ها و پاها و خواندن تفیلا راه نمی‌افتادم. عادت داشتم که پشت سر مادر به خواندن دعا بایستم و با هر کلمه که بین من و خدا می‌گذشت به عرش بروم. سال‌ها بود که در مدرسه، جلوی صف می‌ایستادم و دعای صبحگاهی را به زبان عبری با صدای بلند و بی‌آن‌که کتابی جلوی رویم باشد، می‌خواندم و از این وظیفه احساس غرور می‌کردم. اما لایه‌ای کدر ناگهان ارتباط شفاف و آرامش‌دهنده‌ی من و خدا را پوشاند و حتی مادر هم نفهمید که من دیگر در مواقعی که ایستاده به دعا، به دامنش نچسبیده‌ام.

هرکس به خودش مشغول بود و من آرام‌آرام می‌فهمیدم که مزه‌ای تلخ‌تر از فلوس، که در مواقع تب به ما می‌خوراندند هم هست و آن از دست دادن است، نبودن پدر است و حضورش را در لابه‌لای برگ‌ها و درخت‌های خانه ندیدن، حتی اگر بیشتر از من، پدر ادنا بوده باشد.

نه تنها از خدا که از مادربزرگ هم عصبانی بودم که چرا نتوانست با قدرتی که دارد از رفتن پدر جلوگیری کند. هر روز که به آن چند متر

www.takbook.com

پناهگاه خودم پناه می‌بردم منتظر بودم که این بازی تمام شود، پدر برگردد و قبل از هر چیز، حتی قبل از این‌که برود مادر را ببیند بیاید این‌جا، مرا در این کنج، کنار این جویبار کوچک پیدا کند که نشسته‌ام و دست زیر چانه به دیوار نیمه‌مخروبه‌ی روبه‌رو نگاه می‌کنم، روبه‌رویم بایستد و دستش را دراز کند و بگوید:

«بیا این‌جا، بیا بریم خونه!»

و درحالی‌که به پاکتی که در دست دیگرش گرفته نگاه می‌کند، بگوید:

«گیلاس خریدم. همه منتظرن!»

از دست مادربزرگ عصبانی بودم که چرا این‌قدر بی‌خیال است و هر چه منتظر می‌مانم، از قدرت عروسک‌های جادویی‌اش برای بازگرداندن پدر استفاده نمی‌کند.

یک شب خودم دست به کار شدم؛ وقتی همه خواب بودند رفتم زیرزمین رازآلود مادربزرگ و درحالی‌که در تاریکی از ترس می‌لرزیدم صندوق مادربزرگ را باز کردم. تاج عقاب را به جای مادر روی سرم گذاشتم. عروسکی برداشتم و سوزنی در مغزش فرو کردم، عروسک را توی سطل آب انداختم. تکه‌ای از پیراهن پدر را که از پیراهنش بریده

www.takbook.com

بودم، انداختم در قسمتی از آب و قسمت دیگر آب را خوردم. عروسک و آب را پنهان کردم در پناهگاهم زیر چند برگ بزرگ. عروسک بو گرفت. پناهگاهم بو گرفت. آب را دور ریختم اما عروسک را دیگر هرگز به صندوق مادربزرگ برنگرداندم؛ حالا که جادویش نتوانست پدر را برگرداند، لیاقتش همین بود که پرتش کنم توی جویی پر از لجن.

از دست پدر عصبانی بودم که چرا صدای آرزوی مرا نمی‌شنود و هر روز آب سردی را روی خیال‌هایم می‌پاشد تا من این همه از او فاصله بگیرم و فراموش کنم که چقدر حضور هر چند گه‌گاهش را دوست داشتم، حتی شده حضورش را برای ادنا. از دستش عصبانی بودم که چرا دیگر نیست تا شب‌ها گیلاس‌ها را روی گوش‌های ادنا بیندازد و بوی خوش سیگارش را توی ریه‌هایم فرو کند. از دست پدر عصبانی بودم که از وقتی رفت ادنا دیگر نه ادنای روزها بود و نه ادنای شب‌ها. آن لباس‌های شاد و گلدار که روی بدنش خوش می‌نشست و آن لپ‌های گوشتی انگار با رفتنش به نقطه‌ی آخر رسید. دیگر تمام شد. بدون این‌که بزرگ شویم، دوران کودکی ما که می‌چسبیدیم به هم تمام شد. دیگر معلم من نشد، توی آینه به چشم‌ها و هیکلش دقیق نشد و از دوستانش کناره گرفت.

عصبانی بودم از این‌که زنی در راه مدرسه با دیدنم جلو بیاید، چادرش را باز کند و روی شانه‌ام بیندازد تا با هم قدم بزنیم و او به زن کنار

www.takbook.com

دستی‌اش بگوید:

«طفلکی‌ها اینا چه گناهی کرده بودن که این مرتیکه گذاشت و رفت دنبال هوسش!»

و آن یکی بگوید: «خیر سرش مثلاً روشنفکر و روزنامه‌خون هم بود.»

و من از این حرف‌ها، محیط سرد و خشکی تمام دور و برم را بگیرد و حس کنم که زندگی چه تاریک و چه ترس‌آور است، و چه چیزهای پنهانی، بی‌خبر از ما آن پشت‌ها نشسته‌اند تا روزی مثل صاعقه بر ما فرود آیند.

از دست خودم عصبانی بودم که چرا بعد از دیدن پدر و تامار به هیچ‌کس چیزی نگفتم و زبانم را با سوزن به ته حلقم دوختم.

گاه در خلوت ظهر به محله می‌رفتم و دور خانه‌ی تامار قدم می‌زدم. انگار با این کار و تصور غیبت او در خانه، اتفاق افتاده را بیشتر هضم می‌کردم. عشقی که به تامار داشتم به تنفر تبدیل شده بود؛ زیبایی‌اش مثل شخصیت‌های جادوگرانه‌ی قصه‌های مادر، فریبکارانه و غیرواقعی شده بود و آرزو می‌کردم که بمیرد؛ گویی تنها با مرگ او پدر به خانه برمی‌گشت.

مادر غر می‌زد:

www.takbook.com

«از وقتی این رفت و گم شد خواستگارای این دختره‌ی پا به در هم غیب‌شون زد.»

از وقتی که پدر رفته بود او را «این» صدا می‌کرد.

«حق هم دارن، با این آبروریزی‌هایی که این کرده چه انتظاری می‌رفت.»

مادربزرگ حرف توی حرف می‌آورد و مادر را از این حرف‌ها منع می‌کرد اما ادنا روز به روز بیشتر از مادر فاصله می‌گرفت و دستورات لحظه به لحظه‌اش را زیر پا می‌گذاشت. ساعت‌های زیادی غیبش می‌زد یا توی حیاط و روی پشت‌بام بی‌هدف و آرام قدم می‌زد. حالا دیگر بیشتر وقت‌ها روی آن چشم‌های شفاف و گرد را نم می‌گرفت. از همان موقع بود که من قلبم برای او طور دیگری تپید. آن صورت مغموم و سکوت تلخ به نوع دیگری مرا در او و او را در من متولد کرد و به نوعی احساسات مرا به او گره زد که دیگر کودکی در آن نقشی نداشت.

به جای این‌که معلمم شود و تق‌تق کفش‌هایش مرا از حسرت بزرگ شدن لبریز کند، انگار دخترم شد با سبد سنگینی روی دوشم و من آن سبد را باید همیشه با خود حمل می‌کردم. دیگر حوصله‌ام را نداشت و وقتی کنارش بودم نه دیگر با من حرف می‌زد و نه بازی می‌کرد. می‌خواست از شرم خلاص شود:

www.takbook.com

«مگه من شده‌ام اسباب بازیت که همین‌طور پشتم راه می‌افتی و مثل جغد نگام می‌کنی؟»

و من حالا دیگر در سکوت و از فاصله‌ی دورتر می‌پاییدمش، از غم خودم به او و از غم او به خودم پناه می‌بردم.

حدود دو ماه بعد از رفتن پدر متوجه شدم که ادنا گاه در گوشه‌ای پنهان می‌شود، کاغذی را جلوی رویش می‌گذارد و درحالی‌که مدام سرش را می‌چرخاند و به اطرف نگاه می‌کند، چیزی روی صفحه می‌نویسد. چند بار دیدمش که این نوشته‌ها را با احتیاط می‌دهد به اعظم، یکی از دوستانش.

آرام‌آرام فهمیدم که ادنا با یکی از پسرهای مسلمان به اسم رسول دوست شده و برای هم نامه‌های عاشقانه می‌فرستند. رسول را می‌شناختم. در نزدیکی محله‌ی کلیمی‌ها زندگی می‌کرد و تازه حالا می‌فهمیدم که چرا این روزها او را مدام این‌جا و آن‌جا می‌بینم و هر دفعه هم به من لبخند می‌زند.

می‌دیدم که وقتی مادر نیست ادنا چطور آرام و بی‌صدا مثل یک آهوی گریزپا از خانه می‌زند بیرون و چند ساعتی گم و گور می‌شود. گاه اعظم

www.takbook.com

می‌آمد دنبالش و گاه تنها می‌رفت. چقدر دلم می‌خواست مرا هم در این ماجرا بازی دهد. هیچ کدام حرف نمی‌زدیم اما همه چیز روشن بود؛ قلب کودکانه‌ی من غم و نیاز او را می‌شنید و درد می‌کشید. کاش مادر هرگز نفهمیده بود.

www.takbook.com

آن‌جا بودم وقتی مادر ادنا را هل داد توی زیرزمین، خودش هم رفت تو و در را بست. صدایش بلند بود:

«این از اون که همه‌ی ما رو به هوسش فروخت، اینم از تو!»

از وقتی که حضور آن پسر را فهمیده بود دیگر حتی لحظه‌ای تنهایش نمی‌گذاشت و اجازه نمی‌داد که پا از در خانه بیرون بگذارد. وقتی دوستانش می‌آمدند و سراغش را می‌گرفتند، آن‌ها را به بهانه‌های مختلف دست به سر می‌کرد و به مخالفت‌های مادربزرگ هم اهمیتی نمی‌داد و می‌گفت:

«تو این دختره‌ی پا به در رو لکاته کردی انداختی به جون من.»

از این‌که روزی ادنا لحظه‌ای از غیبت مادر استفاده کرد و گم شد، خون آمده بود جلوی چشم‌هایش. وقتی ادنا بعد از چند ساعت با رنگ‌پریده برگشت خانه و مصر جلوی مادر ایستاد و نگاهش کرد. مادر هلش داد توی زیرزمین.

من ایستادم گوشه‌ی حیاط. قلبم داشت از توی سینه‌ام می‌زد بیرون.

www.takbook.com

شروع کردم به شمردن برگ‌های درخت که افتاده بودند وسط حیاط یا شمردن قدم‌هایم از سر تا ته حیاط...

این صدای ضربه‌ی سنگین، باید مال مادر باشد و این جیغ خفه مال ادنا. اگر باد کمی بیشتر بخورد به برگ‌های بی‌حال و زرد این درخت چنار شاید همه‌شان را بریزاند. صدای جیغ، کمی بلندتر و دوباره خفه می‌شود. حالا باید باد را هم بشمارم که چند بار از لابه‌لای برگ‌ها می‌آید و می‌رود. صدای محکم پا. هیچ برگی نیفتاد. چیز سنگینی به دیوار خورد. سه بار این طرف را تا آن طرف حیاط رفته‌ام و برگشته‌ام. حالا صدای هق‌هق می‌آید. شاید شانه‌های ادنا باشد که بالا و پایین می‌رود. وقتی دارم قدم‌هایم را می‌شمرم نباید به آسمان نگاه کنم والا سرم گیج می‌رود. صدای جیرجیر در. مادر نفس‌زنان می‌آید بیرون. در زیرزمین نیمه‌باز است. مادر می‌آید طرف من. تکان نمی‌خورم. انگار قلبم را انداخته‌اند توی رودخانه‌ی یخ‌بسته‌ای. جرأت نمی‌کنم که بروم و ببینم ادنا آن تو چه می‌کند. جرأت نمی‌کنم در را باز کنم و کمی کنارش بنشینم. رنگ مادر پریده و دست‌هایش می‌لرزد. می‌گوید: «بریم.»

نمی‌پرسم کجا. دنبالش می‌روم. برگ‌ها و درخت و زیرزمین را به حال خود می‌گذارم. حسی درونی به من می‌گوید: تسلیم باش! در غیر این صورت نمی‌دانم چه اتفاق دیگری ممکن است بیفتد. صدای هق‌هق ادنا هنوز از در نیمه‌باز زیرزمین به بیرون نشت می‌کند. شاید اگر من به جای

www.takbook.com

ادنا بودم کمتر از این می‌ترسیدم که حالا ترسیده‌ام. هر چه مادر می‌گوید گوش می‌کنم. باید بهترین دخترش باشم، آرام و حرف‌گوش‌کن، باید دنبالش راه بروم و گوش کنم که او آه بکشد و بگوید: «کاش نزاییده بودمش»، بعد با او بروم توی دالان و مادربزرگ و لیا هم آن‌جا نشسته باشند، مادر به خاطر حضور مادربزرگ آرام‌تر شده باشد و بنشیند به داستان گفتن برای آن‌ها و من ضعیف و فلج، چمباتمه بزنم گوشه‌ای به نگاه کردنش، بی‌آن‌که فکر کنم یا متوجه باشم که هق‌هق ادنا، آن زیرزمین نیمه‌بسته و احساس ناتوانی، صحنه‌هایی هستند که با سماجت با من به آینده‌ام می‌آیند و مثل لکه‌های کدری که روی ماه را می‌پوشاند، لکه‌های جوهری بزرگی روی ذهنیت بچگی‌ام می‌پاشند، جوهری حتی پررنگ‌تر از مرگ؛ مرگ مادربزرگ.

مادر اما فردای آن روز خانه نبود و نمی‌دید؛ ادنا با چشم‌های پف‌آلود و قرمز نشسته بود روی تخت خالی توی حیاط، و آفتاب بی‌رنگ به موهای آشفته و گره‌خورده‌اش می‌تابید. پاهایش را مثل نوزادی بغل کرده بود و سرش را گذاشته بود روی زانوها. با شنیدن جیرجیر در چوبی سرش را بلند کرد و اعظم را دید. مثل پرنده‌ی سبکی پرواز کرد و در چشم برهم زدنی با دامن سورمه‌ای و بلوز نارنجی‌اش برگشت توی حیاط. موهایش را از پشت با روسری سورمه‌ای بسته بود و یکی از کتاب‌های

www.takbook.com

درسی‌اش را بغل گرفته بود و بی‌آن‌که با مجسمه‌ی ادنای چند دقیقه‌ی قبل، هیچ ارتباطی داشته باشد، با لپ‌های گل‌انداخته دست اعظم را در دست گرفت و در چوبی را پشت سرش بست. رفتم دنبال‌شان. سر توی گوش هم کرده بودند و پچ‌پچ‌کنان راه می‌رفتند. ادنا روسری سورمه‌ای را باز کرده بود و موهای شفاف و بلندش ریخته بود دور شانه‌اش. انگار حضور مرا پشت سرش حس کرده باشد، پشت کرد. لحظه‌ای ایستاد و با لبخند دستش را تکان داد، رو برگرداند و دو نفری تند پیچیدند توی کوچه‌ای که با فاصله‌ی کوتاهی آن‌ها را می‌رساند به خیابانی که رسول آن‌جا زندگی می‌کرد.

مادر که برگشت مادربزرگ روی تخت نشسته بود و عدس پاک می‌کرد. هنوز از ادنا خبری نبود. گرچه مادر رو به مادربزرگ حرف می‌زد اما صدایش آن‌قدر بلند بود که لازم نبود همسایه‌ها برای شنیدنش گوش‌های‌شان را تیز کنند:

«خدا هیچ‌کس رو این‌جوری خفیف و انگشت‌نما نکنه. سرت رو کردی زیر برف. بیا ببین زنای محله چطوری نگامون می‌کنن.»

و صدایش را پایین آورد: «فکر می‌کنی دیگه با این آبروریزی‌ها کسی پیدا می‌شه بیاد دست این دختره رو بگیره و ببره؟»

وقتی ادنا آمد مادر داشت حیاط را جارو می‌کرد. ناگهان دستش را

www.takbook.com

گرفت به کمرش، راست ایستاد و زل زد به ادنا که با سر پایین‌افتاده داشت از کنارش رد می‌شد. دستش را به طرفش دراز کرد: «این سلیطه!» و رو کرد به مادربزرگ: «کاری کرده که من راه به راه طعنه و حرف مفت بشنوم.»

و جارو را بلند کرد و به یک خیز به طرف ادنا آمد. مادربزرگ تند از جایش بلند شد و جارو را در دست مادر نگه داشت و گفت: «اگه یه بار دیگه دست روش بلند کنی شیرم رو حلالت نمی‌کنم.»

مادر برای لحظاتی مجسمه‌ی خشمگینی بود که همان‌طور جارو را توی هوا نگه داشته و خشک شده بود. عاقبت انتقامش را از جاروی بیچاره گرفت؛ آن را از دست مادربزرگ کشید و به شدت به دیوار کوبید و گفت:

«هنوز دو ماه نشده و از دست آبروریزی اون یکی سرمونو بلند نکردیم که حالا باید از زن همسایه بشنوم که اگه پدره بود یه روزه حق این پسره‌ی لات رو می‌ذاشت کف دستش و نمی‌ذاشت که هر روز این‌جا پیداش بشه و آبروریزی کنه. روم هم نمی‌شه بهشون بگم که این از همون تخم و ترکه‌ی خودشه و اگه اون این‌جوری لی‌لی به لالاش نمی‌ذاشت این‌طور مثل خودش پا به در و قرتی نمی‌شد. دیگه به خدا رو ندارم تو این محله زندگی کنم.»

www.takbook.com

و در حالی که ادنا دستش را جلوی چشمش گرفته بود و می‌رفت توی اتاق، برای بار هزارم گفت: «کاش نزاییده بودمش.»

www.takbook.com

فیتیله فردا تعطیله

از همان شب که مادربزرگ مرد برای من این تصمیم گرفته شد؛ که دیگر مادرت باشم. تا قبل از آن، تو به کار خودت مشغول بودی و من به کار خودم. من هنوز به اسم، دخترت بودم که با سکوت، بی‌آن‌که چیزی از تو بخواهم، تو را می‌پاییدم که لاغر و کشیده، با موهای بلندت که فرهایی درشت و عصبی داشت دور خانه می‌چرخیدی و می‌شستی، دست‌هایت را، ظرف‌ها را، دوباره دست‌هایت را، حوله‌ها را، باز دست‌ها، دم‌پایی‌ها را...

وقتی نوبت خواندن تفیلا می‌شد دیگر تعدادش معلوم نبود. دست‌های تو می‌توانست تا ابد زیر شیر آب در حیاط به هم مالیده شود و هنوز تمیز نشده باشد. مگر روز چند ساعت بود؟ و بقیه‌ی روز یا کتاب می‌خواندی یا جدول حل می‌کردی یا دختر مادربزرگ بودی و مادر عصبانی و سخت‌گیری برای ادنا.

همان‌طور که من دنبال تو راه می‌رفتم که مادرم باشی، تو به دنبال

www.takbook.com

مادربزرگ راه می‌رفتی و انگار همیشه‌ی خدا به دامنش آویخته بودی. اصرار داشتم که دختر تو باشم اما تو بیشتر دختر مادربزرگ بودی. مگر روز چند ساعت دارد؟

و مادرت شدم. از همان موقع که سرت را به دیوار کوبیدی و صورتت را چنگ زدی و گفتی: «خودمو می‌کشم.»

و نکته همین‌جا بود، مادرت مرده بود!

حالا من گوشه‌ی اتاق ایستاده بودم، یک نگاه به تو، یک نگاه به مادربزرگ و یک نگاه به یوسف که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، یک نگاه به من، یک نگاه به تو و یک نگاه به مادربزرگ داشت.

نمی‌دانم به خاطر آشفتگی موهای تو بود، یا به خاطر سفیدی پخش شده روی انزوای مادربزرگ که می‌لرزیدم. می‌لرزیدم چون پستی و بلندی هیکل مادربزرگ زیر آن ملافه‌ی سفید، ترسناک‌ترین شکل جهان بود و تو، آشفتگی و گیجی هیکلت غمناک‌ترین. من از آدم‌ها فقط سایه‌هایی متحرک می‌دیدم که دور کرسی می‌چرخیدند بی‌هدف.

مادربزرگ قرار نبود بمیرد آن‌شب. همه چیز مثل هر شب بود و امروز، همین امروز تعطیلات عید نوروز را شروع کرده بودیم. توی کوچه‌ها دویده بودیم «فیتیله فردا تعطیله» و تا به خانه رسیده بودم توی بالکن

www.takbook.com

نشسته بودم بی‌وقفه به نوشتن مشق‌های تمام سیزده روز عید، تا عید را با خیال راحت بگذرانم.

از بعد از ظهر بوی آبگوشت و ریحان توی خانه پیچیده بود. درست همان موقع که ادنا آبگوشت را گذاشت روی کرسی و تو نگاهش کردی که بگویی: «...»

مادربزرگ چند سرفه‌ی عجیب کرد. دیدم که تو رویت را از ادنا برگرداندی و به دقت به او نگاه کردی و من، از آن سرفه‌ی صدادار که چیز نرمی هی با آن می‌رفت و برمی‌گشت، حالم بد می‌شد.

گفتی: «چه خلطی!»

و تندتر جلو آمدی، دست ادنا را پس زدی و چیزها را روی سفره جابه‌جا کردی، بی‌دلیل. هر چه تندتر کار می‌کردی معلوم بود که بیشتر نگرانی. به خصوص وقتی بی‌هدف یکهو از جایت بلند می‌شدی، طول و عرض اتاق را طی می‌کردی و دست‌هایت را هی به هم می‌مالیدی، انگار سردت باشد، یا مالیدن دست‌ها شیطانی را از وجودت برانند.

حالا نوبت مادربزرگ بود که به تو نگاه کند و با نگاه مراقبت باشد. پدر هم که نبود تا تو بتوانی حداقل به او تکیه کنی و با رسیدگی به او کمی از اضطرابت را پس برانی.

www.takbook.com

تو چای آوردی و من هنوز دخترت بودم وقتی یک نگاه به تو داشتم و یک نگاه به مادربزرگ که یکدیگر را می‌پاییدید. من هم بازی خودم را داشتم؛ از سرفه‌های مادربزرگ منتظر خلطش می‌شدم تا باز چندشم شود و بعد به رنگ لرزان چای چشم می‌دوختم که توی استکان موج برمی‌داشت و هنوز با خود گرما داشت. شب نباید چای می‌خوردم چون بعد از رفتن پدر گاهی جایم را خیس می‌کردم. شام خوردم اما. پلک‌هایم که سنگین شد لحاف را روی سینه کشیدم، بوی گس آتش توی دماغ... نگاه به یوسف که در طرف دیگر کرسی داشت کتاب می‌خواند... پلک‌ها گرم... نگاه به ادنا که کنار مادربزرگ نشسته بود و سرش را چسبانده بود به شانه‌ی کوچک و گردش... خیره به چای... به شما، به یوسف... پلک‌ها پرده‌ای که افتاد... بلند، بلند، بلندتر... گوش‌خراش، سرگیجه، جیغ، جیع‌تر، پرت شدن از پله‌ای که زیر پایم خالی شد، فقط جیغ، بلندتر... پرده باز شد. از خواب پریدم. شاید علت جیغ من باشم، من که خیس کرده باشم. دست کشیدم روی شلوارم. نه، خیس نبودم. همه آن‌جا بودند. زن همسایه، سایه‌ای که رفت به طرف... چرا بالش‌ها را از زیر سر مادربزرگ بیرون می‌آورند؟ چرا ادنا این‌طور سرگردان می‌چرخد؟ چرا سفید و بی‌جان ملافه افتاد روی تن مادربزرگ؟ پس این هم شکل دیگری از مرگ است: سایه‌ها، ریختن این همه آدم توی اتاق، موهای آشفته‌ی مادر، رنگ چای سردشده روی کرسی، غیبت پدر. آری مرگ همین است، رنگ چشم‌های گشاد یوسف و لحافی که

www.takbook.com

دیگر گرم نبود.

«... فقط مادرم نبود، خواهرم بود، دخترم بود، شوهرم بود، همه‌ی کسم بود. همه رفتند...»

سرگیجه‌ی اتاق. حالا همه دور مادربزرگ ایستاده بودند.

«... کاشکی بمیرم، کاش بمیرم...»

«صواب کار بود که شب شبات[۲۱] مرد.»

«... خودمو می‌کشم، خودمو می‌کشم...»

«باید تو خونه نیگرش داریم امشب!»

«آره شب شبات که نمی‌شه. تا فردا شب که آفتاب بره!»

جیغ و موهای مادر.

«خدا رو شکر هوا زیاد گرم نیست!»

«آره زیرزمین هم حسابی سرده.»

---

۲۱ . شبات از ریشه‌ی عبری به معنی شنبه است و طبق بیان تورات خداوند در طی شش روز جهان هستی را آفرید و در روز هفتم از آفرینش دست کشید. بنابراین شبات برای کلیمیان روز تقدیس و استراحت برای تشکر از خداوند برای خلق زمین است. در این روز یهودیان کار نمی‌کنند، آتش نمی‌افروزند و روز را به دعا و مناجات و استراحت می‌گذرانند.

www.takbook.com

«بهتره دست به کار شیم.»

زن همسایه بازوی مادر را گرفت و او را عقب کشید. ملافه‌ای روی زمین پهن کردند. دست‌های مردها دراز شد. دستی به شدت شانه‌ام را لمس کرد. یوسف بود که صورتم را به طرف خودش برمی‌گرداند، با همان چشم‌های گشاد ولی مصمم. صدای مادر آمد:

«سر ملافه رو بگیر یوسف!»

نگاهم از پنجره‌ی اتاق به مردها که چهار سر ملافه را گرفته بودند روی پله‌ها و سنگینی مادربزرگ، لش هل‌شان می‌داد پایین و آن‌ها می‌دویدند که برسند و زن‌ها به دنبال‌شان. وقتی به پله‌ها رسیدم از آن همه هیچ خبری نبود و من از لای نرده‌ی پلکان، از چهارگوش‌های شیشه‌ای زیرزمین، هیکل‌های تکه‌شده‌ای می‌دیدم که مادربزرگ را روی زمین می‌گذاشتند، همان‌جایی که متعلق به او بود، با آن اشیای جادویی و عروسک‌های قدرتمند. موهای پریشان مادر گاه تمام چهارگوش‌ها را پر می‌کرد و لحظه‌ای بعد دوباره روی سرش جمع می‌شد.

زیرزمین به شکل مرگ شده بود، مادر به شکل زیرزمین، یوسف به شکل مادر و همه چقدر شبیه مادربزرگ شده بودند. وقتی در زیرزمین را بستند و آمدیم بالا دیگر چیزی فرق کرده بود؛ دیگر مادربزرگ نبود. حالا باید مراقبت می‌شدم تا صورتت را خنج نکشی، تا سرت را به دیوار

www.takbook.com

نزنی، تا به سرت نزند به زیرزمین بروی، تا نمیری. پس نباید بترسم، نباید از مادربزرگ که توی آن همه تاریکی، بین آن اشیای جادویی و عروسک‌های پارچه‌ای، تنها و آرام خوابیده بترسم. اگر بترسم نمی‌توانم مراقب همه چیز باشم.

نمی‌ترسم پس. نباید! خوابم نمی‌برد اما و در تمام شب از زیرزمین تا من راهی نبود. همان‌جا بود، درست بغل گوشم و آن درهای بسته چه بی‌اعتبار بودند وقتی که بوی مرگ می‌توانست از هر سوراخی راه باز کند و به بیرون بخزد. و می‌خزید، مثل مار سیاهی که اتاق را دور بزند. می‌زد. لیاچل هم از آن سوراخی که برایش کندیم آمده بیرون و دور و برم می‌چرخد.

چشم‌هایم باز بود به سقف و از زیر لحاف نفس‌های مادر را می‌شمردم. اگر بیدار شود و هوس کند برود زیرزمین؟ چه خوب که مادربزرگ را برای ابد در زیرزمین نمی‌کارند، گرچه بوی مرگ همیشه آن‌جا خواهد نشست.

فردا در گرگ و میش غروب، وقتی که شنبه دیگر شنبه نباشد و بویش رفته باشد، وقتی که خورشید اندامش را از روی زمین و خانه‌ی ما جمع کرده باشد و ماه هم که شکل مرگ باشد، آرام‌آرام آمده باشد وسط

www.takbook.com

آسمان، مردها دوباره می‌آیند و زیرزمین پر می‌شود از زمزمه‌ی رازآمیز آن‌ها.

مادر گفت: «این‌جا یوسف!»

به یوسف چسبیدم. گفت مرا نمی‌برد. گفت مادربزرگ قبل از مرگش این را خواسته و من باید گوش کنم. بغلم کرد و اشک‌هایم را پاک کرد. چسبیدم به مادر. مادر دستم را از دامنش کند. مادربزرگ را بردند. من و ادنا در خانه ماندیم. ادنا نشست روی زمین، تکیه داد به دیوار و زانوهایش را بغل گرفت. نشسته بودم کنارش و پایم را به پایش چسبانده بودم. فقط پت‌پت چراغ علاءالدین وسط اتاق بود که صدای زندگی داشت.

ادنا همان‌جا دراز کشید و خوابش برد. پشت پنجره ایستاده بودم، نگاه به باد که توی تاریکی برگ‌ها می‌لولید. ستاره‌ها مثل چشم‌های غریبه‌ای به من و ادنا و اتاق خیره شده بودند و سکوت، هیولایی بود که خودش را پشت درخت‌ها پنهان کرده بود. صدای جیرجیر در زیرزمین می‌آمد و لرزیدن شیشه‌هایش. حتماً یادشان رفته بود در را ببندند.

باز کنار ادنا نشستم و به یاد آوردم که موجود زنده‌ای آن‌جا کنار من خوابیده است. خودم را به گرمای تنش چسباندم. تکانی خورد و دست‌هایش را انداخت روی شانه‌ام و سفت مرا به خودش چسباند. اگر می‌دانستم روزی برای همیشه می‌رود سفت‌تر خودم را به او می‌چسباندم.

www.takbook.com

انجمن افشای خیانت زنان و مردان!

به عادت هر روز صبح، توی آشپزخانه، جلوی سینک می‌آید و یک بوسه‌ی سرسری به پیشانی‌ام می‌زند برای خداحافظی. دیگر نه نشانی از آغوش است و نه چسبیدن بدن‌های‌مان. آن‌قدر به خودش مشغول است که نمی‌داند لیورای سابقا کوچکِ زندگی‌اش دارد به چه کارهایی دست می‌زند.

دارم می‌روم سراغ اندرو، مردی که قرار است سایه به سایه‌ی شوهرم راه برود و رقیب مرا شناسایی کند.

وقتی از خانه می‌آیم بیرون هوا مثل برگ گل لطیف است اما هوای خوب برای کسی که احساس تنهایی دارد نعمت دردناکی است.

در مه نازکی که هوا را گرفته می‌رانم. این روزها تا ابد هم می‌توانم برانم. وقتی فکری نه تنها لایه‌های ذهن که تمام سلول‌های بدن را اشغال می‌کند، می‌شود تا ابد راند و به تعداد صدای اعتیادآور چرخ‌های اتومبیل خیال بافت و فکر و گمان کرد. اما حداقل خوشحالم که دارم می‌روم تا

www.takbook.com

شاید این وهم و گمان را بسنجم و بدانم که در کجای خیال دست و پا می‌زنم.

در تمام طول راه صدای ضبط را بلند کرده‌ام. راندن بدون صدا هیچ لذتی ندارد. دقیقاً نمی‌دانم که از موسیقی چه انتظاری دارم؛ که آرامم کند؟ که به افکارم سرعت بیشتری ببخشد؟ که لذتش مرا از این همه درد دور کند؟ که به همه‌ی نت‌های پراکنده و سرگردان وجودم هارمونی بدهد و یکدستم کند؟ یا صدای زیبای آدمی دیگر مرا با کلماتش بیان کند؟

وقتی دارم از اتومبیل پیاده می‌شوم دلم می‌خواهد ضبط را هم بکنم و با خودم ببرم.

دفترشان در خیابان اصلی است و کنار ساختمان بلندش چند میز خالی و صندلی هست که انگار می‌دانند کسی یا کسانی که می‌آیند، قبل از ورود به ساختمان احتیاج دارند روی آن بنشینند و با کشیدن نفس‌های بلند، خودشان را برای اعمال شاقه‌ای که در پیش دارند آماده کنند. من یکی از آن‌ها هستم.

www.takbook.com

لباس متفاوت و تمیزی پوشیده‌ام که شاید توسط این پوشش معقول، کار نامعقول و تحقیر تحمیلی آن را سبک کنم. راهروی ساختمان بسیار تمیز است و نگهبان پشت میزی شیک در ته راهرو نشسته. از خودم می‌پرسم مگر روزی چندصد زن می‌آیند برای تعقیب شوهرهای‌شان که اندرو می‌تواند در ساختمانی به این شیکی جایی برای به قول خودش بیزینس داشته باشد.

در را باز می‌کنم و به هال بزرگی وارد می‌شوم که اتاقک‌هایش با پارتیشن از هم جدا شده‌اند. از لایه‌های شیشه‌ای پارتیشن می‌شود آدم‌ها را دید که روی صندلی‌های‌شان نشسته و به کار مشغولند. احساس می‌کنم با باز کردن در، همه سرهای‌شان را بلند می‌کنند و به من نگاه می‌کنند؛ برای یک لحظه خودم را لخت، جلوی چشم «انجمن افشای خیانت زنان و مردان» می‌بینم و می‌خواهم از خجالت آب شوم. اما فوری از تصور خودم خنده‌ام می‌گیرد و می‌فهمم که این شرکت یک آژانس بزرگ است و ترکیبی از مشاغل مختلف.

اندرو گفته که هال را تا ته بروم. با قدم‌های لرزان می‌روم. چرا از بخت بد من اتاقش باید آخرین اتاق باشد، مثل کلیدی که لازم داریم و همیشه در دسته‌ی کلیدها آخرین است، فرقی نمی‌کند از کدام طرف شروع کنی. چند ساعتی انگار طول می‌کشد تا به ته راهرو برسم و شماره‌ی اتاق را ببینم. این یکی اتاقی واقعی است. هوای راهرو سرد است. معلوم

www.takbook.com

نیست در این هوای خوب چرا کولر روشن کرده‌اند. شده مثل هوای بیمارستان‌ها که در آن یخ می‌زنی.

در اتاق باز است. ضربه‌ای کوچک می‌زنم و سرک می‌کشم. اتاقی است با اندازه‌ای متوسط. یک میز آن ته هست و خودش که بلند شده و دارد به طرف در می‌آید. بیشتر از خودش کت و شلوار خوش‌فرم سورمه‌ای‌اش به چشمم می‌آید و کفش‌هایی که از تمیزی برق می‌زنند. هر دو وسط اتاق به هم می‌رسیم و دست می‌دهیم. او صندلی را نشانم می‌دهد که بنشینم:

«راحت باشین تا براتون یه قهوه بیارم.»

و می‌رود. با وجود سردی، هوا خفه است. تخته‌ی سفید بزرگی مثل کلاس‌های درس به دیوار چسبیده. مدتی می‌گذرد تا بفهمم که قرمزی‌های دویده روی آن، اسامی هستند که با ماژیک قرمز نوشته شده‌اند. این اسامی نمی‌تواند ربطی به خیانت و این حرف‌ها داشته باشد؛ این را می‌توانم با اطمینان بگویم چرا که در آمریکایی که من شناخته‌ام اگر این موارد خصوصی لو برود پدر صاحب کار را درمی‌آورند. بنابراین از این‌که این‌ها جز فعالیت‌هایی برای کشف خیانت، کارهای دیگری هم می‌کنند احساس امنیت بیشتری می‌کنم.

آمده تو و بوی قهوه را با خودش تا سر میز می‌آورد. فنجان را جلوی من

www.takbook.com

می‌گذارد و خودش روبه‌رویم می‌نشیند. مثل همه‌ی وقت‌های دیگر که در شرایط سخت، فکر خودم را با موضوعات بیرونی مشغول می‌کنم، این بار سعی می‌کنم به چیزی روی در و دیوار عمیق شوم. اگر کیان این‌جا بود به دیوار لقب «بی‌هویت» می‌داد. همیشه دیوارهای محل کارش را پر از اشیا و نقاشی‌هایی می‌کند که دوست دارد. کیان را از ذهنم پرت می‌کنم بیرون و به پنجره‌ی کوچک با کرکره، به میز پر از پوشه، به خطوط قرمز ماژیک روی تخته و بعد دقیق‌تر به خود مرد نگاه می‌کنم که دارد کاغذ و قلمش را برای نوشتن آماده می‌کند.

حدود چهل و شش هفت سال دارد، موهای جوگندمی، نگاهی گرم با حالتی شبیه به خنده در آن. با ساعدش تکیه می‌دهد روی میز و با لبخند می‌گوید:

«خب؟»

حالت حرف زدن و آرامش چهره‌اش محیط را از خشکی در می‌آورد. فنجان قهوه را به آنی تمام می‌کنم و با دست عرق‌کرده برمی‌گردانم سر میز. با زبان چرب و نرمش مثل یک روان‌شناس از من می‌پرسد:

«به من بگین که چرا به شوهرتون مشکوک شدین؟»

«خب... حسش می‌کنم... در درجه‌ی اول.»

www.takbook.com

«درسته که به حس باید اهمیت زیادی داد اما باید بدونیم که کافی نیست.»

دست‌پاچه می‌شوم. من که همیشه هوادار شواهد بوده‌ام دارم نصیحت می‌شوم برای شاهد نداشتن.

می‌گویم: «البته. درسته... فقط هم حس نیست... دوره ازم. به موقع نمی‌آد خونه.... همه‌اش پشت تلفنه...»

خوب گوش می‌کند، اما با خودکاری که توی دستش است چیزی نمی‌نویسد. می‌گوید:

«می‌فهمم. اما چیز خاصی، چیزی که به شما ثابت کنه دیدید؟»

سرم را می‌اندازم پایین:

«توی کردیت کارتش دیدم که یک بسته‌ی زنانه خریده.»

«جدیداً؟»

«یک ماه و نیم پیش.»

«می‌فهمم. چیز دیگه‌ای هم هست که من باید بدونم؟»

لحنش خیلی آرام و بی‌قضاوت است و وادارم می‌کند حرف بزنم.

www.takbook.com

می‌خواهم در مورد جوراب‌های تا شده بگویم در چمدانی که بعد از مسافرتش باز کردم اما این هم با همان «حس» که می‌گوید کافی نیست زیاد فرقی ندارد. درزش می‌گیرم. می‌گوید:

«می‌خوام بدونین که من حالتونو می‌فهمم و شما مطمئناً با یه ماشین حرف نمی‌زنین.»

سرم را بلند می‌کنم و تازه انگار متوجه می‌شوم که چشم‌هایی آبی دارد یا شاید پشت قطره اشک است که رنگ‌ها عوض می‌شوند.

می‌گوید: «شما اصلاً نباید خودتون رو تحقیرشده احساس کنین. باید بدونین که شما نه اولین نفری هستین که با این مسائل سروکار داره و نه آخرین نفر.»

دارم سرم را تکان می‌دهم. انگار برای خودم دارم حرف‌هایش را تکرار می‌کنم و به خودم می‌قبولانم.

می‌گوید: «اگه به آمار طلاق نگاهی کلی بندازین می‌بینین که در این چند سال اخیر حدود شصت درصد از ازدواج‌ها به طلاق و جدایی منجر شده که شاید جالب باشه بدونین درصد بالایی از اون به دلیل کاریه که اسمش رو می‌ذاریم خیانت.»

کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود و راحت‌تر می‌نشیند.

www.takbook.com

«خب این کلمه‌ی خیلی سنگینیه، اما از نظر من خیلی از این جدایی‌ها نباید اتفاق می‌افتاده و می‌شه با کمی کار روی رابطه ازش جلوگیری کرد.»

حالا منم که می‌گویم: «می‌فهمم.» بی‌آن‌که واقعاً فهمیده باشم.

می‌گوید: «به هر حال یادتون باشه در زمانه‌ای که همه چیز این‌قدر پیچیده‌ست و این‌قدر سریع پیش می‌ره، رابطه‌ی انسان حتی با خودش هم به آرامش و صلح زمان‌های گذشته نیست، چه برسه به رابطه با دیگری اون هم به این نزدیکی.»

و دوباره جابه‌جا می‌شود و لبخند می‌زند: «گرچه من هر وقت از زمان‌های گذشته اسمی به زبون می‌آرم به یک ایده‌آلیسم متهم می‌شم...»

اگر حال خوبی داشتم چه گپ و گفتی می‌توانستم با او داشته باشم اما در جایگاهی نشسته‌ام که فقط توانایی شنیدن دارم.

می‌گوید: «نمی‌خواین اول با خودش حرف بزنین؟»

می‌گویم: «نه.»

«و نمی‌خواین به من بگین چرا؟»

انگار کلاف کاموایی پیچیده را مقابلم می‌گذارد و از من انتظار دارد

www.takbook.com

در عرض مثلاً ده ثانیه آن را باز کنم.

سکوتم را که می‌بیند ادامه می‌دهد: «به هر حال این‌طور که من فهمیدم شما می‌خواین موضوع رو به این شکل حل کنین.»

آب گلویم را قورت می‌دهم.

«آب بیارم براتون؟»

سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم.

«توصیه می‌کنم در ضمن این کار یه روان‌شناس خوب رو هم انتخاب کنین تا صدمه‌ی کمتری ببینین.»

بعد مشخصاتش را می‌پرسد. از گفتن رنگ مو و چشم و مشخصات بدنش دوباره بغض می‌آید توی گلویم. انگار گمش کرده باشم و دنبال پیدا کردنش باشم.

اندرو به دقت نگاهم می‌کند و دوباره به من اطمینان می‌دهد که حالم را درک می‌کند.

و باز از من درباره‌ی محل کار و کسانی که من در محل کارش می‌شناسم می‌پرسد. ساعت‌هایی را که از خانه بیرون می‌رود و ساعت‌هایی که معمولاً برمی‌گردد. درباره‌ی نوع و رنگ و شماره‌ی اتومبیلش. عکسی

www.takbook.com

را که آورده‌ام بی‌آن‌که نگاهش کنم به او می‌دهم و تمام اوراقی را که می‌دهد سرسری می‌خوانم و امضا می‌کنم. دسته چکم را باز می‌کنم و طبق خواسته‌ی او چکی به مبلغ چهار صد و چهل دلار می‌نویسم. این مبلغ قابل برگشت نیست اما اگر فرد مورد نظر را پیدا کردند باید صد دلار دیگر بپردازم.

با او دست می‌دهم و اتاقش را ترک می‌کنم. تا دم در با من می‌آید. وقتی از اتاقش بیرون می‌آیم بار سنگینی را که همین چند دقیقه قبل آرام‌آرام با حرکات مهربانش زمین گذاشته بودم دوباره برمی‌دارم و به طرف در ساختمان می‌روم. به چشم برهم زدنی همه‌ی گرمی صحبت‌ها و هم‌دردی‌هایش دود می‌شود و می‌رود هوا. او چه می‌داند؟ لحظه‌ای بعد او همه چیز را فراموش خواهد کرد اما منم که تنها و بلاتکلیف سر به دیوار می‌کوبم.

www.takbook.com

اندرو گفت تا دو هفته نباید منتظر جواب باشم و تماسی بگیرم، اما اگر آن‌ها طی دو هفته برای من جوابی پیدا کرده بودند به من اطلاع می‌دهند. نمی‌دانم که این دو هفته را چطور باید بگذرانم. مثل این است که منتظر گذاشته باشندم دم در شکنجه‌گاه.

برای این‌که این دو هفته را کوتاه کنم هر چه بیشتر به کامپیوتر و اینترنت پناه می‌برم، ولگردی می‌کنم و سراغ آدم‌ها را می‌گیرم. یک روز خودم را پیدا می‌کنم که دارم اسم همایون را جست‌وجو می‌کنم. به جای اضطرابی که دارم هیجان می‌دود زیر پوستم و فرصت نفس کشیدن به من می‌دهد. چرا تا حالا فکرش را نکرده بودم. چندین سایت با اسم او می‌آید روی صفحه.

سایت‌ها را یکی‌یکی باز می‌کنم و با ولع می‌خوانم؛ می‌فهمم که دارد در انگلیس زندگی می‌کند. می‌فهمم که تخصص روان‌پزشکی‌اش را گرفته. هر چه صفحات مربوط به او را جلو و عقب می‌کنم عکسی از او نمی‌بینم و هیچ از زندگی شخصی‌اش پیدا نمی‌کنم.

کیان نمی‌داند که نامه‌های همایون را نه پاره کردم و نه طبق توصیه‌اش

www.takbook.com

به او پس دادم بلکه آن‌ها را در کیف قهوه‌ای کوچکی همراه با خاطرات نوجوانی‌ام نگه داشته‌ام. همه‌ی نامه‌هایش را، همه‌ی آن روزها را فشرده و در این کیف جا داده‌ام. بیرون می‌آورم. پخش می‌کنم. می‌خوانم، به یاد می‌آورم و دوباره تکه‌تکه آن روزها را بعد از این همه سال عقب‌عقب می‌روم و برای بار دوم پوشه‌ی همایون را زندگی می‌کنم:

«همایون عزیزم، این‌جا همه چیز خوب است (همه چیز خوب است؟ من که حالم خوب نیست. من که گاه فقط در سیاهی است که دست و پا می‌زنم. من که گاه تنها آرزویم این است که جسارت کافی داشته باشم و این همه قرص را بالا بیندازم و دیگر فردا نباشم که در این چاه سیاه دست و پا بزنم، من که...

پاک می‌کنم.

«این‌جا همه چیز همان‌طور که بود می‌گذرد. من در آن شرکت تبلیغاتی همچنان مشغول به کارم، و سعی می‌کنم آن‌طور که تو می‌خواهی صبور باشم و به کارم ادامه دهم (آن‌طور که او می‌خواهد؟ یا این سحرِ آسمان ابری کیان است که مرا وادار به ماندن می‌کند. دارم به خودم دروغ می‌گویم یا به او یا به هر دوی‌مان؟).

www.takbook.com

پاک می‌کنم.

«... مشغول به کارم گرچه کارش را طبق معمول دوست ندارم. خودت خوب می‌دانی که من چطور گاه دمدمی‌مزاج می‌شوم (آیا علاقه‌ای که این‌طور پنهان و ممنوع دارد در من شکل می‌گیرد واقعاً از دمدمی‌مزاج بودن من است؟ کاش باشد. کاش این‌طور باشد! کاش همه چیز دروغ باشد، در حد یک خیال. من تاب این دوگانگی را ندارم. چطور در یک زمان دو آدم توأمان می‌توانند ذهن و جانم را به خود مشغول کنند؟ دارم شقه می‌شوم. این قرص‌ها هم نه تنها افسردگی و سیاهی را کم نکرده‌اند که حتی لایه‌های مقاوم پوستم را هم کنده‌اند. همایون داری ذره‌ذره در ذهنم آب می‌شوی. نباید بشوی، نباید بشوی! تو خوب‌تر از آنی که از ذهنم محو شوی. کاش دیگر به آن شرکت لعنتی برنگردم. کاش...) و نامه را پاره می‌کنم. برایش نمی‌نویسم که این روزها چقدر انسان بیهوده و بی‌کاره‌ای شده‌ام. آن‌قدر گیج و سردرگم شده‌ام که برای معنا دادن به زندگی کسل‌کننده‌ام دست به کارهایی غیرمعمول می‌زنم. کارهایی که می‌دانم عجیبند اما توان کنترلش را ندارم. ننوشتم که امکان دستگیری‌ام هست اما نه به دلایل سیاسی. ننوشتم که گاه از تنهایی و به انتقام از دست رفتن همه‌ی خواب و خیال‌های خوش، به سرم می‌زند که به نوع دیگری به «خلق زحمتکش» کمک کنم؛ در خیابان‌گردی‌های بی‌هدفم وارد مغازه یا بوتیکی می‌شوم، بدون این‌که به چیزی احتیاج داشته باشم، مدتی

www.takbook.com

به اجناس نگاه می‌کنم و بعد مثلاً روپوشی را از جایی که آویزان شده می‌کشم بیرون، می‌روم گوشه‌ای از مغازه که کمتر دیده شوم و وقتی مطمئن می‌شوم که کسی مرا نمی‌بیند روپوش را پنهان می‌کنم در قسمتی از بدنم؛ مثلاً مچاله می‌کنم و جاسازی می‌کنم توی شلوارم و با قلبی که دو برابر مواقع دیگر می‌زند و لب و دهنی که کاملاً می‌لرزند از جلوی مغازه‌دار رد می‌شوم، از مغازه می‌زنم بیرون، تند از آن‌جا دور می‌شوم تا در گوشه‌ای بایستم و نفسی تازه کنم و بعد روپوش را در گوشه‌ی پنهان دیگری از توی شلوارم بکشم بیرون و در راه زنی را ببینم که سر و وضع چندان خوبی ندارد و رنگ و روی روپوشش رفته، او را جلوی آینه تصور کنم که اندامش را در لباس بهتری می‌بیند، دنبالش راه بیفتم، هی به او دور و نزدیک شوم، تا عاقبت کنار او توی ایستگاه اتوبوس مدتی بایستم و به محض این‌که اتوبوس را از راه دور ببینم به او بگویم:

«ببخشید...»

بعد کمی من و من کنم و اتوبوس نزدیک‌تر شود و من فشار بیاورم به خودم که ادامه دهم:

«... من یک روپوش نو دارم که نمی‌خواهم!»

و او در سکوت، با چشمان گشاد به من نگاه کند، درحالی‌که بی‌تاب شده و سرش را برای لحظه‌ای برمی‌گرداند تا حد نزدیک شدن اتوبوس

www.takbook.com

را بسنجد. عاقبت دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم:

«کسی رو می‌شناسید که به این روپوش احتیاج داشته باشه؟»

«بله!»

و او، هم ذوق‌زده شود و هم متحیر و شاید هم مشکوک اما چون عجله کرده و از همان اول «بله» را فوراً گفته و هم چون اتوبوس حالا جلوی پایش ایستاده، من تند روپوش را روی دست‌هایش بگذارم تا زودتر بتوانم از زیرآن نگاه متحیر پنهان شوم و نبینم که از پشت شیشه‌ی اتوبوس شلوغ سرش را کج کرده و تا آخرین لحظه دارد به من نگاه می‌کند.

و بعدی را می‌دادم به مادر به اسم این‌که: «سر راه داشتم می‌آمدم، یک جا حراج بود و گفتم...»

تا او همان‌طور بی‌استفاده در کمد بگذارد بین لباس‌ها، و بعدی را به... یا روز و روزهای دیگری که اسباب‌بازی، لباس بچه و... برمی‌داشتم تا آن را بین خلق جهان تقسیم کنم. به او نگفتم که از وقتی رفته دنیای کوچک من از کجا به کجا رسیده است. اما این‌ها هیچ‌کدام شاید او را چندان غافل‌گیر نمی‌کرد. به او نگفتم که سحر کیان، مردی که شخصیتش هیچ شباهتی به شفافیت شخصیت او ندارد چطور دارد در رگ و پی من ریشه می‌دواند، بی‌آن‌که بخواهم.

www.takbook.com

وقتی از در وارد شد دوباره شد هنرپیشه‌ی اول فیلمی که در آن، همه سیاهی‌لشکر بودند. وقتی نشست روبه‌رویم رنگ صورتش پریده بود و انگشتان لاغرش می‌لرزید.

خودکارم را از روی میز برداشت و در دست چرخاند. نگاهش از صورتم لغزید و رسید به سرم و لبخند زد:

«تل سرتون چه قشنگه.»

احساس کردم خون دوید حتی توی تل سرم. روسری‌ام را با لبخند دست‌پاچه‌ای جلو آوردم.

با ته خودکار آرام می‌کوبید روی میز. گفت: «راستی دفتر گرفتیم! توی عباس‌آباد.»

پس کارش را در گوشه‌ی خوشبخت دیگری از این شهر بزرگ شروع کرده بود.

آرنج‌هایش را گذاشت روی میز و سرش را به طرفم جلو آورد و وردش

www.takbook.com

را باز توی گوش‌هایم خواند:

«کاش می‌شد با هم کار کنیم!»

و با اصرار چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخت. دست خودم نبود که دلم ناگهان گفت: «ای یار ای یگانه‌ترین یار...»

با حرکت تندی کیف دستی‌اش را که روی میز بود باز کرد و نوار کاستی از توی آن بیرون کشید و گذاشت روی میز و گفت: «یه نوار براتون آورده‌ام.» و جلد آن را باز کرد: «ادیت پیاف رو می‌شناسین؟»

گفتم: «نه. خواننده‌ست؟»

گفت: «آره. یه خواننده‌ی معروف فرانسویه با یه سرنوشت جالب. خیلی با احساس می‌خونه.»

تک‌خنده‌ای کرد و لحنش دوباره آرام شد: «نمی‌دونم چرا تازگی‌ها هر وقت بهش گوش می‌دم یاد شما می‌افتم.»

و در جلد نوار را بست و به طرفم دراز کرد: «شاید خودتون بتونین دلیل این شباهت رو پیدا کنین و به من بگین.»

و باز خندید.

www.takbook.com

حسی از پریشانی توی تنم می‌چرخید. آهنگ صدای موزونش چنان جان و تنم را پر می‌کرد که اجازه نمی‌داد جز او به چیز دیگری فکر کنم. نوار را گرفتم و آرزو کردم که روز زودتر تمام شود و من و آن کاست تنها مانده باشیم.

گفتم: «چای می‌خواین؟»

سرش را تکان داد.

برایش آوردم. چای نوشیدنش را دوست داشتم. مرا به یاد مراسم آیینی می‌انداخت، با ترتیب و قوانین خاصی که برای خودشان دارند؛ خم می‌شد به جلو، به چای نگاه می‌کرد و اول آن انگشت‌های تربیت‌شده را دور گرمای فنجان می‌پیچید و تا بعد که بلندش کند، پا روی پا بیندازد، آرام فنجان را به دهان نزدیک و یک جرعه بنوشد، بین جرعه‌ها حرف بزند، چشم‌هایش را لحظاتی ببندد، باز فنجان را روی میز بگذارد تا دوباره بلند کند.

این بار در سکوت نوشید و با تأنی از جایش بلند شد.

گفت: «خب!؟»

گفتم: «خب!»

www.takbook.com

کت طوسی‌اش را برداشت و گفت:

«با اجازه!»

و رفت. دوباره رفت بی‌آن‌که من «اجازه» داده باشم.

www.takbook.com

هر شب که می‌خوابیدم در غلت و واغلت‌هایم کیان و همایون کشتی می‌گرفتند و صبح که بیدار می‌شدم صدای یوسف را در درونم می‌شنیدم که می‌گفت: «برگرد!»

اما یکی دیگر می‌گفت دیگر دیر است!

دیر بود؟ مگر چقدر گذشته بود؟ مگر چند ماه بود که من به این شرکت لعنتی پا گذاشته بودم؟ هنوز سه ماه هم نشده بود. اما تکه‌ای از زمان نبود. گم شده بود. جایش گذاشته بودم. همان‌جا که اتفاقی خارج از کنترلم افتاده بود. حافظه‌ی تاریک! چشم به راهش می‌ماندم. می‌دانستم که هنوز با رئیس شرکت جلساتی دارد. می‌آمد. راه می‌رفت توی آن تکه جا و نبض جهان می‌زد در گام‌هایش و وقتی می‌رفت دنیا به قد نوک انگشتانم کوچک و جمع می‌شد.

یک روز که رفت و من تاب ماندن در شرکت را نداشتم، کیفم را برداشتم و زدم بیرون. در یکی از همین پارک‌هایی که ولگردی‌هایم شکل او را گرفته بود، کیفم را بغل کردم و جمع شدم روی نیمکتی دور خودم.

www.takbook.com

اول با خودم خلوت کردم و بعد همایون آرام‌آرام آمد و با همان لبخند گرم همیشگی کنارم نشست. مثل همان روزها خوش‌چهره و تمیز اما غمگین.

همان‌طور که طبق عادت، با گردن‌بندی که دور گردنم بود بازی می‌کردم به او گفتم:

«شرمنده‌اتم!»

لبخند زد و با سر به گردن‌بندم اشاره کرد.

گفتم: «آره. می‌بینی که هنوز دارمش!»

هیچ نگفت.

گفتم: «نمی‌خوام فراموشت کنم.»

هیچ نگفت.

گفتم: «فراموش کردن گاهی دردش بیشتر از فراموش شدنه! باور می‌کنی؟»

دستش را گذاشت روی دستم.

نه، نمی‌خواستم فراموشش کنم. باید آن یکی را فراموش می‌کردم.

www.takbook.com

هنوز دیر نشده بود. باید آن‌قدر به این حس سوهان می‌کشیدم تا حضورش را نازک کنم. من که این همه به قدرت انسان باور داشتم حتماً می‌توانستم ذهنم را هم کنترل کنم و از این همه افکار بی‌در و پیکر رها شوم.

«تو فقط تصمیم بگیر!» نمی‌دانم این را همایون می‌گفت یا خودم، اما تا شب همین‌طور این جمله توی گوش‌هایم زنگ می‌زد.

آن شب تا صبح جایی میان خواب و بیداری، گرچه تنم خودش را سپرده بود به گرمای لش تخت‌خواب، اما ذهنم تسلیم تنم نمی‌شد و تشویش و اضطراب، نورافکن‌های پرقدرتی بودند که توی ذهنم می‌تابیدند و نمی‌گذاشتند بخوابم. تردید مثل کلاغ سیاهی توی دلم نشسته بود.

فردای آن روز تصمیمم را گرفته بودم. آرزو کردم که دیگر نیاید. به خودم قول دادم که دیگر به او فکر نکنم، که دیگر منتظرش نباشم، که دیگر او برایم او نباشد. حالا که مصمم شده بودم آن کلاغ سیاه هم خوابیده بود.

چند روزی پیدایش نبود و من آرام‌تر شده بودم و تسلیم‌تر. اما بعد از چند روز دوباره پیدایش شد. دوباره آمد و دوباره تمام طبقه پر شد از رنگ طوسی کتش. مثل بختکی باز تا میز من آمد. کتش را در آورد، آن را تا کرد، روی صندلی کنار دستم گذاشت، نشست روبه‌رویم و گفت: «نوار رو گوش کردین؟ خوش‌تون اومد از صدای خواننده‌اش؟»

www.takbook.com

گفتم: «آره صدای قشنگی داره.» دلم می‌خواست بگویم آره صدبار گوش دادم و بگویم که صدایش چقدر عمیق است مثل اثری که خودش روی من دارد، اما بعد از این جمله به عمد سکوت کردم. چشم‌هایش ریز شد و گردنش را کج کرد: «حال‌تون خوبه؟»

گفتم: «آره خوبم. چند تا کار باید امروز تحویل بدم حواسم پی اونه.»

مهربان نگاهم کرد و گفت:

«منم جلسه دارم. می‌رم تا شمام به کارتون برسین.»

و به کتش که روی صندلی کنار دستم بود اشاره کرد و گفت: «می‌شه این پیش شما باشه تا برگردم؟»

و بی‌آن‌که منتظر جواب من باشد بلند شد و رو برگرداند و رفت به طرف اتاق مدیر. سرم را پایین انداختم تا به نرم رفتنش نگاه نکنم. دستم را پس کشیدم تا کتش را لمس نکنم. با تمام وجود دعا کردم که برود، نماند، در وضعی نبودم که بتوانم مبارزه را تا به آخر ادامه دهم. این را می‌فهمیدم. وقتی برگشت کتش را به جالباسی آویزان کرده بودم. جلوی میزم ایستاد و پا به پا کرد:

www.takbook.com

«حال‌تون زیاد خوب نیست!»

لحنش چقدر غمگین بود، انگار سایه‌ای رویش را گرفته باشد، درست مثل حال من.

گفتم: «خوبم!»

گفت: «دروغ می‌گین.»

و لبخند کم‌رنگی نشست روی لب‌هایش و گفت:

«شما که هیچ یادی از ما نمی‌کنین، زنگی هم نمی‌زنین.»

به جای جواب، نوار کاست را که برگردانده بودم از کشوی میز کشیدم بیرون و به طرفش گرفتم: «ممنون.»

رنگش دوباره پرید. کتش را از جالباسی برداشت، با تأنی پوشید، یک‌وری روی میز نشست، نوار را از من گرفت، لحظاتی به آن نگاه کرد و برگرداند روی میز، جلوی من. سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت:

«باشه. شما هر بلایی بخواین می‌تونین سر من بیارین.»

در سکوت نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم تا آن نگاه گرم اما سرزنش‌آمیز را نبینم. وقتی صدای به هم خوردن ضعیف در آمد فهمیدم

www.takbook.com

که رفته است. رفته بود بدون این‌که بداند تسلیم‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد، بدون این‌که بداند نرم و آرام عمیق خزیده بود و جا خوش کرده بود توی دلم.

حالا دوباره من ماندم و انتظار و فقط گاه به گاه امید دیدنش و فقط همین!

www.takbook.com

مادر گفت:

«کاش نزاییده بودمش.»

درست وقتی که هیچ‌کس انتظارش را نداشت ادنا ضربه‌ی کاری را زده بود و خلاف تصور مادر، من از قبل هیچ نمی‌دانستم.

گرچه پدر یک سال بعد از رفتنش دوباره برگشت و قرار بود زندگی دوباره کمی آرام بگیرد، اما بعد از چند ماه مادر پایش را توی یک کفش کرد که باید برویم تهران. می‌گفت:

«همه دارن می‌رن. ما که همیشه‌ی خدا نباید آخریش باشیم.»

مهاجرت مثل ویروسی شیوع پیدا کرده بود و پخش شده بود توی خانواده‌ها. اول پولدارترها رفتند و بعد بقیه؛ یکی به خاطر تحصیل بچه‌هایش می‌رفت، یکی به خاطر ازدواج بهتر دخترش و یکی به خاطر موقعیت‌های بهتر شغلی و اجتماعی. دخترها به نوع لباس پوشیدن و آرایش

www.takbook.com

کردن و بی‌لهجه حرف زدن «تهرانی‌هایی» که برای دیدار برمی‌گشتند، توجه می‌کردند، ادای‌شان را درمی‌آوردند و به خانواده‌ها فشار می‌آوردند که مهاجرت کنند.

مادر می‌گفت: «من دیگه تو این شهر نمی‌تونم سرم رو بالا بگیرم، آبروریزی‌ها که یکی دو تا نبوده.»

و بعد از مدتی گفت: «یوسف باید سال‌های آخر دبیرستانشو برا کنکور آماده بشه. تو این خراب‌شده که دبیرستان درست و حسابی نیست.»

پدر می‌گفت: «گفتنش آسونه. تو که هروقت رفتی تهرون صاف رفتی تو خونه و بردنت این‌ور اون‌ور. شهر بی‌رحمه. نون در آوردن اون‌جا که به این سادگی نیست.»

و هر هفته یک تصمیم می‌گرفت تا عاقبت یک روز در مقابل فشارهای مادر تسلیم شد و گفت:

«بچه‌ها بزرگن. اگه می‌خوای دست‌شونو بگیر و برو منم بعداً می‌آم.»

این جمله انگار موتور درون مادر را روشن کرد؛ به تنهایی به اندازه‌ی یک کارخانه به فعالیت افتاد و مثل یک رهبر کمک کرد تا وسایل را ببندیم. ادنا تا می‌توانست از جلوی چشم‌ها گم می‌شد و از موج جدیدی که در خانه راه افتاده بود کناره می‌گرفت. یک روز با چشم‌هایی که برق

www.takbook.com

می‌زد رفت کنار پدر نشست و گفت:

«من پیش آقا می‌مونم و با اون می‌آم.»

لبخند پهنی صورت پدر را پوشاند، اما مادر براق شد به او:

«مثل این‌که یادت رفته ما برا چی داریم گورمونو از این‌جا گم می‌کنیم. آره؟ می‌خوای یادتون بندازم؟»

و ادنا را وادار کرد وسایلش را در چمدانی ببندد و با چشم‌هایی پر از اشک راهی تهران شویم.

شبِ رفتن در و دیوار خانه دل‌گرفته بودند انگار. پدر چند بار سرش را پایین انداخت و آرام اشک ریخت. ادنا آن‌قدر گریه کرده بود که چشمانش به زور باز می‌شد.

روزهای اول مهاجرت هم خودش را در گوشه‌ای پنهان می‌کرد و با هیچ کدام از ما حرف نمی‌زد، مثل گلی که روز به روز پژمرده‌تر شود. یوسف از مادر می‌خواست که به پر و پایش نپیچد؛ مادر بعد از مرگ مادربزرگ از یوسف حرف‌شنوی می‌کرد. ادنای رنگ‌پریده روز به روز لاغرتر می‌شد. روزها می‌رفت دبیرستان و عصرها برمی‌گشت و گوشه‌ای از اتاق، کتاب‌هایش را جلویش پهن می‌کرد و خم می‌شد روی آن‌ها. انگار در دنیای دیگری زندگی را آغاز کرده بود، اما بعد از دو سه ماه

www.takbook.com

گویی معجزه‌ای از جایی پنهان خود را نشان دهد؛ آرام‌آرام حالش بهتر شد و شد ادنای سابق. گونه‌هایش دوباره گل انداخت و صورتش گرد شد. دوستان جدید پیدا کرد و با آن‌ها گرم گرفت. بعد از این‌که سال آخر دبیرستان را تمام کرد، کلاس تایپ رفت و بعد از مدت کوتاهی در شرکت ملامین‌سازی پلاسکو در قسمت کارهای دفتری و فکس مشغول به کار شد.

www.takbook.com

تهران شهر بزرگی بود و با شهرستان کوچک‌مان که همه‌ی خبرها در آنی همه جا پخش می‌شد فرق زیادی داشت، اما در این شهر بزرگ هم خانواده‌های کلیمی توی محله‌های به‌خصوصی جمع شده بودند و در کنیساها امکان این را داشتند که کارنامه‌ی زندگی هر خانواده و هر فرد و تاریخچه‌شان را مرور کنند تا هر کس دوباره برود سر جای خودش و با کس دیگری اشتباه نشود. در کنیسای خیابان گرگان هم که ما زندگی می‌کردیم، خبرها دست به دست می‌شد تا همسایه‌ها پیدای‌شان شود و دور تا دور بنشینند به حرف.

یک روز بعد از ظهر ادنا آمد خانه و با روپوش سورمه‌ای همان‌طور که کیفش را در بغل گرفته بود نشست روی صندلی آشپزخانه. چایش را مزمزه کرد و همان‌طور که روی میز را نگاه می‌کرد گفت:

«من دارم عروسی می‌کنم.»

مادر که روی زمین نشسته بود و داشت پماد روی تاول دست‌هایش

www.takbook.com

می‌مالید، نگاهی به او انداخت و بعد به من، که از هم زدن گوشت خورش دست کشیده بودم و تکیه داده بودم به گاز.

اگر گفته بود «می‌خوام عروسی کنم» باز ماجرا طبیعی‌تر بود اما این «دارم» بدجوری جلب نظر می‌کرد.

«خب مبارکه، آقا داماد کی باشن؟»

ادنا چایش را روی میز گذاشت و با صدای آرامی گفت: «یکی از همکارام!»

دنیا انگار با نفس من می‌رفت و می‌آمد. سال‌ها بود منتظر این لحظه بودم و حالا چه احساس عجیبی داشتم.

مادر گفت: «ما می‌شناسیمش؟»

ادنا بند کیفش را دور انگشت چرخاند:

«نه!»

مثل سگ‌ها که زمین‌لرزه را پیش‌پیش تشخیص می‌دهند، لرزه‌ها را حس می‌کردم.

مادر بی‌تاب جابه‌جا شد و گفت: «خب کی هستش؟ بگو دیگه،

www.takbook.com

جون به سرم کردی.»

ادنا سرش را پایین انداخت و بند کیف را دور انگشت سفت‌تر کرد.

«چه دسته گلی به آب دادی؟»

رنگ مادر پریده بود. بوی سوخته به یادم آورد که به هم زدن گوشت را به‌کل فراموش کرده‌ام. مادر دستش را خاراند و از جایش بلند شد. رفت روی صندلی کنار ادنا نشست، چانه‌ی او را گرفت و سرش را بالا آورد:

«چی کار کردی؟!»

صدای ادنا می‌لرزید:

«مهندسه، یکی از رئیس‌های شرکته، چند وقته که از...»

«بگو چی کار کردی؟ با من بازی در نیار، مسلمونه؟»

ادنا هیچ نگفت. بدنم یخ زد. صدای مادر بلند شد:

«پرسیدم مسلمونه؟»

سکوت. مادر خنج کشید روی گونه‌اش، آرام و عمیق. سه چنگک سرخ درجا روی گونه‌اش شکل گرفت. ادنا بلند شد و با کیفش همان‌طور

www.takbook.com

توی بغل به دیوار چسبید. انگار آمده بود که خبر را بدهد و برود. مادر از جایش بلند شد. ادنا از در زد بیرون، مادر پرید و دستش را گرفت و کشید و برگرداندش توی آشپزخانه و به دیوار چسباندش. گفت:

«حرف بزن گیس بریده!»

حالا مادر مچ دست ادنا را چسبیده بود و من به صورت سفیدش نگاه می‌کردم که هنوز به گردی نوجوانی‌اش بود. چطور مردی تا به حال دست دور آن کمر گوشتی اما باریک نینداخته بود و آن پاهای بلند را نوازش نکرده بود؟ چرا بین «غیرخودی‌ها» این همه هوادار داشت اما وقتی پای مردان هم‌کیش به وسط کشیده می‌شد از این جذابیت دیگر خبری نبود. مردانی که «سرشان به تن‌شان می‌ارزید» می‌آمدند و زود، مثل عابران بی‌تفاوت از این زیبایی بچگانه عبور می‌کردند و دیگر هرگز برنمی‌گشتند. آیا در مقابل آن‌ها اعتماد به نفسش را از دست می‌داد؟ آیا با وجود این‌که پدر عاقبت یک روز صبح با سری پایین و سکوتی سنگین دوباره به زندگی‌مان برگشته بود، بعد از این همه سال، هنوز داشت تاوان فرار او را پس می‌داد؟ آیا این‌که روزی او در شهرستان کوچک‌مان، برای مدتی با آن پسر مسلمان پنهانی عشق ورزیده بود تا این لحظه گریبان او را چسبیده بود؟ یا... این شناسنامه‌ی پنهان چه بود که زمان و مکان را پشت سر گذاشته بود و تا تهران بزرگ هم با ما آمده بود.

www.takbook.com

در تهران، توی همین خانه بود که تا مدت‌ها شاهد رفت و آمدهای شوکت خانم، زن کوتاه‌قد و گرد و قلمبه‌ای که مردهای جورواجور خواستگار را به خانه‌مان می‌آورد و می‌برد بودم. مردهایی که هیچ کدام‌شان مناسب ادنا نبودند؛ یا سن‌های‌شان به پدر می‌رسید، یا زشت بودند یا اخته.

هر بار ادنا با امید لباسی زیبا تن می‌کرد، موهای بلندش را بیگودی می‌بست، حلقه‌حلقه روی شانه می‌انداخت و زیر غرغرهای مدام مادر که تا کی باید این قصه ادامه داشته باشد، خودش میوه و شیرینی می‌خرید، می‌شست، خانه را تمیز می‌کرد و آماده می‌نشست تا مردی خپل که سنش به سن پدر می‌رسید با شوکت خانم بیایند، در بزرگ آهنی حیاط را باز کنند و زیر نگاه عصبانی مادر و ناامید ادنا بنشینند چای و شیرینی بخورند، میوه پوست بگیرند و شوکت خانم هی شیرین‌زبانی کند برای آن‌ها و دستور دوباره‌ی چای بدهد تا هیکل ادنا را دوباره و دوباره به رخ مرد بکشد و با جور کردن این معامله چیزی دستش را بگیرد و او بتواند از پسر فلجش که در همین نزدیکی‌های ما زندگی می‌کرد نگهداری کند.

وقتی شوکت خانم مرد را تا دم در بدرقه می‌کرد و مرد چیزی را توی دست او می‌گذاشت، با صورتی سرخ و بشاش برمی‌گشت تا نظر مادر و ادنا را بداند، مادر عصبانی نگاهش می‌کرد و می‌گفت:

www.takbook.com

«غیر از این مردای کور و کچل کس دیگه‌ای رو پیدا نمی‌کنی بیاری این‌جا برا این دختره‌ی بخت‌برگشته؟»

شوکت خانم به ادنا نگاهی می‌کرد و بی‌توجه به مادر، با زبان چرب و نرم از مرد تعریف می‌کرد، از این‌که چقدر ثروت دارد و چقدر «خدایار» است. می‌گفت:

«خدا که همه‌ی خوبیا رو تو یه نفر جمع نمی‌کنه. مثلاً اگه یه مرد خوشگل ولی هرزه باشه خوبه؟ ها؟ اون به این سره یعنی؟»

مادر سرش را پایین می‌انداخت برای لحظه‌ای و وقتی ادنا بغض‌کرده و گرگرفته از اتاق می‌زد بیرون، شوکت خانم بدون این‌که صدایش را کوتاه کند، کف دستش را پیش مادر دراز می‌کرد و با لحنی مستأصل می‌گفت:

«بیا، از کف دست من یه مویی بکن. خب وقتی مرد نیست چه کنم؟ می‌گی از کجا بیارم؟»

و بعد کمی آهسته‌تر می‌گفت: «اگرم مرد کاملی باشه دنبال دختر جوون می‌گرده. دختر تو ماشاالله دیگه سی سالشه. اگه دروغ می‌گم بیا بزن تو صورتم.»

یک بار مادر بهش گفت:

www.takbook.com

«دیگه نیار شوکت! اگه آدم حسابی نیست دیگه نیار!»

شوکت هیکل گنده‌اش را انداخت روی مبل و با بغض گفت:

«من که بد شما رو نمی‌خوام. فکر می‌کنی اگه مرد خوبی تو دست و بالم بود برای شما نمی‌آوردم؟ ها؟ پدر این احتیاج بسوزه. برا یه لقمه نون خوردن باید...»

مادر با صدای آرام، همان‌طور که داشت ظرف‌ها را از روی میز جابه‌جا می‌کرد، زیر لب گفت: «دوباره شروع کرد به آب‌غوره گرفتن.»

و بعد رو کرد به او:

«حالا چرا گریه می‌کنی؟ بابا من فقط می‌گم یه آدم حسابی تو اینا پیدا نمی‌شه؟»

شوکت خانم خودش را به زور کشید به لبه‌ی مبل و با هیجان گفت:

«چرا چرا، گوش بده تا بهت بگم. یه نفر هست که راست کار ادناست. یه مغازه‌ی بزرگ داره میدون فوزیه. رعنا و رشید. خدا رو شکر مادرش هم از دار دنیا رفته. پدره هم خودش خونه زندگی داره و دستش پیش پسره دراز نیست. هفته‌ی دیگه همین ساعت می‌آرمش این‌جا.»

و دوباره همان آش بود و همان کاسه، تا عاقبت به قول مادر پای

www.takbook.com

شوکت از خانه بریده شد.

همان موقع هم که «پای شوکت» از خانه بریده نشده بود من می‌دانستم که ادنا بین همکاران محل کارش هواخواه زیاد دارد، اما این را هم می‌دانستم که هیچ‌وقت جدی به آن‌ها نگاه نمی‌کند و به خاطر اختلاف مذهب ارتباط با آن‌ها را حرام می‌داند. آن‌طور که با من در مورد آن‌ها حرف می‌زد مرا به یاد بچه‌ی کوچکی می‌انداخت که پشت شیشه‌ی بستنی‌فروشی ایستاده، چشم‌هایش به این همه بستنی است ولی اجازه ندارد یکی از آن‌ها را بردارد.

بلاتکلیف نگاهم بین مادر و ادنا در رفت و آمد بود. مادر کیف را از دست ادنا کشید و پرت کرد گوشه‌ی آشپزخانه. ادنا به من نگاه کرد. دست‌هایش را از دست مادر کشید و گفت:

«باشه می‌گم!»

صدایش دیگر آرام نبود. صدای ادنایی که می‌شناختم نبود. محکم بود و معترض:

«این‌قدر بشینم منتظر این مردای شریف تا موهام هم مثل دندونام سفید بشه، آره؟ شما همین رو می‌خواین؟ کم از دست شوکت کشیدیم؟»

www.takbook.com

و رو کرد به من: «تو یه چیزی بگو، تو که...»

صدای شرقِ سیلی مادر روی صورتش مرا از جا پراند اما انگار دست و پایم فلج شده بود. همیشه همین‌طور است! وقتی که باید از خودم عکس‌العملی نشان دهم بدنم فلج می‌شود، درست مثل همان روزها که بعد از رفتن پدر، مادر به هر بهانه‌ای ادنا را به زیرزمین می‌کشید. ادنا به دیوار خورد. دست گذاشت روی جای سیلی و با ابروهای درهم به مادر نگاه کرد و چشم‌های درشتش پر از اشک شد. نمی‌توانستم تکان بخورم. دست‌های مادر، در دو طرف بدنش افتادند. چند ثانیه‌ای اتاق از سکوت مضطربی پر شد. ادنا آرام به طرف کیفش رفت. کیف را برداشت، بدون نگاهی به من یا مادر پشت کرد و رفت.

در همان روزها که شوکت خانم هنوز با وعده و وعیدهایش می‌رفت و می‌آمد، گرچه من تمام حواسم به فعالیت‌های سیاسی بود اما هرگز یادم نمی‌رفت که ادنا نزدیک سی سال دارد و به مرحله‌ی «پیر دختری» نزدیک می‌شود.

چهره‌ی افسرده و بدن جمع‌شده‌اش همزاد دیگر من شده بود که با من می‌خورد، می‌خوابید، راه می‌رفت و می‌نشست. نمی‌دانستم کی نطفه‌ی این احساس در من بسته شد اما می‌دانستم که بعد از گم شدن پدر بود که به آن آگاه شدم، یا شاید هم وقت‌هایی که مادر به ادنا می‌پیچید یا...

www.takbook.com

من سال‌ها از ادنا کوچک‌تر بودم و حالا از این‌که پسرها دور و برم بودند و توجه نشان می‌دادند، از این‌که این همه دوست در اطرافم داشتم، از این‌که دانشگاه می‌رفتم و ادنا نمی‌رفت، از این‌که فعالیت سیاسی داشتم و همیشه مشغول بودم و از این‌که... احساس گناه مثل زهری بدنم را پر می‌کرد، چراکه تکه‌ی دیگر من، ادنا، دختر تنهایی بود و چشم‌هایش دیگر برق نداشت.

وقتی مهرداد به ادنا علاقه‌مند شد و دنبالش راه افتاد، وقتی خودش را عاشق و شیفته نشان داد و با آن قیافه‌ی مطمئن آمد خانه‌ی ما، روی مبل لم داد و از هر دری حرف زد، شاهد بودم که بدن تکیده‌ی ادنا چطور آرام‌آرام راست می‌شود و آن لب‌های قلوه‌ای زیبا خودش را از تنهایی سال‌هایش پس می‌گیرد.

مهرداد، این کاراته‌باز جوان، خوش‌چهره، کلیمی و سیاسی به ادنا علاقه‌مند شده بود و مرا هل داده بود به دنیایی با خیالات خوش.

می‌توانستم نگاه تحسین‌آمیز ادنا را وقتی به بدن قوی و مردانه‌اش نگاه می‌کرد، تعقیب کنم. از این‌که در این مدت کوتاه من و مهرداد به هم نزدیک شده بودیم و روی موضوعات سیاسی با هم تفاهم داشتیم، خوشحال بودم اما این زیاد مهم نبود، مهم این بود که انگار با تفاهم من و او، ادنا به ازدواج نزدیک‌تر می‌شد، انگار نزدیکی من و او قادر

www.takbook.com

بود رابطه‌ی آن‌ها را کنترل کند و تضمین. مثل عروسک‌های جادویی مادربزرگ. این حس را حرف‌های ادنا پررنگ تر می‌کرد:

«امروز زودتر بیا، مهرداد که بیاد می‌خوام تو هم باشی.»

یا: «بمون، وقتی هستی مهرداد مهربون‌تره.»

نمی‌دانم چه مدت از این خواب و خیال خوش گذشته بود که احساس کردم چیزی در این رابطه سر جای خودش نیست. مدتی بود که هر جا می‌رفتم مهرداد پیدایش می‌شد، یعنی به تصادف! اوایل باورم می‌شد، هیجان‌زده می‌شدم و با احساس گرمی که در خونم می‌دوید با هم قدم می‌زدیم در خیابان‌ها و حرف می‌زدیم. نگاه گرمش را تشخیص می‌دادم و از آن‌جا که او را خیلی بزرگ‌تر از خودم می‌دیدم، دختر کوچکی می‌شدم، انگار در پناه پدر.

بارها خودم را غافل‌گیر دیدم که دارم با او در خیابان‌ها قدم می‌زنم و از گستاخی‌هایش، خنده‌های بلندش و گاه روی عرش راه رفتنش لذت می‌برم. از نوعی که دستش را حائل شانه‌ام می‌کرد تا مرا از بین جمعیت رد کند، بی‌آن‌که تماس مستقیمی با بدنم داشته باشد، احساس خوبی می‌کردم.

از هر دری حرف می‌زدیم و بحث‌مان از هر جا شروع، عاقبت به

www.takbook.com

سیاست ختم می‌شد و فعالیت‌های سیاسی. دوست داشت در مورد ریزریز کارهایم بداند: امروز چه کار کرده‌ام، چه کسانی را دیده‌ام، چه بحث‌هایی داشته‌ایم و کجا می‌خواهم بروم.

اما تصادف که از حد بگذرد دیگر تصادف نیست. ذهنم نمی‌خواست با قبول این واقعیت که چیزی سر جای خودش نیست، شانس روزهایی را از ادنا بگیرد که او باز به خانه‌ی ما بیاید، با فراغ بال کت سربازی‌اش را روی دسته‌ی مبل بیندازد، روی مبل لم بدهد، ادنا برایش چای بیاورد و ظرفی پر از میوه‌های رنگارنگ، و او با ما مشغول صحبت شود، یک نگاه به ادنا و یک نگاه به من، با حوصله و طولانی.

یکی از همین روزها بود که باز در خیابانی او را به «تصادف» سر راه دیدم. با هم مشغول قدم زدن شدیم. رنگ‌هایی از قوس و قزح، دور بوی باران را که تا چند دقیقه پیش می‌بارید، گرفته بود. هنوز قطره‌های باران، نم‌نم از درختان می‌چکید روی زمین و گاه روی موهای‌مان.

هر قدمی که در کنار او برمی‌داشتم احساس گناهم را غلیظ‌تر و پررنگ‌تر می‌کرد. لذت با او خیابان‌ها را «تصادفاً» گز کردن، مثل شیر سفیدی بود که حشره‌ای درست افتاده باشد وسط آن.

رفتارش طبیعی نبود. بدنش را به بدنم نزدیک می‌کرد و بوی رطوبت کت سربازی‌اش را نزدیک‌تر می‌آورد. نوع نگاه کردنش آزارم می‌داد،

www.takbook.com

فاصله می‌گرفتم، چشم‌هایم را می‌دزدیدم و ژاکت گشادم را مدام می‌کشیدم روی سینه‌هایم.

گفتم که باید بروم و وانمود کردم که قراری دارم. اصرار کرد که در مورد قرارم با او حرف بزنم. احساس خطر کرده بودم. از او که نمی‌خواست خداحافظی کند با اصرار فاصله گرفتم و جدا شدم. لحظه‌ای که بی‌اختیار سر برگرداندم، دیدمش که با شانه‌هایی افتاده ایستاده و رفتن مرا نگاه می‌کند.

چند روزی از او به هر شیوه‌ای که می‌دانستم دوری کردم و شاید بهتر است بگویم که پنهان شدم. بعد از چند روز ناگهان غیبش زد. بدون این‌که اتفاق خاصی بین او و ادنا افتاده باشد غیبش زد.

شوک بزرگی به ما وارد شده بود. مردی غریبه آمده بود، در خانه را زده بود، به حریم خصوصی ما سر کشیده بود، با خواهرم حرف‌های عاشقانه زده بود و اعتماد ما را جلب کرده بود تا ما را بشناسد و بسیاری چیزها از ما بداند و ناگهان بی‌دلیل غیبش زده بود. درست مثل غیب شدن پدر و پیر شدن ناگهانی ادنا؛ شب‌هایی که ادنا دیگر منتظر کسی نبود تا حیاط را آب و جارو کند، قالی بیندازد روی تخت و آن‌جا را مثل بهشت پر از رنگ و بو کند. حالا می‌فهمیدم که چرا شکل برخورد ادنا با مهرداد از

www.takbook.com

همان روز اول آمدن مهرداد برای من این‌قدر آشنا می‌زد و اضطرابی مبهم را به لذتی که می‌بردم تحمیل می‌کرد. حالا می‌فهمیدم. شکل آمدنش، چای آوردنش، میوه چیدنش، و لبخند زدنش، درست همانی بود که ادنا با پدر بود قبل از غیب شدنش.

از فردای رفتن مهرداد، ادنا با صورتی رنگ‌پریده روی مبل، همان‌جا که روزی او می‌نشست، می‌نشست و با سکوت به دیوار زل می‌زد.

علت این غیبت را نمی‌فهمید و خودش را سرزنش می‌کرد که به حد کافی جذاب نیست و نمی‌تواند مردها را جذب کند. کنارش می‌نشستم و بدون این‌که صدایم بلرزد دلداری‌اش می‌دادم، اما هیچ‌وقت نمی‌فهمید که وقتی در اتاق را به بهانه‌ی درس به روی خودم می‌بندم، با درد تیزی که در رشته‌های اعصابم می‌پیچد، روی تخت می‌افتم و توی بالشم گریه می‌کنم.

من می‌فهمیدم که هیچ ربطی به او ندارد، اما فرقی نمی‌کرد، دوباره به روزهای تنهایی ادنا برگشته بودیم، روزهایی که حتی با برگشتن پدر هم دیگر درمان نشد و ادنا هم‌چنان تنها و در خود ماند. حالا که کسی هم آمده بود و تلنگری زده بود و لبخند را آورده بود روی قلوه‌ی لب‌های ادنا، رفته بود. چرا رفته بود؟ این معما تا ماه‌ها با من بود. آیا من در رفتن او سهمی داشتم؟ آیا ادنا را دوست نداشت؟ آیا...

www.takbook.com

تا این‌که روزی او را دیدم که چفیه‌ای روی دوش، کنار چند پسر جوان، جلوی مسجد محله‌مان، خم شده بود روی جوی باریکی و دست‌نماز می‌گرفت.

پشت دیواری پنهان شدم و ناباورانه به او چشم دوختم. بلند شدند و به طرف مسجد رفتند. صدای لخ‌لخ دمپایی‌هایش را دم گوش‌هایم می‌شنیدم و به راه رفتنش نگاه می‌کردم که به راه رفتنش هیچ شباهتی نداشت. ناگهان سرش را به پشت برگرداند، انگار دنبال کسی بگردد، یا متوجه نگاهی در پشت سرش شده باشد، به اطراف نگاه کرد. سرم را به سرعت دزدیدم. به رفتنش ادامه داد. آن‌قدر ماندم که از در مسجد گذشتند و از نظر دور شدند. می‌توانستم تصورش کنم که حالا می‌نشیند به نماز. به نماز؟ پس او کلیمی نبود و داشت نقش بازی می‌کرد.

حالا می‌فهمیدم که دلیل دیگری او را به خانه‌ی ما آورده بود. دلیلی که هرگز جزئیاتش را نفهمیدم اما این را فهمیدم که چرا با رفتن او هرگز احساس گناهی به من دست نداده بود و من خودم را مسئول رفتن او ندانستم.

www.takbook.com

بعد از رفتن ادنا، مادر خسته و ضعیف می‌نشست توی اتاق، تکیه به دیوار و در سکوت گریه می‌کرد. همسایه‌ها درست مثل حضور در مراسم تسلیت می‌آمدند، دورش می‌نشستند و دلداری‌اش می‌دادند تا مادر دقایقی چند آرام شود و دوباره نیرو بگیرد و اشک بریزد. ادنا پیدایش نبود. کسی هم سراغش را نمی‌گرفت. چند بار به محل کارش زنگ زدم. گفتند مرخصی است، برای مدتی نامعلوم. مادر یک‌بار به من گفت که به این «دختره‌ی گیس‌بریده» بگویم که بیاید و این قائله را تمام کند.

یکی از زن‌ها گفت: «این‌قدر بی‌قراری نکن، خدا اون روز رو نیاره، نمرده که!»

«کاش مرده بود! کاش نزاییده بودمش!»

و سر تکان داد:

«... خودم بچه بودم که حامله شدم. سیزده سالم بود. دست چپ و راستم رو هنوز نمی‌شناختم. مادرم گفت که زوده برا بچه آوردن. اگه فهمیده بود که هنوز بچه‌ام چرا شوهرم داده بود؟ دوا داروم کرد که

www.takbook.com

بچه‌رو بندازم. اولش قبول کردم. چند ساعتی بعد از این‌که اون دوای کوفتی رو خوردم مثل سگ پشیمون شدم. نصف‌شب که مادرم خواب بود پاشدم رفتم دستشویی و اون‌قد عق زدم که هرچی بود و نبود اومد بالا. کاش خودشم بالا اومده بود، کاش نزاییده بودمش...»

پدر خیلی حرف نمی‌زد اما چشم‌هایش همیشه نم داشت. وقتی احساس درماندگی می‌کرد، گاه لب‌هایش تکان می‌خورد و بی‌صدا حرف می‌زد. پشت پنجره می‌نشست و پشت سر هم سیگار دود می‌کرد، آن‌قدر که تمام فضای خانه بوی او و سیگارش را می‌گرفت و بعد از خانه می‌زد بیرون و ساعت‌ها برنمی‌گشت، وقتی هم برمی‌گشت آرام مثل یک دزد می‌خزید گوشه‌ای و ساکت توی تاریکی می‌نشست. وقتی مادر ادنا را نفرین می‌کرد پدر سرخ می‌شد، رویش را از او برمی‌گرداند و باز بی‌صدا حرف می‌زد. یک‌بار که به صدا در آمد و سرزنشش کرد، مادر که انگار بی‌صبرانه منتظر این لحظه باشد دوباره به یاد «این» افتاد:

«... این رو که می‌بینین این‌طور دفاع می‌کنه ازش، باید می‌دیدین که وقتی به دنیا اومد چطور تا چهل روز حاضر نشد به صورتش نگاه کنه. چهل روز! سنگ‌تر از این می‌شه آدم؟ چرا؟ برا این‌که دختر آورده بودم. تا چهل روز با من حرف نزد و مثل برج زهرمار می‌اومد خونه، غذاشو می‌خورد، خوابشو می‌کرد و دو قورت و نیم باقی می‌ذاشت می‌رفت. من چند سالم بود؟ هنوز چهارده سالم نشده بود! اون‌وقت این عین طاعونیا با

www.takbook.com

من رفتار می‌کرد، انگار که قتل کرده بودم.»

و رو کرد به پدر:

«حالا شد دخترت؟»

پدر گفت: «تو هیچ‌وقت دوستش نداشتی!»

مادر بیشتر گر گرفت:

«تو دوستش داشتی که گذاشتی رفتی دنبال هوس‌بازی‌ات با زنی که می‌شد گفت همسن دخترته؟ تو چی؟ تو ما رو هیچ‌وقت دوست داشتی؟ اصلاً چی شد که برگشتی؟ چرا برگشتی، ها؟»

www.takbook.com

وقتی پدر برگشت ما همه خواب بودیم. مادربزرگ مرده بود و ما دیگر به رفتن هر دوی آن‌ها عادت کرده بودیم. ادنا به تنهایی‌اش چسبیده بود، یوسف زندگی‌اش را بین درس و کار در مغازه تقسیم کرده بود، مادر دیگر زیاد حرفی از «این» نمی‌زد و من دیگر منتظر بوی مردانه‌ی او وقتی که قلقلکم می‌داد نبودم. پدر شده بود یک خاطره‌ی گرچه دردناک اما مرده. مردم دور و بر هم کنجکاوی‌های‌شان را کنار گذاشته بودند، انگار آن‌ها هم به تناسب پذیرش ما از این واقعه آن را پذیرفته بودند. پدر برای‌مان مرده بود و دیگر هیچ کدام‌مان در موردش حرفی نداشتیم.

مادر گفت: «از دیدنش گیج و ویج شده بودم. آفتاب تازه زده بود که بیدار شدم. تو رخت‌خواب که نشستم از تو حیاط صدای شرشر آب می‌اومد. چشامو مالیدم و فکر کردم که چرا یوسف به این زودی بیدار شده. رفتم بالکن ببینم چی شده که یوسف این وقت صبح داره به گلا آب می‌ده. یوسف نبود. هی نگاه کردم و هی چشامو مالیدم. اون بود. مثل قدیما شیلنگ آب رو گرفته بود بالا و رو سر گلا آب می‌پاشید.

www.takbook.com

مثل خوابگردا برگشتم تو اتاق و خودمو پشت پرده که یه‌وری جمع بود قایم کردم و از همون‌جا نگاش کردم. همچین وایستاده بود که انگار یه پیرمرد. همین‌طور به پشتش نگاه می‌کردم و هاج و واج مونده بودم چه کنم. هر وقت برمی‌گشت و بالا رو نیگا می‌کرد سرمو می‌دزدیدم. دلم نمی‌خواست منو ببینه. انگار اگه منو ببینه یعنی بخشیدمش. همون‌جا نشستم کنار در و مثل یه گربه تو خودم جمع شدم. دیدین که گربه‌ها چه جوری کوچیک می‌شن؟ جوری پاهامو بغل کرده بودم که انگار قراره فرار کنن. گفتم برم یوسف رو بیدار کنم که بره پایین و بهش بگه برگرده به همون جهنم‌دره‌ای که تا حالا بوده. پا شدم. گفتم چرا به یوسف بگم؟ خودم برم پایین. وایستم جلوش. یقه‌اشو بگیرم و اون‌قدر مشت بکوبم به سینه‌اش و گریه کنم شاید آروم شم. باز نگاش کردم. قوزش تو همین یکی دو دقیقه بیشترم شده بود. فکر کردم چه انتظاری داره؟ که سفره‌ی صبحونه رو مثل سابق بچینم و بگم خوش اومدید آقا. صفا آوردین. فکر کردم حیف که نیست. حیف که مادربزرگ نیست. اگه بود می‌گفت که باید چه کار کنم. دوباره پرده رو کنار زدم و تازه به خودم اومدم که چه ضعیف شده. دلم سوخت. به هر حال پدر بچه‌هام بود. به این سادگی‌هام که نیست. رفتم تو بالکن تا این دفعه وقتی سرشو برمی‌گردونه منو ببینه. انگار صد سال طول کشید تا سر مبارکو برگردوند. چشش که تو چشمم افتاد شیلنگ آب از دستش ول شد و رفت به امان خدا. چقدر استخونی شده بود صورتش. نه این‌که دلم نخواد برم جلو و

www.takbook.com

روش تف بندازم. نه. ولی خب مثل این بود که چند ساله داره بی‌غذایی می‌کشه. ریشی که تو صورتش بود شکل عزادارهاش کرده بود. تاب نیاورد. تو چش به هم زدنی دوباره روشو برگردوند طرف باغچه. دوباره شد یه پیرمرد. دوباره دلم براش سوخت اما به خودم گفتم برا کی؟ برا کی داره دلت می‌سوزه؟»

گرچه ما همه در سکوت او را پذیرفتیم اما چیزی تغییر کرده بود، چیزی که دیگر هرگز سر جایش برنگشت، مثل دایره‌ای که یک تکه‌اش برای همیشه کنده شده باشد.

در این روزها مادر بی‌آن‌که با او هیچ حرفی بزند، خودش را تا حد مرگ به کارهای خانه مشغول می‌کرد و تا ابد قادر بود تکه‌تکه بدنش را زیر شیر آب بشوید. یوسف باز دور و بر مادر می‌پلکید و در کارها به او کمک می‌کرد. ادنا با پدر کاملا قهر بود و از همیشه بیشتر خودش را پنهان می‌کرد. وقتی پدر در یکی از رفت و آمدهای اندکش از جلوی او رد می‌شد و پشت می‌کرد، ادنا با نگاه، رفتن او را تا جایی که امکان داشت تعقیب می‌کرد، انگار بخواهد او را دوباره به یاد بیاورد. نم چشم‌هایش اما از نظر هیچ‌کدام ما پنهان نمی‌ماند.

پدر غمگین بود. همه این را می‌فهمیدیم. شایع شده بود که بعد از دو

www.takbook.com

سال تامار پدر را گذاشته و به خاطر مرد دیگری او را ترک کرده است. ما بی‌حرف بودیم و پدر بی‌حرف‌تر. ریش‌هایش را دیگر مثل سابق هر روز نمی‌تراشید و همیشه ته‌ریش داشت، شانه‌ی کوچکش را روزانه دیگر چندین بار از جیب در نمی‌آورد تا زلف پرپشتش را رو به عقب شانه بزند. شبیه گل‌های پژمرده‌ی خانه‌ی دربسته‌ی تامار شده بود. مثل آدم غریبه‌ای می‌آمد و می‌رفت. توی خانه در یکی از اتاق‌ها گوشه‌ای را انتخاب کرده بود که کم‌ترین دید را به بقیه‌ی خانه داشت. آن‌جا می‌نشست، خم می‌شد و پشت سر هم سیگار دود می‌کرد یا غیبش می‌زد و با روزنامه برمی‌گشت و تمام روز را چمباتمه می‌زد آن گوشه به روزنامه خواندن یا به جایی روی سقف و دیوار خیره شدن و شب همان‌جا بالشی زیر سر می‌گذاشت، کهنه‌ترین پتوی خانه را روی خودش می‌کشید و می‌خوابید. هیچ‌کدام از وعده‌های غذا را با ما نمی‌خورد و جلوی چشم‌های‌مان سبز نمی‌شد. فقط وقتی که مادر نبود به حیاط می‌رفت و خودش را کمی با گل و گیاه حیاط سرگرم می‌کرد. بی‌آن‌که بخواهیم یا منتظر باشیم سایه‌ی تامار دوباره برگشته بود و روی سر خانه‌ی ما پهن شده بود و پدر دیگر برای ما جز همان سایه نبود. یوسف زودتر و بیشتر از همه‌ی ما با او ارتباط برقرار کرد. جملاتی کوتاه و آرام بین آن‌ها رد و بدل می‌شد که از چشم هیچ‌کدام ما پنهان نبود.

اولین باری که پدر آمد و نشست سر سفره‌ی صبحانه، روز شنبه بود و

www.takbook.com

همه خانه بودیم. مادر مثل شنبه‌های دیگر صبحانه‌ی مخصوص درست کرده بود؛ تخم مرغ را از شب تا صبح گذاشته بود بپزد و بادمجان و گوجه فرنگی را سرخ و توی بخار دم کرده بود. یوسف نان سنگک خرید. وقتی برگشت با مادر پچ‌پچی کرد و رفت توی حیاط، برای لحظاتی بلاتکلیف کنار پدر که داشت گل‌ها را آب می‌داد ایستاد و بعد دستش را دراز کرد، شیلنگ را از دست پدر گرفت و با صدای بلند گفت:

«برین بالا، صبحونه حاضره. منم الان می‌آم.»

پدر نگاهش کرد، سری تکان داد و شیلنگ را به آرامی داد دست یوسف، با قدم‌های کند و سر پایین‌افتاده از پله‌ها بالا آمد و دوزانو نشست گوشه‌ی سفره، درست مثل مهمانی که ناخوانده آمده باشد و بداند که صاحب‌خانه خوشحال و راضی نیست. مادر تندتند تخم‌مرغ له‌شده را لقمه می‌کرد و می‌خورد. یوسف نان را سراند جلوی پدر. ادنا از بیرون رفتن یک‌دقیقه‌ای مادر استفاده کرد، چای ریخت و آن را جلوی دستش گذاشت. پدر برای اولین بار لبخند زد و به او نگاه کرد. دوباره نم روی چشم‌های درشت ادنا پخش شد.

و من، مراقب پدر نگاهش می‌کردم، اما آن کسی که گاه مرا روی زانوهایش می‌نشاند و انگشت‌های بزرگش را توی دست‌های کوچکم می‌چرخاند تا آهنگ خوش «لی‌لی حوضک» را به غش‌غش خنده

www.takbook.com

تبدیل کند، دیگر برای همیشه رفته بود و این مرد با ریش‌های نتراشیده و قیافه‌ی غمگین هرگز نمی‌توانست جای او را بگیرد.

www.takbook.com

روزها گذشت و از ادنا هیچ خبری نبود. مادر شده بود چوب خشک. من مدام دور و برش بودم و تلاش می‌کردم حواسش را برای لحظاتی هم که شده بدزدم. اما فایده‌ای نداشت. عزاداری مادر تمامی نداشت.

روزی عاقبت ادنا را پشت تلفن پیدا کردم و با لحنی عادی، یعنی که هیچ اتفاقی نیفتاده، خواهش کردم که بیاید و مادر را کمی آرام کند؛ با لحن خونسردی گفت که او فقط حاضر است با شوهرش بیاید و به ما سر بزند. یخ کردم. شوهرش؟ یعنی ادنا ازدواج کرده بود. بدون من؟ من که این همه سال چشم به راه این لحظه بودم؟ من که هیچ مخالفتی با ازدواج او به هیچ شکلی نداشتم و فقط منتظر بودم که آب‌ها از آسیاب بیفتد و او دوباره برگردد، اگر چه این بار با او.

«به مادر چی بگم حالا؟» این را با دلخوری و استیصال گفته بودم.

«نمی‌دونم!» این را با لحنی سرد و قاطع گفت.

من هم نمی‌دانستم. اول به پدر گفتم. رنگش پرید و با صدای شکسته‌ای گفت:

www.takbook.com

«عجب...»

و نشست روی صندلی کنار دستش:

«اگر یوسف بود...»

«چطوری به مامان بگیم؟»

سرش را تکان داد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «خودت بهش بگو!»

و خودم به او گفتم. دیگر حتی نای گریه کردن هم نداشت. بی‌صدا توی اتاق راه می‌رفت و دست‌هایش را به هم می‌مالید.

«کاریه که شده. نمی‌شه دیگه برش گردوند که!»

«اون دیگه مرده!»

مادر بلند شد، رفت سر کمد ادنا. کمدش پر از لباس‌های شیک و رنگارنگ بود. ادنا دختر شیک‌پوشی بود و بیشتر حقوقی را که می‌گرفت یا خرج لباس و لوازم آرایش می‌کرد یا وسایلی را برای خانه می‌خرید که می‌دانست پدر دوست دارد و قدر این کارش را می‌داند.

مادر لباس‌ها را یکی‌یکی در آورد و توی کیسه‌های پلاستیکی

www.takbook.com

گذاشت. بعد رفت سراغ رخت‌خواب‌ها. رخت‌خوابش را بیرون آورد. داخل جاجیمی پیچید و آمرانه به پدر گفت که آن‌ها را از این خانه ببرد بیرون. حالا باز همسایه‌ها دوره‌اش کرده بودند.

«آمدید به عزای ادنا؟»

نه چیزی خورد و نه جواب کسی را داد. آخرین چیزی که متعلق به ادنا بود عکسش بود که آن را از دیوار برداشت، توی پلاستیکی پیچید و کنار دستش گذاشت و آه کشید: «یوسف...»

www.takbook.com

این همه اقیانوس بی‌رحم

... «یوسف، یوسف، اون پروانه‌رو بگیر.»

«پروانه‌ها باید آزاد باشن، کِی اینو می‌فهمی؟»

مادر سراغت را می‌گیرد یوسف. پدر سراغت را می‌گیرد. دل من سراغت را می‌گیرد. کاش این‌جا بودی یوسف. آن‌وقت همه چیز شکل دیگری داشت. آن وقت همه چیز به این پیچیدگی نبود. تو بیشتر از هر کس قادر بودی مادر را آرام کنی و مثل آن روزها که پدر رفته بود و شوهرش شده بودی، حالا جای ادنا را پر کنی و دخترش باشی، خواهر من هم بشوی و با خلق آرام و صبورت همه چیز را به حال اولش برگردانی. هیچ‌وقت دلم به غیبت تو عادت نکرد. درست است که با ازدواجت به هر حال خانه را ترک کرده بودی اما هنوز نزدیک بودی، بویت می‌رسید و پشت این همه اقیانوس گم نشده بودی. هنوز می‌توانستم به خانه‌ات بیایم و تو آن‌جا باشی.

به خانه‌ات هم که می‌آمدم انگار دنبال گم‌شده‌ای می‌گشتم. تو و

www.takbook.com

زنت از قاب عکس به من نگاه می‌کردید و صدایت را می‌شنیدم: «ببین من حالا هم خوشبختم.»

این واقعیت به من نیش می‌زد که من، در ساختن خانه‌ی شما هیچ نقش و سهمی نداشتم. گم می‌شدم، کم می‌شدم وقتی نرم به طرف زنت می‌رفتی و او را با میل می‌بوسیدی، کم می‌شدم وقتی زنت برایت چای می‌آورد و آن را با میل می‌خوردی، گم می‌شدم، وقتی زنت سرش را روی شانه‌ات می‌گذاشت و تو موهای نرم و ابریشمی‌اش را نوازش می‌کردی: «تا حالا موهایی به این قشنگی دیده بودی؟» گم می‌شدم وقتی گفتی: «همیشه فکر می‌کردم تو زودتر از من ازدواج می‌کنی؟» و وقتی گفتی: «بجنب دیگه تنبل!»

بجنب دیگه تنبل... بجنب دیگه تنبل... بجنب دیگه تنبل... این جمله چقدر آشناست. این لحن چقدر آشناست...

... «تا آقا نیومده بیا تو. خیلی از دستت عصبانیه. بجنب دیگه تنبل!»

دستت را روی شانه‌ام انداختی و کشاندی‌ام تو: «کجا بودی؟»

«حالا چی کار کنم یوسف؟ به آقا جون چی بگم؟»

www.takbook.com

«آخه تو اول بگو کجا بودی؟!»

سرم را انداختم پایین.

پرسیدی: «کوچه باغا؟!»

این را که گفتی ترسم ریخت.

«آره.»

صبح دم مدرسه دست به موهایم کشیده بودی و گفته بودی: «از مدرسه یه‌راست می‌آی خونه، قبول؟»

«قبول!»

خلاف قولی که به تو داده بودم، از مدرسه یکراست نیامدم خانه و با همکلاسی‌ام فتانه رفتیم آن‌جا که از رفتنش منع می‌شدم. وقتی از مدرسه زدیم بیرون، کیف‌ها را محکم بغل کردیم و سرازیری را مثل دیوانه‌ها دویدیم تا هر دو لیز بخوریم در انتهای سرازیری و ریسه برویم. خانه‌ی فتانه توی شهر نبود. هر روز از «کوچه باغ‌ها» می‌آمد. از آن‌جا که من فقط نوک درخت‌هایش را از راه دور می‌دیدم که باد توی‌شان می‌پیچید و ذهن آدم را تاب می‌داد.

www.takbook.com

... «مامان، اون‌جا چطوریه؟»

«چطور می‌خوای باشه، یه دهاته با یه مشت دهاتی؟»

به فتانه دقیق می‌شدم تا فرق خودم و یک آدم دهاتی را بفهمم؛ روپوش مدرسه‌اش کمی بلندتر بود و لهجه داشت. موهای بافته‌اش را با روسری می‌پوشاند و گاهی هم برای چند روز دست‌هایش حنایی می‌شد. اما راحت با پسرهای کلاس حرف می‌زد و حتی زنگ‌های تفریح توی حیاط مدرسه با آن‌ها درس می‌خواند؛ کاری که من بلد نبودم و دلم می‌خواست یاد بگیرم.

مدرسه که تعطیل شد و فتانه که داشت خداحافظی می‌کرد لحظه‌ای بازویش را گرفتم.

«منم باهات می‌آم!»

می‌دانستم بهمن، پسر همکلاسی‌ام هم آن‌جا زندگی می‌کند و همین شوق مرا به رفتن به «کوچه باغ‌ها» صد برابر می‌کرد.

گفت: «به ننه‌ات چی می‌گی؟ کتکت نمی‌زنه؟»

و من به جای این‌که به کتک خوردن یا نخوردن فکر کنم به بهمن

www.takbook.com

فکر کردم، به رقیب درسی‌ام، به آن سالک شیرین گوشه‌ی لبش و به صورت گرد و مهربانش. همین همه چیز را آنی از یادم برد.

دست فتانه را کشیدم: «نه.»

بوی نان گرم ما را جلوی نانوایی نگه داشت. نان خریدیم و در کیف‌های‌مان جا دادیم.

«تو کوچه بازیگوشیت نگیره ها!» مادر دنبالم راه افتاده بود. به طرف پایین شهر رفتیم؛ درست خلاف جهت میدان اول که پدر آن‌جا مغازه داشت. از شهر رفتیم بیرون. دیگر نه خانه‌ای بود و نه مغازه‌ای. از تپه‌های خشک و خالی رد شدیم. قبرستان جلوی راه‌مان بود. دست فتانه را سفت گرفتم.

«حالا دیگه پا به در شدی دختره‌ی بی‌حیا!» پدر دنبالم راه می‌رفت. به گندمزارهای طلایی رسیدیم و آن‌ها را رد کردیم. در سبزه‌ها غلت زدیم. روی کپه‌های کاه پرت شدیم و به سر و روی هم پاشیدیم و درخت‌ها، این همه درخت.

«انگار مهمونی درختاست فتانه، چقدر زیادن!»

به ده رسیده بودیم. سیب، سیب‌های قرمز. دیوار دور تا دور سیب‌های قرمز. از دیوار کوتاه باغی بالا رفتیم. یک پا این‌طرف و یک پا آن‌طرف

www.takbook.com

روی دیوار نشستیم و سیب‌های سرخ را گاز زدیم و به خانه‌های گلی نگاه کردیم.

فتانه ملچ‌مولوچ کنان همان‌طور که با پر روسری دهانش را پاک می‌کرد گفت:

«می‌خوای بریم در خونه‌ی بهمن؟»

منتظر همین بودم. تا حالا هم به زور جلوی خودم را گرفته بودم. سیب نیم‌خورده را پرت کردم روی زمین، از دیوار پریدیم پایین و دویدیم. خانه‌ی بهمن را از دور نشان داد. خانه‌ای با دیوارهای گلی که ناگهان برایم شکل قصری شد که «شاهزاده بهمن» در آن زندگی می‌کند با خدمتکارها و ندیمه‌ها و هم‌بازی‌هایش.

وقتی فتانه درشان را زد نفس‌هایم بریده‌بریده می‌آمد بیرون. صدای پا که نزدیک‌تر شد نفس‌ها هم کوتاه‌تر شد. بهمن در را باز کرده بود و خیره نگاه‌مان می‌کرد. باور نکرده بود انگار. سرخ شده بود. لبخند زد و سالک شیرینش جمع شد. صدای نرم و پر از شیطنت خانم معلم توی گوشم پیچید:

... «بهمن تخته سیاه این وره، حواست کجاست؟»

www.takbook.com

توی صورتم آتش گذاشته بودند. همه‌اش شاید تقصیر فتانه بود که ایستاده بود و بر و بر مرا نگاه می‌کرد. بهمن من و من کرد تا بگوید:

«بیا تا شاگرد اول کلاس‌مون رو به ننه‌ام نشون بدم.»

اولین بار بود که به راحتی امتیاز شاگرد اولی کلاس را به من هدیه می‌کرد. همیشه سرش رقابت و دعوا داشتیم. همیشه برای نمره با هم جنگیده بودیم. هنوز شلوار مدرسه را در نیاورده بود اما به جای پیراهن حالا بلوز یقه گردی پوشیده بود که بالا تنه‌اش را بیشتر نشان می‌داد و صورتش را صمیمی‌تر می‌کرد، انگار دارد آدم را دعوت می‌کند تو. فتانه حالا فاصله گرفته بود و خودش را پشت دیوار قایم کرده بود.

صدای آب می‌آمد و صدای زنی که با صدای گرفته حرف می‌زد. به حیاط‌شان نگاه کردم، به پله‌هایی گلی که به اتاقی می‌رسید با در بسته. بهمن آیا توی آن اتاق زندگی می‌کند؟ می‌خوابد؟ درس می‌خواند؟ کاش یکی آن در را باز کند. روی نرده‌ها پتوی سبزی پهن بود. آیا بهمن وقتی می‌خوابد این پتو را روی خودش می‌اندازد؟ پس این قصر بهمن است؛ جایی که من شب‌ها موقع خواب در خیال می‌بینم و آرزو می‌کنم که غیب شوم و بروم پشت پرده‌ای در آن‌جا زندگی کنم و مراقب همه‌ی کارهایش باشم.

نمی‌دانم چقدر گذشت. نمی‌دانم چه گفتیم اما دلم شور افتاده بود.

www.takbook.com

رو به فتانه گفتم: «بریم!»

بهمن گفت: «هوا داره تاریک می‌شه، منم باهاتون می‌آم.»

حتی سالکش هم سرخ شد این بار. تازه انگار فهمیدم که شب دارد می‌رسد. راه افتادیم. چیزی به قلبم چنگ می‌زد.

«خوب سر به هوا شدی!» صدای پدر بود که با صدای بهمن قاطی شد.

پرسیدم: «چی؟»

«گفتم هر شب از این‌جا کلی گرگ رد می‌شه. می‌ترسم تنها برگردی.»

وسط راه فتانه از ما جدا شد. تاریکی آرام‌آرام داشت می‌نشست روی باغ‌ها، روی درخت‌ها و روی کپه‌های کاه. تاریکی آرام‌آرام داشت می‌نشست روی دل من هم.

گفت: «چی شد اومدی این‌جا؟»

«بذار پات برسه خونه!!» باز صدای پدر.

«چرا ساکت شدی؟»

چشم‌هایش توی گرگ و میش برق می‌زد و صورتش در نورِ کم

www.takbook.com

سبزه‌تر شده بود. از دورترها صدای آووو آووو می‌آمد.

رویش را به طرف من برگرداند و گفت: «می‌شنوی؟»

توی دلم می‌لرزید. کاش می‌توانستیم بدویم.

«می‌ترسی؟»

به جای جواب خندیدم اما هنوز می‌لرزیدم. دستم را گرفت. دستش تیره شده بود. انگار هوای گرگ و میش دور دستش هاله‌ای کدر کشیده باشد.

«سردته؟»

زبانم بند آمده بود. حس گرمی را روی گونه‌ام و بعد طوفانی را زیر پوستم حس کردم. لب‌هایش را که از روی گونه‌ام برداشت تازه فهمیدم که آن حس از کجا بود، اما هنوز می‌لرزیدم.

لحظه‌ای ایستاد و با لبخند گفت: «من دیگه برگردم.»

به چند قدمی خانه رسیده بودیم.

دلم نمی‌خواست برود. دلم می‌خواست کوچکش می‌کردم و در جیب روپوش مدرسه‌ام می‌گذاشتم و با خود می‌بردمش خانه. بغض

www.takbook.com

کردم و گفتم: «گرگا!؟»

تصورش می‌کردم که تنها توی تاریکی و آن همه صدای آووو آووو دارد راه می‌رود و لرزش تنم بیشتر می‌شد.

«نترس با من کاری ندارن!»

وقتی رسیدم خانه، پدر مثل پلنگی خشمناک آمد به استقبالم. زودتر از او پریدی جلو و دستم را گرفتی و بردی توی اتاق و هی جلوی پدر را گرفتی که به طرفم حمله نکند.

وقتی تو بودی از همه چیز کم‌تر می‌ترسیدم. وقتی تو بودی... شاید ندانی! اما قسمتی از تو همیشه در من زنده است و دارد ریشه‌هایش را باز می‌آفریند. خاطراتی که از تو دارم انگار از روز اول آفرینش با من بوده. چیزهایی که ممکن است تو اصلاً به یاد نداشته باشی.

یک روز که داشتم در کنسرو ماهی را باز می‌کردم به تو گفتم:

«نمی‌شه قوطی کنسروی رو باز کنم و یاد اون روز نیفتم.»

پرسیدی: «کدوم روز؟»

www.takbook.com

... دست‌هایم را طبق عادت گرفته بودی و از میدان دومی که خلوت بود آن روز، رد می‌شدیم. برایم از دبیرستانت حرف می‌زدی و مرا می‌خنداندی؛ از معلم زبان انگلیسی‌ات که از تبریز آمده بود و خوش‌قیافه بود می‌گفتی و ادای لهجه‌ی ترکی - انگلیسی‌اش را که خیلی هم دوست داشتی درمی‌آوردی و من غش‌غش می‌خندیدم. تعریف می‌کردی که چطور شاگردان کلاس را صدا می‌زند و مودبانه آن‌ها را می‌فرستد که برایش خرید کنند یا کارهای خانه‌اش را انجام دهند.

«سیامک، بچه‌ها، این بچه جهوده، بگیرینش، نذارین درره، بگیر ینش!»

چند نفر بودند؛ ایلی در چشم‌های من که خطر را تا مغز استخوانم حس کردم. شاید اگر تنها بودم این‌قدر نمی‌ترسیدم اما من که یکی از بزرگ‌ترین ترس‌هایم در زندگی این بود که تو نباشی، یا بروی و دیگر برنگردی، چطور می‌توانستم یورش این ایل را به طرف تو ببینم و از ترس قلبم را توی دهانم حس نکنم.

دستم را کشیدی. دویدیم. مگر ما چند پا داشتیم که این همه پا نتوانند ما را بگیرند. مرا هل دادند. اما دستانم به دست تو چسبیده بود تا تو حلقه را پاره کردی و هلم دادی به کناری.

در سیاهی می‌دیدم که دوره‌ات کرده‌اند. مشت می‌کوبیدم به چیزی

www.takbook.com

که دوباره پرت شدم عقب. سایه‌ها دورت هلهله می‌کردند. وقتی پراکنده شدند تو نمرده بودی اما از پیشانی‌ات چکه‌چکه خون می‌چکید. با انگشتانت روی بریدگی را سفت گرفتی و به من رسیدی و گفتی:

«نترس عزیزم، ما با هم از این بازی‌ها زیاد می‌کنیم!»

و چقدر می‌ترسیدم وقتی قطره‌قطره خون را می‌دیدم که از لای انگشت‌هایت سر می‌خوردند.

«چاقو زدن؟»

گفتی نه و قوطی کنسروی را که روی زمین افتاده بود نشان دادی. قوطی کنسرو ساکت، اما قدرتمند و بی‌رحم و خونی، کج افتاده بود روی زمین.

دستت را می‌کشیدم به طرف جایی که زخمت را بشود بست، با اصرار و تند، که نمیری از این همه خونی که می‌آید از پیشانی زیبایت.

برای رسیدن به خانه باید از میدان اولی می‌گذشتیم که مغازه‌ی پدر آن‌جا بود. دستت را می‌کشیدم به طرف آن‌جا که نزدیک‌تر از همه جا بود و پدر می‌توانست دستش را به جای انگشت‌های خونی تو بگذارد روی زخم. اما تو گفتی:

www.takbook.com

«از این طرف نه.» و من متحیر نگاهت کردم و تو گفتی:

«حالا باید جواب آقا رو هم بدم که چرا این‌طور شد. الان اصلاً حوصله‌ی دعواهاش رو ندارم.»

باید زودتر تا خانه می‌دویدیم. خون داشت روی انگشتانت دلمه می بست .

سرت را تکان دادی و گفتی:

«یه چیزایی یادم هست اما این‌طوری نبود.»

حتی نخواستم بپرسم پس چطور بود. نمی‌خواستم تصویری که تو داری روی تصویری را بپوشاند که از کودکی با خود کشیده‌ام و تا آخر عمر فکر کنم که کدام از ما آن را درست دیده‌ایم. پس سکوت کردم.

www.takbook.com

به زبان آلمانی می‌شود: استیله

به زبان عبری می‌شود: شکت

به زبان ایتالیایی می‌شود: سایلنزیو

به زبان فرانسه می‌شود: لاسی‌لانس

به زبان عربی می‌شود: صامت

چطور می‌شود تعریفش کرد؟ کلمه‌ای که پیوند نزدیکی به «نیست» داشته باشد تعریفش سخت است. مثلاً شاید بشود گفت «وزش باد که در برگ‌ها نمی‌پیچید» یا «رد و بدل چیزی بین لب‌هایی که تکان نمی‌خوردند» صدای لاستیک چرخ اتومبیلی که روی سنگفرش خیابان کشیده می‌شد هم نبود. صدای چک‌چک دائم آب از شیر، صدای ناله‌ی لیوان با سطح میز و حتی آن صدای گنگ و دائمی که انگار از به هم سائیده شدن لایه‌های هوا روی هم ایجاد می‌شود هم نبود. هیچ مطلق، گوش‌هایی بیهوده!

www.takbook.com

به زبان فارسی می‌شود سکوت!

سکوت!

گویا این کلمه فقط با آوای خودش است که هست پیدا می‌کند و بعد این هستی ادامه پیدا می‌کند تا به شکل نیستی بین آدم‌ها تکثیر شود؛ گاه به شکل خشم، گاه نشانه‌ی حسرت، گاه عشقی پنهان و گاه... گاه چقدر ترجمه‌اش سخت است.

به زبان فارسی می‌شود سکوت! همان انفجار معنی‌داری که بین من و کیان دویده و مثل اختاپوس دارد ما را می‌خورد و روز به روز در سلول‌های‌مان تکثیر می‌شود. یعنی دیگر حرفی نداریم یا این انفجار دارد تکه‌پاره‌مان می‌کند؟

www.takbook.com

کیان دارد آماده می‌شود که برود بیرون. به بهانه‌ی خواندن کتاب نشسته‌ام روی تخت و لم داده‌ام و زیرچشمی حرکاتش را تعقیب می‌کنم. مدام بین دستشویی و کمد و هال در آمد و رفت است. حاضر شدنش آداب خودش را دارد و تخت‌خواب بهترین سنگری است که می‌شود از آن‌جا این آداب را نظاره کرد.

الان توی دستشویی است. صدای شرشر آب می‌آید و لحظه‌ای وصلم می‌کند به عقب تا پدر بیاید وقتی که آفتابه را پر می‌کرد و با آن حالت نیمه‌خمیده و مردانه از در چوبی مستراح می‌گذشت و در را می‌بست. من پشت دیوار مستراح که گوشه‌ی حیاط و به اندازه‌ی یک اتاق کوچک بود، پنهان می‌شدم و تصورش می‌کردم که دارد دکمه‌ی شلوارش را باز می‌کند و زیپ شلوارش را پایین می‌کشد.

چقدر ایستاده ادرار کردن مردها برایم جذاب و عجیب بود. دیده بودم گاه که مردهایی در کوچه پس‌کوچه‌ها شلوارشان را پایین می‌کشند و فواره‌ی آن مایع زرد را روی دیوار یا درختی خالی می‌کنند. مادر این‌طور موقع‌ها با عجله و وحشت‌زده چادرش را بیشتر به خود می‌پیچید و قدم

www.takbook.com

تند می‌کرد و مرا مثل گوسفند دنبال خودش می‌کشید، انگار با این کار می‌خواست چشم‌هایم را هم ببندد.

درحالی‌که پشت سرش می‌دویدم، سرم را تا جایی که می‌شد به عقب برمی‌گرداندم و شاهد بودم که آن‌ها در آخرین لحظات چیزی را با دست می‌تکانند، داخل شلوارشان می‌گذارند و زیپ شلوار را بالا می‌کشند، درست مثل یک حرکت آیینی. کنجکاوی و ترس توی دلم می‌نشست، اما حسرت می‌خوردم از این‌که نمی‌توانم ایستاده ادرار کنم. آن را مزیتی می‌دیدم که دخترها از آن بی‌بهره‌اند. درحالی‌که مراقب بودم کسی متوجه نشود چندین بار در توالت شورت و شلوارم را در آوردم و آن را امتحان کردم. در عین این‌که لذت می‌بردم و احساس آزادی می‌کردم، وقتی شاهد روان شدن آن مایع زرد از کناره‌ی ران‌هایم می‌شدم و گرمای لیزش را احساس می‌کردم که مثل قورباغه‌ای لزج می‌پیچد دور پایم و راهش را رو به پایین باز می‌کند، می‌فهمیدم که امر غیرممکنی است. همان‌طور که آب می‌ریختم روی پاهایم، سردی آب برای شست‌وشوی گندی که زده بودم، انگار هوسم را هم با آن مایع زرد می‌شست و می‌برد.

صدای شرشر آب که قطع می‌شود در کشویی حمام را کنار می‌کشد و می‌رود حمام. عادت ندارد در دستشویی را کاملاً ببندد و من می‌توانم

www.takbook.com

صدا را هم تعقیب کنم. صدای دوش قطع می‌شود، لخت بیرون می‌آید و می‌ایستد جلوی آینه‌ی دستشویی، از درز در می‌بینمش، دارد هیکلش را ورانداز می‌کند. باید هم بکند. چند ماهی است که با جدیت می‌رود کلوپ بدنسازی و بدنش را می‌سازد. حتی یک‌بار هم از من نخواست با هم برویم. خودش رفت، تک‌نفره اسمش را نوشت و حالا هر دو روز یک بار با تن عرق‌کرده و پرانرژی برمی‌گردد و دوش می‌گیرد.

از بس دل انگشت اشاره‌ام را گاز گرفته‌ام، قرمزی نحسی تویش دویده. منتظر بودم که اندرو، آقای پوآرو، بعد از بررسی و تعقیب اطلاع دهد که برای چه کسی دارد این‌طور بدنش را می‌سازد؟ چهار روز پیش زنگ زد. طبق قولی که داده بود، بعد از دو هفته:

«سلام. می‌دونم که روزهای سختی داشتین و از این بابت متأسفم.»

دیوارهای اتاق همین‌طور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و آنی بود که از چهار طرف محاصره‌ام کنند.

صدای خودم را می‌شنیدم:

«ممنونم.»

www.takbook.com

«حال‌تون چطوره؟ با این هوای گرم چه می‌کنید؟»

کاش بس کند. کاش بس کند و این دیوارها را کمی از اطرافم بتاراند. نفسم داشت بند می‌آمد.

باز صدای خودم را شنیدم: «فکر کنم خبر بدی برام دارین.»

تک‌خنده‌ای کرد:

«نه، نه. می‌خواستم بگم که جواب شما حاضره و هر وقت بخواین می‌تونین بیاین دفتر و جواب رو بگیرین.»

«نمی‌تونین همین الان پشت تلفن بگین؟»

«متأسفانه قانون کار ما به ما این اجازه‌رو نمی‌ده.»

از دستش عصبانی شدم و با دلخوری گفتم: «باشه همین الان راه می‌افتم. شما که هستین؟»

«البته خوشحال می‌شم که دوباره ببینم‌تون اما متأسفانه برای کاری قرار دارم. می‌تونین نامه رو از منشی‌ام بگیرین.»

«ممنون.»

مکثی کرد و دوباره با همان صدای ملایم روز اول گفت:

www.takbook.com

«خودتون رانندگی می‌کنین؟»

«بله، چطور مگه؟»

«طبیعتا شما الان هیجان‌زده هستید و شاید بهتر باشه که به خاطر ایمنی خودتون از دوستی بخواین که شما رو برسونه. البته این فقط توصیه‌ی منه و مطمئنم خودتون بهتر تشخیص می‌دین.»

تشکر کردم و با تمام نیرو دیوارها را کنار زدم. از اداره مرخصی ساعتی گرفتم و به سرعتی که در خودم سراغ نداشتم خودم را در نیمه‌ی راه، در اتوبان نیمه‌شلوغ وسط روز می‌دیدم. بعد از ظهر گرمی بود و لرزشی که در بدنم بالا و پایین می‌رفت هیچ ربطی به هوا نداشت.

منشی‌اش بعد از دیدن کارت شناسایی‌ام با خوشرویی غلوآمیزی پاکت سفیدی را به من داد. وقتی از شرکت بیرون آمدم نشستم روی یکی از صندلی‌های همیشه‌خالی بیرون ساختمان که از همان اولین روز حالت دعوت‌کننده داشت. اما لحظه‌ای ننشسته، بلند شدم. نمی‌خواستم این مسئله‌ی خصوصی و حساس را در یک محل عمومی به نمایش بگذارم؛ انگار رازم را در ملأ عام به نمایش گذاشته باشم. سوار اتومبیل شدم و خدا می‌داند چطور به خانه رسیدم.

وقتی دستم رفت که پاکت را باز کنم شاهد اتفاق جدیدی در درونم

www.takbook.com

بودم. دلم نمی‌خواست آن را باز کنم؛ حس عجیبی بود؛ چیزی بین یک فاجعه و یک بازی. قسمت فاجعه‌اش تا حد مرگ می‌ترساندم؛ زن را پیدا کرده باشند و من دیگر زن زندگی کیان نباشم! و قسمت بازی‌اش مثل این بود که رمانی بخواهد به آخر برسد و تو هی بخواهی آن را به تأخیر بیندازی.

چند ساعتی پاکت را باز نکردم و باز خودم را با تمیزی و سایت‌بازی و ورق روی صفحه‌ی کامپیوتر مشغول کردم تا عاقبت نزدیک به عصر و آمدن کیان شد. یک چاقو برداشتم. برای این‌که این مراسم را قابل تحمل کنم یک چای برای خودم ریختم و چند شکلات دورش چیدم.

روی صندلی جابه‌جا شدم. جرعه‌ای چای، برداشتن پاکت، جرعه‌ی دیگری چای، روی میز گذاشتن پاکت و برداشتن شکلات، چای، پاکت، شکلات، مالیدن پیشانی، نفسی عمیق و دوباره برداشتن پاکت.

به ساعت نگاه کردم. به آمدن کیان نزدیک می‌شدم. با چاقو خیلی با دقت در پاکت را باز کردم و نامه‌ی کم‌حجم تاشده را بیرون آوردم. خودم را روی صحنه‌ی سینما می‌دیدم که تماشاچیان دارند نگاهم می‌کنند و منتظرند که لحظات پایانی این فیلم را مشاهده کنند. برای این‌که دیگر حوصله‌شان را سر نبرم صفحه‌ی تاشده‌ی کاغذ را باز کردم.

پنج شش خط تایپ‌شده بیشتر نبود. چشمانم چندین بار روی کلمات

www.takbook.com

این خطوط محدود که به حجم صد خط درهم برهم به نظر می‌آمد، دوید تا عاقبت فهمیدم که آن‌ها دو هفته‌ی کامل تعقیبش کرده‌اند و مدرکی دال بر این‌که او با کسی باشد را پیدا نکرده‌اند. در پایان گفته بودند که اما آن‌ها از محل کار و درون شرکتش اطلاعی ندارند. بعد هم گفته بودند که اگر جزئیات رفت و آمدهایش را می‌خواهم باید هزینه‌ای اضافه بپردازم که آن‌ها تایپ‌شده‌ی این جزئیات را برای من بفرستند. نامه را ده بار خواندم؛ یعنی همه چیز تا این‌جا کشک.

شورتش را پوشیده، از درز در نیم‌نگاهی به من می‌کند که دارم با کش جورابم بازی می‌کنم. لبخند می‌زند. یک دستش را بالا می‌برد، زیر بغلش را بو می‌کند و دئودورانت را می‌کشد روی پوستش.

از دستشویی می‌آید بیرون، به طرفم می‌آید، جلویم خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد. موهای خیسش را با دست از روی پیشانی پس می‌زند. کنارم می‌نشیند و برای چند لحظه نگاهم می‌کند. چشم می‌دوزم توی چشم‌هایش:

«مثل این‌که کارت هر روز که می‌گذره بیشتر می‌شه.»

مکث می‌کند و بلند می‌شود. حوله را برمی‌دارد:

www.takbook.com

«کاره دیگه. این‌جا مثل ایران نیست که هشت ساعت تو اداره باشی و به اندازه‌ی سه ساعت کار کنی.»

می‌گویم: «خب تو هم که آدم کم نداری. چند نفرن الان؟ پنج نفر؟»

حوله را متناوب می‌کشد به موهایش: «همین حدود.»

«چرا می‌گی حدود؟ دو تا مرد، سه تا زن. مگه آدم جدید گرفتی؟»

دست از خشک کردن موهایش می‌کشد و لحظه‌ای با چشم‌های ریزشده نگاهم می‌کند: «نه، چطور؟»

می‌خندم، احتمالاً با نیشخند: «آخه می‌گی همین حدود!»

رویش را برمی‌گرداند و ژل را می‌زند به موهایش و با دست موی جلو را مرتب می‌کند. فرق موها را یکی دوبار عوض می‌کند و با لحن خشکی می‌گوید:

«یکی دو نفری هم گه‌گاه می‌آن برا کمک.»

و از اتاق می‌رود بیرون. یعنی قطع مکالمه.

من آن سه زن را می‌شناسم، یکی میان‌سال است و دو تای دیگر ازدواج

www.takbook.com

کرده‌اند و به نظر نمی‌رسد از ازدواج‌شان ناراضی باشند. یکی از آن‌ها برزیلی است با موهای بلند باربی‌مانند و هیکلی بسیار زیبا اما می‌دانم که کیان از دست سهل‌انگاری‌هایش عاصی است و با اعتراضاتی که گاه پشت تلفن می‌شنوم، نشان می‌دهد که چندان هم از بودنش راضی نیست و حتی شاید گاه مترصد این است که عذرش را بخواهد. پس هر چه هست احتمالاً بین همان تعدادی است که می‌آیند و می‌روند. به خاطر همین هم بحث را این‌طور با طلبکاری قطع کرد...

می‌دانم دوباره برمی‌گردد به همین اتاق برای پوشیدن لباس، بنابراین از جایم تکان نمی‌خورم و همین‌طور آن‌جا می‌نشینم. برمی‌گردد و توی کمد جلوی ردیف پیراهن‌هایش می‌ایستد، آن‌ها را چند بار دوره می‌کند، عاقبت پیراهن راه‌راه سورمه‌ای‌سفیدش را برمی‌دارد و باز جلوی آینه می‌ایستد. پیراهن را می‌پوشد، می‌چرخد، دکمه‌هایش را می‌بندد، و با دقت به خودش نگاه می‌کند. نیم‌نگاهی به من، شلوارش را که از قبل روی صندلی کنار آینه گذاشته بود می‌پوشد. زیپ شلوار را می‌کشد. برای کی؟ تب می‌کنم که در مورد آن دو سه نفری که می‌آیند و می‌روند بیشتر بپرسم. آرزو می‌کنم که می‌توانستم توانایی خواندن ذهنش را داشته باشم و از این آرزوی محال ناامیدی مثل سایه‌ای دورم را می‌گیرد. تنم داغ می‌شود تا باز نگاهش کنم.

به ساعتش نگاه می‌کند. اخم شیرینی روی صورتش می‌نشیند و باز به

www.takbook.com

من لبخند می‌زند. از توی لبخندش می‌شنوم: «مادام پوآرو»

از جلوی آینه کنار می‌آید، لپ‌تاپ را از روی میز کنار تخت برمی‌دارد، توی کیف می‌گذارد، بند بلند کیف دستی‌اش را روی شانه می‌اندازد، به طرف من می‌آید تا پیشانی‌ام را ببوسد؛ این ته‌مانده‌های رابطه‌ی به اصطلاح عاطفی‌مان که روز به روز بیشتر به سراشیبی نزدیک می‌شود و معنی مسخره ای پیدا می کند. با خداحافظی تندی از در می‌رود بیرون.

در معده و روده‌هایم انقلاب می‌شود دوباره. تعدادی از سلول‌ها دارند سلول‌های دیگر را می‌خورند. برای متوقف کردن‌شان قاعدتاً باید دو قرص استامینوفن بفرستم آن تو یا دستمالی بردارم و بیفتم به جان گوشه‌های کوچک صندلی‌ها و تمیز کردن برگ‌های ریز و هر چه که در جایی پنهان است؛ انگار این‌طور بخواهم گوشه‌های پنهان خودم را گردگیری کنم. اما نه! باید فریاد بکشم. سکوت دارد خفه‌ام می‌کند. توی دست‌هایم فریاد می‌کشم. بلند می‌شوم و در دستشویی را صد بار با صدایی هیولایی به هم می‌کوبم. بگذار همسایه‌ها بیایند و بپرسند. عاقبت باید یکی بداند من در این خانه چه دردی می‌کشم. می‌روم توی دستشویی، ژل مویش را برمی‌دارم و همه را خالی می‌کنم توی کاسه‌ی توالت. سشوار را می‌کوبم به زمین و با پا پرتش می‌کنم به طرف دیوار. یکی دارد از دهان من فریاد می‌کشد: «کثافت... کثافت... کثافت چرا نمی‌روی؟» به خودم گفته‌ام و حوله‌اش را انداخته‌ام زمین و دارم

www.takbook.com

لگدکوبش می‌کنم، مثل روزهایی که روی پرچم آمریکا راه می‌رفتیم. توی آینه‌ی دستشویی که نگاه می‌کنم سگی را می‌بینم که هار شده و می‌خواهد پاچه‌ی همه‌ی عالم را بگیرد.

www.takbook.com

دفتر جدید

در دفتر جدید، در یکی از مناطق خلوت خیابان عباس‌آباد مستقر شده بودند. تلفن زد. صدایش اعتراض داشت:

«چرا تماس نمی‌گیرین؟ ما رو فراموش کردین؟»

تماس گرفتم تا برای «خوردن چای» به دفترش بروم. انتظار داشتم خودش بردارد. دلم گرفت از این‌که زنی، شاید هم زیبا، پشت میزی نشسته باشد نزدیک به او به جواب دادن تلفن‌ها و قادر باشد هر لحظه که اراده کند به بهانه‌ای وارد اتاق او شود یا روزی چند بار او را ببیند که از اتاقش می‌آید بیرون، نرم از کنار میزش عبور می‌کند و مثلاً تا آشپزخانه‌ی دفترشان می‌رود برای آوردن چای یا صدایش را از پشت تلفن بشنود که دارد کشدار و نوازشگر مشتری را به قبول چیزی قانع می‌کند یا بلندبلند قهقهه سر می‌دهد.

اما وقتی گوشی را گرفت، لحن مهربانش تمام نگرانی‌هایم را آب کرد و روی زمین ریخت.

www.takbook.com

گفت: «به‌به! کم‌کم داشت صداتون یادم می‌رفت.»

وقتی گفتم می‌خواهم به دیدنش بروم، پس از چند لحظه سکوت با صدایی که لرزید گفت:

«منتظرتونم.»

روبه‌روی منشی ایستادم. دختر جوان و زیبایی بود، با موهایی پرپشت که از زیر روسری زده بود بیرون.

«شما؟» گفتنِ کشیده‌اش خون را دواند توی صورتم.

«من لیورا هستم.» و در آنی از این‌که اسم کوچکم را گفتم به شدت شرمنده و پشیمان شدم.

دقیق نگاهم کرد و شمرده، با لحنی که انگار بخواهد به آدم خنگی چیزی را حالی کند گفت:

«اگه سفارش کار دارین من می‌تونم کمک‌تون کنم.»

گفتم: «نه، باید خودشونو ببینم.»

و آرزو کردم کاش نیامده بودم، کاش هر چه زودتر از این شرکت و

www.takbook.com

از روبه‌روی او حذف می‌شدم.

طوری نگاهم کرد که انگار چشم‌هایش گفت: «چه غلطا!» یا در حالت بهتری: «خودتون خرین.»

پرسید: «وقت گرفتین؟»

گفتم: «نه.»

صدایش محکم و انحصارطلبانه بود. باید هم! او انحصار همه‌ی دفتر و وقت‌های او را داشت. پشت دو میز دیگر، نزدیک به منشی، دو مرد جوان نشسته بودند به سفارش گرفتن.

دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم سؤال بعدی چیست و تا چند قرن دیگر باید این‌جا بمانم و چه جوابی باید بدهم. اصلاً نمی‌دانستم آن‌جا چه می‌کنم. در این موقعیت گیج و دایره‌وار می‌چرخیدم که دیدمش جلویم ایستاده و با برق چشم‌هایش دستش را به طرفم دراز کرده. بلوز یقه‌دار سفیدرنگی پوشیده بود که صورتش را سفیدتر و بدنش را لاغرتر نشان می‌داد.

به منشی گفت: «لطفاً تلفن وصل نکنین.»

و با دستش اتاقی را نشان داد. وقتی وارد اتاقش شدم، همه‌ی چیزهای

www.takbook.com

بیرون با منشی‌اش در لحظه‌ای دود شدند و رفتند هوا. دوباره همان حس گرم و رقص تکه‌پارچه‌ی رنگین در باد هم آمد. هنوز ننشسته پشت میز چوبی بلندش از جا جست: «من چرا این‌جا نشسته‌ام؟»

و آمد نشست روی صندلی کنار من. بوی عطر آرامیسش دوباره وارد خونم شد و نفس‌هایم را در سینه حبس کرد.

گفت: «آروم نیستید!»

جواب ندادم و نگاهم را مشغول کردم به دیدن چیزهای روی دیوار؛ آن کشتی‌های در حال غرق سهراب سپهری را از روی دیوار شرکت برداشته بود و آورده بود این‌جا و زده بود روی دیوار. اما سه تابلوی دیگر هم اضافه شده بود که قبلاً ندیده بودم. نگاهم را تعقیب کرد: «مال خودمه.»

جا خوردم. هیچ‌وقت نگفته بود که نقاشی می‌کند. حالا می‌فهمیدم که چرا آن دست‌ها با من حرف می‌زدند و این همه تعلیم‌دیدگی‌شان را به رخ می‌کشیدند؛ در یکی از تابلوها خورشیدی پشت مه داشت می‌سوخت و پخش می‌شد. در یکی دیگر تعداد زیادی نت روی خانه‌های کج و معوج رنگی اما مه‌گرفته داشتند می‌چرخیدند و در تابلوی کوچک‌تری تکه‌ای بستنی از شیشه‌ای رنگی می‌سرید پایین. پشت شیشه‌ی رنگی اما بخارگرفته و مه‌آلود بود. «مه» توی تمام تابلوها مشترک بود و من چقدر دلم می‌خواست در هوای مه‌آلودش گم می‌شدم.

www.takbook.com

«پس نقاشی می‌کنین؟ چرا نگفته بودین؟»

گفت: «آرومم می‌کنه، چیزی که گاهی مثل نفس بهش احتیاج دارم.»

و مکثی کرد: «گاهی هم برای فراموش کردن!»

و بلند شد، با خنده‌ای توی چشم‌ها. به طرف آن قطره‌ی بستنی رفت که روی شیشه‌ی بخارآلود سر می‌خورد. آن را از دیوار کند، به طرف من آمد و با خنده‌ی شرمگینی گفت:

«این مال شما! اینم مثل خود شما شیرینه.»

و با انگشت‌هایش بازی کرد: «به شرط این‌که بزنینش توی اتاق‌تون که صبح وقتی چشماتونو باز می‌کنین اول از همه چشم‌تون به این بیفته.»

منتظر جواب نایستاد و فوراً حرف را عوض کرد:

«از محیط این‌جا خوش‌تون اومده؟»

دلم می‌خواست بپرسم که آیا در استخدام این منشی زیبا خودش دخالت مستقیم داشته یا اختیار را به دست یکی از آن مردهای جوان داده. احساس می‌کردم مردی است که برای زن‌ها آفریده شده، برای دوست داشته شدن و ستوده شدن، برای این‌که زنان در مقابل شیوه‌ی رازآمیز و

www.takbook.com

لحن نرم و دقیق صدای نوازشگرش، تمام پوسته‌های مقاومت‌شان را کنار بزنند.

گفتم: «ظاهراً که جای خوبیه.»

خندید: «بیایین باطناً هم نشون‌تون بدم.»

و با هیجان و سبک از جایش بلند شد. از این‌که باید باز از جلوی منشی و آن دو مرد جوان بگذریم احساس خوبی نداشتم. انگار آن‌ها هم مثل خود من نمی‌دانند که این‌جا چه می‌کنم.

دو اتاق بزرگ دیگر را نشان داد، دیوارهای پر از تصویرهای تبلیغاتی، میزهای کنفرانس بلند و آدم‌های زیادی که سرشان خم و پشت تلفن مشغول بودند.

لحظه‌ای نگاه کردم و سرم را دزدیدم. دیدن این همه آدم در این موقعیت مثل چراغ‌قوه‌ی پرنوری بود که صاف و مدام توی چشمم بتابانند.

گفتم: «دیدن این اتاق کافیه که هر کسی بفهمه تو یه شرکت تبلیغاتی پا گذاشته.»

خندید: «و من و شما این‌جا چه می‌کنیم فقط خدا می‌دونه.»

راستی هم که آن صورت عیسی‌وار با گونه‌های استخوانی و آن

www.takbook.com

دست‌های حساس چقدر با این‌جا بیگانه بودند. او باید در اتاقش می‌نشست و نقاشی‌هایش را می‌کشید.

دلم می‌خواست برگردیم اتاق خودش. با دست راهنمایی‌ام کرد به همان اتاق کوچک و گرم. گفت:

«شما همین‌جا راحت بشینید تا چای بیارم.»

با سینی برگشت؛ توی سینی یک لیوان شیشه‌ای بود و فنجانی سفید. لیوان را جلوی من گذاشت:

«می‌بینین که خوب یادمه شما چای رو با لیوان دوست دارین.»

این‌بار اما رفت پشت میز چوبی بلندش و فنجان را جلوی خودش گذاشت و نشست، از گوشه‌ی میزش قوطی قهوه را کشید جلو، درش را باز کرد و قاشقی قهوه ریخت توی فنجان. بوی قهوه پخش شد توی اتاق. نفسش را داد تو و گفت:

«بوی قهوه خیلی شادی‌آوره، نه؟»

سرم را تکان دادم. فنجان را برداشت و جرعه‌ای نوشید. چهره‌ام را در هم کشیدم و پرسیدم:

«تلخ می‌خورین؟»

www.takbook.com

خنده‌ی شیرینی کرد: «آره. هر چیزی اصلش بهتره.»

و سرش را کج کرد و با لحن نوازش‌آمیزی گفت: «شما این‌طور فکر نمی‌کنین؟»

نگفتم که این‌طور فکر نمی‌کنم. بوی قهوه در آن زمان و تا قبل از آمدن به آمریکا، فقط بوی مجلس ختم‌ها را به مشامم می‌رساند و یاد زن‌هایی را می‌آورد با لباس‌های سیاه که دور می‌چرخیدند و قهوه‌های تلخ را جلوی مردانی که گوش تا گوش با قیافه‌هایی به همان تلخی قهوه نشسته بودند، می‌گرداندند تا برای میت براخایی[۲۲] بگویند و روح او را شاد کنند.

شانه‌هایم را بالا انداختم و لبخند زدم. ساکت شد. قلمش را برداشت. لیوان را گرفته بودم توی دست و از پشت بخار چهره‌ی ساکت و جدی‌اش را می‌دیدم که دارد با قلمش بازی می‌کند و با انگشتان آن را می‌چرخاند. چایم را فوت کردم تا او سرش را بالا بگیرد، صاف نگاهم کند و آرام بگوید:

۲۲ . براخا از زبان عبری به معنای دعای خیر، دعای برکت، در خواست بخشش از خداوند، و سخن نیک است و علت آن قدرشناسی از خالق همه‌ی این برکات است. براخای میت (دعای میت): پس از فوت یک فرد در اولین فرصت ممکن وی را غسل داده و سپس کفن (که از پارچه‌ی نخی و سفید رنگ تهیه می‌شود) می‌پوشانند. در حین مراسم آیاتی از کتاب مقدس و نیز دعاهایی در زمینه‌ی بخشش و مغفرت مرحوم خوانده می‌شود.

www.takbook.com

«شما چیزی می‌خواستین به من بگین، درسته؟»

بخار دوباره آمده بود و صورتش را برده بود توی مه.

«نه!»

پشت قلم را چند بار آرام زد روی میز و گفت:

«چرا! می‌خواستین چیزی بگین!»

باز خودم را در بزنگاه جاده‌ای می‌دیدم که دو تکه می‌شد و این دو تکه تا بی‌انتهایی ادامه داشت که چشم‌هایم قادر به تشخیص آن نبود. سر این دو راهی پاهایم فلج می‌شد. کدام راه را باید انتخاب می‌کردم؟

هر دو سکوت کرده بودیم و او داشت با قلمش ور می‌رفت. ناگهان گفت:

«خیلی جالبه، یعنی ما هیچ حرفی برای زدن نداریم؟»

داشتیم. همین نزدیکی‌ها پشت آن قلم و بخار چای گم شده بود. نمی‌شد که بیاید. فکر همایون داشت دیوانه‌ام می‌کرد. کاش هرگز نرفته بود. کاش!

با شیطنت گفتم: «می‌خواین دوباره در مورد نهاوند حرف بزنیم و

www.takbook.com

مثلا رضی آبادش[۲۳]»

تبسم شیرینی لبش را پوشاند. پایم را روی پای دیگر انداختم. می‌دانستم که همه‌اش چشم شده و دارد نگاهم می‌کند. با چشم او، چشم درون پیدا می‌کردم و خودم را دقیق‌تر می‌دیدم؛ این‌که زنم، این‌که زیرِ روپوشم بلوز ارغوانی پوشیده‌ام که یقه‌اش معلوم است، این‌که پاهایم بلند است و مدام تکان می‌خورند، این‌که شانه‌هایم گِردند و وقتی بالا می‌اندازم‌شان می‌توانند شیطنت‌آمیز باشند، این‌که در چشم‌هایم خجالت هست و از نگاه مستقیم به او می‌هراسم، این‌که آرایش نکرده‌ام و اگر گونه‌ام گرگرفته و سرخ است از چیز دیگری است. از چشم او بدنم بُعد پیدا می‌کرد و معنایش زیاد می‌شد.

سرش را کج کرده بود و از مردمک چشم‌هایش جرقه‌های آتش می‌پرید بیرون، شاید او هم داشت خودش را از چشم‌های من می‌دید که وقتی سرش را کج می‌کند قیافه‌ی عیسی‌وارش چقدر عیسی‌تر می‌شود.

نمی‌دانم که زمان چطور آمد و از ما گذشت، از این اتاق گذشت، اما وقتی داشتم از او که چهار طبقه را پایین آمده بود برای خداحافظی جدا می‌شدم، انگار کاهی بودم که در دست‌های قدرتمند زمان گم می‌شدم.

برای خداحافظی دوباره دستش را دراز کرد و همان‌طور که چند

۲۳ . محلی جنگلی در نهاوند.

www.takbook.com

لحظه دستم را نگه داشته بود گفت: «البته این‌جا همیشه به این شلوغی نیست. بعد از ساعت شش این‌جا فقط منم و من.»

با صورت گرگرفته خداحافظی کردم. چند قدم که جلو رفتم پشت کردم و دیدمش که ایستاده کنار در، کف یک پایش را چسبانده به دیوار، تکیه داده و دارد به رفتنم نگاه می‌کند و به سیگارش پک می‌زند. صدایش باز توی سرم پیچید: «بعد از ساعت شش این‌جا فقط منم و من.»

www.takbook.com

پارک کوچکی بود آن‌جا، مشرف به ساختمان‌شان در خیابان عباس‌آباد. دیگر جرأت رفتن به دفترش را نداشتم، اما هفته‌ای نبود که چند بار به بهانه‌های مختلف در آن خیابان خلوت و دراز پیدایم نشود.

روی نیمکتی توی آن پارک کوچک می‌نشستم، کتابی روی پاهایم می‌گذاشتم و چشم‌هایم می‌دوید روی کلماتی که غریبه و درهم ریخته بودند روی صفحات کتاب. تظاهر می‌کردم به ورق زدن، اما به طبقه‌ی چهارم نظر داشتم و به پرده کرکره‌ی اتاقی که همیشه بسته بود. راستی چرا فضای بسته را بیشتر دوست داشت؟ درست مثل خود من در همان روزها.

اما پنجره‌ی هال همیشه کرکره‌اش بالا بود. حتماً منشی زیبایش روشنایی را بیشتر دوست داشت، خلاف خود او.

از آن پایین همین‌طور چشم می‌دوختم به پنجره‌ی باز هال که شاید از اتاقش بیاید بیرون و برای لحظاتی از هال بگذرد و من قادر باشم برای چند ثانیه آن سر و گردن را ببینم که با همان سرعت همیشگی و بی‌اعتنا به چیزی که در پارک روبه‌رو می‌گذرد، رد شود یا از سایه‌ها تشخیص

www.takbook.com

دهم که دارد از هال می‌گذرد یا دستش را ببینم که پنجره‌اش را باز می‌کند، فقط دستش را یا چراغ اتاقش که خاموش می‌شود یعنی که می‌خواهد برود یا...

او نمی‌دانست من در خیال چقدر آن معبد را طواف کرده‌ام و قطره‌قطره اشک چکیده است روی کتابی که روی پاهایم گذاشته‌ام. او نمی‌دانست که از همان دور به موهایم دست کشیده است. او نمی‌دانست که با دل انگشتانم گونه‌هایش را نوازش داده‌ام.

گاه یوسف با من آن‌جا می‌نشست و گاه همایون. دیالوگ درونی‌ام با آن‌ها ادامه پیدا می‌کرد تا به خانه می‌رسیدم و در آن اتاق تنها، پتو را روی سرم می‌کشیدم و اگر خوابم می‌برد، تازه خواب‌ها بودند که زندگی مستقل و مصرشان را در من ادامه می‌دادند!

www.takbook.com

این روزها یوسف و همایون با هم دوست شده بودند و مدام با من راه می‌رفتند، یکی طرف راست و دیگری طرف چپم. همایون مضطرب بود و یوسف غمگین؛ غمگین مثل روزی که در پناهگاه همیشگی‌ام سرش را به دیوار گلی تکیه داده بود و داشت سیگار می‌کشید. تا مرا دید تند سیگار را انداخت زمین و با نوک پا له کرد. یکی از روزهای بعد از رفتن پدر بود. آمده بود دنبال من و مرا آن‌جا ندیده بود.

همایون سرزنش‌آمیز نگاهم می‌کرد اما با همدلی، هنوز انگار به من شانس استفاده از موقعیت را می‌داد.

ساعت‌های متوالی در پارک‌های مختلف قدم می‌زدم، همه‌ی نیمکت‌های پارک را از خودم پر می‌کردم و با خودم یا با آن‌ها حرف می‌زدم. حس می‌کردم رفته‌ام در جلد تامار. حس می‌کردم رفته‌ام در جلد پدر و دارم به مادر خیانت می‌کنم. احساسی که به خودم داشتم مثل احساسی بود که به یک لکه‌ی چربی روی یک لباس تمیز و زیبا داشته باشم. اما کیان نمی‌رفت. کیان از این «تن ناپاک» بیرون نمی‌رفت.

روزها می‌گذشت و این ابر در زندگی‌ام غلیظ و غلیظ‌تر می‌شد بی‌آن‌که

www.takbook.com

به باریدنش امید داشته باشم. اما یک چیز را می‌دانستم و این را همان اول به همایون گفتم؛ آن روزی که در یکی از همین نیمکت‌های همدلم با من نشسته بود، گفتم که عاقبت کار ابر باریدن است و من نمی‌توانم قانون طبیعت را عوض کنم.

غروبی که دوباره تصمیم گرفتم به دیدن کیان بروم، می‌دانستم که تنهاست. خودش گفته بود که بعد از ساعت شش این‌جا منم و من. حال غریبی داشتم، انگار طوفان پشت در منتظر نشسته بود و هست و نیست را به هم دوخته بود. یوسف حتماً این صدا را شنید که گفت:

«چه کار داری می کنی؟»

«فقط می‌خوام برم دیدنش.»

«این فقط یه دیدن نیست.»

«حالم خرابه یوسف. نمی‌بینی؟»

«می‌بینم.»

و اشاره کرد به همایون که سمت دیگرم آرام داشت می‌آمد:

«مگه همایون چی کم داره؟»

www.takbook.com

«نمی‌دونم یوسف. نمی‌دونم. اگه می‌دونستم که کاری براش می‌کردم.»

«جوابش رو چی می‌دی؟»

و با پوزخند ادامه داد: «اصلاً اون یکی رو مگه چقدر می‌شناسی؟»

نه، نمی‌شناختمش. اما دیدنش و غمی که به کرات می‌آمد و روی صورت استخوانی‌اش می‌نشست، انگار مرا به آغوش مادرم باز می‌گرداند، انگار نشست می‌کردم در لایه‌های گذشته‌ام، بی‌توضیحی. حسی که با هیچ‌کس، حتی همایون هم تجربه‌اش نکرده بودم. همایون در حال من زندگی کرده بود، با همه‌ی جریانات سیاسی و محیطم آغشته بود، با دانسته‌هایم انگار. همایون پر از قدرت بود، به ندرت غمگین می‌شد، شفاف بود و منبعی از انرژی و افکار منطقی که می‌شد مدام از او یاد گرفت. اگر همایون تابستان بود، این یکی پاییزی بود که تمام هواها را در خود جمع کرده بود، هواهایی که چشم و روحم را نوازش می‌کردند و رمز و رازی می‌آفریدند که قادر بودند مرا به جاهای دیگری ببرند، به خاطره‌هایی فراموش‌شده و به مکان‌هایی که چندان از آن‌ها باخبر نبودم.

«پس بگو داری با خیالش زندگی می‌کنی.»

«مگه زندگی جز خیاله یوسف عزیز من؟ چرا باید واقعیت رو بپذیرم

www.takbook.com

وقتی مثل شربتِ تلخی گلومو می‌سوزونه و دلم رو به هم می‌زنه. خودت چی؟ مگه خود تو از یه خیال برا من بیشتری؟»

یوسف گفت: «با این تصمیم مسیر زندگی آینده‌ات رو عوض می کنی.»

می‌دانستم و نمی‌دانستم. نمی‌توانستم در موردش فکر کنم. فکر جایی نداشت. یوسف خیلی محکم گفت نروم. گفت بی‌دلیل همان بلایی را به سر همایون نیاورم که پدر به سر مادر آورد.

همایون که تا به حال توی خودش بود و ساکت، پرسید:

«تو عاشقم نبودی؟»

«بودم!»

«چرا تمام شد؟»

«هستم هنوز!»

«اگر عاشقم بودی عاشق نمی‌شدی.»

اشتباه می‌کرد. همیشه عاشقش بودم و همیشه عاشقش ماندم. او نمی‌فهمید که این یکی عشق نبود، یک اجبار بود، ویروسی که ناخواسته

www.takbook.com

وارد بدنم شده بود، غده‌ای سرطانی که دور سلول‌های مغزم را گرفته بود. او نمی‌فهمید که این دو احساس ربطی به هم ندارند. یکی امنیت بود و یکی حاصل جنون، یکی آغوش باز بود و دیگری قدرتی که تمامت را می‌مکید، وحشی و کور.

وقتی که از آن چهار طبقه بالا می‌رفتم، پاهایم دیگر نمی‌لرزید. یوسف و همایون تا آخرین لحظه و تا دم در با من آمدند. یکی مصر به منصرف کردنم و دیگری در سکوتی بسیار تلخ.

وقتی کیان در را باز کرد، آن‌ها هنوز آن‌جا ایستاده بودند و وقتی در را پشت سرم بستم دیگر نبودند. کیان از همان لحظه‌ی اول فهمید که این بار طور دیگری آمده‌ام. وقتی دست‌های هم را گرفتیم می‌لرزیدیم.

www.takbook.com

فصل دوم

«دوستش داری!»

اتاق نیمه‌تاریک است و قلبم تاپ‌تاپ می‌کند. پشت میزی با رومیزی چهارخانه که مرا یاد رستوران‌های ایتالیایی می‌اندازد، نشسته‌ام روبه‌روی زن. ورق‌ها را چیده روی میز. با کف انگشتان روی ورق‌ها دست می‌کشد، نوازش‌شان می‌کند و با آن‌ها حرف می‌زند.

باور نمی‌کردم در لس‌آنجلس هم به سادگی ایران بشود کف‌بین‌های فارسی‌زبان پیدا کرد و تا اراده کنی جلوی‌شان نشسته باشی.

بعد از این‌که از جواب اندرو ناامید شدم، برگشتم به خانه‌ی اولِ بی‌اطلاعی. حالا می‌خواستم دست به دامن کف‌بین‌ها و فالگیرها شوم شاید از غیب بیشتر بشود کمک گرفت.

یکی از دوستانم شماره‌اش را داد و درجا وقت گرفتم.

www.takbook.com

من خیره به این همه بی‌بی و سرباز و شاه که می‌آیند و می‌روند، محصور دست‌های زن شده‌ام که می‌چیند، نوازش می‌کند، به هم می‌ریزد، با مهارت به هم می‌زند تا دوباره آن‌ها را کنار هم بچینند.

سرش را بالا می‌گیرد و به چشم‌هایم خیره می‌شود. احساس می‌کنم که سرک می‌کشد به درونم و همه جایم را می‌بیند. خجالت می‌کشم. انگار همه چیز را دارد از چشم‌هایم می‌خواند. سرم را پایین می‌اندازم. می‌خندد:

«خجالت نکش دختر، ما مثل دکترا محرمیم.»

لحن «دختر» گفتنش بدجوری آزارم می‌دهد. سیگاری نیمه را که کنار دستش گذاشته برمی‌دارد. از زیرسیگاری بوی غلیظ مانده‌ی سیگار می‌آید. سیگارش را می‌گیراند. بوی سیگار تازه با بوی تند قدیمی دلم را به هم می‌پیچاند.

تازه دارم با دقت به صورتش نگاه می‌کنم. سن و سالی از او گذشته و آرایش غلیظی دارد و مژه‌هایش از ریمل زیاد به هم چسبیده؛ «نمی‌خوای پیری‌تو قبول کنی ها؟» لباس قهوه‌ای گشادی پوشیده با کمربندی از خود لباس که آویزان در دو طرف افتاده. به چشم‌هایش خیره می‌شوم. تیز است؛ «اگه تیز نبود این‌جا ننشسته بودی.» دلم می‌خواهد با صدای بلند به او بگویم: «ببین منم دارم تو رو به نوع دیگه‌ای می‌خونم.»

www.takbook.com

و این‌طور بر این وضعیت نامطلوب مسلط شوم. اما چقدر احتیاج دارم خودم را به کسی بسپرم، به کسی که بار تصمیم‌گیری و مسئولیت را از این ذهن خسته و گیج بردارد و برایم تعیین تکلیف کند.

«چی می‌بینین؟»

آیا این زن می‌تواند بفهمد که این روزها بیشتر از همیشه به یاد همایون می‌افتم؟ چقدر دلم می‌خواهد بدانم چه می‌کند، چه کرده؟ آیا جدایی ما باعث شد که در انگلیس بماند و برنگردد، یا تصمیمش از اول این بود؟ آیا ازدواج کرده؟

توی یکی از همین «همایون‌گردی‌هایم» در اینترنت پیدا کردم که جراح مغز و اعصاب شده و کتابی نوشته به نام ایدئولوژی و شخصیت.

کتاب؟ همایون؟ چه چیزی باعث شده است که همایون انگیزه‌ی نوشتن این کتاب را پیدا کند؟ به یاد استقلال ذهنی‌اش افتادم و بحث‌ها و اختلاف‌نظرهایش با تک‌تک اعضای گروه. انتقادهایی که در اغلب مواقع به طرز برخورد و نگرش آن‌ها داشت: «این همه آدم عصبانی!»، و یاد خودم افتادم در آن زمان که مثل یک آدم‌کوکی فقط آن چیزی را عملی می‌کردم که مورد توافق گروه بود و بس. ناگهان شرم سر تا پایم را گرفت. احساس کردم باید مرا و همه‌ی ما را در کتابش لخت کرده باشد. احساس کردم که بعد از آن همه اتفاق چقدر از دوست داشتنم باید

www.takbook.com

پشیمان شده باشد.

سرش را از روی ورق‌ها بلند می‌کند و برم می‌گرداند به اتاق. انگار صدها کرم کوچک افتاده‌اند به جان معده‌ام و بالا و پایینش می‌کنند. دود سیگارش همین‌طور می‌پیچد و بالا می‌رود. می‌خواهم التماس کنم که خاموشش کند اما پک محکمی به آن می‌زند و سرش را کج می‌کند که دودش را به طرف من نفرستد:

«دوستش داری!»

اول می‌خواهم بپرسم «کی را؟» اما به زودی ذهنم برمی‌گردد به کیان و یادم می‌آید به خاطر اوست که این‌جا نشسته‌ام. «خودم اینو می‌دونم. شق‌القمر نکردی. سال‌هاست که مثل خر تو همین گل مونده‌ام.»

«اوهه چقدر از هم دورین!»

«کور خوندی. همین‌طور به چشم‌هام زل زدی که از روی صورتم بفهمی که داری مسیر رو درست می‌ری یا عوضی! به دلت می‌ذارم که بهت نخ بدم.»

ته‌سیگار را روی تل ته‌سیگارهای دیگر خاموش می‌کند: «دلت گرفته.

www.takbook.com

سیاهه!»

«هر کس می‌آد این‌جا دلش سیاهه. فکر می‌کنی از دل خوش هم کسی به این‌جاها سر می‌زنه؟»

در دل تحقیرش می‌کنم و خودم را نیز. اما تمام حواسم را به حرف‌هایش داده‌ام؛ شاید دارم حس شیرین مذهبی‌ام، همان تکیه به نیرویی قادر را، دوباره به نوع دیگری تجربه می‌کنم. از یک طرف نیاز دارم که خودم را به او (زنی که جادوگرانه از آینده و گذشته اطلاع دارد) بسپارم و خیال کنم که او با نیرویی خارق‌العاده قادر است مرا از این همه بی‌تصمیمی نجات دهد و از طرفی قسمت دیگر مغزم، او را با آن لباس مسخره‌ی گشاد و آن خط چشم غلیظ و سیاه تحقیر می‌کند و با تحقیر او انگار خودم را هم تحقیر می‌کنم، اطمینان کاذب و بی‌دلیلم را هم تحقیر می‌کنم. اما هر چه خیال کنم، یا احساس یا تعقل، این‌جا نشسته‌ام و تمام حواسم را به حرف‌هایش داده‌ام و پرپر می‌زنم که ادامه دهد.

«دخترم بچه داری؟»

از لحن «دخترم» گفتنش بغض می‌پیچد توی گلویم. همین «م» کوچک که به «دختر» اضافه می‌کند، دلم را آب می‌کند انگار. دلم می‌خواهد سرم را بگذارم روی شانه‌اش و زار بزنم.

www.takbook.com

«نه!»

آه می‌کشد:

«چه خوب کردی دخترم، اون مرد زندگی نیست!»

انگار زیر دوش ایستاده‌ام و دارد یخ می‌ریزد روی سرم. خیره نگاهش می‌کنم، بی‌حرف. هر سؤالی می‌تواند جهت حرف‌های او را عوض کند و این آخرین چیزی است که من می‌خواهم، پس خفه می‌شوم.

«نگاه کن دخترا!»

از لحن «دختر» گفتنش باز احساس تحقیر می‌کنم.

«این همه زن رو می‌بینی، این‌جا، این وسط، ها؟ چی کار می‌کنه؟ حرمسرا داره؟»

زبانم فلج شده.

«نه دختر جون، این مرد به درد نمی‌خوره.»

سرش را از روی ورق‌ها برمی‌دارد، نفس بلندی می‌کشد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و بعد از سکوتی طولانی می‌گوید:

«اینا همه‌اشون همین‌طورن. مرتیکه‌ی دیوث دخترمو با دو تا بچه

www.takbook.com

ول کرده و رفته، کجا؟ دنبال زن اولش! خب یکی بهش بگه مرتیکه‌ی قرمساق اگه زنتو می‌خواستی چرا ولش کردی اومدی سراغ دختر من. ها؟!»

همایون می‌آید دوباره توی ذهنم. راستی اگر پیدایش کنم و زن داشته باشد و من بروم طرفش آیا زنش را رها می‌کند به خاطر من؟ آیا اصلاً مرا به یاد می‌آورد آن‌طور که باید؟ آیا...

می‌پرسم: «این زن جوونه؟»

ورق‌ها را با عصبانیت به هم می‌ریزد و با پوزخندی می‌گوید:

«پس نه، پیره. یعنی این‌قدر خره و نفهم که زن جوونشو ول کنه بره طرف پیر زنا. چقدر ساده‌ای دختر، حواستو جمع کن.»

بی‌تاب ورق‌ها را به هم می‌زند. دوباره می‌چیند.

«خواستگار زیاد داشتی، اما عاشق این یکی شدی...»

دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. من که خودم بهتر از هرکس می‌دانم چه بوده‌ام. حرف‌های اصلی را زده بود و هر بار که «دختر» را توی حرف‌هایش می‌آورد، با آن لحن تحقیرآمیزی که روی آن نشسته، دلم را آشوب‌تر و ذهنم را آشفته‌تر می‌کند. دلم نمی‌خواهد این‌جا نشسته

www.takbook.com

باشم و شاید به خاطر همین است که یوسف دوباره کنار دستم نشسته و دارد در گوش‌هایم زمزمه می‌کند:

«این‌جا چی کار می‌کنی نازنین؟»

«می‌بینی که، مشکلاتی رو که روبه‌رو شدن باهاشون برام دردناکه و از حلش عاجزم پیچیدم تو بقچه و آوردم این‌جا که این زن برام حل کنه.»

«چرا؟ چون کمی شکل مادربزرگه؟»

بغض می‌کنم: «نه. کجای اون شکل مادربزرگه!»

«نمی‌دونم. گفتم هنوز شاید دنبال اون می‌گردی و جادویی که بتونه زندگیت رو عوض کنه. شاید هنوز آرزوی دستکاری جهان رو داری!»

می‌خندم: «یعنی تغییر جهان با شعبده‌بازی؟»

«نگفتی پس، این‌جا چه می‌کنی؟»

«جوابم به چه درد تو می‌خوره برادر گمشده‌ام!»

«گم شدن به این سادگی‌ها نیست. مگه نمی‌بینی چطور بهت چسبیده‌ام.»

«...»

www.takbook.com

«همون‌طور که هنوز همه‌ی گذشته به تو.»

با صدای تیز زن صدایش محو اما همچنان در درون من ادامه پیدا می‌کند؛ چرا باید فکر کنم که گذشته یعنی هر چه پشت سر جا گذاشته‌ایم. چرا مرد روان‌شناسی که توی رادیو حرف می‌زند مدام می‌گوید گذشته درگذشته. من که خودم می‌بینم؛ گذشته مثل یک دولت کوچک پرقدرت همین‌طور روی سرم نشسته و فرمان می‌راند، دولتی که آن‌قدر سیاست داشته تا نگذارد بفهمم که دارد فرمان می‌راند. و حالا؛ آیا در مقابل این زن نشسته‌ام که حال و «حال»م را از گذشته جدا کند و آینده‌ام را تخمین بزند؟ راستی این‌جا چه می‌خواهم؟

وسط حرف‌های زن بلند می‌شوم. بی‌قرار مشتی اسکناس از جیبم درمی‌آورم و روی میز می‌گذارم. با تعجب نگاهم می‌کند:

«قهوه چی؟ قهوه نمی‌خوای؟»

احساس پوچی و تحقیر افتاده روی سرم و دلم می‌خواهد یقه‌ی این زن را بگیرم، او را به گوشه‌ی دیوار بکشانم، توی چشم‌های تیزش زل بزنم و بگویم:

«آره، همین دخترهای شمان که...»

خدایا چه دارم می‌گویم. چقدر حرف‌هایم مسخره است. خودم هم

www.takbook.com

این را می‌دانم. برای مشکلاتم یقه‌ی هیچ کس را نمی‌توانم بگیرم و این همه را به عهده‌ی او بگذارم. یقه‌ی خدا را هم نمی‌توانم بگیرم و نه حتی یقه‌ی کیان را که همه‌ی زن‌های جهان می‌توانند روی نرمی آبدار پوستش دراز بکشند، با لوندی و هزار غمزه، همان‌طور که مادر هیچ‌وقت نتوانست یقه‌ی پدر را بگیرد و همه‌ی ما، در سکوت همدیگر را پاییدیم و هیچ نگفتیم. راستی چرا چیزی نگفتیم؟

www.takbook.com

چرا چیزی نگفتم! مادر رنگش شده بود مثل گچ. تا یک دقیقه پیش همه چیز آرام بود و توی تلق و تلوق اتوبوس هر کس داشت کار خودش را می‌کرد. مردی لم داده بود به پشتی صندلی و کتاب می‌خواند. زنی بافتنی توی دستش بود. مادر ایستاده دستش را به میله‌ی اتوبوس گرفته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و توی خیالات خودش بود، پدر روزنامه‌ای زیر بغلش بود و داشت سیگار می‌کشید و... ناگهان مردی نزدیک ما از جایش بلند شد و با صدایی که می‌لرزید آهسته گفت:

«خجالت نمی‌کشی؟»

روی صحبتش اول معلوم نبود با کیست. انگار با در و دیوار حرف می‌زند. صدایش اما وقتی بلند شد داشت به پدر نگاه می‌کرد:

«هر چی هیچی نمی‌گم از رو نمی‌ره.»

ماجرا را زود فهمیدم چرا که قبل از آن داشتم به پدر نگاه می‌کردم و به زن سبزه و موبلندی که نشسته بود روی صندلی، کنار میله‌ای که پدر دستش را به آن گرفته بود. رد و بدل نگاه‌شان را می‌فهمیدم و مادر

www.takbook.com

را می‌پاییدم که تا نیمه چادر از سرش افتاده بود، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و حواسش به این‌جا نبود.

پدر هراسان خودش را کنار کشیده بود و سیگارش توی دست همین‌طور می‌سوخت و خاکسترش می‌ریخت. مادر برگشت و هاج و واج به صحنه چشم دوخت. پدر خودش را با له کردن سیگار زیر پا مشغول کرده بود.

مرد حالا بی‌حرف براق شده بود به پدر. انگار اتوبوس شده بود یک نگاه واحد و به ما چشم دوخته بود.

به ایستگاه رسیده بودیم. قرار نبود پیاده شویم آن‌جا. پدر شانه‌ی مادر را چرخاند و آرام هلش داد به طرف در اتوبوس. پیاده شدیم و باقی راه را تا خانه بی‌کلامی راه رفتیم. پدر جلو با روزنامه زیر بغل، مادر فکور و سر به زیر پشت سرش. در تلاش بودم که از مادر عقب نیفتم، در سکوت، بی‌آن‌که هیچ صدایی از من در بیاید. هیچ نگفت. هیچ نگفتیم. هیچ نگفتم همان‌طور که سال‌ها بعد، بعد از ازدواجم، آن روز که پدر به خانه‌ام آمد هیچ نگفتم:

عصر بود که پدر تلفن زد و گفت: «خونه‌ای؟»

بودم. خواست بیاید، آمد. منتظر بودم خبری باشد. او همین‌طوری

www.takbook.com

برای احوال‌پرسی نمی‌آمد. از توی کیف دستی‌اش بسته‌ای در آورد. روی میز گذاشت و گفت:

«این برای توئه.»

با هیجان و غرور گفت. یک نگاه به بسته کردم و یک نگاه به او. مثل همیشه کت و شلوار خوش‌دوختی پوشیده بود و پیراهن سفیدش از تمیزی برق می‌زد. گفت:

«بازش کن.»

لباس خواب سفیدی بود با یقه‌ی منجوق‌دوزی شده.

«برا من؟ چه خبره؟»

شاید این رسم تشکر از هدیه گرفتن نبود. اما از هر صحنه‌ای که او در آن حضور داشت و از آن بوی جنسی می‌آمد چندشم می‌شد و بدنم گر می‌گرفت. بی‌پناه می‌شدم و بلد نبودم که چه باید بگویم.

گفت: «اینو یکی از دوستام از کیش آورده، یکی هم برا مامانت آورده بود که بهش ندادم.»

گیج‌تر شده بودم.

www.takbook.com

گفت: «آخه مامانت ممکنه برداشت بد بکنه.»

برداشت بد؟

«این از طرف همسایه‌ی مغازمونه، زن بدبختیه. من گاهی می‌رم یه کمک‌هایی بهش می‌کنم.»

کمک؟!

«بیچاره خیلی مدیون شده، اونم گاهی برام غذا درست می‌کنه و من برا نهار می‌رم اون‌جا.»

احتمالاً بر و بر نگاهش کرده‌ام.

«تو رو خیلی دوست داره. در مورد تو خیلی باهاش حرف زدم.»

گیج‌تر و داغ‌تر.

«رفته بود کیش مسافرت. گفت اینو حتماً بدم به تو.»

چه زن بدبختی که به کمک احتیاج دارد و سر از کیش درمی‌آورد! این را باید می‌گفتم اما نگفتم.

«آخه خیلی تعریف تو رو کردم، خیلی تو رو دوست داره.»

www.takbook.com

نمی‌دانم چرا چیزی به تو نگفتم. نمی‌دانم چرا همان موقع سرت داد نکشیدم و آن لباس خواب را به طرفت پرت نکردم یا چرا اصلاً از خانه بیرونت نکردم. چرا همان‌طور ساکت نشستم روبه‌رویت و درست مثل احمق‌ها به تو نگاه کردم تا میوه‌ات را با آرامش توی بشقاب تکه‌تکه کنی و توی دهان ببری، آرام بجوی و قورت بدهی، سیگارت را پک‌پک بکشی و پشت دودش پناه بگیری، نه انگار که من گیر کرده‌ام پشت دیواری و هی مشت می‌کوبم. یا نه، شاید درست برعکس، بی‌حس و تنبل، وامانده‌ام که چه بگویم یا چه کنم. راستی چه باید می‌کردم؟ چه باید می‌کردم وقتی شماره‌ی تلفنش را که از قبل روی کاغذی نوشته بودی، از جیبت، که همیشه برای من بوی مرد را داشت، درآوردی و جلویم دراز کردی و گفتی:

«بهش یه تلفن بزن، خوشحال می‌شه!»

و بعد زیر لب قرقره کردی: «به مامانت چیزی نگو، برداشت بد می‌کنه.»

رفتی و من لحظاتی دراز جلوی آن لباس خواب سفید نشستم. درست مثل فک‌های سنگین‌وزنی که تن گوشتی و تنبل‌شان را جلوی آفتاب دراز می‌کنند به لختی و بی‌حالی، انگار برای ابد.

www.takbook.com

رفتی و من بعد از دقیقه‌های کرختی، آن بسته را برداشتم و در سطل آشغال انداختم و سعی کردم خاطره‌اش را هم مثل لباس خواب سفید توی آن، بیندازم توی همان سطل، مثل خیلی خاطرات دیگر که هی از محل امن‌شان سرک می‌کشند بیرون و اعلام حضور می‌کنند وقت و بی‌وقت.

www.takbook.com

تصمیم گرفته‌ام با کیان حرف بزنم. همین امشب!

امروز صبح که داشت می‌رفت گفت شب برای شام می‌آید خانه.

وقتی می‌رود، روبه‌روی زن و مردی می‌ایستم که ماه‌هاست روی بوم نقاشیِ کیان مثل مشتی در هم پیچیده‌اند. گویا دارند کشتی می‌گیرند.

با وجود این‌که از همان روز اول در جریان خلق‌شان بودم هنوز نفهمیده‌ام که دارند کلنجار می‌روند تا از دست هم خلاص شوند یا در حال جذب کامل یکدیگرند.

با نگاه به نقاشی دوباره احساسی گیج می‌ریزد توی خونم؛ توی ایران خیلی وقت‌ها که سرگرم نقاشی‌اش بود صندلی‌ام را می‌گذاشتم نزدیکش، یک چای برای او، یک چای برای خودم می‌گذاشتم روی میز، کتابی روی پایم و با احساس گرمی که از چای برمی‌خواست و بی‌صدا بین ما در رفت و آمد بود، مشغول خواندن می‌شدم. صدای سوتش موقع کار کلمات کتاب را دلپذیرتر می‌کرد. وقتی از خواندن کتاب خسته می‌شدم نزدیکش می‌رفتم و مدام زیر آرنجش می‌زدم تا از نقاشی دست بکشد و

www.takbook.com

بخندد.

چقدر دلم می‌خواهد امشب دوباره زن خوشبختی شوم که منتظر است او بیاید. هنوز هم وقتی می‌آید دلم می‌خواهد از جایم بلند شوم و طبق عادت قبل، پیش از آن‌که غذا را بچینم، زود برای هردومان چای بریزم و خوشبختی را در جرعه‌های چای قورت بدهم.

دلم می‌خواهد باور کنم که اشتباه کرده‌ام و بیرون از این‌جا هیچ خبری منتظر او نیست. دلم می‌خواهد باور کنم که این‌ها همه وسواس ذهن من است و او یادش رفته در مورد هدیه‌ای که خریده حرف بزند یا اصلاً آن هدیه را نخریده است. مگر اندرو نگفت که چیزی پیدا نکرده‌اند؟ من که کم و بیش آدم‌های محل کارش را هم می‌شناسم، چرا این‌قدر فکرم به جاهای بد می‌رود؟ دلم می‌خواهد باور کنم این منم که این‌همه باعث سردی شده‌ام. دلم می‌خواهد خیال ببافم و امشب ببینمش که می‌آید، کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

«من اشتباه کرده‌ام. بیا دوباره از اول شروع کنیم!»

و باز مثل قبل‌ها دراز بکشد کنارم و با انگشت‌های پایم بازی کند و بگوید:

«گاهی که به مرگ فکر می‌کنم آرزو می‌کنم من قبل از تو بمیرم.»

www.takbook.com

با این خیال‌هاست که جرأت پیدا می‌کنم و تصمیم می‌گیرم امشب با او حرف بزنم.

از بعد از ظهر توی آشپزخانه می‌پلکم. ماهی‌ها را با دقت سرخ می‌کنم، «باید به او بگویم که چه فکرهای احمقانه‌ای به سرم زده»، برنج قهوه‌ای و سیاه را که او بر برنج سفید ترجیح می‌دهد دم می‌اندازم، «باید به او بگویم که هر کاری از دستم بربیاید برای رفع این سردی که دویده بین ما می‌کنم»، سالاد رنگارنگی آماده می‌کنم و چند میوه‌ی تازه توی آن می‌ریزم، «باید سرم را مثل قبل‌ها بگذارم روی پایش تا وقتی موهایم را نوازش می‌کند یادش بیاید که روزی چقدر برایش عزیز بوده‌ام».

می‌دانم از غذاهای خوشمزه لذت می‌برد، شاید هم یادش بیاید که روزی چقدر به سلیقه‌اش اهمیت می‌دادم و چقدر از غذاهایم تعریف می‌کرد و من چطور مثل یک بچه خوشحال می‌شدم.

به آمدنش که نزدیک می‌شود میز را می‌چینم. نان سنگکی را که از فروشگاه ایرانی خریده‌ام برشته می‌کنم و می‌گذارم توی سبد زیبایی که گاه برای مهمان از آن استفاده می‌کنیم. دو بشقاب در دو طرف میز می‌گذارم، با دو گیلاس شراب در کنار آن و دو شمع که بوی‌شان عطر نارگیل را در تمام فضا پخش کند و چراغ‌ها را نیمه‌تاریک می‌کنم دور این فضای عطرآگین.

www.takbook.com

حمام رفته‌ام، جلوی آینه ایستاده‌ام و بعد از مدت‌ها موهایم را سشوار کشیده‌ام، آرایش ملایمی کرده‌ام و عطر زده‌ام. حالا دیگر آماده‌ام که بیاید و جلوی در بایستد، با لبخند گرمش نگاهم کند و من تلاش کنم که به قول او با «محاکمه» نگاهش نکنم، با هم حرف بزنیم و من بار این همه سوءتفاهم و تحقیر را از دوشم بردارم...

...

تاریکی از پنجره‌های خانه با بی‌رحمی می‌ریزد توی اتاق، ماهی‌های یخ‌کرده را در ظرفی می‌چینم، در آن را می‌بندم و می‌گذارم توی یخچال و نان‌های خشک را می‌اندازم توی سطل آشغال. بوی دود شمع خاموش‌شده هنوز به مشام می‌رسد.

آن‌قدر کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کنم که شب از نیمه می‌گذرد. عجیب است که در سه تا از کانال‌ها، در سه فیلمی که علاقه‌مند شده‌ام ببینم، قتلی اتفاق افتاده که دو تای آن در حمام است. هنوز هم صحنه‌ی مرگ‌های فاجعه‌بار مرا بی‌اختیار می‌برد کنار جاجیم کهنه‌ای که افتاده کنارِ در اتاق لیاچل، مرگی که افتاده بود روی آن و آن چادری که تاب می‌خورد بالای صندلی. مثل یک فیلم سینمایی که بارها و بارها در خواب دیده باشم.

روی تخت دراز می‌کشم و تلاش می‌کنم بخوابم اما دوباره مرگ و

www.takbook.com

آرزوی مردن همین‌طور آمده چسبیده به سقف و ول نمی‌کند.

بلند می‌شوم و می‌روم به طرف پنجره‌ی رو به حیاط و به روبه‌رو نگاه می‌کنم. از وقتی مادر را آورده‌ایم در اتاق مهمان، من از همین پنجره مراقب او هستم. هنوز نخوابیده و جز نور باریکی که از پنجره‌ی اتاق او، از پشت پرده‌ی نیم‌بسته، روی سنگفرش حیاط افتاده، پنجره‌های دیگر همه تاریکند.

برمی‌گردم روی تخت، بالشش را برمی‌دارم و سفت بغل می‌کنم و می‌گذارم که بوی آشنایش برود توی ریه‌هایم. به مجسمه‌ی تک‌پستانی که در کلاس سرامیک از گل ساخته‌ام و از ایران با خودم تا این‌جا کشیده‌ام، نگاه می‌کنم که روی کتابخانه نشسته و با چشم‌های گچی نگاهم می‌کند.

موبایلم را برمی‌دارم و دکمه‌اش را می‌زنم. دریای آبی و بطری افتاده روی شن‌های ساحل در صفحه‌ی موبایل روشن می‌شود. نه. تلفن نزده. دیگر حتی لزومی نمی‌بیند که دیر آمدنش را اطلاع دهد. موبایل را می‌اندازم روی تخت. روشنی صفحه‌ی موبایل آرام‌آرام محو می‌شود. مجسمه را از بالای کتابخانه می‌آورم و کنارم روی تخت می‌گذارم و با او حرف می‌زنم.

«چه کار کنم؟»

www.takbook.com

...

«می‌ترسم! از هر حرکتی می‌ترسم.»

...

دست می‌کشم روی گردی سینه‌ای که خودم برای مجسمه ساخته‌ام. زبری گل دستم را نوازش نمی‌کند.

آیا مثل قهرمان داستان ویلیام فاکنر که استخوان‌های معشوقش را در تخت‌خوابش نگه داشته بود، من هم باید سایه‌ی او را همیشه کنارم داشته باشم؟ چرا بدون او نمی‌توانم زندگی کنم؟ چرا بدون او پرنده‌ای هستم با یک بال کنده شده؟ چرا بدون او من معنای خودم را هم از دست می‌دهم. چرا نمی‌توانم از او دل بکنم؟ درست مثل همان روزهای اول که نتوانستم و همایون را کناری گذاشتم. چرا این سوال‌ها را برای بار هزارم از خودم می‌پرسم بی‌آن‌که قدمی به جلو بردارم.

تاریکی بیرون چقدر غلیظ است. نور باریک پنجره‌ی اتاق مادر هم خاموش می‌شود. به سرعت روبدوشامبرم را روی دوشم می‌اندازم، در اتاق خواب را باز می‌کنم و به طرف اتاق مادر می‌روم. گوش می‌ایستم. صدای سیفون توالت می‌آید. تقه‌ای به در می‌کوبم. بلند می‌گوید: «بیا تو.»

www.takbook.com

می‌روم تو. چراغ را روشن می‌کند. توی بلوز و شلوار خوابش چقدر کوچک و مظلوم به نظر می‌رسد.

«هنوز بیداری؟»

پیش‌دستی کرده، چون من هم می‌خواهم باب حرف را با همین جمله باز کنم.

می‌گویم: «آره، خوابم نمی‌بره.»

می‌گوید: «کیان خوابیده؟»

می‌گویم: «آره... یعنی نه، هنوز نیومده.»

می‌گوید: «آخ آخ طفلک، هنوز سرکاره!»

می‌گویم: «لابد...»

و می‌نشینم.

«راستی مامان داستان اون زنی رو یادت هست که با حلواهاش کلی آدم درست کرد؟»

نگاهی می‌کند و با تأسف سر تکان می‌دهد: «نه، یادم نمی‌آد!»

لبخندی می‌آید روی لب‌هایش: «خلاصه‌اشو بگو.»

www.takbook.com

این هم کلکی است که برای به حرف آوردن من یاد گرفته: «خلاصه‌اشو بگو!»

می‌خندم: «یعنی قصه‌اشو بگم، ها؟ باشه، تو روی تخت دراز بکش تا من قصه‌اشو بگم و خوابت ببره.»

با اطاعت می‌رود و روی تخت دراز می‌کشد.

... یکی بود یکی نبود. زنی بود که تک و تنها در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ زندگی می‌کرد. اون هیچ‌کس رو نداشت، نه مادری، نه پدری، نه برادر و خواهری و نه حتی یه ستاره توی این آسمون بزرگ. گاهی از این‌که مجبور بود فقط با پرنده‌ها و درخت‌ها حرف بزنه ناله می‌کرد و گاهی هم از این‌که خودش باید همه‌ی کارهای جورواجور خونه رو انجام بده، شکوه‌اش به آسمون بلند بود.

اما یه روز فکری به سرش زد. شال و کلاه کرد و رفت بازار، مقداری آرد خرید، آورد خونه، با کمی روغن و شکر توی تابه ریخت و...

«راستی برای حلوا چه چیزهایی احتیاجه مامان؟»

«زعفرون هم می‌خواد.»

«آها، آره! شکر ریخت و زعفرون و اون‌قدر به هم زد تا حلوا درست

www.takbook.com

شد. بعد... بعد چی شد مامان یادته؟»

«آره منم خودم یه چیزایی یادمه.»

«خب بقیه‌اشو تو بگو.»

«نه، خودت بگو.»

«بعدش نشست به درست کردن انواع و اقسام آدمک‌ها، دختر و پسر، زن و مرد، پیرزن و پیرمرد. یادته؟»

مادر سکوت می‌کند. انگشت اشاره‌اش را می‌برد توی دهان و به سقف نگاه می‌کند. شاید یادش می‌آید که حلوا اسمی بود که روی ادنا گذاشته بود.

می‌گوید: «بعدش چی شد؟»

و بی‌آن‌که صبر کند تا من ادامه بدهم، می‌گوید: «چرا ادنا نمی‌آد سری به من بزنه؟ مگه من مادرش نیستم؟»

مدتی است که دیگر به راحتی می‌توانم به او دروغ بگویم.

می‌گویم: «همین دو روز پیش با هم کلی گپ زدین پشت تلفن. یادت نیست؟»

www.takbook.com

لبخند می‌زند و نگاهم می‌کند: «راستی؟ نه من دیگه هیچی یادم نمی‌مونه. نمی‌آد سری بزنه؟»

می‌گویم: «احتمالاً داره می‌آد. منتظر ویزای آمریکاست.»

می‌دانم که حالا می‌پرسد: «ویزا چیه؟ و می‌پرسد.»

«یعنی آمریکا قبول کنه که بتونه وارد این‌جا بشه.»

باید حواسش را دوباره پرت کنم. می‌پرسم:

«بعدش چی شد. یادته اون زن تنها با حلواها چه کار می‌کرد؟»

می‌چرخد به طرفم و می‌خندد:

«آره... بعد اونا رو چید دور تا دور خونه. باهاشون حرف می‌زد. می‌گفت: حلوا می‌شه سفره رو بچینی؟ حلوا نمی‌چید. فرداش می‌گفت: حلوا می‌شه برا من چای بریزی؟ حلوا نمی‌ریخت. بعد می‌گفت: عیب نداره خودم می‌ریزم.»

دوباره سکوت می‌کند و لحاف را کیپ می‌کشد دور شانه‌اش و پشت می‌کند به من. یاد ادنا نیشم می‌زند، آیا مادر هنوز هم دارد به او فکر می‌کند؟

www.takbook.com

کم‌کم نفس‌هایش عمیق می‌شود. خرخر ضعیفی از دهانش می‌زند بیرون. چند دقیقه‌ای همان‌طور آن‌جا می‌نشینم و به شانه‌اش نگاه می‌کنم که زیر لحاف آرام بالا و پایین می‌رود. قصه تمام شده و مادر خوابیده. باید به اتاق برگردم. شاید کیان آمده باشد، شاید روی تخت منتظرم نشسته باشد.

وقتی برمی‌گردم سکوت شب را بیشتر از همه جا توی اتاق حس می‌کنم. کیان نیامده و مجسمه‌ی تک‌پستان همان‌طور ساکت نشسته روی تخت. برمی‌دارم و می‌گذارمش جایی که سال‌ها بوده؛ روی کتابخانه و آرام زمزمه می‌کنم: حلوا...

کتابی از کتابخانه برمی‌دارم و دوباره روی تخت می‌نشینم. کتاب را ورق می‌زنم. از بس که صداهای مختلف توی سرم علیه هم شوریده‌اند، شده‌ام میدان جنگی پر از سربازهای مرده.

وقتی صدای در می‌آید و کلید توی فضایی خشک می‌چرخد سریع دراز می‌کشم و خودم را به خواب می‌زنم. دلخورم. دلم می‌خواهد از جایم بلند شوم، فریاد بزنم، کیفی را که با این دقت روی شانه‌اش می‌اندازد پرت کنم توی هوا و بپرسم که تا این موقع شب کجا بوده. چرا بوده؟ بپرسم چه باید می‌کردم که نکردم، مگر همیشه این همه دوستش نداشته‌ام؟ مگر همیشه این همه مراقبش نبوده‌ام؟ چرا رابطه‌مان را همین‌طور ول

www.takbook.com

کرده روی هوا.

می‌آید توی اتاق، خیلی آرام و روی نوک پاهایش. دستم را گذاشته‌ام روی پیشانی و از لای انگشت‌ها نگاهش می‌کنم.

می‌رود تا دستشویی، در را باز می‌کند، یک پا را می‌گذارد تو، اما پشیمان می‌شود، برمی‌گردد، می‌آید می‌نشیند لبه‌ی تخت، طرفی که من خوابیده‌ام. در سکوت.

تیغه نوری که از چراغ خواب می‌آید تنه‌اش را دونیمه کرده. دستش را آرام می‌کشد روی شانه‌ام، از بدنم رد می‌کند، می‌سرد پایین و پوست رانم را نوازش می‌کند، غلغلک می‌دهد. لحظاتی دست‌هایش همان‌جا می‌ماند. شکل نشستن‌اش چقدر خسته به نظر می‌آید. دستش را برمی‌دارد و رویش را برمی‌گرداند. حالا پشت به من دارد.

دو دستش را از آرنج روی دو رانش می‌گذارد و به جلو خم می‌شود. سرش را روی دو کف دستش می‌گذارد و انگشتش را توی موهایش فرو می‌کند. به چه فکر می‌کند؟

لحظه‌ای تصمیم می‌گیرم بلند شوم و در آغوشش بگیرم و همان‌طور که تصمیم گرفته بودم با او حرف بزنم، اما بدبینی همین‌طور شاخه‌هایش را دوانده توی رگ‌هایم. یاد کتابی می‌افتم که مدتی پیش خوانده بودم

www.takbook.com

و در آن یکی از شخصیت‌ها هر بار بعد از خیانتی که به زنش می‌کرد برایش هدیه یا گل می‌خرید یا بی‌اندازه مهربان و با انرژی می‌شد. یاد آن زن دیگر می‌افتم. شاید علت مهربانی و خستگی‌اش همان باشد. احساس گناه!

به جای در آغوش کشیدنش رویم را از این مرد مچاله‌شده‌ی روی تخت و دونیمه‌شده از نور چراغ خواب برمی‌گردانم و به طرف دیگر غلت می‌زنم. طرفی که وقتی بلند شود از روی تخت و برود به طرف دستشویی ببینمش که دارد در را باز می‌کند و می‌رود تو و من این‌جا روی تخت درحالی‌که خودم را به خواب زده‌ام از هوس دست‌ها و بدنش داغ شده‌ام.

www.takbook.com

زنیکه‌ی بارونی

مردی که سراسر بدنش سورمه‌ای رنگ است جلویم ایستاده و گل می‌فروشد. وقتی جلوی صف می‌رسم می‌پرسد: «برای کی گل می‌خواین؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم... اسمش فرزانه‌ست، اا... یا رویا، یا کتایون، ... شایدم آمریکایی باشه. هیچی نمی‌دونم.»

بی‌قرار می‌گوید: «اما باید اسمش رو بگین والا من چطور می‌تونم پیداش کنم؟»

تند یک گیره‌ی موی مشکی از توی کیفم در می‌آورم و می‌گویم: «این مال اونه. از این می‌تونی اسمش رو بفهمی؟»

نگاهی به گیره‌ی مو می‌کند و آن را از دستم می‌گیرد.

می‌گویم: «مواظب باش. این تنها مدرکیه که ازش دارم.»

www.takbook.com

نگاه دلسوزانه‌اش مرا تشویق به ادامه می‌کند: «از توی ماشین شوهرم پیداش کرده‌ام. افتاده بود گوشه‌ی صندلی عقب. صندلی ماشین هم سیاهه. شاید به خاطر این از چشم هر دو پنهان مونده. شایدم عمدی انداختدش که من ببینم.»

سرش را با همدلی تکان می‌دهد. می‌گویم:

«باورتون می‌شه؟ کلی پول خرج کردم و تقلا کردم که از حضورش خبردار بشم و بشناسمش. نمی‌دونستم نشونه‌ی کوچیکی مثل این بتونه از همه‌ی این کارها موثرتر بشه و جای این همه تقلا و تلاشِ به ثمر نرسیده رو بگیره.»

نگاه مرد دوباره کمی بی‌قرار می‌شود. پابه‌پا می‌کند و گیره را به من پس می‌دهد. انگار یاد وظیفه‌اش افتاده باشد. اشاره‌ای به صف دراز پشت سرم می‌کند و می‌گوید:

«آدرسش؟!»

حالا جلوی خانه‌ات ایستاده‌ام که بالکنش مثل غده‌ای جلو آمده و تا وسط‌های خیابان ادامه دارد. نشسته‌ای روی یک صندلی، موهایت را دور انگشتت هی می‌پیچی و باز می‌کنی. به حجم موهایت نگاه می‌کنم و با حجمی که گیره می‌تواند نگه دارد مقایسه می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

www.takbook.com

تا مرا می‌بینی از نرده‌های بالکن خم می‌شوی. نمی‌دانم چه می‌گویی که آب ناگهان سرتاسر زمین را می‌گیرد و تا زانوهایم بالا می‌آید. از آن پایین فریاد می‌زنم:

«دست از سر شوهر من بردار!» اما صدایم در عوض پایین می‌رود و توی آب گم می‌شود.

می‌خندی و دست تکان می‌دهی.

توی آب دنبال شناسنامه‌ام می‌گردم که توی کمد پیدایش نکرده‌ام.

می‌گویی: «به من چه زنیکه‌ی بارونی؟»

هر چه صدایم را بلندتر می‌کنم بیشتر توی آب فرو می‌رود اما هر چه تو می‌گویی می‌شنوم. در دستم یک قیچی است و می‌خواهم قفل خانه‌ات را قیچی کنم. یک قدم به جلو برمی‌دارم. حالا به جای آب همه جا پر از شن است و با هر قدمی که به طرف بالکن برمی‌دارم بیشتر توی شن فرو می‌روم.

نشسته‌ای روی صندلی حصیری، توی بالکن خانه‌تان که حالا خیلی عقب رفته و شکل گل لاله شده و سرت را تکیه داده‌ای به پشتی و موهای قهوه‌ای و صافت از پشت، مثل آبشاری که تکه‌تکه بپاشد، پخش می‌شود توی هوا. کتابی را با دست‌های سفید و ناخن‌های لاک‌زده‌ات

www.takbook.com

جلوی چشم گرفته‌ای و تکه‌های کوچک هندوانه را با دست دیگر از توی بشقاب برمی‌داری. می‌خوانی و می‌خوری. من فریاد می‌زنم و توی شن فرو می‌روم. نمی‌شنوی. شلوارک پوشیده‌ای و زیر و بم هیکلت طرحی رنگی ساخته. رنگی زیر قلم‌موهای او که همین‌طور بنشیند و تو را بکشد. جز تو حالا همه چیز رنگ شن شده است.

www.takbook.com

با تصویرها

نشسته بودم در ته‌ترین و پشتی‌ترین اتاق وزارت ارشاد. به خاطر مجموعه‌ی با تصویرها صدایم کرده بودند؛ کتابی که با یکی از همکاران در مورد تبلیغات منتشر کرده بودیم و دو عکسی که در این کتاب نامناسب تشخیص داده بودند؛ یکی عکس مردی فرانسوی که بالاتنه‌اش لخت بود، یک دستش روی سینه‌اش و در دست دیگر سلاحی بود که با آن روبه‌رو را نشانه گرفته بود و دیگری زنی که موهای سه‌رنگش معلوم بود.

در رفت و آمدهایم به وزارت ارشاد برای گرفتن مجوز این مجموعه، هرگز نمی‌دانستم که در این محل پر رفت و آمد و ظاهراً امن، راهروهایی تودرتو می‌تواند تو را کاملاً از این محیط بکند و به اتاقی ببرد آن پشت‌ها، خیلی پشت‌ها، بنشاندت توی اتاقی با دیوارهای کهنه و پنجره‌ای قدیمی و چوبی و زهوار در رفته، که از پشتش درخت کهنسال کاجی بتواند همان هول و ترسی را در تو ایجاد کند که چهاردیواری اتاقی در زندان، به خصوص اگر مدت‌ها تو را در اتاقی لخت، تنها با یک میز فلزی و دو صندلی، یکی برای او، پشت آن میز فلزی، پشت به پنجره، و یکی برای

www.takbook.com

تو، درست روبه‌روی او و پنجره، منتظر گذاشته باشند و ندانی که در این گوشه‌ی خلوت چرا نشسته‌ای.

مردی که آمد تو، با سری پایین‌افتاده بی‌نگاهی به من، پرونده‌ای را که در دست داشت با دقت روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

گفتم: «سلام.»

تکان مختصری به سر پایین‌انداخته‌اش داد و پرونده را باز کرد. سرش را بلند کرد و در سکوت، مستقیم به چشم‌هایم خیره شد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. کاش همان پایین را نگاه می‌کرد. پرونده را ورق زد و گفت:

«شما هفده سال پیش در پیکان‌شهر کار سیاسی می‌کردین، شما رو گرفتن و به کمیته‌بردن، درسته؟»

انگار کسی تکانم داد و از یک خواب عمیق بیدارم کرد. در سکوت نگاهش کردم. منتظر جواب من نبود. ادامه داد:

«اون‌جا مردی به نام آیت‌الله محسنی باعث آزادی شما شد. اونو از کجا می‌شناختین؟»

این بار منتظر جواب همچنان نگاهم می‌کرد.

گفتم: «هفده سال پیش؟!»

www.takbook.com

«بله! اونو از کجا می‌شناختین؟»

«آشنای یکی از دوستان برادرم بود.»

«اسم دوست برادرتون چی بود؟»

«یادم نیست!»

گفت: «کاظم شریفی نبود؟... یادتون اومد؟»

شوک شده بودم. نگاهم بین او و درخت کاجی که باد توی برگ‌های کدرش می‌چرخید در نوسان بود.

گفتم: «اینا رو چرا می‌پرسین؟»

گفت: «این‌جا منم که از شما سؤال می‌کنم.»

برگ‌های درخت کاج می‌رسید به پشت بام خانه‌ای قدیمی که روی طنابش چند تکه لباس مردانه با باد می‌رفت و می‌آمد.

«شما هفتگی توی جلسات یکی از احزاب ضاله شرکت می‌کردین. اوایل سه‌شنبه‌ها و بعد شنبه‌ها. علت تغییر روز چی بود؟ آیا مسئولیت مهم‌تری به شما داده بودن؟»

زیرپیراهن مردانه‌ی سفید بود، شورت آبی و شلوار و زیرپیراهن دیگر

www.takbook.com

به قهوه‌ای می‌زد.

«شما در همون موقع با مردی به اسم همایون دوست بودین، اون برای تحصیل به انگلیس رفت. چرا دیگه برنگشت؟»

چرک‌مردگی یقه‌ی پیراهن سفیدش از دو طرف گردن معلوم بود. از میان دکمه‌ها، وسطی افتاده بود و شکمش فشار می‌آورد از توی آن بزند بیرون.

«شما با مردی به نام کیان ازدواج کردین که سیاسی نبود اما آداب اسلامی رو زیر پا می‌ذاشت، روزه‌خواری می‌کرد، با زن‌ها دست می‌داد و با اونا رابطه‌ی خوبی داشت و در عوض با انقلاب هیچ میونه‌ای نداشت. از همه‌ی این‌ها گذشته مسلمان بود. آیا شما قانوناً مسلمان شدین؟»

کمربند قهوه‌ای‌اش سفت دور شکم قلمبه‌اش را گرفته بود. نفس‌هایش را می‌شد از روی بالا پایین رفتن پیراهن شمرد.

«از من چی می‌خواین؟»

«از شما چیزی نمی‌خوایم. فقط بگین که از چه طریق با افکار ضاله و ضدانقلابی آشنا شدین؟»

«شما دارین در مورد هفده سال پیش حرف می‌زنین. من حتی یادم

www.takbook.com

نمی‌آد که دیروز چی خوردم. امروزِ من با دیروزم یکی نیست چطور انتظار دارین که امروزم با هفده سال پیش یکی باشه؟»

«می‌دونم. گفتم که چیز زیادی از شما نمی‌خوایم.»

ورقه‌ای را به طرفم دراز کرد و گفت:

«اسم دوستانی رو که با اونا همون زمان همکاری داشتین این‌جا بنویسین و دوستانی که هنوز هستن و می‌بینین‌شون.»

دوباره یکی مرا از لایه‌ی عمیق‌تر خواب پراند. دوباره درخت کاج آمد و بعد بادی که بیشتر از همه زورش به آستین‌های پیراهن می‌رسید و آن‌ها را بیقرار بالا و پایین می‌برد.

کتاب با تصویرها را که تا این لحظه سفت به سینه‌ام چسبانده بودم از خودم جدا کردم، دراز کردم به طرفش و گفتم:

«همه‌اش به خاطر این کتابه، نه؟ بگیرین، من اینو نمی‌خوام. اسمم رو از روش بردارین. اصلاً خمیرش کنین. هر چی می‌خواین با اون بکنین. من این کتابو نمی‌خوام.»

سکوت کرد. با زبان قشر خاکستری و ماسیده‌ی روی لب‌های کلفتش را لیسید و مستقیم نگاهم کرد. یکی داشت از پایین به برگ‌های درخت

www.takbook.com

کاج آب می‌پاشید.

ورقه را از او نگرفته بودم. با لحنی خشک گفت:

«خب پس این‌جا بنویسین که نمی‌خواین با ما همکاری کنین. ولی خودتون مسئول عواقبش هستین!»

«عواقبش؟!» این سؤال بی‌اختیار از دهانم پریده بود بیرون.

دوباره ورقه را به طرفم گرفت. این بار آن را گرفتم. گذاشتم روی پاهایم. ورقه‌ی سفیدی بود با آرم وزارت ارشاد. خودکار را از او گرفتم و اسم دوست اعدامی‌ام را روی آن نوشتم. پس از چند لحظه آن را دراز کردم به طرفش:

«هیچ‌کس دیگه‌ای رو یادم نمی‌آد. خیلی سال گذشته.»

ورقه را گرفت.

پرسید: «کتاب دیگه‌ای هم توی دست‌تون هست؟ برای چاپ؟»

«نه!»

«چرا بچه ندارین؟»

منتظر جواب نشد. بلند شده بود و داشت پنجره را می‌بست. صدای

www.takbook.com

قژقژ پنجره مثل سابیدن انگشت‌هایش بود روی پوست بدنم. گفت:

«فعلاً می‌تونین برین. پرونده رو بررسی می‌کنیم. ضمناً بد نیست مدارک مسلمون شدن‌تون را زودتر جمع کنین. ممکنه برای شوهرتون زیاد خوب نباشه.»

بلند شدم. پوشه‌ی باز همچنان روی میز بود و او چرخیده بود پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود. شاید داشت به لباس‌های زیر روی بند نگاه می‌کرد یا به درخت کاج کهن‌سالی که سر خم کرده بود به طرف زمین. خداحافظ تندی گفتم و بی‌آن‌که جوابی بگیرم از در آمدم بیرون.

کیان دم در وزارت ارشاد ایستاده بود، منتظر من. با دست‌هایی حلقه‌شده تکیه داده بود به دیوار. تا مرا دید خودش را از دیوار کند و به طرفم آمد. گفت:

«نصفه‌جون شدم، جریان چی بود؟»

وقتی داستان را شنید از همان فردای آن روز با عجله شروع کرد به فروختن وسایل خانه. گفت:

«این‌جا دیگه موندن نداره!»

www.takbook.com

وقتی داشتیم از ایران خارج می‌شدیم پدر مثل عزادارها باز ریش گذاشته بود و مادر از همیشه بیشتر سر تا ته اتاق را راه می‌رفت و دست‌هایش را به هم می‌مالید. تنها می‌شدند. یوسف رفته بود. ادنا بعد از ترک خانه دیگر سراغی از هیچ کدام‌مان نگرفت. جواب تلفن‌های مرا آن‌قدر سرد می‌داد که دیگر از تلفن زدن هم دست کشیدم به این امید که یک روز عاقبت همه چیز درست می‌شود و گرچه این بار با دیگری، اما دوباره برمی گردد.

اما این‌طور نشد و مثل مداری که مدام از مرکزش دور شود، از ما دورتر و دورتر شد و روابطش سنگین و سنگین‌تر. نه مادر کوتاه می‌آمد که مستقیم سراغی از او بگیرد و زنگی بزند و نه او روزی آمد در خانه را بزند و مادر را در آغوش بگیرد و حداقل تظاهر کند که از کرده‌اش نادم است و طلب بخشش دارد تا دل مادر را نرم کند.

پدر که همیشه در سکوت خودش را می‌جوید، هر وقت مرا تنها می‌دید از او حرف می‌زد، هرچند نه هیچ وقت شماره‌اش را خواست و نه از آدرسش پرسید.

یک روز ادنا به من تلفن کرد. گمان کردم که آن روز رسیده. اما آهسته و با صدایی گرفته و غمگین گفت که می‌خواهد از من خداحافظی کند. اولش نفهمیدم. دوباره غافل گیرم کرده بود.

www.takbook.com

گفتم: «خداحافظی؟! کجا؟»

گفت: «دارم می‌رم خارج.»

مثل وقت‌های دیگری که غافلگیر می‌شدم، ذهنم فلج و قدرت فکر از من سلب شده بود. فقط می‌فهمیدم که دارد می‌رود. برای همیشه! باید کاری می‌کردم اما همین‌طور منتظر، سکوت کرده بودم تا او حرفی بزند.

گفت: «همین دیگه، خواستم بعداً نگی خداحافظی نکردم.»

خواست بعداً نگویم که خداحافظی نکرده؟ یعنی همین؟ یعنی فقط همین؟

گفتم: «مامان و آقا! اونا چی؟»

مکث کرد. چند ثانیه‌ای سیم‌های تلفن فقط سکوت را عبور می‌دادند و بلاتکلیفی را. صدایش غمگین و رنجیده بود: «نه!.. اونا مدت‌هاست پدر و مادر من نیستن!»

بغض کرده بودم. درحالی‌که تمام تلاشم را می‌کردم تا لرزش صدایم را کم کنم، گفتم: «اما هنوزهستن، حتی اگه نخوای.»

گفت: «فرقی نمی‌کنه. دوست‌شون ندارم.»

www.takbook.com

درد پیچید توی قفسه‌ی سینه‌ام. کاش یک بار دیگر می‌آمد و مرا روی چهارپایه می‌نشاند و بلوز مادر را می‌پوشید روی آن سینه‌های اناری‌اش تا من حسرتش را بخورم، کاش یک بار دیگر می‌آمد و اجازه می‌داد آن صورت گرد را توی دست‌هایم بگیرم و به چشم‌هایش نگاه کنم، اما آن‌قدر خشک حرف می‌زد که حتی اجازه ندادم حداقل صدای گریه‌ام را بشنود و برود. مثل یک آدم آهنی با او خداحافظی کرده‌ام حتما و گوشی را گذاشته‌ام.

ادنا تهدید نکرده بود. این بار هم درست گفته بود. رفت، بدون این‌که از پدر و مادر خداحافظی کند. نصف موهای مادر در عرض چند روز سفید شد و پدر در کنج تاریک اتاق می‌نشست و پشت سر هم سیگار می‌کشید. اما او دیگر رفته بود بدون این‌که آن‌ها حتی در روزهای آخر هیچ تلاشی به دیدن دوباره‌اش از خود نشان دهند.

حالا هم ما داشتیم می‌رفتیم. من و کیان.

پدر گفت: «یعنی همین؟ بچه بزرگ کردیم که آخر عمری این‌طور تک و تنها بمونیم.»

و او هم با توصیه‌ی کیان شروع کرد به فروش خانه و وسایل خانه. چند ماه بعد هر کدام به دلیلی در لس‌آنجلس بودیم.

www.takbook.com

صفحات پوشه‌ها مدام ورق می‌خورند و نظم و ترتیب‌شان به هم می‌خورد. نهاوند می‌شود لس‌آنجلس و لس‌آنجلس را با «ت» تهران می‌نویسند. حروف تامار می‌پرند توی حروف پدر و حروف پدر «م» را از مادر می‌گیرد و به تامار اضافه می‌کند. صفحات به هم می‌ریزند، توی دل هم می‌روند، سفید می‌شوند، سیاه می‌شوند و عاقبت می‌رسند به شبی که تامار نشسته توی حیاطِ ما روی تخت، پا روی پا انداخته و دامن تنگ سیاهش را کشیده تا سر زانوهای خوش‌فرمش. جوراب سیاه توری پایش را بلندتر و کشیده‌تر نشان می‌دهد. مادر دارد بشقاب‌های چینی را می‌چیند روی تخت و پدر با لبخندی ملایم گیلاس‌های شراب را پر می‌کند تا براخای شب شبات را شروع کنیم.

www.takbook.com

عصای چوبی

قبل از این‌که بروم توی خانه‌شان، که در خیابان «شرن بورن» لس‌آنجلس است، لحظاتی می‌ایستم و به گل‌هایی نگاه می‌کنم که پدر با سلیقه‌ی تمام توی باغچه‌ی جلوی خانه کاشته و به آن‌ها رسیده.

در را که باز می‌کنم آن بوی آشنای قدیمی باز هم می‌آید؛ بوی مادر، بوی پدر، بویی که دیگر فقط وجود خارجی ندارد و حتی اگر نباشد تو آن را در جو اطراف بدنت حس می‌کنی. بویی که خودش را از شهرستان کوچک‌مان کشید تهران و از تهران هم خودش را کشید تا این‌جا، لس‌آنجلس، بویی تعریف‌ناپذیر اما آمیخته با جرم کهنه‌ی سیگار روی پیراهن‌های پدر، بوی عرق تن مادر که شبیه به بوی نان است و بوی مبل‌ها و قالی‌ها که در هر خانه‌ای که داشتیم و داشتند بعد از رفتن ما، همیشه همان بود که بود.

نفس بلندی می‌کشم و وارد خانه می‌شوم. باید خودم را کنترل کنم که آن انرژیِ همیشه چندگانه و آزاردهنده دوباره با دیدن پدر سراغم

www.takbook.com

نیاید و خشم و احساس گناه و احساساتی که حتی نمی‌شناسم‌شان، ناگهان مثل باتلاقی کدر در من نشست نکنند. پدر روی مبل خوابیده. درازکش نه، همین‌طور نشسته خوابیده، خواب خواب هم که نه. می‌بینم که با چشم‌های باز چند ثانیه‌ای نگاهم می‌کند و چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد.

می‌گویم: «سلام.»

اول جوابی نمی‌دهد.

می‌گویم: «چطوری؟»

چشم‌هایش را آرام باز می‌کند، لحظه‌ای با تردید یک آدم گیج نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«تویی عزیزم؟»

از وقتی مریض شده و ناتوان، من شده‌ام «عزیزش».

می‌گویم: «آره چطوری؟»

می‌گوید: «خوب نیستم، اصلاً خوب نیستم.»

و دستش را روی لگن خاصره‌اش می‌کشد و می‌سراند تا زانویش.

www.takbook.com

اشک توی چشم‌هایش جمع شده.

«یعنی من بازم روزی راه می‌افتم؟ روزی باز روی پای خودم وا می‌ایستم؟»

مادر می‌گوید: «وا مگه بچه‌ای تو؟ نمی‌خوای قبول کنی که آدم پیر می‌شه و یه روزی رو جا می‌افته؟»

پدر دوباره دستش را از لگن خاصره می‌سراند تا زانو. رویم را می‌کنم به مادر:

«تو چطوری؟»

می‌گوید: «خوبم.»

به صورتش نگاه می‌کنم، به دو تکه گوشت افتاده در دو طرف چانه‌اش. با مریضیِ پدر اضطراب و افسردگی‌اش شدت بیشتری پیدا کرده و حتی مشت‌مشت قرص‌هایی که روزانه استفاده می‌کند نمی‌توانند از بی‌خوابی‌های شبانه‌اش جلوگیری کنند.

پدر چشم‌هایش را می‌بندد. از مادر می‌پرسم کنیسا می‌رود یا نه؟ مادر دست‌ها را به هم می‌مالد و تا می‌آید چیزی بگوید، پدر می‌گوید:

«دیروز رفت اما من نرفتم.» و دوباره اشک دور چشم‌هایش جمع

www.takbook.com

می‌شود.

«دیگه کنیسا هم نمی‌تونم برم.»

مادر نگاهش می‌کند و می‌گوید:

«اگه کسی بشنوه می‌گه که تو هر روز عمرت رو کنیسا رفتی و حالا از روت بریده شده، نمی‌فهمه که تو از مریضیت به بعد کنیسا برو شدی.»

پدر می‌گوید: «پاشو عصام رو بیار.»

مادر می‌گوید: «کجاست؟»

«توی دستشویی گذاشتمش.»

مادر پیدا نمی‌کند.

پدر می‌گوید: «ببین، حتی عرضه‌ی پیدا کردن عصا رو هم نداره. روز به روز هم داره بدتر می‌شه.»

می‌گویم: «چرا اذیتش می‌کنی؟ اینم مریضه! ببین روزی چند تا قرص می‌خوره؟ همین که ازت نگهداری می‌کنه خیلیه.»

می‌گوید: «این داره از من نگه‌داری می‌کنه؟ کفش‌هاشم من براش جفت می‌کنم!»

www.takbook.com

و بعد با صدای بلند می‌گوید: «تو دستشوییه.»

مادر پیدایش نمی‌کند. می‌رود طرف آشپزخانه و عصای چوبی‌اش را می‌آورد.

پدر می‌گوید: «اینو نمی‌خوام.»

مادر می‌گوید: «چه فرقی می‌کنه؟»

پدر می‌گوید: «اون خوشگله، این نیست!»

به دو چشم فرورفته‌اش نگاه می‌کنم و به کلاهی که حتی در روزهای سرد زمستان به آن عادت نداشت اما از وقتی شیمی‌درمانی را شروع کرده آن را با دقت روی سرش می‌گذارد. چند بار با ملاحظه‌کاری صحبت کلاه‌گیس را پیش کشید که مادر لب گزید و خیره‌خیره به او نگاه کرد.

پدر عصا را از دست مادر می‌گیرد و سعی می‌کند با تکیه به آن بلند شود. باسنش را از روی مبل بلند می‌کند و بعد از چند ثانیه دوباره روی مبل می‌افتد. چند ثانیه‌ای چشمان‌مان توی چشم هم می‌افتد. سرش را پایین می‌اندازد و نفس بلندی می‌کشد. بی‌اختیار به یاد زن همسایه می‌افتم در سال‌های دور، به یاد وقتی که مریض شده بود و در رخت‌خواب افتاده بود و بی‌کمک همسایه‌ها توان بلند شدن نداشت و دخترش که نمی‌آمد به او سر بزند، یا می‌آمد و زود می‌رفت و به یاد روزی که از او پرسیدم

www.takbook.com

چرا کم می‌آید وقتی می‌داند مادرش این‌قدر به او احتیاج دارد و او به چشم‌هایم خیره شد و بعد از سکوتی طولانی، با صدایی که می‌لرزید گفت: «هر وقت خواستمش نبود، چرا حالا باید من باشم.»

پدر دوباره به عصا تکیه داده و تلاشش را از سر می‌گیرد. نگاهم را از او می‌گیرم و بلند می‌شوم و به مادر در جمع کردن چند بالش افتاده روی مبل کمک می‌کنم. بی‌آن‌که باز به پدر نگاه کنم از کنارش می‌گذرم و به اتاق خواب می‌روم. بالش‌ها را روی تخت، کنار بالش‌های دیگر می‌اندازم و لحظاتی دراز با اصرار به جای سر پدر روی یکی از بالش‌ها نگاه می‌کنم و به نور رنگ‌پریده‌ی آفتاب که گوشه‌ای از آن را هاشور می‌زند. انگار می‌خواهم این تصویر را در ذهنم ابدی کنم. کنار بالش می‌نشینم و تار موی نازکی را از روی آن برمی‌دارم و جلوی چشمم می‌گیرم با اطمینان به این‌که این صحنه، این بالش، این تار مو و آفتاب رنگ پریده دیگر هرگز تکرار نخواهد شد.

از وقتی مریض شده بیشتر به دیدن‌شان می‌آیم. انگار من هم بوی مرگ را حس کرده باشم و اصرار داشته باشم که به لحظات قبل از آن دست بکشم. گاه لحظاتی دراز می‌ایستم و از گوشه‌ی در که معمولاً باز است به پدر نگاه می‌کنم که بدن ضعیفش را جمع کرده گوشه‌ی مبل. حالا هم که از گوشه‌ی باز در نگاه می‌کنم می‌بینمش که دراز کشیده و کلاهش کنارش است؛ می‌ترسد آن را از خودش دور کند. بی‌آن‌که

www.takbook.com

پلک بزند، به ناخن‌های دستش خیره شده و انگشتش را روی آن‌ها می‌کشد. چقدر غمگین است و رنگ‌پریده. در تنهایی‌اش درست شکل بچه‌ها شده، بی‌پناه، معصوم؛ انگار گناه را نمی‌شناسد. مدتی می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. نمی‌خواهم این صحنه‌ی یگانه را خراب کنم. صحنه‌ای که در آن به جای رنجش و خشمِ سالیانِ دراز، دلسوزی بیاید و درِ دنیای دیگری را به رویت باز کند. عاقبت تقه‌ای به در می‌کوبم. دوباره می‌شود خودش. دوباره می‌شوم خودم. بدن مثل چوب لاغرش را به سرعت از جا می‌کند، کلاه را برمی‌دارد، روی سرش می‌گذارد و می‌گوید:

«تویی دخترم؟ چطوری؟»

برای این‌که انتظارش را از خودم به حداقل برسانم می‌گویم:

«خسته، تازه دارم از کار برمی‌گردم.»

بی‌آن‌که به جمله‌ی من و منظورم توجهی داشته باشد می‌گوید:

«اگه بتونم دوباره راه بیفتم!»

و با اصرار به من نگاه می‌کند:

«یعنی می‌تونم دوباره راه بیفتم؟»

به صورتش نگاه می‌کنم که استخوان‌هایش روز به روز بیشتر می‌زند

www.takbook.com

بیرون و چشم‌هایش...

اگر قدرت داشته باشم شبی در خواب وقتی که آرام در تخت‌خواب خوابیده و تمام حواسش از دنیا بی‌خبر است، به سراغش بروم، آرام بالای سرش خم شوم، سرنگی را که آورده‌ام توی عضله‌ی لاغر و بی‌جان سرینش فرو کنم با این اطمینان که دیگر از خواب بیدار نشود، دیگر بیدار نشود که امید داشته باشد که این شیمی‌درمانی‌ها بتواند او را نجات دهد، که نداند روز به روز دارد بدتر می‌شود و روزهای بهتری در انتظار نیست، که این‌قدر من و ما را با امیدش به زندگی زجر ندهد، که این‌قدر با تلاش دقیقه به دقیقه و سوال‌های لحظه به لحظه این دیوار سنگی را روبه‌روی ما نگسترد و او که این‌قدر در مقابل مرگ مقاومت می‌کند این‌قدر آرام بمیرد که نداند دارد می‌میرد.

می‌گوید: «این مریضی...»

حتی از گفتن اسم مریضی‌اش هم ابا می‌کند چرا که شاید فکر می‌کند هنوز چیزهای بدتری هم هست که می‌تواند به سراغش بیاید. به مادر می‌گوید: «بریم بیرون.»

مادر می‌گوید: «بیرون می‌خوای بری چی کار؟»

می‌گوید: «من نباشم هیچ‌کس به این گلا نمی‌رسه.»

www.takbook.com

من در این خیابان بلند، خانه‌ی آن‌ها را قبل از هر چیز از روی گیاه و گل‌های انبوه جلوی خانه‌شان است که تشخیص می‌دهم. پدر وقت زیادی صرف این باغچه می‌کند و حجم آن را انبوه و انبوه‌تر. لنگ‌لنگان تا در اتاق می‌آید و وقتی مادر در را باز می‌کند، عصا را می‌دهد به مادر و تاتی‌کنان به طرف باغچه می‌رود. زانوهایش در هر قدم خم می‌شود. مادر ایستاده و سرش را تکان می‌دهد. علف‌های هرز همه جا روییده. پدر روی پلکانی می‌نشیند و علف‌های نزدیکش را یکی‌یکی می‌کند. خودش را روی پلکان می‌سراند و دستش را به طرف برگ‌های زرد و علف‌های دورتر دراز می‌کند. دستانش لحظه‌ای روی برگ زردی مکث می‌کند، آن را می‌کند، جلوی چشم‌هایش می‌گیرد، سرش را پایین می‌اندازد و اشک‌هایش را می‌بینم که قطره‌قطره روی زمین می‌ریزد.

www.takbook.com

پدرتر از همیشه

وقتی حرف می‌زنم کنار پلکش می‌پرد و من فکر می‌کنم هنوز حس‌هایش کار می‌کند و قادر است حرف‌هایم را بشنود. این را به آن پرستار زیبا که موهای مشکی و زیبایش را با گلی سبز بالای سر جمع کرده بود و اصلا به این محیط غم‌انگیز نمی‌آمد، گفتم. با لحنی مهربان گفت که این حرکات هیچ معنایی ندارد.

نشسته‌ام روی صندلی در این تک‌افتاده‌ترین نقطه‌ی دنیا. مردی که روبه‌روی من روی تخت خوابیده غریب‌ترین مرد دنیاست. قطره‌های سرم که این‌طور شفاف و لطیف از لوله‌ی باریک پلاستیکی سر می‌خورد و بازیگوشانه می‌افتد پایین، انبار می‌شود توی سلول‌ها تا سلول‌ها مثل بادکنک‌های کوچکی باد کنند.

بدن ورم‌کرده‌اش با یک ملافه‌ی سفید نازک پوشانده شده و صورتش که بیرون از ملافه است وضع بهتری از بدن ندارد. چشم‌هایش نیمه‌باز است. گرچه پرستارها گفته‌اند نمی‌تواند ببیند ولی حسم می‌گوید می‌تواند

www.takbook.com

بشنود. شنیده‌ام که آخرین حسی که به خواب می‌رود حس شنوایی است، سمج‌ترین حس که شاید به خاطر تو در تویی لابیرنت‌هایش باشد. دودلم که حرف‌هایم را با او بلند بلند بزنم یا مثل سال‌ها توی دهانم بچرخانم کلمات را و قورت‌شان بدهم. بلند بلند می‌گویم:

«باورت می‌شه؟ در این لحظه برام از همیشه پدرتری.»

کنار پلکش باز می‌پرد.

«نمی‌خوای بدونی چرا؟»

می‌دانم جوابی نمی‌دهد و از این بابت خوشحالم.

«پدرتر از همیشه!»

بیب... بیب... بیب... صدای ضربان دستگاه به اتاق تنهایی بیشتری می‌دهد. لرزشی کوچک می‌دود روی دستش که از ملافه بیرون است.

«بهت می‌گم. چون نمی‌تونی حرف بزنی! چون می‌تونم حرف بزنم. چون فقط گوش می‌کنی.»

جمله‌ی بعد را توی ذهنم آماده می‌کنم که بگویم. انگار ناتوانی‌اش در حرف زدن و خس‌خس سنگین تنفسش، به او هیبت خدایی بخشیده و من باید مراقب تک‌تک جمله‌هایم باشم. خودش هم شکل خدای

www.takbook.com

کوچکی شده که سلول‌هایش هر آن ممکن است بترکد و نتیجه‌ی سال‌ها زندگی‌اش آب و چرکی باشد که پخش شود روی ملافه.

جمله‌ی بعدی را آماده می‌کنم که دکترش می‌آید تو. طوری سرش را می‌اندازد پایین، که انگار او مسئول همه‌ی این اتفاقات است. می‌فهمم حرفی را توی کله‌اش دارد بالا پایین می‌کند. خودم را آماده می‌کنم که مودبانه‌ترین و درعین‌حال ملاحظه‌کارترین جواب را برایش آماده کنم.

می‌گوید: «متاسفم!»

می‌دانم که هست.

می‌گوید: «خودتون طبیعت این بیماری رو می‌شناسید.»

می‌شناسم. می‌دانم که عاشق خوردن سلول‌های بدن است. می‌دانم که شوخ است و قدرتمند و می‌دانم که پهلوانی را هم کت‌بسته می‌اندازد زمین چه برسد به بدن همیشه لاغر و نحیف پدر.

می‌گوید: «ما هر چه از دست‌مان بر می‌آمد، کردیم.»

می‌دانم و می‌دانم که مرگ ناچار است.

می‌گوید: «اون مردونه مقاومت کرد.»

www.takbook.com

درجه‌ی مقاومتش را حتی او خوب نمی‌شناسد. پدر از هوشش استفاده نکرد که بفهمد اراده‌ی آدم در این مواقع به ضعیفی مورچه‌ای است که می‌تواند زیر سنگینی پای مقتدر و مصمم فیلی له و لورده شود.

یک روز گفت: «کاش به من نگفته بودند.»

مگر فرقی هم دارد؟ وقتی رقیب آن‌قدر قدرتمند است، دیگر چه فرقی می‌کند بدانی یا که ندانی.

دکتر دست دراز می‌کند، دو لوله‌ی پلاستیکی بینی‌اش را کمی جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «بعضیا می‌گن ناامیدی قبل از مریضی آدم رو از پا درمی‌آره.»

ولی از پا در نیامد. گذاشت که سمِ شیمی‌درمانی را توی سلول‌های سالم و ناسالمش بریزند و او با گوش‌هایش صدای مرگ تک‌تک سلول‌های سالمش را بشنود و آن‌ها را قربانی سال‌های بیشتری از عمرش کند. بزرگ‌ترین عذاب برایش ریختن موهایش بود. می‌دانستم که به موهایش در زندگی بیشتر از هر چیز اهمیت می‌دهد.

اما او چاره‌ی هرچیزی را پیدا می‌کرد؛ درست مثل وقت‌هایی که یکی از لوازم برقی خراب می‌شد یا لوله‌ی توالت می‌گرفت. از فردای همان روز شد متخصص دوختن کلاه‌های جورواجور، سیاه، قهوه‌ای،

www.takbook.com

سورمه‌ای با مدل‌های مختلف. حتی موقع خواب هم کلاهش را از سر بیرون نمی‌آورد. خودش بیشتر از همه از این سر خالی و گرد می‌ترسید.

دکتر می‌گوید: «تصمیم‌تان را گرفتید؟»

عاقبت سؤالی را می‌کند که منتظرش بودم و از آن می‌ترسیدم. این موجود پف‌کرده و فانی، که آب چکه‌چکه تمام بدنش را تسخیر و دو برابر خودش کرده، این پدر که هیچ‌وقت این‌قدر واقعی برای من پدر نبوده، این موجودی که دیگر قدرت این را ندارد که به سرزنش دکترش را نگاه کند که دارد چنین تقاضایی را از فرزندش می‌کند، حالا بدجوری روی دست بیمارستان مانده و یکی از اتاق‌های‌شان را قرق کرده است.

می‌گوید: «فکر نکنید که حس نمی‌کنم، می‌دانم چقدر دردناک است...»

همه‌ی دکترها همیشه همه چیز را می‌دانند و با علم‌شان بر همه چیز غالب می‌شوند و می‌خواهند علم‌شان بر بقیه‌ی اطرافیان هم غالب شود و آن‌ها هم سکته‌ی قلبی را از کار افتادن سلول‌های قلب و بازنشستگی آن باتری پرکار و دائمی ببینند و مرگ را بیش از این‌که یک غیبت بی‌رحمانه و غیرعادلانه بدانند، یک امر طبیعیِ نرسیدن خون به سلول‌ها ببینند.

نمی‌دانم برای او چقدر اهمیت دارد که ما موافقت خود را به قطع

www.takbook.com

کردن داوطلبانه‌ی سیم‌های حیاتی پدر اعلام کنیم و اجازه دهیم که پدر دیگر از فردا توی اتاقش روی آن مبل کرم‌رنگ ننشسته باشد. مبل کرمی که رویش را با ملافه‌ی کهنه‌ای پوشانده که نو بماند برای روز مبادا.

می‌گویم: «از نظر اخلاقی...»

نمی‌گذارد حرفم تمام شود یا من مکثی می‌کنم که بیش از حد طولانی شده.

می‌گوید: «باور کنید من هم یک انسانم اما زجر دادنش بیش از این...»

و حرفش را تمام نمی‌کند.

به صورت پدر نگاه می‌کنم. از این‌که جرأت بوسیدنش را ندارم و حتی در این آخرین لحظات از تصور این‌که لب‌های گرمم صورت سرد و عرق‌کرده‌ی او را لمس کند، امتناع می‌کنم، احساس شرم می‌کنم. چند بار تصمیم می‌گیرم تند صورتم را ببرم جلو، لب‌هایم را، نه یک توده‌ی گوشت گرم، که یک شیء مصنوعی را، به پیشانیش بچسبانم و برگردم تا از این وسوسه و جنگ و جدال که به نظر می‌رسد می‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند راحت شوم.

مخالفتم را به هر زبانی هست به دکترش گفته‌ام که حالا داشت در

www.takbook.com

مورد صفات اخلاقی خوب پدر حرف می‌زد. او اولین نفر نیست و این اولین بار نیست که می‌شنوم پدر چه شخصیت جذابی داشت، چه اجتماعی بود و چه مهربان...

مهربان! مهربان! و به یاد تامار می‌افتم. حتماً همین چیزها را دیده بود و شاید زن‌های دیگر هم. چیزهایی که از چشم ما اطرافیان نزدیک پنهان بوده. راستی تامار کجاست؟ آیا هیچ‌وقت، دیگر سراغی از پدر گرفته؟

می‌گویم: «چطور می‌تونم ببخشمت برای این همه چیزهای خوبی که دیگران از تو دیدند و ما نه؟»

دکتر رفته. و من باز دارم با پدر لالِ پدرتر از همیشه‌ام حرف می‌زنم.

ملافه را می‌کشم روی آن دستکش‌های بادکرده و چشم می‌دوزم به لب‌های پفکی و تنفس آرامی که از لوله‌های بینی‌اش می‌زند بیرون. هنوز مبارزه را می‌شود توی ریتم نفس‌هایش دید و امید را در قفس سینه‌ای که بالا می‌رود و پایین می‌آید. تلاش مقدسی برای ادامه‌ی حیات. تلاش مقدسی که بتوانی روزهای بیشتری از در خانه‌ات بیرون بیایی، بروی به شلوغ‌ترین فروشگاه نزدیک خانه‌ات، خرید کنی، با دوستانت همان‌جا از درد غربت بنالی، کیسه‌های خرید را کول کنی و قدم‌زنان تندتند بروی به طرف خانه تا دخترت که من باشم چند قدم آن‌طرف‌تر توی ماشین تو را ببیند که عرق‌ریزان، کیسه‌های خرید در دست، داری نفس‌نفس می‌زنی،

www.takbook.com

برای لحظه‌ای بخواهد بایستد و تو را سوار اتومبیلش کند تا برساندت خانه اما در لحظه‌ی بعد پشیمان شده و اتومبیل، دخترت را چنان تند از آن‌جا برده که حتی نتواند یا نخواهد سرش را برگرداند و اجازه دهد که احساسی از شرم توی صورتش بدود. چند قدم آن‌طرف‌تر اتومبیل را در گوشه‌یی نگه دارد، گوشه‌ترین گوشه‌ی دنیا، نفس عمیقی با بغض بدهد تو، بدهد بیرون، سرش را بگذارد روی فرمان اتومبیل برای چند لحظه، که به لحظه نمی‌ماند، با بوق اتومبیل یا صدای مشابهی از این حالت بیرون بیاید و دوباره براند به طرف جایی که می‌خواسته. تو رفته‌ای، او هم دیگر نیست.

دکتر رفته و من دست‌های پدر را توی دست‌هایم گرفته‌ام و با انگشت‌ها دست می کشم روی آن پوست لزج. سرم را نزدیک می‌برم و می گویم:

«دیگه برو، وقتشه. دیگه برو.»

یاد دیروز می‌افتم که مادر دور تختش می‌چرخید، دست‌هایش را بی‌وقفه به هم می‌مالید و گریه می کرد. گفت:

«ببریمش خونه!»

ناباورانه نگاهش کردم:

«چطور مامانم؟ با این وضع چطور ببریمش خونه؟»

www.takbook.com

گفت: «من ازش مواظبت می‌کنم. من تا آخر عمر ازش مراقبت می‌کنم.»

به چشم‌های نیمه‌باز پدر نگاه می‌کنم و به پرش ناگهانی پلک راستش:

«بیشتر از این مقاومت نکن، دیگه برو!»

پرستاری از پشت شیشه و پرده‌ی کنار رفته دارد نگاهم می‌کند. می‌آید تو، کنارم می‌ایستد، دست می‌گذارد روی شانه‌ام و می‌پرسد آیا به کمکی احتیاج دارم یا نه. از او خواهش می‌کنم که ربای[۲۴] را صدا بزند.

«اتفاقاً الان توی بیمارستانه، خوش شانس هستید.»

چند دقیقه بعد مرد جوان خوش‌صورتی آن‌جاست، با قد بلند و ریشی گندمگون و صورتی که از مهربانی دلت می‌خواهد همه‌ی دل‌نگرانی‌هایت را برایش بگویی، بگویی این مردی که این‌جا خوابیده و این‌طور که پرستارها می‌گویند دیگر هیچ چیزی حس نمی‌کند، پدر توست، بگویی که چقدر سخت و عذاب‌آور است که او دوباره بمیرد.

کتابش را در آورده و دارد برای او دعای بخشایش می‌خواند. وقتی همه‌ی بخشایشش را می‌خواند، وقتی همه‌ی آمین‌هایم را می‌گویم، وقتی آن صورت مهربان خداحافظی می‌کند و می‌رود، وقتی به چهره‌ی پدر

۲۴ . مرجع مذهبی کلیمیان.

www.takbook.com

نگاه می‌کنم و می‌بینم قطره اشکی از کنار چشم راستش سرازیر شده روی گونه‌اش، می‌فهمم که دیگر او را نخواهم دید.

با دستمالی قطره اشک کنار چشمش را پاک می‌کنم، دستم را روی پیشانی سردش می‌گذارم، لحظه‌ای به چشم‌های نیمه‌بسته‌اش نگاه می‌کنم، رو برمی‌گردانم و از در می‌روم بیرون. ده دقیقه بعد تلفن دستی‌ام زنگ می‌زند. او مرده است.

حالا باید به یوسف که آن طرف دنیاست و ادنا که در طرف دیگر، خبر بدهم دیگر برای احوال‌پرسی پدر لازم نیست زنگ بزنند.

www.takbook.com

لباس خواب مادر را از توی کمد در می‌آورم و می‌گذارم روی تخت. لباس را برمی‌دارد و می‌گوید:

«نه اینو نمی‌خوام!»

آن را به من برمی‌گرداند و بلوز و شلواری را از توی کمد درمی‌آورد که رویش پر از خرگوش‌های کوچک صورتی است:

«اینو می‌خوام!»

بعد از مرگ پدر، مادر آرام‌آرام تغییر کرد. طوری که انگار باید از نو می‌شناختمش. تا وقتی در خانه‌ی خودشان بود مدام از مرگ پدر بی‌قراری می‌کرد، بی‌وقفه شعری را تکرار می‌کرد و بهانه‌ی پدر را می‌گرفت.

از زمانی که اتاق مهمان را در آن طرف حیاط از بوم‌ها و نقاشی‌های کیان خالی کردیم و آوردیمش این‌جا دیگر حرفی از پدر نمی‌زند. انگار تغییر جغرافیای زندگی‌اش، پدر را هم برای او به جغرافیای دیگری برده.

اضطراب و وسواسی که از سال‌های جوانی به دامنش چنگ انداخته

www.takbook.com

بود و باعث شده بود روزی هزار بار طول و عرض اتاق را طی کند و دست‌هایش را به هم بمالد، چنگش را از دامنش باز کرده. دکتر قرص‌های ضد افسردگی‌اش را که مشت‌مشت می‌خورد قطع کرده و برای اولین بار به جوک‌هایی که تعریف می‌کنم قاه‌قاه می‌خندد.

بلوز و شلوار را می‌پوشد، روی تخت دراز می‌کشد و می‌گوید:

«بخون.»

موهای هنوز فرفری اما سفیدش، آشفته روی بالش پخش شده. دست دراز می‌کنم و موهای روی پیشانی‌اش را کنار می‌زنم.

روزهای اول برای سرگرم کردنش رمانی را انتخاب می‌کردم و روزانه صفحاتی را برایش می‌خواندم. با علاقه گوش می‌داد و سر تکان می‌داد، اما روز بعد که می‌خواستم ادامه‌ی داستان را برایش بخوانم، از قسمت‌های قبل چیزی به یاد نمی‌آورد. قسمت‌هایی را که روز پیش برایش خوانده بودم دوباره می‌خواندم یا در مورد شخصیت‌ها و وقایع از او سؤال می‌کردم تا شاید چیزهایی به یادش بیاید.

بعد از مدتی به کتاب داستان‌های کوتاه روی آوردم که هر داستان در یک نفس تمام می‌شد.

وقتی به دکترش در مورد حافظه‌اش گفتم، به مادر گفت که کفش‌هایش

www.takbook.com

را از پاهایش در بیاورد. کفش‌ها را جلوی چشم‌هایش گرفت و گفت:

«احتمالاً سکته‌ی خفیفی داشته.»

و نشانم داد که یکی از کفش‌ها چطور به علت ضعیفی عضلات یک پا به طرف خارج چرخیده.

دکتر گفته بود که او به دنیای کودکی برگشته و قسمتی از مغز عملکرد طبیعی‌اش را از دست داده، اما من آرام‌آرام متوجه می‌شدم که او نه تنها قدرت استدلال که قسمت بزرگی از حافظه‌اش را هم از دست داده است.

باز می‌گوید:

«بخون.»

به طرف پنجره می‌روم تا پرده‌ها را بکشم. موقع خواب از تاریکی بیرون می‌ترسد. چراغ اتاق خواب‌مان در آن طرف حیاط هنوز روشن است. از تصور این‌که کیان هنوز روی تخت دراز کشیده و دارد با اینترنت و کامپیوتر ور می‌رود خون می‌دود توی صورتم.

دوباره کنار مادر می‌نشینم. کتاب را ورق می‌زنم تا داستانی انتخاب کنم. خسته‌ام و هوس تخت‌خوابم را دارم، هوس این‌که زیرچشمی به حرکات کیان چشم بدوزم و ببینم چه می‌کند.

www.takbook.com

کوتاه‌ترین داستان را که بارها برایش خوانده‌ام انتخاب می‌کنم: «یک خانواده» از گی‌دوموپاسان. شروع می‌کنم به خواندن:

به دیدار دوستم سیمون رادون رفتم که پانزده سال بود او را ندیده بودم. در روزگار گذشته او بهترین دوست و همفکر من...

چشم‌هایش را که می‌بندد، صدایم را آرام‌آرام کوتاه می‌کنم تا خوابش ببرد. داستان که تمام می‌شود غلتی می‌زند و می‌گوید:

«فردا صبح می‌ریم قهوه بخوریم؟»

عاشق محیط استارباکس شده. دلش می‌خواهد آن‌جا بنشیند، شیرینی‌اش را بزند توی قهوه، بگذارد توی دهان، جرعه‌ای قهوه پشت سرش و من کنارش نشسته باشم و برایش حرف بزنم یا قصه بگویم یا قصه ببافم، فرقی ندارد. دیگر مثل گذشته‌ها داستان نمی‌گوید اما گوش‌هایش تشنه‌ی این است که بشنود. گاه انگار همه‌ی وجودش در لحظه‌ای گوش می‌شود، اما فردایش همه را از یاد می‌برد، آن قدر که احساس می‌کنم با انسان دیگری سر و کار دارم.

می‌گویم: «آره می‌ریم استارباکس! حالا آروم بخواب.»

می‌گوید: «باشه! لباسامو می‌ذاری بیرون؟»

www.takbook.com

کارمان همین است؛ من شب‌ها به توصیه‌ی او لباسی را برایش انتخاب می‌کنم و می‌گذارم روی صندلی و او صبح که بیدار می‌شود آن را برمی‌گرداند توی کمد، رنگی‌ترین لباس‌هایش را انتخاب می‌کند، جلوی آینه می‌چرخد و خودش را ورانداز می‌کند، خلاف گذشته که از آرایش متنفر بود، رژ به گونه‌اش می‌مالد و سایه‌ی کم‌رنگی پشت پلک‌ها می‌زند. روسری گلداری سرش می‌کند، موهای سفید را از روی پیشانی می‌دهد زیر روسری و می‌گوید:

«بریم قهوه بخوریم؟»

گاه از پدر برایش می‌گویم. در سکوت گوش می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. گاه برای سرگرم کردنش از خاطرات قدیم می‌گویم یا از داستان‌هایی که خودش برای‌مان تعریف کرده. بعضی وقت‌ها بریده‌بریده چیزهایی به یاد می‌آورد و گاه از شنیدنشان مثل داستان جدیدی هیجان‌زده می‌شود.

گاهی هم از خاطرات خودم برایش می‌گویم که مثل کلاف‌های کوچکی در گوشه‌های بدنم جمع شده. گفتن خاطراتی که مثل زندگی مخفی در من پنهان شده و همیشه از زبان من گریخته، برای زنی که دیروز و امروز و فردایش به هم بی‌ارتباط شده، برای من که عادت ندارم در موردشان با کسی حرف بزنم، هیچ خطری ندارد. پدر مرده و مادر آدم دیگری شده است.

www.takbook.com

گیتار کیان را که تکیه داده به دیوار و زمان درازی است به آن دست نزده، برمی‌دارم. وقتی اسمش را برای آموزش گیتار در یکی از کلاس‌های آمریکایی نوشت گفت:

«از کوچیکی عاشق گیتار بودم و هیچ‌وقت نشد دنبالش برم.»

بعد از مدت کوتاهی کلاس را رها کرد و خودش از روی نت، آهنگ‌هایی را که دوست داشت درآورد و تمرین کرد. دست می‌کشم روی سیم‌های زمخت گیتار و با ناخن از سیم بم بالایی صدا درمی‌آورم. صدای نخراشیده‌ی سیم می‌گوید که این ساز مدت‌هاست کوک نشده. گیتار که می‌زد لبخندی روی لب‌هایش می‌نشست و سرش را پایین می‌انداخت؛ صورتش معصومیت بچه‌ی کوچکی را پیدا می‌کرد که دارد از سینه‌ی مادر شیر می‌خورد. می‌زنم روی همه‌ی سیم‌ها، از بالا به پایین، هارمونی ندارد؛ مثل زندگی من که مدت‌هاست از هارمونی خالی شده.

یکی هی در گوشم می‌گوید که برای آرام شدن مثل خودش عمل

www.takbook.com

کن. مگر کیان تنها مرد جهان است؟ یکی هی در گوشم می‌گوید که من هم ول بگردم و تصویر کیان را در زندگی‌ام کم‌رنگ کنم.

برای قراری که دارم، لباس تنگ و یقه‌بازی را انتخاب می‌کنم که یک روز برای کیان پوشیده بودم و او در جواب «خوبه؟»ی من عاشقانه نگاهم کرده بود و گفته بود:

«آره، اما فقط برای خودم!»

وقتی این لباس را آوردم خانه می‌دانستم که آن را نخواهم پوشید. آن را فقط در تن زن دیگری بود که تصور می‌کردم. زن دیگری که من نبود. این زیبایی‌ها را در زن‌های دیگر بود که تحسین می‌کردم، انگار زن بودن و فقط زن بودن را برای خودم کم می‌دانستم، یا برعکس خودم را از جذابیت‌های زن تهی می‌دیدم و حتی برایش تلاش هم نمی‌کردم و شاید به همین دلیل بود که توی فروشگاه مدتی لباس را جلوی رویم نگه داشته بودم و هیکل زن‌های زیبا را از توی لباس گذرانده بودم و ناگهان بدون این‌که فکر کنم آیا آن را می‌پوشم یا نه، جلوی پیشخوان گذاشته بودمش و بعد در کمد لباس‌ها.

وقتی به خودم در آینه نگاه می‌کنم فکر می‌کنم که شاید کیان هم به خاطر همین چیزهاست که دنبال زن دیگری رفته و دلم برای این زن غمگین و شکسته که چین‌های پیشانی‌اش عمیق شده می‌سوزد.

www.takbook.com

خودم را پیدا می‌کنم که دارم از بین لباس‌هایم دنبال این لباس گم‌شده می‌گردم، نامطمئن که شاید روزی آن را به کسی داده‌ام و یادم نمی‌آید. اما نه، آن‌جاست. می‌کشمش بیرون. نمی‌دانم چرا آن را در نایلون محافظ گذاشته‌ام. می‌خندم. بیرونش می‌آورم و برای اولین بار آن را در تن خودم تصور می‌کنم.

به آینه برمی‌گردم، لباس را می‌گیرم جلوی خودم و به سینه‌هایم دست می‌کشم. لباس را می‌گذارم روی تخت.

آوازخوان، دوش مفصلی می‌گیرم. موهایم را تکه‌تکه با سشوار خشک می‌کنم. لباس را... نه، نه، لباس را باید آخر بپوشم، وقتی همه چیز برای آن آماده باشد. کرم مرطوب‌کننده‌ای را از توی خرت و پرت‌های روی میز پیدا می‌کنم و با نوازش به صورتم می‌مالم. گونه‌هایم هنوز پرند. باید یاد بگیرم که خودم را دوست داشته باشم، هنوز هم دیر نشده، باید، اگر نه آن پیرزن توی آینه دست از سرم برنمی‌دارد.

کرم را به تنم هم می‌مالم، پاهایم هنوز کشیده و خوش‌فرمند، سعی می‌کنم از تماس بدنم با انگشتان لذت ببرم. وانمود می‌کنم که لذت می‌برم. جایی خوانده‌ام که برای دوست داشتن خود باید تمرین کرد، باید سلول‌های جدیدی را در مغز آفرید. وسایل آرایش مفصلی ندارم و چندان هم آرایش بلد نیستم اما هوش خوبی دارم و اگر اراده کنم مطمئناً

www.takbook.com

بلدم که با این کمبودها چطور خودم را دلربا کنم، یعنی دلربایی‌ام را بیشتر کنم! چه خوب! دارم از خودم تعریف می‌کنم. بله، هنوز جوانم و خواستنی. حالا باید چشم‌هایم را! همه چیز باید به این لباس بخورد. و بعد لب‌ها که قبل از این‌که این همه بجوم‌شان و از شکل بیفتند، همیشه ازشان تعریف می‌کرد:

«آره، فقط برای من.»

آرایش چشم‌ها تمام. حالا لب‌های سرخ، سرخِ سرخ و حالا گردی سینه‌هایم، گردی زیبای‌شان فشرده به هم. باید خودم را بیشتر دوست داشته باشم. فقط این‌طوری می‌توانم از دست این پیرزن عجوزه که همیشه آماده است دنبالم کند و حالا دارد بیش از هر وقت دیگری خودش را نشان می‌دهد خلاص شوم. نه، نه، شاید حتی باید آن پیرزن را هم دوست داشته باشم! باید به عصایش احترام بگذارم، به غمی که توی چشم‌هایش موج می‌زند و لبی که مدام از غصه می‌جنبد، هر چه باشد او سال‌هاست با من دویده گرچه به هیچ جایی نرسیده‌ایم. هر دو در گل مانده‌ایم.

گوشواره‌های بلند، یادگار ادنا، آویزان تا وسط‌های گردنم و صدای کیان که می‌گوید:

«آره، فقط برای من.»

www.takbook.com

حالا زیبا شده‌ام برای آن لباس. به باسنم نگاه می‌کنم و با قلمبه کردنش آن را به رخ می‌کشم. بوی خوبی می‌دهم. بوی یاس‌های قدیمی خواهرم را، وقتی که عطر فی‌جی می‌زد و من غش می‌کردم برای آن بو.

کفش‌های قرمز و بلندی را که زیر گرد و خاک، قرمزی‌اش را گم کرده پاک می‌کنم در حیرت از این‌که چرا آن‌ها را نگه‌داشته‌ام، وقتی می‌دانستم که اهل پوشیدنش نیستم.

وقتی به در اتاق می‌رسم به آینه‌ی قدی نگاهی می‌اندازم. می‌زنم بیرون. از نگاه رهگذران، این قطب‌نمای همیشگی زنانه که نشان می‌دهد هنوز چیزی برای دیدن داری، می‌فهمم که زیبا شده‌ام.

سوار اتومبیل می‌شوم و در پارکینگِ باری پارک می‌کنم که همیشه دودش و آن رنگ قرمز پاشیده در فضایش برای من از محیط‌های هیچ‌وقت تجربه‌نکردنی بوده. خودم را در آینه‌ی اتومبیل یک بار دیگر نگاه می‌کنم. مداد چشم‌هایم را کشیده‌تر کرده. چیزی که کیان آن وقت‌ها دوست داشت. بیرون می‌آیم. در ماشین را می‌بندم. وارد بار می‌شوم، باری که رستوران هم هست.

به مردی که جلوی در ایستاده سلام می‌کنم: «لیورا هستم و جا برای «ملاقات کوتاه» رزرو کرده‌ام.»

www.takbook.com

نگاهی به سالن نسبتاً بزرگ آن‌جا می‌اندازم. همه چیز قهوه‌ای است؛ مبل‌ها، میزها، سفره‌ها و حتی لوسترها. کارت شناسایی‌ام را می‌بیند، به لیستش نگاه می‌کند و جلوی اسمم را علامت می‌گذارد.

می‌گوید: «شما آخرین نفر هستین. همه آمده‌اند.»

و به ساعتش نگاه می‌کند: «در واقع کمی هم دیر کرده‌اید.»

مبلغی را که می‌گوید پرداخت می‌کنم و او مرا به اتاقی می‌برد با میزی بلند که عده‌ای زن و مرد پشت آن نشسته‌اند. آرام در گوشم می‌گوید: «صندلی خالی مال شماست.»

جلوتر از من می‌رود. صندلی را بیرون می‌کشد تا بنشینم.

مدتی است که دارم خودم را به غیبت‌ها و بی‌مهری‌های کیان عادت می‌دهم و سعی می‌کنم در تنهایی‌هایم، وقتی فکرش به من حمله می‌کند و می‌خواهم دوباره خودم را و کارهایم را که ازشان متنفر شده‌ام تکرار کنم، طبق توصیه‌ای که در یکی از سخنرانی‌های روان‌شناسی آموخته‌ام از ده تا یک را بشمارم تا به این وسیله منطق را جایگزین افکار و اعمال تکراری‌ام کنم. این مجموعه سخنرانی را یکی از همکاران آمریکایی‌ام، وقتی فهمید اضطراب گریبانم را گرفته به من معرفی کرد. با ناامیدی

www.takbook.com

شدید در چند سخنرانی شرکت کردم و از نکته به نکته‌اش نت برداشتم و مثل آیه تلاش در انجام‌شان می‌کنم.

در غیبت‌های کیان سعی می‌کنم وقتم را با چیزهای دیگری پر کنم، کتاب می‌خوانم، با کامپیوتر کار می‌کنم، لباس ورزشم را می‌پوشم، می‌روم در خیابان‌های خلوت اطراف و آن‌قدر می‌دوم که از نفس بیفتم و ساعت‌های زیادی جلوی کامپیوتر می‌نشینم و سوراخ سنبه‌های اینترنت را کشف می‌کنم. این‌طوری می‌توانم از پس اضطرابی برآیم که دامن مادر را به علت فراموشی رها کرده و چنگش را به دامن من فرو کرده.

نگرانی اما ترکم نمی‌کند و بی‌تصمیمی چنگال سمجش را از بدنم بیرون نمی‌کشد. خشمی که از کیان دارم روز به روز بیشتر می‌شود و عطش تلافی را در من بیشتر می‌کند؛ حالا که جسارت محو و نابودی خودم را ندارم شاید مقابله به مثل شیرین‌ترین چیزی است که می‌توانم از پسش برآیم. احساس تحقیرم را می‌خواهم با رفتاری متقابل جبران کنم. اگر خیانت کردن امتیازی است چرا من از آن بی‌بهره بمانم؟

تازگی‌ها رابطه‌ی او را با زن‌های زیادی در اطرافم مرور می‌کنم؛ شاید هم از همان اول او به زن‌ها توجه داشته و من نمی‌فهمیدم و نمی‌دانم چرا بعد از این همه سال مدام به یاد نوع نگاه منشی شرکت در همان سال‌های دور می‌افتم و سرخ شدنش وقتی کیان را می‌دید. شاید از همان موقع باید

www.takbook.com

می‌دانستم او همان‌طور که مرا افسون کرد، توانایی افسون کردنِ بقیه را هم دارد. سخت است که انسان از این توانایی‌اش آگاه باشد و قادر به کنترلش باشد. اما من چه؟ آیا برای خودم پیش نیامده که مردی را در یک نگاه یا برخورد مطلوب ببینم و دوست داشته باشم که رابطه‌ام با او ادامه یابد؟ به یاد همکارم می‌افتم؛ مردی که اخیرا مدام به پر و پای من می‌پیچد و با صدای بلند، حتی پیش اطرافیان می‌گوید که آرزو دارد من ازدواج نکرده بودم و من، گرچه لحن شوخی‌اش را مد نظر دارم، اما او را از این گفتار مستقیم منع می‌کنم. و به یاد روان‌پزشک سیاهپوست و جذاب مادر افتادم که وقتی مادر به خاطر اضطراب زیاد در بیمارستان بستری بود، با نگاه مهربان و گرمش دوست داشت زمان زیادی در اتاق مادر بماند و با من حرف بزند و یک روز که تا دیروقت مانده بود و به او گفتم:

«دیرتان می‌شود. نمی‌خواهید بروید خانه؟» گفت:

«نگران نباشد. کسی آن‌جا منتظر من نیست.» و لبخند شیرینی زد که تا تهش را می‌شد خواند، یا...

با خشمی که در دلم اوج می‌گیرد به یاد تمام موقعیت‌های یکسانی می‌افتم که هیچ اهمیتی به آن‌ها نداده‌ام و به راحتی هر بار به یاد آورده‌ام که من زنی شوهردار هستم و حتی خیالش را هم از خودم دور کرده‌ام.

www.takbook.com

اما حالا؟ از خودم سؤال می‌کنم که اخلاق و تعهد چه معنایی دارد وقتی که طرف مقابلت آن را ندیده می‌گیرد و راه آسان‌تر را انتخاب می‌کند. احساس می‌کنم مغبون شده‌ام و باید جبران کنم. شاید از این طریق رضایتی روحم را نوازش کند.

در اینترنت‌گردی‌هاست که روزی وارد سایتی می‌شوم و خودم را به عنوان زنی مجرد معرفی می‌کنم. از این نقش جدید نه تنها بدم نمی‌آید، بلکه روز به روز بیشتر سرگرم می‌شوم و از تنهایی دردآورم دور.

برایم هیجان‌انگیز شده که با کسانی که نمی‌شناسم‌شان در ارتباط باشم: با کسانی که مرا نمی‌شناسند و من قادرم برای زمانی، آنی باشم که نیستم، تاریخی پنهان، بازیکنی بی‌شماره، آدم غلطی که من نیستم، یا نه، برعکس، آدمی که می‌خواهم باشم، ولو برای لحظاتی و می‌ترسم که باشم.

روزی در یکی از این وب‌سایت‌هاست که از وجود این جلسات آگاه می‌شوم. قدمی به پیش برمی‌دارم بی‌آن‌که احساس گناهی مرا به عقب براند.

www.takbook.com

حالا این‌جا نشسته‌ام. سر جایی که برایم تعیین کرده‌اند. از بلندگو صدای زنگی می‌آید و اعلام می‌کنند که وقت شروع شده. درست مثل یک بازی!

مردی که روبه‌رویم نشسته، مردی است تقریباً هم‌سن و سال خودم. با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی. تا اولین کلمه از دهانم بیرون می‌آید می‌گوید:

«این لهجه مال کجاست؟»

و از همان لحظه احساس می‌کنم نگاهش عوض می‌شود. از آن به بعد احساس می‌کنم بی‌تفاوت حرف می‌زند و همین پنج دقیقه مکالمه را که برای‌مان تعیین کرده‌اند به زور تحمل می‌کند.

دوباره صدای زنگ می‌آید و صدای مردانه‌ای اعلام می‌کند زمان تمام شده و باید مردان جای‌شان را با هم عوض کنند. مردِ روبه‌روی من می‌رود به صندلی بعدی.

نفر بعدی که می‌آید از من جوان‌تر است و برخورد بهتری نسبت به اولی دارد و اعتماد به نفس از دست رفته‌ام را تا حدودی به من باز می‌گرداند. فرصت تحلیل نیست، تا نگاه کنم و چند جمله رد و بدل شود او هم رفته است.

www.takbook.com

سومی ضربان قلبم را کمی عوض می‌کند. به خودم اجازه می‌دهم که خوب نگاهش کنم و از زیبای‌اش یا بهتر بگویم صورت مهربان و پر از احساسش لذت ببرم. برای اولین بار در دل از این‌که کیان این موقعیت را در اختیار من گذاشته که بدون احساس گناه این تجربه را داشته باشم، احساس رضایت می‌کنم و درد ناشی از نبودنش را فراموش می‌کنم.

این مرد از آن‌هایی است که اگر بیرون می‌دیدمش طبق تجربه حدس می‌زدم بغل دستی‌اش یک مرد است.

یک روز که روبه‌روی کیان در یک کافی‌شاپ نشسته بودیم و او نگاه مرا به مردی تعقیب کرده بود، گفت:

«خوش تیپه؟»

گفتم: «بغل دستی‌شو ببین! جالبه هر وقت چهره‌ی مردی منو می‌گیره یه مرد رو روبه‌روش می‌بینم.»

ظاهراً لبخند زد، اما رنگش پرید و لب‌هایش کمی لرزید. آن شب، تمام شب با من رفتار پرتکلفی داشت. تا یاد این خاطره و انقباضش را از خودم برانم دوباره به مرد نگاه می‌کنم. همه‌ی حواسم را به او جمع می‌کنم تا کیان فکر نکند که او تنها مرد جهان است و من محتاج‌ترین زن جهان.

www.takbook.com

از این که کسی توجهم را جلب کرده لذت می‌برم و با لبخند و چهره‌ی رضایت‌آمیز سعی می‌کنم نشان دهم از او خوشم آمده. اسمش مایک است. باید یادم باشد تا جلوی اسمش را تیک بزنم.

چهار نفر بقیه را که بعد از او می‌آیند چندان نمی‌بینم چون حواسم به اوویی است که رد شده و دارد با زن‌های دیگر حرف می‌زند.

هفت زن، هفت مرد، هر کدام پنج دقیقه، می‌شود سی و پنج دقیقه. تا چشم بر هم بزنم تمام شده و دارم از رستوران بیرون می‌آیم. درحالی که اطمینان دارم آن مرد را دوباره می‌بینم.

فردای آن روز وقتی می‌خواهم به آن وب‌سایت سر بزنم و ببینم آیا آن مرد هم جلوی اسم من آن علامت معنادار و ظریف را گذاشته یا نه، هیجان‌زده‌ام. احساس گناه اما زود می‌آید و هیجان را با لایه‌ای تلخ می‌پوشاند.

زدن دکمه و باز کردن آن سایت برایم سخت است. اول شروع می‌کنم به جویدن لب‌هایم، اما فکر انتقام شیرین‌تر از همه‌ی این‌ها می‌آید و غالب می‌شود. نگاه می‌کنم. آن مرد هم جلوی اسم من علامت گذاشته.

خون می‌دود زیر پوستم و یاد چهره‌ی مهربان و دماغ قلمی‌اش می‌افتم. باید با او قراری بگذارم.

www.takbook.com

درست است که خودم را دارم به هزار نوع مختلف سرگرم می‌کنم تا کیان و این درد ناشی از رابطه‌مان را فراموش کنم، اما آن ته‌ته، جایی که اختیارش با خودم نیست، مدام این سؤال همین‌طور با فونت‌های ریز و درشت و رنگ‌های مختلف تمام حجم مرا پر می‌کند: چرا نمی‌توانم از تو بگذرم کیان، چرا نمی‌توانم؟

به هر کاری که دست می‌زنم؛ کتاب، ورزش، سرگرمی، تا مدتی سرم را گرم می‌کند اما بی‌آن‌که بفهمم چه اتفاقی می‌افتد دوباره خم می‌شوم روی خودم، میلم به زندگی و همه‌ی فعالیت‌هایش از بین می‌رود، افسردگی دوباره می‌آید و می‌نشیند کنار دستم، روی مبل شکلاتی‌رنگ؛ یار تنهایی‌هایم.

درست شده‌ام مثل روزهایی که با درد از سیاست بریده بودم و آرزوی مرگ داشتم، همان روزها که تو آمدی و آرام‌آرام نه فقط جای همایون، که جای سیاست و جای پدر و مادر و خانواده را هم برایم گرفتی و افسردگی را سراندی ته دره‌ی وجودم. حالا دوباره آمده بالا، مثل زنی که کلاه سیاهش را از زیر زمین بردارد، گرد و خاکش را پاک کند و دوباره

www.takbook.com

روی سرش بگذارد. نبودنت و مرگ یکی شده برای من.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. این درخت‌ها، این آسمان، این دیوارها، چه توده‌های خمیری بی‌قواره‌ای هستند وقتی تو نباشی و فکر کردن به تو نباشد.

دیشب وقتی هر دو خوابیده بودیم و من بالش را سفت بغل کرده بودم و خوابم برده بود می‌دیدم که سینه‌هایم پر از زخم‌های عمیقی شده که قبلا ندیده بودم، یا دیده بودم و به روی خودم نیاورده بودم، همان سینه‌هایی که تو همیشه دوست‌شان داشتی. نگران شده بودم که شاید چنگک‌های تیز سرطان است که آمده و روی سلول‌های سینه‌ام نشسته، اما ناگهان متوجه شدم که زخم‌ها مثل جزیره‌های بی‌قاعده و سرگردانی تمام بدنم را پوشانده‌اند. دیگر حتی یاد گرفته‌ام چطور توی خواب خودم را تعبیر کنم: اگر این زخم‌ها را درمان نکنم دیر یا زود در دریای چرک غرق خواهم شد. به بیدار شدن و نفس‌نفس زدن احتیاجی نبود، خواب و بیداری وقتی به هم این‌قدر نزدیک باشند.

چرا نمی‌توانم از تو بگذرم کیان؟ قدرتی که تو در ذهنم داری مثل قدرت الله‌اکبری است که سال‌ها پیش مرا جادو کرد.

www.takbook.com

... مرا گرفته بودند به خاطر پلکیدن در شهرک کارگری «پیکان شهر»؛ برای زن‌ها کلاس‌های خیاطی گذاشته بودم، کلاس‌های نقاشی و سوادآموزی و در یکی از اتاق‌های مسجد با هم کتابخانه‌ی کوچکی را چیده بودیم. گاه جمع می‌شدیم در خانه‌ی یکی از زن‌ها. خنده و شوخی داشتیم، جوک می‌گفتیم و بلند بلند می‌خندیدیم. گاه یکی از آن‌ها روی سینی ضرب می‌گرفت و زن دیگری می‌رقصید.

یک روز دو پسر جوان که ریش‌های‌شان تازه درآمده بود و صورت‌شان هنوز شکل بچگی داشت آمدند و راهم را از خانه کج کردند به طرف کمیته و انداختندم در اتاقی دو سه متری با دیوارهایی چرک‌مرده و پر از نوشته و موکتی پر از لکه‌های خشک‌شده‌ی غذا.

در آن اتاق بود که بعد از گذشتن یکی دو ساعت، من برای اولین بار تیک‌تاک مضطرب لحظه‌ها را در آن کلاه کاموایی و چرک که افتاده بود کنار اتاق، در ته‌سیگارهای له‌شده این‌جا و آن‌جا و در نوشته‌های نامنظم روی دیوار، شنیدم.

باید حواسم را پرت می‌کردم. در همین یکی دو ساعت صفحه‌ای از

www.takbook.com

روزنامه را که تصادفاً در کیفم مانده بود و دو ستون بیشتر نداشت، بارها خواندم؛ کلاس‌های کنکور رازی، قبولی تضمینی، جشنواره‌ی فیلم دهه‌ی فجر و سکته‌ی قلبی و علل آن. این دو ستون روزنامه و نوشته‌های روی دیوار در هر خوانش جدید، تصویر جدیدی پیدا می‌کردند و رنگ و بوی‌شان عوض می‌شد. آن کلاه چرک سر پیدا می‌کرد و دست پیدا می‌کرد و با ته کلید می‌نوشت: «من و این ته سیگار»، پسر جوانی می‌نوشت: «هر کس این نوشته را بخواند خر است» و دو صدا می‌خندیدند، دست‌های دختری عجول از کلاس‌های کنکور رازی می‌آمد جلو تا بنویسد: «ولی هنوز هم صدای پای کبوترها مرا دیوانه می‌کند» و بنشیند منتظر سرنوشتی که برایش در یکی از سیاه‌چال‌ها رقم زده بودند. سیاه‌چال... سیاه‌چاله... صدای پای مادر روی ستون‌های روزنامه می‌پیچید که از اضطراب دستگیری من هی راه می‌رود و دست‌هایش را به هم می‌مالد.

مردی که غذایم را آورد، موهای سفیدی داشت و چهره‌ای استخوانی. در را باز کرد و سینی نقره‌ای غذا را دراز کرد طرفم. کاسه‌ای پر از آب زلال گوشت و یک سیب‌زمینی پخته و تکه‌ای نان در کنارش.

گفتم اشتها ندارم، با لحن آرامی گفت:

«بخور دخترم، باید قوت بگیری!»

برگشتم و نگاهش کردم. باید قوت بگیرم!

www.takbook.com

نگاهش مهربان بود و به نظر نمی‌رسید که این جمله را به طعنه گفته باشد. گرچه این لحن صدا در این شرایط مثل پناهگاهی بود در طوفان، اما این گفته‌اش هول غریبی به دلم انداخته بود؛ باید قوت بگیرم.

قبل از انداختنم در این اتاق، مرا در حیاط کمیته، کمی دورتر از حوضی پر از ماهی روی تختی نشاندند؛ ماهی‌های سرگردان، ماهی‌های بی‌هدف.

مردان و پسرانی جوان می‌آمدند کنار حوض، نگاهی خشک به من، شیر حوض را باز می‌کردند، آستین‌ها را بالا می‌زدند، دست‌ها را زیر آب می‌گرفتند، خیس می‌کردند، تا آرنج بالا می‌بردند، جوراب‌ها را می‌کندند، انگشت‌های خیس دست را لای انگشت‌های پا می‌لغزاندند و خودشان را برای نماز ظهر آماده می‌کردند و من آن طرف‌تر، گناهکار، نشسته روی تخت، خم شده بودم به جلو و روپوش گشاد و سیاهم را تا کفش‌هایم پایین کشیده بودم، در انتظار سرنوشتی که یکی از این‌ها باید برای من تعیین کند.

وقتی صدای الله‌اکبر در فضا پیچید نشسته بودم پشت دری در محله‌ی کلیمی‌ها به بازی. الله‌اکبر یعنی خدای غریبه‌ها، یعنی آن دورها و گلدسته‌ی مسجدی که انگار قرنی با محله‌ی ما فاصله دارد. خدای ما خدایی بود نزدیک همین کنیسای خودمان، جایی که مردها و زن‌ها

www.takbook.com

مدام در آن می‌لولیدند، خدای ما لابه‌لای حروف جادویی عبری بود که اگر به فارسی خوانده می‌شد معنای جادویی‌اش را از دست می‌داد، خدای همان موقع‌ها که می‌ایستادم پشت سر مادر به خواندن تفیلا، یا پیش‌نماز می‌شدم توی مدرسه، جلوی صف می‌ایستم و تندتند دعای طولانی صبح را از حفظ می‌خوانم. خدای من خدای شب‌های عروا[۲۵] بود که مرا از عصر به کنیسا می‌کشید تا بوی خیار و نعنا و کوکوی شوید با صدای تفیلا و رفت و آمدها قلب و روحم را در اختیار بگیرد. خدای من خدای شب‌های سلیحوت بود که نیمه‌شب صدایم می‌کرد تا از لذت خواب بگذرم و با مادر و یوسف خیابان تاریک را تا کنیسا طی کنم به شوق رسیدن به اویی که انتظارم را می‌کشید. این دو خدا هیچ‌وقت با هم دیداری نداشتند. حالا این الله‌اکبر آمده و یاد غریبه‌ها را آورده و چسبیده به خدای دوران کودکی‌ام. برای اولین بار این دو خدا همدیگر را بغل می‌کنند و یگانه می‌شوند، گویی ناچارم که برای نجاتم با کسانی که سرنوشتم را در این لحظه در دست‌های‌شان دارند و بر من قادرند و مسلط، یگانه شوم؛ گویی با برگشتن به خدا و یگانه کردن این دو خدا قادرم خطر را از خودم دورتر کنم.

در یک تجربه‌ی کوتاه اما عمیق، جارویی آمده بود و تمام اعتقادها و حس‌های زمان حال مرا، و اصلاً خود مرا، از من می‌روبید و آماده‌ام

۲۵ . شب‌های توبه.

www.takbook.com

می‌کرد برای مرحله‌ی دیگری از زندگی‌ام؛ دستگیری و خدا می‌داند بعدش چه...

الله‌اکبر... الله‌اکبر...

شاید اگر یکی از دوستان بانفوذ یوسف نبود که همان شب به یکی از مسئولان آن کمیته، که تصادفاً او را می‌شناخت، زنگ بزند و سفارش مرا بکند، به جای آزادی، این لحظه‌ی جادویی الله‌اکبر همین‌طور با من راه می‌افتاد در سرنوشتی که سر و تهش معلوم نبود. تصادف نجاتم داده بود.

www.takbook.com

کفش عروسی

دیروقت است و کیان مثل شب‌های دیگر هنوز نیامده. دیگر به نیامدن‌هایش عادت کرده‌ام. چراغ اتاق مادر هم خاموش است. چیزی کوک خوابم را عوض کرده. از همیشه بی‌خواب‌تر شده‌ام. مدام فکر می‌کنم کار نیمه‌تمامی دارم که باید تمامش کنم. کاری که هنوز هم می‌ترسم با خودم صریح باشم.

خوابم نمی‌برد. تیک... تاک... تیک... تاک... و وقتی می‌آید مثل اتوبوس قدیمی و کهنه‌ای پت‌پت‌کنان، ناله می‌کند و هنوز راه نیفتاده باز خاموش می‌شود. خوابم نمی‌برد، تیک... تاک... و تا موجی نرم بیاید و بدود توی چشمانم، کسی کاسه‌ای پر از آب را روی خوابم پرت می‌کند. یک نم خواب هم که می‌آید توی چشمم، از بیداری بهتر نیست، یا بی‌کفشم یا یک لنگه کفشم را گم کرده‌ام و مثل مجنونی دارم به دنبالش می‌گردم، چرا که اگر پیدایش نکنم از رودی که روبه‌روی من است نمی‌توانم عبور کنم و اگر عبور نکنم زندگی‌ام همان‌جا متوقف می‌شود، یک نم خواب هم که می‌آید جفت‌جفت بچه‌های عقب‌مانده،

www.takbook.com

با چهره‌های ماسیده، عاجز از حرکت و لبخند دور تا دور نشسته‌اند؛ چه خوب که یکی از این‌ها بچه‌ی ما نشد: بچه‌ی من و او، وگرنه باید عکس او را هم می‌گذاشتیم کنار عکس عروسی‌مان که مات و غم‌زده نگاه‌مان کند.

سردم است. لحاف را کیپ می‌کشم روی خودم اما زیر لحاف هم می‌لرزم. باید کاری کنم. سردم است. از توی تاریکی به عکسش نگاه می‌کنم، خودم را آویزان می‌بینم، سر و ته، به دیواره‌های لبخند مسیح‌وارش. سردم است. از زیر لحاف می‌آیم بیرون و می‌روم به طرف کمد بزرگ اتاق که پتوی دیگری بیاورم.

چراغ کمد را که روشن می‌کنم، چشمم اول از همه می‌خورد به کفش‌هایی که چند طبقه را اشغال کرده‌اند، پر از گرد و خاک و بوی کهنگی. هوس می‌کنم کفش‌ها را بریزم بیرون و تکلیف‌شان را معلوم کنم؛ خوابم هم که نمی‌برد.

کفش‌ها را می‌ریزم کف زمین. دور و برم تا ابد انگار پر از کفش می‌شود. ده سالی هست که همین‌طور کفش‌ها را روی هم انبار کرده‌ام.

یاد کفش عروسی‌ام می‌افتم که از ایران با خودم آورده‌ام. دنبالش می‌گردم. یادم می‌آید که آن را در جعبه‌ای جدا از دیگر کفش‌ها گذاشته‌ام روی رف‌های بالاتر.

www.takbook.com

به بالا نگاه می‌کنم. آن‌جاست. رنگ سفید جعبه از گرد و خاک سالیان خاکستری می‌زند. بلند می‌شوم. دستم را دراز می‌کنم. کمی از دستم بالاتر است. روی نوک پاهایم می‌ایستم و آن را می‌کشم بیرون. جعبه‌ی کفش دیگری با آن سر می‌خورد و می‌افتد پایین و مقداری کاغذ و یک دفترچه از جعبه می‌افتند بیرون.

می‌نشینم روی زمین به جمع کردن‌شان. جعبه‌ی وسایل کیان است. کنجکاو می‌شوم. دفترچه را برمی‌دارم و باز می‌کنم که صدای در می‌آید؛ تند محتویات جعبه را در آن می‌ریزم، روی پنجه می‌ایستم و دوباره جعبه را می‌سرانم سر جای اولش، در جعبه‌ی کفش عروسی را باز می‌کنم.

می‌آید تو، سلام می‌کند، خم می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد. با دیدن کفش‌های ولو شده کف زمین، سؤالی توی چشم‌هایش می‌دود. اما اول می‌رود طرف دستشویی و باز آن صدای شرشر. می‌آید بیرون. به این همه کفش که ردیف شده کنار هم نگاه می‌کند و با صدای نرمی می‌پرسد: «چی کار می‌کنی؟»

فکر می‌کند چه کار می‌کنم؟ آخر این همه سال این همه کفش را نگه داشته‌ام که چه؟ این همه کفش رنگارنگ و متعلق به این همه سال را!

«خیلی از اینا به دردم نمی‌خوره، گفتم از شرشون راحت شم.»

www.takbook.com

سکوت کرده، زل زده به کفش عروسی‌ام و لبخندی محو لبانش را پوشانده. چقدر صورتش خسته به نظر می‌رسد.

یکی از لنگه‌های کفش عروسی را برمی‌دارد و چند لحظه نگاهش می‌کند. نگاهش را از کفش می‌گیرد.

می‌پرسد: «چرا حالا؟»

می‌پرسم: «پس کی؟»

سؤال که معلوم نباشد، جوابش هم نامعلوم است. اما راستی چرا حالا؟

لنگه‌ی کفش عروسی را جلوی چشمانش گرفته و دارد به گل آن دست می‌کشد. لبخندش پررنگ‌تر می‌شود.

می‌گویم: «باورت می‌شه که من اینا رو از ایران کشیده باشم تا این‌جا؟»

«چرا نه؟»

«که همین‌طور بمونه این‌جا توی کمد که چی؟»

می‌گوید: «بعضی چیزها ارزشش رو داره!»

در دلم با خشم می‌گویم: ارزش!؟ ببین کی دارد از ارزش حرف

www.takbook.com

می‌زند!

لنگه‌کفش را می‌گذارد سر جایش و همان‌جا می‌ایستد. من یکی‌یکی کفش‌ها را از روی زمین برمی‌دارم، می‌پوشم و امتحان‌شان می‌کنم؛ بعضی تنگ، بعضی از مد افتاده و بعضی در کمال تعجب من گشاد می‌زنند. یعنی پایم کوچک شده و خودم نمی‌دانم؟

می‌گوید: «امروز چیزی شده؟»

امروز هیچ اتفاقی نیفتاده اما باید کاری کنم، باید با این کفش‌ها کاری کنم، باید برای زلزله‌ای که از دست‌های او شروع شده و همین‌طور دارد در عصب‌های مغز من پیشروی می‌کند کاری کنم. دیگر وقتش است.

یاد جعبه‌ای می‌افتم که از آن بالا سر خورد پایین. کاش زودتر برود بخوابد. کفش‌های عروسی را از توی جعبه در می‌آورم و گل سفیدی را که روی آن است با فشار جدا می‌کنم و جلوی رویم می‌گیرم. لذت می‌برم از این‌که احساس می‌کنم دارم اذیتش می‌کنم. این‌طوری انگار این‌همه احساس تحقیر را کمی آرام می‌کنم یا شاید هنوز هم دارم عاجزانه با این کار دنبال توجه و محبتش می‌گردم. در سکوت نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «می‌خوام این‌جا رو خلوت کنم. اکثر این کفش‌ها بی‌استفاده افتادن!»

www.takbook.com

می‌گوید: «می‌خوای فردا ظهر نهار بریم بیرون؟»

«نه، باید جایی برم.»

«می‌خوای الان با هم قدمی بزنیم؟ هوا خیلی خوبه!»

نکند فکر می‌کند به سرم زده؟ یا می‌خواهد این همه حرف مرده را بعد از این همه مدت که منتظرش بودم با یک دودور و نانای قصه‌های چهل دزد مادر زنده کند. یاد گیره‌ای که در اتومبیلش پیدا کرده‌ام می‌افتم و دوباره فکر می‌کنم حتماً مانند شخصیت آن کتاب که بعد از خیانت برای زنش گل می‌خرد می‌خواهد چیزی را جبران کند. بیشتر لجم درمی‌آید.

«نه، باید امشب تکلیف این کفش‌ها رو معلوم کنم.»

انگار دارم می‌گویم تکلیف خودم را.

«فردا هم روز خداست.»

نه! نه! دیگر خودم را گول نمی‌زنم. فردا روز خدا نیست اگر این همه کفش را دوباره انبار کنم توی طبقات این اتاقک کوچک. اگر تکلیفِ همین امروز را تعیین نکنم!

می‌گوید: «می‌خوای کمکت کنم؟»

www.takbook.com

«نه، کار خودمه!»

می‌دانم که ساعت‌ها طول می‌کشد تا تصمیم بگیرم کدام‌ها باشند و کدام‌ها نباشند.

یکهو می‌گویم: «راستی فردا دارم می‌رم سر خاک آقام.»

می‌فهمم که از حرف‌هایم غافلگیر شده. دیگر هر حرکت و نگاهش را از الف تا ی خبره‌ام.

می‌پرسد: «چطور؟ چرا حالا؟»

باز هم سؤال مبهمی پرسیده. می‌دانم که ذهنش الان دارد مثل سافت‌ور کامپیوترش کار می‌کند تا بداند چی دارد توی کله‌ی من می‌گذرد. شاید مدت‌هاست مرا این‌طور جدی، یا نه، غمگین یا معترض یا چه می‌دانم مرموز و بازیگر ندیده.

«راستی کیان...»

لحنم دوستانه است اول و او مهربان نگاهم می‌کند، اما آن لحن مرموز را عمدی می‌خوابانم روی بقیه‌ی سؤالم. دلم می‌خواهد کمی گیجش کنم. همان‌طور که او مدت‌هاست مرا. این‌طور کمی احساس قدرت می‌کنم.

www.takbook.com

«... چرا هیچ‌وقت پدرم رو دوست نداشتی؟»

راستی چرا هیچ‌وقت پدرم را دوست نداشت؟

می‌گوید: «باز خیال می‌بافی!»

و انگشتش را که روی شقیقه‌اش می‌چرخاند انگار در ته جمجمه‌ی من می‌چرخد. دیگر نه لحنش مهربان است و نه صورتش.

«این دنیای فانتزی که برا خودت ساختی آخرش...»

جمله‌اش را تمام نمی‌کند اما انتهای جمله را می‌دانم. واقعیات اما چیست که به آن بچسبم؟ این‌که این همه عمر را بیهوده صرف هم کرده‌ایم؟ این‌که من قدرت هیچ کار و تصمیمی را ندارم؟ این‌که قبول کنم تو دیگر تمام و کمال در خارج از این خانه زندگی می‌کنی و خانه‌ی ما مدت‌هاست به حراج گذاشته شده؟ این‌که نمی‌دانم غیبت‌های تو و حضور دیگری را چطور معنا کنم. اگر هوش این را داشتم که به واقعیت بچسبم، نمی‌دانم هر یک از ما در این لحظه کجا بودیم.

رویش را برمی‌گرداند. لباسش را در می‌آورد، با زیرپوش و شورت دوری توی اتاق می‌زند، پیژامای سبزش را می‌پوشد و می‌رود توی دستشویی به مسواک زدن. اخم کرده است. وقتی می‌آید بیرون کوتاه و خشک می‌گوید:

www.takbook.com

«پس تو بیداری؟»

کوتاه و خشک می‌گویم: «آره.»

می‌گوید: «شب به خیر.»

می‌رود زیر لحاف و تا زیر چشم‌ها لحاف را می‌کشد روی سرش. این‌طور موقع‌ها همیشه بغض می‌کنم و می‌خواهم بزنم زیر گریه اما این بار آرزو می‌کنم زود خوابش ببرد. کمی صبر می‌کنم تا صدای نفس‌های عمیق و خروپف کوتاهش را بشنوم. آرام در کمد را می‌بندم. سر پنجه‌هایم بلند می‌شوم و جعبه را از بالا می‌کشم بیرون. می‌نشینم روی زمین. در جعبه را باز می‌کنم و اول از همه آن دفترچه را برمی‌دارم.

ورق‌های دفترچه به زردی می‌زنند و آدرس‌هایی که با رنگ آبی نوشته شده‌اند کهنه و کم‌رنگ شده‌اند، انگار متعلق به یک دنیا و زندگی دیگری‌اند. همه‌ی اسم‌ها برایم ناشناسند، زن و مرد.

همین‌طور که اسم‌ها و آدرس‌های ناشناس را ورق می‌زنم، تک ورقی را در یکی از صفحات می‌بینم. اول از آن می‌گذرم به دنبال بقیه‌ی اسم‌ها، اما دست‌هایم بی‌دستور مغزم به دنبال آن تک ورق برمی‌گردد و آن را باز می‌کند.

متحیر به اسم و بعد به آدرسی که زیر اسم نوشته شده نگاه می‌کنم.

www.takbook.com

چشم‌ها را می‌مالم و دوباره نگاه می‌کنم. اسم همایون است و آدرس او وقتی در انگلیس زندگی می‌کرد، آدرس آشنایی که شده قسمت ثابتی از حافظه‌ام.

زمان درازی همین‌طور متحیر به ورق کاغذ خیره می‌مانم و از هجوم افکار و یادهای ورم‌کرده، عاجز و بی‌دفاع آن‌جا می‌نشینم. بی‌اختیار یاد روزی می‌افتم که توی اتاقش نشسته و گفته بودم:

«همایون نامه نوشته که دیگه برنمی‌گرده.»

«عجب!...»

اصلاً نمی‌فهمم. شاید هم نمی‌خواهم بفهمم. این آدرس این‌جا چه می‌کند؟ به ذهنم فشار می‌آورم. مطمئنم که من هیچ‌وقت این آدرس را به کیان نداده‌ام. چرا باید می‌دادم. ما جز چند جمله، آن هم محدود و به ضرورت، در مورد همایون با هم حرف نزده بودیم. اصلاً چرا باید آدرس همایون را داشته باشد. باز نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم به بقیه‌ی حرف‌های‌مان در آن روزی که جلوی او نشسته بودم و خبر نیامدن همایون را می‌دادم، فکر کنم. مقاومت می‌کنم از یادآوری همه‌ی حالت‌ها و حرف‌هایی که زده بود. ورق را گرفته‌ام و همین‌طور گیج و مبهوت به آن نگاه می‌کنم. کهنه است و مثل ورق‌های دفترچه به زردی می‌زند.

www.takbook.com

تمام جعبه را دنبال چیز دیگری در این رابطه، زیر و رو می‌کنم. اما بقیه، مدارک کاری و قدیمی هستند و هیچ‌ربطی به همایون ندارند. نمی‌دانم چه مدت آن‌جا جلوی جعبه‌ی کفش و آن کاغذ توی دست‌هایم می‌نشینم.

آیا باید از او درباره‌ی این آدرس بپرسم؟ مدام کلمه‌ی «عجب!» با آن لحن آرام و بی‌تعجبش می‌آید و می‌رود. باید بگذارم کمی زمان بگذرد. باید خودم را برای هر جوابی آماده کنم. شاید هم بگوید: «کارآگاه کوچولوی بی‌عقل!» و چیزی را سرهم بندی کند یا پوزخند بزند و بگوید: «حالا بعد از این همه سال به چی گیر دادی!»

اصلاً پیش‌بینی‌اش نمی‌کنم. هیچ‌وقت پیش‌بینی‌اش نکرده‌ام.

www.takbook.com

بعد از آن قرار اینترنتی، یک هفته‌ای می‌شود که با مایک تماس برقرار کرده‌ام و تلفنی حرف می‌زنیم. برای کاری رفته نیویورک و تا چند روز دیگر برمی‌گردد. می‌گوید:

«توی همین یک هفته که با هم حرف می‌زنیم احساس می‌کنم سال‌هاست تو رو می‌شناسم.»

خنده‌ام می‌گیرد. توی این مدت مدام مجبور شده‌ام دو آدم باشم یا حتی چند آدم؛ باید مراقب لحنم باشم، راحت دروغ بگویم و دروغ‌هایم یادم بماند، احساس بیهودگی را مدام پس برانم، گاه که حالم از خودم به هم می‌خورد، هیجان را بیاورم وسط و این حال به هم خوردگی را کم کنم. حالا هم که با این حرف دیگر کامل شد؛ در یک زمان دارم به دو نفر خیانت می‌کنم؛ یکی به کیان که بی‌آن‌که از او جدا شده باشم از او جدا شده‌ام و یکی به مایک که در معرض دروغ‌های مداوم من است؛ این‌که با تنهایی‌ام چطور سر می‌کنم، چند وقت است با کسی زندگی نکرده‌ام، تفریحاتم چیست، روزهای تعطیل را چه می‌کنم و سؤال و جواب‌های بی‌شماری که در بدو آشنایی با هیجان زیاد می‌آیند تا ارتباط

www.takbook.com

را رنگین کنند.

از آن‌جا که عاشق طبیعت است، آخرین باری که با هم حرف می‌زنیم قرارمان بر این می‌شود که هفته‌ی آینده روز یکشنبه برویم به یکی از کوه‌های زیبای نزدیک لس‌آنجلس و عصر برگردیم.

دارم خودم را برای این قرار آماده می‌کنم که خبر دیگری را از طریق یکی از ایمیل‌های جمعی می‌گیرم: همایون دارد می‌آید به لس‌آنجلس برای یک سخنرانی.

مایکِ تازه‌رسیده را در آنی فراموش می‌کنم و تمام حواسم می‌رود به این خبر.

همایون در یک لحظه همه‌ی سال‌های رفته را طی می‌کند و می‌آید نزدیک، آن‌قدر نزدیک که گویی دیروز دیده باشمش.

بی‌اراده لحظات یا دقایقی دراز به اسمش خیره می‌مانم تا دوباره همان تقدسی که اسمش برایم داشت برگردد؛ اسمی که همه‌ی او را، از قیافه‌اش گرفته تا شخصیتش، و همه‌ی تاریخ من و او را در خود پیچیده و همین‌طور دارد می‌آورد نزدیک.

بغض کرده‌ام. احساس می‌کنم او دارد همه چیز را می‌بیند، و احساس می‌کنم حتی، با آن کلام محکم و مهربان دارد دلداری‌ام می‌دهد.

www.takbook.com

بدجوری نزدیک است و من اصلاً نمی‌ترسم.

دوباره می‌روم سراغ آن کیف قهوه‌ای، آن را باز می‌کنم و گردن‌بند فیروزه‌ای را که زمانی شناسنامه‌ی گردنم بود بیرون می‌آورم، چقدر آن را در غیاب او دور گردنم چرخاندم، در دودلی‌هایم چرخاندم، با احساس گناه چرخاندم و در نهایت با دلی شکسته زندانی‌اش کردم در این کیف، کنار نامه‌ها.

اواخر پاییز بود که آخرین نامه‌ی همایون، در یکی از روزهایی که چه‌کنم‌ها داشت دیوانه‌ام می‌کرد، پس از یک هفته تأخیر رسیده بود. در همان روزهایی که بین کیان و همایون قیچی‌قیچی می‌شدم.

از نرسیدن نامه‌اش نگران شده بودم، اما هیچ اقدامی نکردم. گاه دور خانه مثل مرغ پرکنده‌ای بال‌بال می‌زدم. به کرات پشت در را بررسی می‌کردم که نکند نامه جایی افتاده و نمی‌بینمش. وقتی همه جا را می‌گشتم و چیزی پیدا نمی‌کردم، بیشتر از این‌که نگران شوم عصبانی می‌شدم که چرا مرا در این اضطراب و نگرانی نگه داشته. عادتم داده بود به برآورده شدن خواسته‌هایم، بی‌آن‌که حتی آن خواسته را به زبان آورده باشم.

وقتی نامه‌اش رسید، بغلش کردم و بارها بوسیدمش. حتی برای دقایقی کیان از خاطرم محو شد و فقط همایون ماند و نامه‌ی عزیزش

www.takbook.com

توی دست‌هایم. اما به محض محو شدن نگرانی اولیه‌ام، با دلخوری نامه را باز کردم.

نامه را یک بار تند خواندم. نه. باید اشتباه خوانده باشم! دوباره خواندم.

همایون نوشته بود که علت تأخیر در نامه دلتنگی بوده که می‌توانسته برای همه چیز باشد، «از دلتنگی برای روزهای از دست رفته تا دلتنگی برای نان سنگک.» گفته بود این آخرین نامه‌ای است که برایم می‌نویسد، که هیچ‌وقت با گدایی، عشق را نمی‌توان به دست آورد. نوشته بود که برای من آرزوی شادی و روزهای خوبی را می‌کند و در نهایت از من خواسته بود نامه‌هایش را به او برگردانم که «روزی با دیدن دوباره‌شان احساس گناه یا عذاب وجدان نداشته باشی»، گفته بود که به ایران برنمی‌گردد، چون دیگر دلیلی برای برگشتن ندارد.

گیج بودم. آیا من در لحظات بی‌خبری چیزی برایش نوشته بودم؟ به آخرین نامه‌ام فکر کردم. تا جایی که یادم می‌آمد همه چیز عادی بود. نه! من مراقب‌تر از آن بودم که این اتفاق افتاده باشد. پس چه شده بود؟ هر چه بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. لباس پشت لباس می‌پوشیدم و لرزش بدنم قطع نمی‌شد. سعی می‌کردم گریه کنم و نمی‌آمد. اگر او دیگر نبود که من گریه کنم و او دوباره عاشقم باشد دیگر گریه چه فایده داشت.

www.takbook.com

تا صبح گوشه‌ی مبل کز کرده بودم، نامه کنار دستم افتاده بود و همایون داشت از قاب روبه‌رو با لبخند غمگینی به لرزش‌های بدن کسی که روزی این‌همه دوستش داشت و مراقبش بود نگاه می‌کرد.

چند روز گذشت؟ چه کردم در این چند روز؟ چند بار خودم را و کارهای کرده‌ام را در دستشویی بالا آوردم؟ چند بار از سرما به حالت رعشه افتادم و دلم برای خودم سوخت؟ نمی‌دانم. وقتی توانستم از جایم بلند شوم و انرژی رفته‌ام را به دست آورم، دوباره به محل کارم برگشتم. وقتی منشی لیست تلفن‌های رسیده را داد به دستم، اسم کیان را دیدم که هر روز زنگ زده بود. باز به روزهای دردآور تردیدها و دودلی‌ها برگشته بودم. فقط کافی بود به همایون بنویسم که همه چیز سوءتفاهمی بیش نبوده و او برگردد. فقط همین.

www.takbook.com

به مایک زنگ می‌زنم و آخرین دروغ را به او می‌گویم:

«یکی از دوستانم در ایران حالش خوب نیست و من باید برای دو سه هفته‌ای برم ایران.»

می‌گوید:

«متأسفم. درک می‌کنم. منتظر می‌مونم تا برگردی.»

رد نمی‌کنم. از این ستون به آن ستون فرج است.

وقتی به کیان می‌گویم که همایون دارد می‌آید لس‌آنجلس و یک سخنرانی دارد، توی اتومبیل نشسته‌ایم و داریم برای شام به یکی از رستوران‌های معروف چینی در خیابان ونیز می‌رویم.

چند روزی می‌شود که آمدنش را فهمیده‌ام اما تصمیم گرفتم زمانی آن را به کیان بگویم که مشغول انجام کاری نباشد.

وقتی آمدن همایون را به او می‌گویم، از همان زاویه می‌توانم ببینم که رنگش پریده و غافلگیر شده. شاید هم اشتباه می‌کنم، آن‌قدر به من

www.takbook.com

گفته «کارآگاه کوچولوی بی‌عقل» که به تمام حس‌هایم شک کرده‌ام.

پر از خشم، سکوتش را تحمل می‌کنم. عاقبت باید چیزی بگوید و می‌گوید:

«کِی؟»

می‌گویم: «هفته‌ی آینده، سه‌شنبه.»

با لحن تیزی می‌گوید: «ساعتش رو هم می‌دونی؟!»

و بعد سکوت می‌کند. دستش را دراز می‌کند و نوارهای کاست کنار صندلی راننده را با یک دست بالا و پایین می‌کند. عادتش این است که وقتی توی اتومبیل هستیم به من بگوید نواری را انتخاب کنم. این بار خودش یکی را انتخاب می‌کند و می‌گذارد توی ضبط. دلکش می‌خواند. صدایش را بلند می‌کند. گوشم را می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. صدای ضبط را پایین می‌آورد.

با لحن آرام‌تری می‌گوید: «می‌خوای بری؟»

حالا نوبت من است که سکوت کنم. انتظار این سؤال را ندارم. انگار توپی را پرتاب کرده باشند به طرفت که آمادگی برگرداندنش را نداری. ضبط را خاموش می‌کند.

www.takbook.com

«می‌خوای بری؟»

دوباره می‌پرسد. با همان لحن و همان آهنگ صدا.

می‌پرسم: «می‌خوای بریم؟»

نگاهم می‌کند و تند رویش را برمی‌گرداند. با کمی مکث می‌گوید: «فکر کنم کار دارم اون روز...»

می‌خندم: «فکر کنی؟ آدم یا کار داره یا نداره!»

حرفی نمی‌زند. من هم. بعد که حرف می‌آید دیگر از همایون و آمدنش نیست، اما بیشتر از همیشه توی فکر می‌رود و سکوت می‌کند. وقتی در رستوران غذای‌مان را می‌خوریم و از جای‌مان بلند می‌شویم که برگردیم، زود می‌پرد و ژاکتم را که به صندلی آویزان است برمی‌دارد و می‌گیرد تا بپوشم. یاد روزی می‌افتم که در اتاق مدیر شرکت پرید و صندلی را عقب کشید تا بنشینم. نگاهش می‌کنم. غمگین است.

www.takbook.com

آیا باید برای دیدن همایون بروم؟ حالا که این‌قدر این همه نزدیک شده این را مدام از خودم می‌پرسم. هوایش بدجوری زده به سرم. برای اولین بار موذیانه از فاصله‌ای که بین من و کیان افتاده (و به من این بهانه را می‌دهد که برای دیدنش بروم) احساس خوشحالی می‌کنم. ایمیل را روزی چند بار باز می‌کنم و می‌بندم. کاش عکسی از او هم گذاشته بودند. دوباره اسمش را در اینترنت جست‌وجو می‌کنم. هیچ عکسی از او هیچ‌جا پیدا نمی‌کنم.

کیان دیشب به طعنه گفت: «چقدر ساکتی!»

خواستم بگویم: «خوشحال نیستی که دست از سرت برداشته‌ام؟»

خوشحال نیست. بیشتر از همیشه دور و برم می‌پلکد و من این روزها بیشتر از همیشه دلم می‌خواهد تنها باشم. بیشتر از همیشه به سراغ مادر می‌روم و به بهانه‌ی قصه‌گویی خیال‌ها و خاطرات را مرور می‌کنم.

یک شب که از اتاق مادر برمی‌گردم می‌بینمش که ایستاده کنار پنجره و سیگار می‌کشد. وقتی صدای پایم را می‌شنود برمی‌گردد، تکیه می‌دهد

www.takbook.com

به لبه‌ی پنجره و در سکوت نگاهم می‌کند. می‌روم نزدیک و کنارش تکیه می‌دهم به دیوار. حالا نیمی از خشم جایش را به دلسوزی می‌دهد. سال‌هاست در مورد خودمان با هم حرف نمی‌زنیم، سال‌هاست کلمه‌های رد و بدل شده بین‌مان به حداقل رسیده.

..

با صدای غمگینی می‌گوید: «سخنرانی رو می‌ری؟»

نیمه‌ی پر از خشمم سؤال را برمی‌گرداند به خودش: «تو می‌آی؟»

می‌گوید: «نه!»

سیگار را همان‌طور روشن از پنجره پرت می‌کند بیرون. برمی‌گردد به طرفم و با صدای لرزانی می‌گوید:

«تو هم نرو!»

سردم است. پنجره را می‌بندد، دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام و محکم مرا به طرف خودش می‌کشد. باید فردا برای مادر تعریف کنم که شخصیت قصه‌ی من گرچه گرمای این دست را دیگر باور نمی‌کند اما از این صحنه یاد روزی افتاد که...

www.takbook.com

... در اتاق کیان نشسته بودم. نامه‌ی آخر همایون هفته‌ی پیش رسیده بود. بعد از گرفتن نامه‌اش یک هفته بی‌خبر سر کار نرفته بودم. وقتی برگشتم و منشی لیست تلفن‌های روزانه را داده بود، اسم کیان هر روز آن‌جا بود.

حالا بعد از یک هفته در اتاق او نشسته بودم و با وجود نامه‌ی همایون هنوز جاده دو تکه می‌شد و من قدرت انتخاب نداشتم. حالا که همایون یکی از راه‌ها را جلوی رویم بسته بود می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم، جاده‌ی باز را انتخاب و درد این همه تردید را که خوابیده بود روی شب‌ها و روزهایم ریشه‌کن کنم. اما نمی‌شد. هنوز نمی‌توانستم.

«شما حال‌تون خوب نیست!»

«خوبم!»

نه، نباید چیزی می‌گفتم. دردناک‌ترین حالت برای من آن بود که او را محرم‌تر از همایون بدانم و در موردش حرف بزنم. باید همین امشب به همایون می‌نوشتم که اشتباه می‌کند، که دچار سوءتفاهم شده، هیچ‌کس برای من جای او را نمی‌گیرد و منتظرش می‌مانم که برگردد. به همین راحتی می‌شد همه چیز را به حال اولش برگرداند.

«خوبم!»

www.takbook.com

و این خوبم، بلافاصله وصل شد به اشک‌هایی که بی‌اختیار از چشمانم سرازیر شد:

«همایون نامه داده، گفته که دیگه برنمی‌گرده.»

بعد از سکوتی طولانی دلیلش را پرسید. فقط نگاهش کردم و او فقط گفت: «عجب!»

و سرش را پایین انداخت و گفت:

«متاسفم.»

و بعد سرش را بالا گرفت و با لبخند ادامه داد:

«پس ما این روزا باید بیشتر مواظب شما باشیم!»

بلند شد، رفت بیرون و با یک فنجان قهوه برای خودش و یک لیوان چای برای من برگشت. او در آن روزها تنها کسی بود که من می‌دیدم به جای چای، قهوه می‌خورد. فنجان را گذاشت جلوی خودش، چای را روی میز کوچکی جلوی دست من، صندلی‌اش را کشید جلو و کنارم نشست. تکه نباتی را که آورده بود انداخت توی چای. نبات مثل گوی درخشانی غرق شد توی چای و دیدم چطور ذره‌ذره آب می‌شد...

www.takbook.com

به پنجره تکیه داده و خودم را توی بغلش رها کرده‌ام. با یک دست سیگاری را که روشن کرده به طرف لب‌ها می‌برد و برمی‌گرداند و با دست دیگر موهایم را نوازش می‌کند. سرش را نزدیک می‌آورد و پیشانی‌ام را می‌بوسد، اما این نوازش‌ها و این بوسه دیگر هیچ احساس امنیتی به من نمی‌دهد و فقط احساس تلخی را می‌دواند توی گلویم. دلم می‌خواهد خودم را کنار بکشم اما انگار تمام خاطرات خوب مزه‌اش را آورده زیر زبانم و جرأت به هم زدن این صحنه‌ی به ظاهر گرم را از من گرفته است. در عوض می‌گویم:

«می‌شه ازت سؤالی بکنم؟»

قبل از این‌که جوابی بدهد سرش را به طرفم برمی‌گرداند، نگاهم می‌کند و مرا سفت‌تر به طرف خودش می‌کشد و با لحن غمگینی می‌گوید: «آره.»

آب دهانم را قورت می‌دهم: «آدرس همایون رو برای چی داشتی؟»

نمی‌دانم صدایم از کجایم در آمده که این‌قدر خش دارد و برایم ناآشناست. نفس‌هایم عمیق شده و از خودم بدم می‌آید که همیشه در مواقع حساس علی‌رغم تلاشی که در نگه داشتن ظاهرم دارم، بدنم این‌قدر شفاف همه چیز را لو می‌دهد. نمی‌توانم نگاهش کنم و منتظرم که باز بگوید مادام پوآرو یا کارآگاه کوچک چموش یا چیزی از همین دست.

www.takbook.com

پنجره را باز می‌کند و سیگاری را که روشن کرده پرت می‌کند بیرون. دستش را از روی شانه‌ام پس می‌کشد. دو آرنج را تکیه می‌دهد به هره‌ی پنجره و به بیرون نگاه می‌کند. همین‌طور منقبض و یخ‌زده کنارش ایستاده‌ام.

می‌گوید: «نمی‌تونستم ازت بگذرم. هرچی سعی کردم نشد.»

به طرفم برمی‌گردد، با انگشت اشک را از گونه‌ام پاک می‌کند و سفت بغلم می‌کند تا لرزش بدنم را مهار کند:

«نمی‌خواستم از دستت بدم، همونی بودی که همیشه می‌خواستم.»

می‌بردم به طرف آشپزخانه و می‌گوید:

«یه چایی گرم بخوری گرمت می‌شه. نبات بریزم توش؟»

اما هیچ نباتی دیگرنمی‌تواند ذهن مرا از جوابی که داده منحرف کند! طعم حرف‌هایش زیر لایه‌هایی از تلخی گم می‌شود. چطور توانسته بود این کار را بکند؟

www.takbook.com

صبحانه را چیده و نشسته روبه‌رویم. دستش را از آن طرف میز دراز می‌کند و موهای آشفته‌ام را از پیشانی‌ام می‌زند کنار، دست‌هایش را می‌گیرد دو طرف صورتم و مهربان نگاهم می‌کند:

«هنوز برام همون دختر کوچولویی.»

بغض می‌کنم. می‌خواهم بگویم دروغگو اما برای لحظه‌ای همه چیز را فراموش می‌کنم؛ حضور آن زن و نشانه‌ی بی‌رحم موهایش را در صندلی عقب اتومبیل، بی‌مهری‌هایش را، نامه‌ای را برای همایون فرستاده بوده و... دستش را توی دستم می‌گیرم و برای لحظاتی چشم‌هایم را می‌بندم. از وقتی که آمدنِ همایون را مطرح کرده‌ام رفتارش عوض شده. مهربان و فکور شده اما دیگر هیچ اعتمادی به او ندارم.

می‌گوید: «امشب زود می‌آم بریم بیرون، ها؟»

می‌گویم: «کجا مثلاً؟»

دستش را می‌کشد روی صورتم:

www.takbook.com

«نمی‌گم. می‌برمت.»

دارد از در می‌رود بیرون که من هم حاضر می‌شوم و با او راه می‌افتم. تصمیم گرفته‌ام بروم آرایشگاه و موهایم را کوتاه و رنگ کنم. تا آرایشگاه با من می‌آید. دم در آرایشگاه مرا می‌بوسد و خداحافظی می‌کند.

زن آرایشگر بی‌سلام می‌پرسد:

«شوهرت بود؟»

و بعد از گرفتن جواب مرا می‌نشاند روی صندلی، روبه‌روی آینه و باز می‌پرسد:

«شوهرت بود؟»

«آره.»

می‌گوید: «مرد خوبیه، خدا حفظش کنه، چی کاره‌ست؟»

می‌گویم: «شرکت داره.»

پیش‌بند را می‌بندد دور گردنم و پشت سرم گره می‌زند.

«شرکت چی؟»

می‌گویم: «اول رنگ می‌کنین یا کوتاه؟»

www.takbook.com

می‌گوید: «اول رنگ، که بعد موهاتو بشورم برا کوتاه کردن. قهوه‌ای یا مشکی؟»

می‌خندم: «چرا نمی‌پرسی بور؟»

می‌گوید: «من مشتری‌هامو می‌شناسم.»

من هم آرایشگرم را می‌شناسم. با آن لحن کشدار و لاتی که آدم را وادار به گوش دادن می‌کند. هر چه زور می‌زنم نمی‌توانم سن و سال دقیقش را حدس بزنم. یک‌بار توی حرف‌هایش گفت که چهل و چند سال دارد اما به نظر من خیلی بیشتر می‌آید؛ شاید به خاطر آرایش غلیظی است که می‌کند یا چروک‌هایی که در اثر آرایش، زودتر از موقع توی صورتش راه باز کرده. هر بار که می‌روم آن‌جا، خاطرنشان می‌کند که رنگ موهایش را باز عوض کرده. این‌بار مشکی پرکلاغی کرده:

«همه می‌گن مشکی جوون‌ترت می‌کنه.»

همان‌طور که انگشت‌هایش را از لای موهایم، مثل جنس بی‌ارزشی رد می‌کند می‌گوید:

«مگه شوهرت بیاردت این‌جا که از دست این سفیدا خلاص شی.»

می‌خندم. لحن کشدارش روی هر کلمه می‌خوابد و انگار زمان را دو

www.takbook.com

برابر می‌کند. هر کلمه به اندازه‌ی دو کلمه کش می‌آید.

می‌گوید:

«قهوه‌ای روشنش می‌کنم.»

و همان‌طور که می‌رود تا رنگ را از توی کشو بردارد می‌گوید: «جوون به نظر می‌آد. ازت کوچیک‌تره؟»

«کی؟»

«شوهرت بابا.»

به خودم توی آینه نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چقدر رنگ رو می‌ذاری رو موهام بمونه؟»

دوباره دست می‌کند توی موهایم: «یه جوری رنگ کردی خودت که صد تا رنگ شده.»

رنگ را توی کاسه با فرچه به هم می‌زند و آب اکسیژنه را می‌ریزد توی آن. مثل ماست شل می‌شود. می‌زند به فرقی که باز کرده و بیشتر راه‌هایش سفید شده.

«تو مگه چند سالته؟»

www.takbook.com

سرم را به عقب هل می‌دهد:

«دوست پسرم یه موی سفید تو سر من ببینه فوری بهم می‌گه.»

می‌گویم: «نمی‌دونستم دوست پسر داری.»

با همان لحن کشدار می‌گوید:

«آره بابا، پونزده ساله باهمیم.»

به خاطر لحن کشدارش من هم آرام فکر می‌کنم و آرام حرف می‌زنم.

«راستی؟... ازش راضی هستی؟»

می‌گوید: «خیلی از من بزرگ‌تره. هر کی منو باهاش می‌بینه می‌گه این کیه باهاش می‌ری.»

فرچه‌ی رنگ را می‌کشد به ردیف دیگر. سفیدها زیر لایه‌ی غلیظ رنگ پنهان می‌شوند.

«نیست بابا. این همه جوون ریخته تو بازار آزاد.»

می‌خندم.

می‌گوید: «می‌دونی، وقتی دور و برشون پر می‌شه خودشونو گم می‌کنن.»

www.takbook.com

می‌پرسم: «چطور؟»

می‌گوید: «خیلی دنبالم بود تا منو به دست بیاره. اوه... نمی‌دونی چقد دنبالم دوید. آخه می‌ره چین و می‌آد. وقتی عوض شد فهمیدم یه کسی رو اون‌جا داره.»

«راستی؟ چطوری عوض شد مثلاً؟»

«آره. اصلاً عوض شد یهو. عوضی شد.»

فرچه را می‌زند توی رنگ:

«گفتم باید بفهمم موضوع چیه...»

مردی می‌آید تو. لحظه‌ای دستش از رنگ زدن می‌ایستد. مرد جوان می‌خواهد موهایش را کوتاه کند. قرار ساعتی را می‌گذارد. مرد می‌رود.

دارم به خودم و این سر لزج‌شده از رنگ نگاه می‌کنم که می‌گوید:

«اینو دیدی؟ پدرش چینی‌یه و مادرش سیاه‌پوست. پدرش صاحب این گل‌فروشی بغله. دیدی خودش چه سیاه بود، آخه ژن سیاها خیلی قویه!»

کلاه را روی سرم می‌گذارد و می‌گوید: «پاشو بیا زیر سشوار تا زودتر خشک بشه.»

www.takbook.com

بلند می‌شوم و می‌روم به طرف سشوار و می‌گویم: «اما بقیه‌اش رو هم بگین.»

«بقیه‌ی چی رو؟»

«شوهرتو!»

می‌گوید: «آها شوهرم که نه! دوست پسرم. حتماً! مثل این‌که خیلی علاقه‌مند شدی!»

منتظرم نمی‌گذارد:

«آره. آخه چین می‌ره و می‌آد. فهمیدم اون‌جا یه خاکی تو سرش هست. یه روز تو فرودگاه که رسونده بودمش یهو یه قرص از کیفش پرید بیرون و افتاد رو زمین. من پریدم که ورش دارم.»

سشوار را روی سرم کمی جابه‌جا می‌کند.

«اما اون تندتر از من پرید. پیش خودم گفتم این چی بود که نمی‌خواست من ببینمش.»

«ورش نداشتی؟»

«پریدم که ورش دارم اما اون تندتر پرید. بعدش با دوستام حرف زدم.

www.takbook.com

آخه شکلش رو دیدم. گفتم یه قرص بیضی آبی. یادم مونده بود، همون موقع گفتم این چیه نمی‌خواد من ببینمش. گفتند خاک بر سرت این‌که ویاگراست. این‌که هیچ‌وقت تو فرودگاه از من نمی‌پرسه چیزی می‌خورم یا چیزی می‌خوام، اون روز همه‌اش می‌پرسید: «چی می‌خوای از چین برات بیارم؟ می‌خوای برات یه قهوه بگیرم؟ می‌خوای یه چیزی بگیرم بخوری؟ فهمیدم یه چیزی هست.»

«چیزی بهش نگفتی؟»

«وقتی از اون‌جا زنگ زد بهش گفتم ببین نیای این‌جا منو مریض کنی ها؟»

«گفتی؟»

«آره، پس چی؟»

«خب اون چی گفت؟»

«هیچی!»

«پس می‌دونه که تو می‌دونی؟»

«آره... یه دفعه گفتم بذار این... این چیه تو کامپیوتر می‌نویسن...»

www.takbook.com

«ایمیل؟»

«آها آره ایمیلشو چک کنم. آخه نصف شب که کسی معامله نمی‌کنه. خرید و فروش رو روز می‌کنن، نه نصف شب. پا شدم دیدم یکی براش نوشته که هر چی منتظر شدم زنگ نزدی منم می‌خوابم اما با «دریم» تو می‌خوابم. حالا این بیست سال از من پیرتره ازگل. می‌دونی مردا یا باید پول‌دار باشن و ایکبیری که زبون داشته باشن و بتونن یه نفر رو بلند کنن، یا جوون و خوشگل.»

«چرا باهاش موندی؟»

این سؤال از همان اول حرف‌هایش هی می‌آید و می‌رود. حالا از دهانم آمده بیرون. احساس می‌کنم کمی دست‌پاچه شده و من هم کمی از سؤالم پشیمان. می‌گوید:

«تازه فهمیده‌ام. یه روزی یا می‌رم یا پرتش می‌کنم بیرون.»

و می‌پرسد: «شوهر تو هیچ‌وقت از این کارا نکرده انگار؟!»

از سؤالش غافل‌گیر می‌شوم، دست و پایم را گم می‌کنم و دهانم خشک می‌شود. دلم می‌خواهد ظرف رنگ را پرت کنم توی صورتش. جوابی نمی‌دهم. سرم را می‌اندازم پایین و تمام ادامه‌ی روز این سؤال مثل دارویی تلخ توی گلویم نشسته است. احساس می‌کنم دیگر کیان

www.takbook.com

سر جای خودش نیست، گرچه هنوز مثل کپک به غذای مانده، به او چسبیده‌ام.

شب که کیان می‌آید سرحال است. دو تا بلیت کنسرت را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «می‌دونستم موسیقی جاز رو دوست داری و باهاش سرحال می‌آی.»

تمام شب را که با کیان در کنسرت نشسته‌ام و به موسیقی جازی گوش می‌کنم که مورد علاقه‌ی هر دوی ماست، صدای کشدار و کمی دلخور زن آرایشگر با موسیقی ترکیب شده: «شوهر تو هیچ‌وقت از این کارا نکرده انگار!»

www.takbook.com

پوشه‌های کیان سرتاسر اتاق‌ها را گرفته، سرتاسر لس‌آنجلس را، همین‌طور راه افتاده‌اند توی خیابان‌ها و به طرف اقیانوس آرام در همین چند مایلی در حرکتند. مدام دارند هلم می‌دهند به هر جا که در جریانند، مثل ماده‌ای سیال که تا مواظب نباشم از سرم هم می‌گذرد. رنگ پوشه‌های کیان در اثر زمان عوض شده‌اند. در شروع رنگارنگ بودند، آرام‌آرام طیف‌های رنگی‌اش ملایم شدند و بعد سیاه و سفید. حالا همه کبودند، همه کبود.

www.takbook.com

تولد تو

امروز دو فروشگاه بزرگ را زیر پا گذاشتم و با سرگردانی سر تا ته فروشگاه را بارها و بارها قدم زدم تا مثل هر سال برای تولدت هدیه‌ی مناسبی پیدا کنم.

در دور اول برایت یک پولیور آبی انتخاب کردم و در دور دوم آن را سر جایش گذاشتم. در دور دیگر یک ساعت مچی بود که باز سر جای خودش رفت و بعد عطر و بعد دوباره پولیور. نه این‌که نتوانم تصمیم بگیرم، نه، بیشتر به خاطر این‌که ذهنم با تو قهر است، به خاطر این‌که دیگر سر جای خودت نیستی و یک‌بار دیگر دارم تو را و خودم را در این زندگی مشترک توی مغزم مرور می‌کنم. اما سخت جمع و جور می‌شوی، باید بگویم می‌شویم و هر دوی ما مثل لته‌های پراکنده روی آب سرگردانیم.

حالا سه روز مانده به تولدت. منظورم به دنیا آمدنت نیست، منظورم روز آشنایی‌مان است. نمی‌دانم چرا اعتقاد دارم که تولد تو با ورودت به

www.takbook.com

ذهن و روح من بود که شروع شد، از همان روزی که تو را در آن اتاق همیشه دربسته کشف کردم، انگار قبل از آن اصلاً وجود نداشته‌ای یا چیزی در تو کم بوده است. این هم شاید ریشه در افکار خرافی من داشته باشد که هرگز از وجود من پاک نشد. احساس می‌کنم من قاره‌ی تو را کشف کرده‌ام. عشق‌ها از نظر من همه کشف یک قاره‌ی جدیدند که مردم دنیا از آن بی‌خبر بوده‌اند.

پس اگر قاره‌ی تو را من کشف کرده‌ام چرا زندگی‌ام در این قاره به این‌جا کشید؟ چرا با هم لال شدیم و از قاره‌ی من به قاره‌ی زن دیگری پرتاب شدی؟ هر چه بیشتر فکر می‌کنم تنهاتر می‌شوم و هر چه تنهاتر می‌شوم عصبانی‌تر و لال‌تر.

حالا بیشتر به خیال می‌ماند روزهایی را که تب می‌کردم، جلوی آینه می‌ایستادم و آرزو می‌کردم زیباتر از این بودم. برای تو. در آن روزها که دلتنگی مثل آونگ یک ساعت در مغزم تیک‌تاک می‌کرد، برق و باد روپوشم را می‌پوشیدم، روسری‌ام را سرم می‌کردم، موهایم را آن زیر مرتب و از خانه بیرون می‌زدم تا برسم به ساختمانی که تو در آن، در یکی از اتاق‌های خوشبختش منتظر من نشسته باشی. به این‌جا که می‌رسم دوباره تکه‌تکه می‌شوم، مثل همان تکه‌پاره‌های سرگردان روی آب!

ساعتی را که دوباره برایش انتخاب کرده‌ام با عصبانیت پرت می‌کنم

www.takbook.com

روی نزدیک‌ترین میز، میزی که جوراب‌ها روی آن به شکل دست‌های درهم برهمی که توی آن‌ها دویده، پخش و پلا شده‌اند. به سرعت آن‌جا را ترک می‌کنم. می‌خواهم فریاد بزنم. به خانه که می‌رسم برای این‌که صدای طبل‌هایی را که روی معده و روده‌ام ضرب گرفته‌اند بخوابانم، چند قرص استامینوفن می‌خورم و بعد می‌روم سراغ سیدور و روسری سفیدم. سیدور را باز می‌کنم و می‌ایستم به خواندن اما حواسم به کلمات نیست، «حالا که فهمیده همایون اومده مهربون شده» دوباره سعی می‌کنم برش گردانم به جادوی جمله‌ها، «چطور می‌تونه در یه زمان با دو نفر ادای عاشقانه در آره؟» ذهنم مثل یک اسب وحشی دارد از مرزهای روزمره‌ام عبور می‌کند، صدای خش‌دار زن آرایشگر توی گوشم می‌پیچد: «چرا باهاش موندی؟» و صدای او آرام و کند: «شوهر تو این کارو هیچ وقت نکرده انگار.»

سیدور را می‌بندم. روسری‌ام را از سرم باز می‌کنم و آن‌ها را می‌گذارم روی میز. جلوی آینه که می‌ایستم آرزو می‌کنم در خانه آینه‌ای نداشتیم. صورت بی‌روحم را مقایسه می‌کنم با صورت حتماً بشاش زنی که شاید همین الان به جای من روبه‌رویش نشسته باشد:

«ها؟ چیه؟ می‌خوای اون‌قدر بمونی و کوچیک بشی که یه روز خودش بیاد بهت بگه دیگه جات تو این خونه نیست؟!»

www.takbook.com

این را بلند به آینه گفته‌ام. باید خودم را مشغول کنم؛ آب‌پاش را آب می‌کنم که به گلدان‌های اتاق آب بدهم. همین‌طور که آب دارد با سخاوت می‌ریزد روی خاک خشک ناگهان احساس عجیبی از درون به من حمله می‌کند. به شکل برگ‌ها دقیق می‌شوم. انگار دیگر متعلق به من و خانه‌ی من نیستند. آب‌پاش را زمین می‌گذارم اما این حس همین‌طور مثل مار می‌خزد لابه‌لای اشیای خانه؛ این قاب عکس بالای تلویزیون، این مجسمه‌ی برنزی روی تاقچه، این یخچال، این گوبلنی که در ایران بافته بودم و او آن را با وسواس پیچید و به این‌جا آورد و زد روی دیوار، و جلوتر و جلوتر... این تخت‌خواب و این خانه که روزی این همه خانه بود و گرم.

چه اهمیتی دارد که گل‌های توی گلدان خشک شوند یا نه؟ اصلاً چرا باشند وقتی من نیستم؟ چه اهمیتی دارد که این رومیزی خوش‌رنگِ قرمز روی میز را پوشانده باشد یا رومیزی کهنه و رنگ و رو رفته‌ی قدیمی. چه فرقی دارد این‌جا باشم یا در هر جهنم‌دره‌ی دیگری وقتی اشیا مرده‌اند، وقتی حس اشیا مرده‌اند، وقتی تعلقت به زمینی که عادت داشتی روزها با دمپایی رویش خدایی کنی مرده است.

سرما توی دلم می‌دود. به چیز گرمی احتیاج دارم. هوس قهوه می‌کنم. بوی قهوه که می‌پیچد احساس مسافری را دارم که دارد لحظات آخرش را در کافی‌شاپ فرودگاه می‌گذراند و منتظر اعلام ساعت پرواز است.

www.takbook.com

قهوه‌ام را در لیوانی می‌ریزم که شکل همه‌ی صبح‌ها و صبح به خیرهایم را به خودش گرفته. دست‌هایم را دور لیوان می‌پیچم:

«نه، حتی این لیوان را هم با خودم نمی‌برم. نخواهم برد.»

وقتی این جمله از ذهنم می‌گذرد می‌فهمم قبل از این‌که این خانه را با پاهایم ترک کرده باشم با ذهنم ترک کرده‌ام. پوزخندی مثل شیربرنج سرد می‌ماسد روی لبانم. «انگار وقتش است.»

می‌نشینم. اما این بار نه روی مبل شکلاتی که معبد تنهایی‌هایم شده و یادآور دفن شدن زیر آوار فکرهایم. این بار می‌نشینم روی صندلی پشت میز هشت‌نفره‌ی هال. جایم را باید عوض کنم شاید افکار برای همیشه خودشان را تکرار نکنند، شاید این دست‌های خشک که همین‌طور مثل ظرف‌های مادر زیر آب شسته می‌شوند، لب به اعتراض بگشایند، شاید اجازه دهم آن اسب وحشی خارج از مرزهای هرروزه‌ام کمی بچرد.

تلخی جرعه‌های قهوه این‌بار چاقویی تیز است که یک به یک عضلات ذهنم را می‌برد و جلوی رویم می‌گشاید. نگاه می‌کنم. به خودم نگاه می‌کنم. بی‌آینه، این‌بار نه به چروک‌های زیر چشمم، نه که بگذارم حالم از خودم برای بار هزارم به هم بخورد، این‌بار به خودم؛ با دو چشم گشاد نگاه می‌کنم و می‌بینم که روی نیازمندی‌ام به کیان دست می‌کشم، لمسش می‌کنم، پستی و بلندی‌اش را، نرمی و زبری‌اش را.

www.takbook.com

حسش می‌کنم. دیگر وقتش است انگار که بدانم؛ که بدانم در این وضع تحقیرآمیز و نیمه‌کاره زندگی کردن مرا و ما را از بودن خالی می‌کند. مگر نخوانده‌ام بارها که کمیت‌ها جمع می‌شوند تا کیفیتی را بسازند. دفن می‌شوم در این همه کمیت اگر کیفیتی در انتظارم نباشد، دفن می‌شوم در این همه ادویل، دفن می‌شوم در پیچ‌پیچ معده‌ی ضعیف، در این همه اشیایی که دیگر هیچ خاطره‌ی زیبایی را از خودشان انعکاس نمی‌دهند، دفن می‌شوم در این همه نیازمندی به کیان. دوباره لمسش می‌کنم؛ این نیاز برم می‌گرداند روی انگشت کوچک پدر، برم می‌گرداند به خانه‌ای که نیازمند بودم و هر کس سرگرم کار خودش بود؛ یوسف که برادر بود می‌شد پدر و پدر سرگرم جوانی کردن‌هایش بود و مدام از مرزهای خودش می‌گذشت. مادربزرگ می‌شد مادر و مادر حضوری همیشه غایب و من...

با دو چشم گشاد می‌بینم که سرنوشتم شده مخروطی که گرچه از خودش بالا می‌رود اما مدام در خودش تکرار می‌شود، مدام در خودم تکرار شده‌ام: برای انگیزه دادن به زندگی‌ام چنگ زده‌ام به چیزی، کسی، فلسفه‌ای، به آن تکیه کرده‌ام، به امید آن زندگی کرده‌ام و بعد زندگی مثل روباهی مکار سررسیده و آن امید و خیال را به هم زده، بعد خشم و ناامیدی، این چاه تاریک و سیاه، فکر خودکشی، صدای نعره‌ی طبل روی پیچ‌پیچ روده. برای تحمل این روباه مکار دوباره دنبال

www.takbook.com

امید دیگری گشته‌ام، تکیه‌گاه دیگری، از خود زندگی به خود زندگی پناه برده‌ام. مثل حوضی شده‌ام که تهش لجن گرفته باشد و من هر روز آبش را عوض کنم. آرام‌آرام جای کتاب‌های مذهبی دوران کودکی و نوجوانی را مارکس گرفت و به تناسب سیاسی شدنم نقش مذهب در زندگی‌ام کم‌رنگ‌تر شد. بعد عشق آمد. حالا که نقش عشق کم شده خدا دارد دوباره خودش را نشان می‌دهد. یک روز دین، بعد سیاست، بعد عشق، دوباره دین، سیاست، عشق و همین‌طور باز و باز تا لحظه‌ای که سرم را بگذارم و زیر این همه بهانه مدفون شوم. نه. دیگر نمی‌توانم.

سیدور را برمی‌دارم و روی جلد چرمی‌اش دست می‌کشم: «روزی برایم چه آرام‌کننده بودی دوست من.» و با روسری سفید برش می‌گردانم طبقه‌ی بالا سر جایش.

می‌خواهم سیگاری روشن کنم اما نمی‌چسبد. دیگر انگار هیچ‌کدام از این بهانه‌ها نمی‌چسبند. بغض که می‌کنم یاد شانه‌های مهربان همایون می‌آید و دوباره یاد سخنرانی‌اش.

www.takbook.com

سالن عوضی

تنها صدای پای خودم را توی تالار می‌شنوم که لحظه به لحظه به سالن سخنرانی نزدیک‌تر می‌شود.

در روزهای گذشته روزی نبوده که هزار بار رفتن و نرفتنم را به سخنرانی از نظر نگذرانده باشم و تصمیم‌گیری را باز به فردا موکول نکرده باشم. به کیان نگفتم. نمی‌خواستم نگاه‌های سنگین او را نیز به دودلی‌هایم اضافه کنم و به سود توصیه‌ها و دل‌نگرانی‌های او از این مسابقه‌ی تلخ کنار روم و در نهایت آن کاری را کنم که او می‌خواهد.

عمری انگار طول می‌کشد که تصمیم بگیرم چه بپوشم. دلم می‌سوزد که چرا هیچ‌کدام از لباس‌هایی که به من هدیه داده بود نگه نداشته‌ام. یکی از لباس‌های اهدایی‌اش را تا قبل از مهاجرت نگه داشته بودم. رویش را پلاستیکی کشیده بودم و گذاشته بودمش توی کمد ته لباس‌ها. اگر دور نینداخته بودم و با خود آورده بودم آمریکا، امروز می‌توانستم بپوشم.

www.takbook.com

عاقبت دامنی قهوه‌ای را انتخاب می‌کنم و بلوز خال‌خالی سفید و سیاه با آستین‌های بلند. گوشواره‌های آبی‌ام را آویزان می‌کنم و از توی یکی از جعبه‌های زینت‌آلات گردن‌بند فیروزه‌ای را که همایون در یکی از شب‌های عزیز در گردنم انداخته بود، درمی‌آورم و به گردنم می‌آویزم. گردن‌بند انگار مرا از زمین اتاق خوابم می‌کند و می‌برد به روزهایی که عطرِ حضور همایون همه جا بود. بغض می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و به سنگ آبی و سرد آن دست می‌کشم. سردی‌اش انگار زمستان را به خانه‌ی تنم دعوت می‌کند.

آرایش ملایمی می‌کنم و کفش پاشنه‌تخت قهوه‌ای‌ام را می‌پوشم. وقتی توی آینه به خودم نگاه می‌کنم انگار شده‌ام زنی بیست و چند ساله که می‌داند معشوقِ منتظرش چه نوع لباس و آرایشی را دوست دارد. به زن توی آینه لبخند می‌زنم، گرچه تلخ و از خانه بیرون می‌آیم.

سالن «رویس هال» دانشگاه «یو سی ال ای» را پیدا می‌کنم و وارد هال درازش می‌شوم. صدای قلبم از توی دهانم می‌زند بیرون. درِ سالن سخنرانی بسته است. ساعت از پنج گذشته و فقط کافی است در را فشار دهم و او را همان‌جا، نشسته پشت تریبون ببینم که دارد حرف می‌زند. دست‌ها و گردنم عرق کرده‌اند. گوشم را به در می‌چسبانم. صدایی

www.takbook.com

نیست.

در را فشار می‌دهم، انگار دری به سنگینی دروازه‌ی یک شهر را. صدای زمزمه می‌پیچد و مردم نشسته روی صندلی‌ها ظاهر می‌شوند اما پشت تریبون هیچ‌کس نیست.

لحظه‌ای با شرم می‌ایستم. انگار همه‌ی افراد توی سالن می‌فهمند که دارم گناهی را مرتکب می‌شوم. از دیده شدن می‌ترسم. می‌خواهم برگردم، اما قدم‌هایم همچنان مرا می‌برد به گوشه‌ای از سالن که کمی دور است از بقیه و محاط است بر تریبون.

عاقبت با دست و پای لرزان گوشه‌ای می‌نشینم. چرا سخنرانی هنوز شروع نشده؟

به جلو نگاه می‌کنم شاید آن جلوها ببینمش. نصف بیشتر سالن پر است. از زنی که دو سه صندلی دورتر از من نشسته می‌پرسم که چرا هنوز سخنرانی شروع نشده. زن می‌گوید که سخنران در ترافیک مانده و کمی دیرتر می‌آید.

چند دقیقه‌ی دیگری که می‌گذرد، به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که بدون او آمده‌اند و رفته‌اند کش می‌آید. نمی‌دانم چه خواهم کرد. آیا جلو خواهم رفت و روبه‌رویش خواهم ایستاد و...، آیا بعد از دیدنش از

www.takbook.com

در سالن بیرون می‌زنم و دوباره در صحنه‌ی تاریکی از زندگی او باقی می‌مانم؛ همان‌طور که در این چند سال بوده‌ام. نمی‌دانم و فقط منتظرم که بیاید و من دوباره آن قیافه‌ی نجیب و آرام را ببینم و... و چه؟ راستی و چه؟ نمی‌دانم! شاید بروم جلو و آن دست‌های گرم را یک‌بار دیگر در دست‌هایم بگیرم و سال‌ها دلتنگی‌ام را توی آن‌ها بریزم، توی دست‌هایی که همیشه‌ی خدا گرم بود...

... «می‌ترسی توی جمع دستاتو بگیرم؟»

«نگاه‌هاشون سنگین می‌شه، مگه نمی‌بینی؟»

یاد روزی می‌افتم که با هم راه افتاده بودیم به طرف درکه. وقتی توی اتومبیل نشستیم در خلوت صبح برای اولین بار بوسه‌ای بر گونه‌ام نشاند و بدنم را داغ کرد. یاد آوازخواندن‌ها و بالا رفتن‌های‌مان می‌افتم، به یاد بوی گل و نعنای کوهی و مه رقیقی که دورمان می‌چرخید و پوست‌مان را نمناک می‌کرد. شال گردنش را باز کرده و روی پیشانیش بسته بود. چقدر هم به او می‌آمد. این را یواش و وقتی دورتر از بقیه بودم در گوشش گفتم. شیرین خندید، شال را سفت‌تر کرد و آهسته در گوشم خواند:

«گفتم مگر جویم تو را در خلوت دل / دنبال دل افتاده‌ام منزل به منزل»

www.takbook.com

و دستم را گرفت. یاد دختری می‌افتم که وقتی در گوشه‌ی دنجی نشسته بودیم کنار رودخانه و صدای ریز جیرجیرک‌ها نازک و ظریف با صدای قلب‌های‌مان در هم می‌آمیخت، با طعنه گفته بود:

«شما چی هی در گوش هم پچ‌پچ می‌کنین، بابا ما هم آدمیم.»

و همین باعث شده بود آب یخ بریزد روی گرمی دست او تا من زود دستم را از دستش بکشم بیرون و گوشه‌ای بغ بنشینم، عصبانی از دست او که چرا مرا و خودش را در چنین شرایطی قرار می‌دهد. یاد پسری افتادم که در ضمن صحبت از اوضاع سیاسی همان روز از فرصتی استفاده کرد تا همایون را با اشاره به رشته‌ی تحصیلی و موقعیت طبقاتی‌اش «فرصت‌طلبِ آپورتونیست» و «خرده بورژوا» بخواند و یاد همایون که نان‌ها را تکه می‌کرد و پرت می‌کرد توی آب.

به یاد می‌آورم که من هم‌چنان منتظر رفتن بقیه، نشسته بودم و با شاخه‌ی کوچکی خاک را سوراخ می‌کردم. خیال بلند شدن نداشتم. وقتی همه رفتند، از پشت صدای خش‌خشی شنیدم، انگار ماری دارد برگ‌ها را می‌زند کنار. هراسان رو کردم به محل خش‌خش. به جای مار همان دوستی را دیدم که از همایون انتقاد کرده بود. شاخه‌ی درختی را کنار زد و جلو آمد.

نمی‌دانستم چرا آن‌جاست. لحظه‌ای ایستاد. سرش پایین بود و

www.takbook.com

دست‌هایش را به هم قفل کرده بود. شاید می‌خواست معذرت‌خواهی کند. گفت که دوستان حرکت کرده‌اند. تا آمدم بلند شوم، با حرکتی سریع آمد کنارم نشست، کمی من من کرد و گفت:

«تو خیلی حساسی...»

و بعد از مکثی دوباره گفت:

«اما می‌خوام بدونی که حساب تو برای ما جداست.»

و من متعجب از این حرف تا آمدم بپرسم از کی و از چی جداست و «ما» کی هستیم، گفت:

«این دوستای یهودی ما گاهی قضیه رو جدی نمی‌گیرن. بالاخره یه جایی باید با این پایگاه طبقاتی برخورد می‌شد.»

و تا آمدم بگویم که:

«اما من هم اهل همان دار و دسته‌ام...»

دستش را روی دستم حس کردم و صدای او را که با خنده‌ای عصبی گفت:

«این‌قدر سخت نگیر!»

www.takbook.com

دست دیگر را انداخت روی شانه‌ام. سرم گیج رفت و خودم را کشیدم عقب، دست‌هایم را کشیدم عقب. نزدیک بود از پشت بیفتم. شانه‌ام را دوباره گرفت تا از افتادنم جلوگیری کند و زیر لب گفت:

«ببخشید!»

و از جایش بلند شد و به سرعت باد توی خش‌خش گم شد. دستم را جلوی چشمانم گرفته بودم و ناباورانه به قسمتی که در دست او لمس شده بود نگاه می‌کردم، مثل تکه‌ای جداشده از بدنم، باید دست‌هایم را می‌شستم. به طرف رودخانه رفتم. روی آب خم شدم. از سنگ‌ریزه‌های رودخانه مشت‌مشت برمی‌داشتم و روی آن قسمت لمس‌شده می‌مالیدم تا این خاطره را از بدنم پاک کنم. احساس دختری را داشتم که مهمان خانه شب به سراغش آمده تا به او تجاوز کند. سرم را که بالا گرفتم همایون ایستاده بود بالای سرم. دستش را گذاشت روی شانه‌ام و نشست. سرم را در آغوش گرفت و دست کشید روی موهایم. هیچ‌کدام هیچ نگفتیم. برای من شانه‌ی پر از امنیت او و دست‌های گرمی که روی سرم کشیده می‌شد، کافی بود.

نمی‌دانم اول صدای خرخر بلندگو را می‌شنوم یا مردی را می‌بینم که از در می‌آید تو و سری برای جمع تکان می‌دهد. به مرد نگاه می‌کنم.

www.takbook.com

او را نمی‌شناسم. مرد غریبه‌ای است با کت قهوه‌ای و شلواری کرم. موهایی جوگندمی، بلند قد و کمی چاق. در کنارش زنی است لاغراندام با موهای قهوه‌ای روشن که کمی عقب‌تر قدم بر می‌دارد. زن که خارجی به نظر می‌رسد، لباس راه‌راه سفید و مشکی پوشیده و شال نازک و بلند ارغوانی رنگی دور گردنش انداخته که تا زانوهایش پایین می‌آید. زن روی یکی از صندلی‌های خالی جلو می‌نشیند. مرد به طرف تریبون، از پله‌های سالن بالا می‌رود.

بلند می‌شوم. این مرد نسبتاً چاق با موهای جوگندمی که این‌طور سنگین راه می‌رود هیچ شباهتی به همایون ندارد. سالن را اشتباه آمده‌ام حتماً.

«با سلام خدمت دوستانی که وقت‌شناسی‌شان از من بهتر بوده و...»

بی‌اختیار دوباره سر جایم می‌نشینم. نه! مگر می‌شود این صدا را فراموش کرده باشم. این همان صداست، همان صدای بم که هیچ‌وقت توی گوش‌هایم نمرد. این مرد خود اوست. بغض آمده و سوراخ‌های دماغم را می‌سوزاند.

«... توی راه به همسرم می‌گفتم...»

زمانی می‌گذرد تا ذهنم کلمه‌ی «همسرم» را که از دهان او بیرون

www.takbook.com

آمده، بفهمد و جذب کند.

«همسرم!»

به قسمتی از شانه‌ی زن که از پشت پیداست با سماجت نگاه می‌کنم تا وجودش را باور کنم. حالا می‌فهمم که هیچ‌وقت در طول این سال‌ها باور نکرده‌ام که او «همسر»ی دارد اگر چه همیشه «آیا»یش توی ذهنم آمده باشد.

می‌گوید که در انگلستان در دانشگاه کمبریج تدریس می‌کند و از اعضای هیات علمی است. نرم و متین حرف می‌زند و سالن پر از سکوت است برای شنیدن حرف‌هایش. به حرکاتش چشم دوخته‌ام و از همین دور می‌توانم آن چشم‌های سیاه و دقیق را تشخیص دهم، گرچه حالا از پشت عینکی کلفت‌تر باشد و درشت‌تر از سابق به نظر بیاید.

به او خیره می‌شوم تا همه‌ی چیزهای آشنا را دوباره در او پیدا کنم. آن صدای خش‌دار و بم، آن بالا رفتن شانه‌ها وقتی بحث به جای حساس‌تری می‌رسد و دست‌هایش که هنوز هم موقع حرف زدن آرام نمی‌گیرند.

پوشه‌ی جلوی دستش را باز می‌کند و آن دست‌های آشنا را توی کاغذها می‌گرداند. ذهن پراکنده‌ام را جمع می‌کنم تا به حرف‌هایش گوش بدهم.

www.takbook.com

«... بنا بر این بحثی را که می‌خواهم شروع کنم در مورد فرضیه‌ی ارتباط بین صفات شخصیتی است با موضع سیاسی و این‌که آیا صفات شخصیتی یک انسان می‌تواند در انتخاب موضع سیاسی او دخالت داشته باشد و...»

سرم را می‌اندازم پایین. اگر آن نگاه تیز دور سالن بچرخد شاید تشخیص دهد که زنی چسبیده به پشتی صندلی‌اش دارد تک‌تک اعضای صورتش را نگاه می‌کند و آن‌ها را می‌دوزد به خاطراتی که سال‌هاست در زمان دفن شده.

«... این فرضیه بر این اعتقاد است که طبق تحقیقاتی که در علم روان‌شناسی از یک طرف، و از طرف دیگر در علم ژنتیک و علوم سیاسی شده، ارجحیت‌ها و منش‌های سیاسی از همان کودکی شکل می‌گیرند و تحت‌تأثیر عوامل ژنتیکی هستند...»

لیوان آبی را که جلوی دستش گذاشته‌اند برمی‌دارد و به طرف دهان می‌برد. جرعه‌ای کوچک می‌نوشد. حرف‌هایش مثل گذشته‌ها بوی تازگی می‌دهد و ذهن را به فکر وامی‌دارد. حسودی‌ام می‌شود به او که همیشه ورای افکارِ معمولی انسان‌ها را تجربه می‌کند و به حریم‌های ناشناخته و نوتری پا می‌گذارد. یادم می‌آید روزی که من بد و بیراه را کشیده بودم به «تواب»ها و «بریدن» را از شرم‌آورترین کارها می‌دانستم،

www.takbook.com

با لبخند ملایمی نگاهم کرد و گفت:

«بریدن یعنی چی؟ طبیعیه که انسان هوشمند سعی می‌کنه موقعیت خطر رو تشخیص بده و امکان‌هایی برای برون‌رفت از اون پیدا کنه. ما چون عاشق قهرمان‌سازی هستیم دوست داریم قهرمان به هر قیمتی، حتی به قیمت جونش، خودش رو برا ما جاودانه کنه تا ما راضی باشیم. درحالی‌که قهرمان هم می‌تونه بدل به آدمی بشه که مثل همه‌ی آدم‌ها داره برای بقا تلاش می‌کنه.»

آن روز گفتم: «تو همه چیز رو می‌بری زیر سقف علم، می‌بری زیر رادیکال.»

و او خندید و به نرمی گفت: «خب تو هم داری همه چیز رو می‌بری زیر سقف ایدئولوژی و امکان‌ها رو محدود می‌کنی.»

وقتی دارد جرعه‌ای دیگر از لیوانش را سر می‌کشد، لحظه‌ای از همان راه دور نگاهش را روی خودم احساس می‌کنم، یا می‌خواهم احساس کنم. لیوان را روی میز می‌گذارد، عینکش را از روی چشم‌های شفافش برمی‌دارد و چشم‌هایش را می‌مالد. سرش را لحظه‌ای پایین می‌اندازد و صحبتش را دوباره شروع می‌کند. لرزش خفیفی را توی صدایش احساس

www.takbook.com

می‌کنم، یا می‌خواهم احساس کنم.

«... این سؤال که آیا ژنتیک می‌تواند به خودی خود علت موضع سیاسی باشد یا فقط ارتباط و همبستگی دارد به موضع سیاسی، برمی‌گردد به تحقیقاتی که...»

سعی می‌کنم به حرف‌هایش گوش بدهم اما جمله‌ها برایم کلمات سرگردانی هستند که بریده‌بریده و بی‌معنا می‌آیند و می‌روند. صدای همایون از دوردست‌ها صدای فعلی‌اش را سرکوب می‌کند: «با وجود این‌که هیچ‌وقت برای آینده برنامه‌ریزی نکردم نمی‌دونم چرا این‌قدر نظرم به آینده‌مون روشنه.»

دوباره به پشت زنش خیره می‌شوم. آیا این زن که آینده‌ی او شد چیزی از من در خود داشت؟ آیا کسی را انتخاب کرده که به من شباهت داشته یا درست به عکس کسی را پیدا کرده که کوچک‌ترین شباهتی به من نداشته باشد. شانه‌هایش لاغر است. من هم لاغر بودم آن موقع‌ها. موهایم هم مثل او بلند بود. اما او موهایش صاف است و فر موهای مرا ندارد. فری که او دوستش داشت و می‌خندید و تشبیه می‌کرد به ویرگول. آیا این بازی‌های کلامی را با او هم دارد. آیا گریه‌اش را دوست دارد؟ آیا وقتی دست این زن را در دست می‌گیرد روی انگشت‌هایش دست می‌کشد؟ حسادت ناگهان مثل جریان بی‌رحمی از سرم بالا می‌رود. دلم

www.takbook.com

می‌خواهد بروم جلو سرم را بگذارم روی دامن این زن ناشناس و اشک بریزم. به او بگویم که مردش روزی دیوانه‌وار مرا می‌خواست. که روزی لب‌های خوش‌فرمش را روی لب‌هایم فشرده. به او بگویم که چند هزار بار سرم را روی شانه‌اش گذاشته‌ام و بویش را بلعیده‌ام. بپرسم آیا هنوز وقتی احساساتی می‌شود پرده‌ی نازکی از اشک می‌آید روی چشم‌های درشتش؟ بپرسم آیا شعرهای فروغ را برایش ترجمه می‌کند و با صدای آهنگینش می‌خواند؟ بغض می‌کنم و آنی است که دوباره ببارم. نمی‌دانم دیگر ماندنم در آن‌جا دلیل دارد یا نه. اما نمی‌خواهم بروم. بیگانه آمدن و بیگانه رفتن بدترین چیزی‌ست که می‌تواند اتفاق بیفتد. وقتی نوجوان بودم در فیلمی دیده بودم دو نفر، که سال‌ها بود در این دنیای فرار و سرگردان به دنبال هم می‌گشتند، در زمانی به فاصله‌ی چند ثانیه از یک محل عبور می‌کردند و همدیگر را نمی‌دیدند. این صحنه‌ی تأثرانگیز هرگز مرا ترک نکرده بود و برای من نشان از دنیای ناعادلی داشت که به خاطر همان چند ثانیه دیر آمدن یا دیر رفتن همه چیز ویران می‌شد.

حالا بی‌آن‌که چندان ربطی داشته باشد آن حس برگشته؛ این‌طور غریبه آمدن و غریبه رفتن عادلانه نیست.

صدایش را کمی بالا آورده: «... حتی یک بچه با توجه به مدتِ کوتاهِ تجربیاتش...»

www.takbook.com

نه! این‌طور در صحنه‌ی تاریک زندگی یکدیگر گم شدن عادلانه نیست. می‌خواهم فریاد بزنم و بگویم همایون منم، به من نگاه کن. اما چه فایده دارد؛ که بروم و سلامی کنم و او مرا به زنش به عنوان دوستی قدیمی معرفی کند و بعد من همین‌طور کر و لال کنار آن‌ها بایستم و نتوانم لام تا کام حرفی با او بزنم. این‌که دردش از رفتن و نماندن بیشتر است. غریبه رفتن هم که مرا می‌کشد.

عاقبت بی‌اراده بلند می‌شوم و به طرف در حرکت می‌کنم. از این‌که همه با نگاه تعقیبم کنند ابایی ندارم. می‌خواهم همایون مرا ببیند. می‌خواهم حداقل این دیده شدن موجی از خاطره را از ذهنش عبور دهد و مرا برای لحظاتی هم که شده در ذهنش بازآفرینی کند. به طرف در می‌روم. تکیه می‌دهم به در و همین‌طور رو به او می‌ایستم. دیگر خودم نیستم انگار؛ زن دیگری‌ام که زیر نگاه پرسش‌گر این همه آدم که آن‌جا نشسته‌اند ایستاده و به او خیره مانده. بدنم داد می‌کشد: «مرا ببین همایون. مرا ببین. شاید این برای آخرین بار باشد. مرا ببین!» دیگر این من نیستم انگار که باعث می‌شوم همایون سرش را از روی ورقه‌ها بلند کند، سخنرانی‌اش را قطع کند و همین‌طور چشم بدوزد به زنی که به در تکیه داده و بی‌صدا اشک از چشم‌هایش روان شده. این من نیستم که در زیر نگاه حیران او در را باز می‌کنم و توی تاریکی گم می‌شوم. نه، من نیستم! انگار زن دیگری است که با قدم‌هایی تند از سالن می‌گذرد و همان‌طور به گریه‌ای ادامه

www.takbook.com

می‌دهد که روزی همایون به خاطر آن عاشقش شده بود.

فایل همایون را همین‌جا باید به اندازه‌ی یک حبه قند کوچک و متراکم کنم و بگذارمش توی یکی از حفره‌های قلبم که گاه طپشش خونِ توی قلبم را راه بیندازد و برساند به سر تا سر بدنم. دلم نمی‌خواهد فراموشش کنم. تا همین امروز هم که به این جلسه آمده‌ام فراموشش نکرده‌ام. گرچه گذشت زمان به ظاهر رویش را پوشانده بود اما به راحتی دوباره برگشت. دیگر نمی‌رود. هنوز گاهگاهی می‌تواند بیاید و به من سر بزند؛ موهای جلویش را با دست بدهد بالا تا من خوشم بیاید یا انگشت‌هایش را بگذارد دور قاب عینکش و حرف‌های گرم بریزد توی تنم. می‌تواند بیاید بدون این‌که حتی زنش قدم به قدم با او راه برود.

www.takbook.com

اسم بازی

مادر را صدا می‌زنم برای چای. توی هال روی مبل نشسته و من هم طبق معمول، جدولی را که برایش از روزنامه‌های ایرانی جدا کرده‌ام می‌دهم دستش تا با آن سرگرم شود و می‌روم توی اتاق به اتو کردن پیراهن‌های کیان، که مادر می‌آید تو. می‌نشیند روی تخت و با انگشت‌هایش بازی می‌کند.

با او که حرف می‌زنم باید حواسم باشد که نباید انتظار یادآوری چیزی یا حتی منطق معمول را داشته باشم. سؤال زیاد می‌کند، درست مثل بچه‌هایی که تازه زبان درآورده باشند، اما شک دارم که چقدر جواب برایش مهم باشد یا چقدر آن را می‌فهمد.

چیزی که بیشتر از هر چیز او را به گذشته‌اش ربط می‌دهد، یکی عشقی است که به داستان و شنیدن داستان دارد و دیگری شعرهای بسیاری که در حافظه‌اش مانده.

می‌گوید: «یه چیزی بگو.»

www.takbook.com

می‌گویم: «خب تو بگو!»

بخار از روی پیراهن‌ها بلند می‌شود و بویی دور از کیان را آمیخته با ماده‌ی شوینده با خودش می‌آورد. آن را پس می‌زنم.

بالش‌های تخت‌خواب را تکیه می‌دهد به پشتی بلند تخت و پاهایش را دراز می‌کند روی تخت و تکیه می‌دهد به بالش‌ها. باز کمی با انگشت‌هایش بازی می‌کند. می‌گوید:

«یه کاری بکنیم، حوصله‌ام سر رفت.»

پیراهن کیان را آویزان می‌کنم به چوب‌لباسی و می‌خندم:

«تو بگو. مثلاً چی کار؟»

می‌گوید: «بیا اسم‌بازی!»

اسمی را می‌گوید که من باید با حرف آخر آن اسم، اسم دیگری را بسازم. در این بازی ماهر است. بعد از مدتی، من به تکرار اسم‌ها می‌افتم و او مچم را می‌گیرد. می‌خندم:

«من کم آوردم، حالا یه بازی دیگه بکنیم.»

می‌گوید: «مشاعره.»

www.takbook.com

شعری را می‌خواند. با حرف آخرش شعری را می‌خوانم. ادامه می‌دهد. به ذهنم فشار می‌آورم تا هر چه شعر و ترانه هست از حافظه‌ام بکشم بیرون و در جواب کم نیاورم. اما آرام‌آرام انبان حافظه‌ام خالی می‌شود و با تکان دادن سر به او می‌فهمانم که چیزی به یادم نمی‌آید، اما او به جای من سطرهای بسیاری از شعرای قدیم را می‌خواند تا نوبت خودش برسد و ادامه دهد، یکی به جای من، یکی به جای خودش.

متحیر می‌مانم که این همه شعر از کجای ذهن او می‌آید وقتی حتی از یادآوری این‌که امروز چه خورده عاجز است. در لحظاتی که به این بازی مشغولیم صورتش گل می‌اندازد و چشم‌هایش برق می‌زند تا آن‌جا که می‌رسد به ترانه‌ی:

«بیا که بریم به مزار ملا ممد جان / سیل گل لاله‌زار باوا دلبر جان»

که من ناگهان بی‌آن‌که فکر کنم می‌گویم:

«من چقدر این ترانه‌ی پوران رو دوست دارم! گرمه.»

سکوت می‌کند و چشم‌هایش همین‌طور لحظاتی روی صورتم می‌ماند و زیر لب زمزمه می‌کند:

«بیا که بریم به مزار ملا ممد جان...»

www.takbook.com

و انگار با خودش می‌گوید: «اینو اون موقع‌ها تامار می‌خوند.»

www.takbook.com

تامار

ممکن است خاطره فراموش شود، شکل عوض کند، به آن اضافه کنی، از آن کم کنی اما حسی که وقایع در ذهن و بدنت ایجاد می‌کنند از بین رفتنی نیست، همیشه آن‌جاست، من اسمش را می‌گذارم خاطره‌ی بدن؛ قوی‌تر از تصویرها و عکس‌ها و مدارک، فشرده در بدنت، آن را نمی‌توانی خاموش کنی، با بویی می‌آید، با صدایی می‌آید، با دیدن رنگ پوستی، با قهقهه‌ی خنده‌ای، با صدای شکستن یخ وقتی روی آن آب می‌ریزی، یا وقتی کسی از کودکی‌ات می‌پرسد و فضای گذشته را در بدنت می‌ریزد، حتی بی‌آن‌که چیزی را به یاد بیاوری؛ آن حس قوی و ناشناخته می‌آید تا تسخیرت کند و حال بدنت را عوض کند، ابری شوی، گریه‌ات بگیرد، نوستالژیک شوی بدون این‌که بدانی از چه و چرا؛ مثل خوابی بد که حتی وقتی بیدار می‌شوی فضایش را با خودت در تمام روز حمل می‌کنی. لازم نیست به مغزت فشار بیاوری تا به یادت بیاید که چه خوابی دیده‌ای؛ فضایش با توست، آن‌جا، مثل حس تامار در بدن من.

www.takbook.com

روبه‌رویش می‌نشینم و بی‌حرف نگاهش می‌کنم. هیچ‌وقت آرزوی دیدارش در من نمرد، از همان کودکی همین‌طور با من آمد جلو؛ انگار در حین طناب‌بازی کسی طناب را از زیر پایم کشیده باشد و من همین‌طور در فضا معلق بمانم که طناب دوباره بچرخد و اما دیگر طنابی نباشد.

تنها چیزی که از او دارم عکسی کهنه و رنگ و رو رفته است که از آلبوم خانوادگی برداشتم و پیش خودم نگه داشته‌ام. در این عکس من و مادر و مادربزرگ نشسته‌ایم در مرکز پتویی که در حیاط، جلوی اتاق مادربزرگ پهن شده. در اتاق نیمه‌باز است و انگار هنوز دارد مرا دعوت می‌کند که بروم تو و در جادوی فضای آن‌جا گم شوم. تعدادی از زن‌های همسایه هم پیش ما نشسته‌اند. من شانه‌ام را خم کرده‌ام و خودم را به مادربزرگ چسبانده‌ام. انگار از عکاس خجالت کشیده باشم. ادنا نیست. اما در گوشه‌ی سمت راست زنی روی دو زانو نشسته که به سرعت می‌شود فهمید با زن‌های دیگر تفاوت دارد؛ موهای تابدار بلندش دور شانه پخش است، یک دستش را به کمر زده و سینه‌های زیبایش زیر بلوز یقه گرد جلب نظر می‌کند.

نمی‌دانستم در کدام نقطه‌ی این جهان زندگی می‌کند، فقط می‌دانستم که در ایران زندگی نمی‌کند. وقتی به آمریکا آمدم مدت‌ها دنبالش گشتم و از هر کس که به نظر می‌رسید او را می‌شناسد سراغش را گرفتم تا عاقبت ردش را پیدا کردم و از آن زمان خیال ملاقاتش دیگر از سرم بیرون

www.takbook.com

نرفت.

گفتند در نیویورک زندگی می‌کند.

حالا این همه راه را از لس‌آنجلس تا نیویورک آمده‌ام فقط برای دیدن او. انگار با ندیدنش گوشه‌ای از دایره‌ی زندگی من همیشه باز می‌ماند؛ کودکی‌ام، رابطه‌ام با پدر، تنهایی مادر و حتی رابطه‌ی من و کیان.

چنان نگاهش می‌کنم که انگار کلید همه‌ی قفل‌های زندگی‌ام در دست اوست؛ این‌که چطور و کجا رابطه‌شان شروع شد، چرا پدر با او گذاشت و رفت، چرا برگشت؛ وقتی با او بود، هیچ‌وقت از ما، به خصوص از خواهر غم‌دیده‌ام یادی می‌کرد؟ کجا رفتند با هم؟ چرا او پدر را انتخاب کرد؟ چرا پدر این‌قدر زن‌ها را دوست داشت؟ انگار تمام این‌ها زخم‌های تازه‌ای هستند که باید پانسمان شوند و انگار این تامار است که سال‌هاست در ذهنم کلید همه‌ی قفل‌هاست. باید همه‌ی این‌ها را از او بپرسم. چرا من مثل مادام پوآرو همیشه همه چیز را پاییده‌ام و این‌طور صبح تا شب کیان را زیر نظر گرفته‌ام؟ که اگر دست بردارم از نگاه کردن انگار جایی نظم زندگی به هم می‌خورد، انگار بی‌چشم‌ها و مراقبت‌های من دنیا توپ لغزانی می‌شود که آرام‌آرام به طرف دره‌ای قل می‌خورد و هر آن به سقوط نزدیک‌تر می‌شود، مثل زندگی ما که بعد از رفتن پدر سقوط کرد. آیا اگر پدر می‌ماند باز هم من به همه چیز

www.takbook.com

این‌قدر مشکوک می‌شدم؟

حالا پیدایش کرده‌ام. گشتم دنبالش و فهمیدم که در نیویورک زندگی می‌کند. در خانه‌ای که دولت در اختیار سالمندان می‌گذارد.

خودش می‌آید پایین به استقبالم. پشت تلفن وقتی داشت آدرس را می‌داد گفت:

«می‌آم پایین دنبال‌تون.»

و در مخالفت من گفته بود:

«آپارتمان پیچ در پیچیه، گم می‌کنین.»

وقتی صورت هنوز گردش را می‌بینم سرم گیج می‌رود و جلوی چشم‌هایم سیاه می‌شود. حس گیج دختربچه‌ی هشت ساله‌ای می‌نشیند بین من و این صورت گرد. دست و پایم را گم می‌کنم و تا به خودم بیایم می‌بینم دارد به طرف آسانسور می‌رود. با هم سوار آسانسور می‌شویم. انگار دارد مرا نه به طبقه‌ی بالا که به کره‌ی دیگری می‌برد. به سفری که در آن او هنوز قدرت دارد احساس مرا به هر طرف که می‌خواهد بکشاند. نمی‌دانم چرا هنوز دلم می‌خواهد که زیبا باشد. وقتی از آسانسور بیرون می‌آییم، می‌گذارم جلو بزند تا من لحظه‌های به هم ریختن رؤیا را در تکان لمبرهای گوشتی‌اش ببینم و لذتی دردناک توی تنم بدود وقتی که

www.takbook.com

چرخ‌های واکر را روی زمین می‌کشد و لاک‌پشتی، توی آن راهروی دراز جلو می‌رود.

می‌ایستد تا پا به پای هم راه برویم. دم در سرش را برای بوسه‌ی سلام نزدیک آورده بود و من موذیانه از زیر بوسه‌ای که ابداً آمادگی‌اش را نداشتم شانه خالی کرده بودم.

فکر می‌کنم او هم به اندازه‌ی من از این ملاقات هیجان‌زده و عصبی باشد. می‌پرسد:

«گفتی دختر کی هستی؟»

این را پشت تلفن هم پرسید و جواب دادم. حالا دارد برای بار دوم می‌پرسد و من متحیر از این سوالِ دوباره، به عمد اسم مادر را می‌آورم. حتماً دوباره پرسیده که چیزی را در من امتحان کند.

گرچه بعد از رفتن‌شان، مدتی بعد پدر برگشت درحالی‌که به جای آن دو کبوتر مشتاق در چشم‌هایش دیگر پروانه‌ای مرده نشسته بود، اما تامار هرگز دیگر برنگشت. پدر نگفت چه شد و در مورد تامار همیشه سکوت کرد اما شنیدیم که با مرد دیگری ازدواج کرد و به کشور دیگری رفت.

www.takbook.com

حالا پیدایش کرده‌ام، در آپارتمانی با راه‌روهای پیچ در پیچ و بوی نا و مانده‌ی موکت‌هایش.

«گفتی دختر کی هستی؟»

روی صندلی می‌نشینم و دو دستم را می‌گذارم روی پاهایم. عرق کرده‌ام. روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. موهای هنوز پرپشتش را با گیره‌ی سبزی جمع کرده بالای سر. صورتش گوشتی و سفید، و سینه‌های بزرگش زیر آن لباس راسته‌ی بلند شاید هنوز برای تعدادی از مردها هوس‌انگیز باشد، کسی چه می‌داند.

«چرا زحمت کشیدین؟»

دو دستش را به دو طرف صندلی می‌گیرد و بلند می‌شود و گل‌هایی را که آورده‌ام توی گلدانی شیشه‌ای و کدر می‌گذارد. دهانم خشک شده. زبانم را دور لب‌هایم می‌چرخانم. می‌پرسد:

«آب بیارم براتون؟»

به جای جواب می‌پرسم:

«منو یادتون می‌آد؟»

عاقبت زبان باز کرده‌ام درحالی‌که لرزش صدایم توی سرم صدای

www.takbook.com

مشمئزکننده‌ای می‌دهد. گلدان را می‌گذارد روی میز چوبی وسط اتاق و می‌نشیند.

«یه چیزایی یادمه.»

و به من دقیق می‌شود: «گفتی دختر کی هستی؟»

برای بار سوم است که می‌پرسد. بازی‌اش گرفته با من؟ من هم البته با او انگار هوس بازی دارم:

«من نوه‌ی دادا خمارم تامار خانوم، نوه‌ی دادا خمار!»

اسم را با تأکید می‌گویم که ناگهان صورتش سرخ می‌شود. به دقتی نگاهم می‌کند که گویا دارد در صورتم پازلی را حل می‌کند.

«دادا خمار؟»

«آره، یادتون هست؟»

همان‌طور خیره به من می‌گوید: «جای مادرم بود، چطور می‌شه یادم بره؟»

و فوری پشت سرش می‌پرسد: «کجاست؟ چه کار می‌کنه الان؟»

اتاق را دستی با تمام وزن می‌کوبد توی سرم. نه! حتماً دارد بازی

www.takbook.com

درمی‌آورد.

دست می‌کشم روی لب‌های خشکم و عرق صورتم را با پشت دست پاک می‌کنم. می‌گویم:

«مگه نمی‌دونین فوت کرد؟ وقتی شما با پدر رفته بودین.»

چانه‌اش می‌لرزد، چند قطره اشک می‌ریزد روی گونه‌اش. همین‌طور سرش را تکان می‌دهد:

«خدا بیامرزدش. خدا بیامرزدش. در حق من مادری کرد. یادم نمی‌ره. منو خیلی دوست داشت!»

«پس چرا با پدر فرار کردین اگه او در حق شما مادری کرده بود؟»

انگار خودم از قبل می‌دانم که این سؤال در همان پیچ اول ذهنش گیر می‌کند، والا این شجاعت را در خودم برای پرسیدنش نمی‌بینم. این‌طور دارم خودم را برای چیزی آماده می‌کنم که اصلاً آمادگی‌اش را ندارم؛ این‌که او این‌طور گیج نگاهم کند و عضلات صورتش چنان در هم جمع شود که یعنی دارد پازلی را حل می‌کند و بپرسد:

«چی داری می‌گی دختر جون؟ پدرت کیه؟»

اسم پدر را با بغض می‌گویم. سرش را باز تکان می‌دهد:

www.takbook.com

«آره آره یادم می‌آد. خدا بیامرز آقام خیلی باهاش معامله می‌کرد. مغازه‌اش سر میدون اولی بود. یادمه. حالش چطوره؟ چی کار می‌کنه؟ من خیلی چیزا یادم رفته دخترم. از وقتی سکته کردم هم پام ضعیف شده و هم حافظه‌ام دیگه درست حسابی سر جاش نیست.»

و آه می‌کشد.

«سکته؟ کِی؟»

«یکی دو سالی می‌شه.»

چرا زودتر نیامده‌ام، چرا؟ حسرت تمام وجودم را می‌گیرد.

می‌پرسم: «بچه دارین؟»

«نه. خدا نخواست. شوهرم بچه‌اش نمی‌شد.»

«تنها زندگی می‌کنین؟»

می‌گوید: «با کسایی مثل خودم. پیر شدم دیگه دخترم. کسی این‌جا سر نمی‌زنه!»

«شوهرتون؟...»

«چند ساله مرده، خدا بیامرزدش. خیلی اذیتم می‌کرد ولی مرد خوبی

www.takbook.com

بود.»

بلند می‌شود: «چیزی بیارم دهنی تازه کنین.»

به طرف دو متر جایی می‌رود که آشپزخانه است. در یخچال را باز می‌کند. سبد میوه‌ای را بیرون می‌آورد. روی میز جلوی من می‌گذارد.

«گفتی دختر کی هستی؟»

چشم‌هایش هنوز شفافند. جسمش جوان‌تر از حافظه‌اش مانده. بی‌جواب نگاهش می‌کنم. انگار هنوز همان‌طور زیبا، با گونه‌های گرد و مژه‌های بلند روبه‌روی مادربزرگ نشسته و دارد اشک می‌ریزد. خیره مانده به صورتم درحالی‌که با عضلات صورتش هنوز دارد قطعات پازل را کنار هم جابه‌جا می‌کند. بغض کرده‌ام. با صدایی که انگار از ته سال‌ها به این‌جا می‌رسد می‌گویم:

«می‌شه لطفاً یه لیوان آب برام بیارین.»

در صدایم نرمش و تمنایی است که خودم هم از آن متعجب می‌شوم. وقتی می‌رود توی آشپزخانه قطره‌های اشکی را که از چشم‌هایم می‌سرد تندتند پاک می‌کنم. بیشتر ماندنم فایده ندارد. بلند می‌شوم.

ایستاده و لیوان بلوری آب را توی سینی گذاشته و به طرفم دراز کرده:

www.takbook.com

«تشریف داشته باشین!»

لیوان را می‌گیرم و تا ته سر می‌کشم: «باید برم، دیگه فایده‌ای نداره...»

با این جمله شاید هنوز می‌خواهم ته مانده‌ی چیزی را در او تکان دهم. شاید خلاف قانون طبیعت سلول‌های مرده‌ی مغزش را باز بیدار کنم. من به خیال خودم آمده‌ام دری را که سال‌هاست به رویم بسته بود باز کنم، دری که خودم هم نمی‌دانستم پشتش چه به انتظارم نشسته و حالا با یک مشت سلول بی‌حافظه روبه‌رو می‌شوم که خودش صورت مسئله‌ی جدیدی طرح می‌کند.

می‌گوید: «صبر کن! دادا خمار رو می‌بینی؟»

جواب نمی‌دهم. می‌رود به طرف اتاقی که درش بسته است. در را باز می‌کند. از زاویه‌ای که ایستاده‌ام، اتاق معلوم نیست. صدای خرت‌خرت چیزی می‌آید؛ صدای مقوا. وقتی برمی‌گردد پاکتی در دستش است. پاکتی با در باز که ورم دارد و زردی رنگ‌پریده‌اش می‌گوید مال زمان‌های دور است.

«اینو بده به دادا خمار، بگو برا من مادری کرد.»

دستی پاکت را از دست او می‌گیرد که دست من نیست. آن دست دو لبه‌ی پاکت را از هم باز می‌کند و عروسکی پارچه‌ای از آن بیرون

www.takbook.com

می‌آورد. عروسکی با دم ماهی و دو برگ کوچک روی سرش. گوشم صدای مادربزرگ را می‌شنود و خش‌خش چادر تامار را که از در زده بود بیرون، زیر دود سیگار پدر و در غیبت دست‌های مادر که جایی داشت خودش را برای بار هزارم می‌شست.

وقتی دارد مرا از راه‌روی پیچ در پیچ به پایین راهنمایی می‌کند، من عروسکی را سفت بغل کرده‌ام که بوی مادربزرگ را می‌دهد، بوی موهای بافته و آن هیکل فرز را، و ران‌هایی که برای من انگار نرم‌ترین بالش بود: «این‌جا لیورا!»

www.takbook.com

پدر

بعد از مرگت مدام توی خواب‌هایم می‌آیی. اما پدری بی‌حس و کرخت. همیشه در خانه‌ای قدیمی هستیم که ناآشناست، با اتاق‌هایی تو در تو که نه زمینش را چیزی پوشانده و نه وسایلی دارد. نه زنده‌ای نه مرده، چیزی بین مرده و زنده، انگار مریضی و به زودی باید بمیری اما نمی‌میری، انگار تا ابد هم نمی‌میری و به همین شکل ضعیف و بی‌رمق با پیژامه‌ی راه‌راه و پیراهنی که از گشادی در تنت گریه می‌کند، در این خانه می‌مانی. هیچ حرف نمی‌زنی، اما گله‌مندی و می‌فهمم که هنوز نگران مردنت هستی و از من دلخوری برای برآورده نشدن نیازهایت.

همیشه در اتاق پشتی، که یک گلیم کهنه در آن افتاده، منتظر منی که بیایم و کارهایی را که دیگر هر دو می‌دانیم چیست انجام دهم، مثلاً حمامت کنم یا داروهایت را مرتب کنم یا بنشینم روبه‌روی تو تا حال بدت را ببینم و برایت خدایی کنم و تو را به روز اولت برگردانم. اما من باز تو را ندیده می‌گیرم و می‌گذارم که به زندگی خودت، همان‌طور ساکت و صامت و بی‌حس ادامه دهی و آن اتاق پشتی مال تو باشد.

www.takbook.com

اما هر شب می‌آیی و به یادم می‌آوری که آن‌جایی، یادم می‌آوری که قرار است بمیری، که قرار است دوباره شاهد ذره‌ذره آب شدنت باشم، درد کشیدنت، دلخوری‌ات، امیدت و مقاومتت در مقابل مردنت. اما همیشه باز کرختی و منتظر من! منی که کاری از دستم برنمی‌آید. با تو حرف نمی‌زنم. اما با خودم مدام مکالمه دارم، با خودم و تو! سکوتت مجابم کرده که حرف‌هایم را می‌شنوی. که حس‌هایم را می‌شناسی و به من نگاه می‌کنی که دارم تو را دوره می‌کنم. می‌دانم که رفته‌ای، که نیستی، اما در ذهن من هنوز ادامه داری، هنوز دلم می‌خواهد روبه‌رویت ایستاده باشم و فریاد بزنم که چرا دوره‌های پدری‌ات همیشه این‌قدر کوتاه و نماندنی بود؟ چرا در مقابل زن‌ها این‌قدر ضعیف بودی؟ چرا هر وقت مردی را می‌بینم که دارد با دختر کوچکش بازی می‌کند یا با مهربانی بر سر او دست می‌کشد چیزی می‌خواهد توی دلم منفجر شود؟ چرا همیشه فقط به خودت فکر کردی و چرا...

بار آخر هم که آمدی باز بی‌حس و لاغر و ضعیف بودی. لباس‌هایت توی تنت گریه می‌کردند، گشاد و بی‌قواره. در خانه‌ای قدیمی و تودرتو بودیم. مادر جایی می‌پلکید. آشپزخانه را لایه‌ای از جرم سیاه گرفته بود. تو در اتاق پشتی خوابیده بودی. مادربزرگ و تامار داشتند وسایل کهنه‌ی آشپزخانه را جابه‌جا می‌کردند و بعضی را تمیز می‌کردند. خانه لخت بود. یوسف و ادنا هیچ‌کدام نبودند. من به تو فکر می‌کردم. انگار گریه

www.takbook.com

می‌کردم. توی خودم. دلم برایت تنگ شده بود این‌بار. گفتم باید با تو حرف بزنم. دلم برایت می‌سوخت این‌بار. از یاد کارهایی که برایت نکرده بودم بغض پیچیده بود توی گلویم. مثلاً از این‌که رباعیات خیام را از من خواستی و من گرچه آن را خریدم اما هرگز برایت نیاوردم. به اتاق پشتی آمدم. آن‌جا که با حال نزار خوابیده بودی و من حالا بالای سرت بودم. تو دراز کشیده بودی روی تکه‌ی نازکی پارچه که پهن شده بود روی زمین. قسمت‌هایی از بدنت زخم بود و من آن‌ها را ندیده بودم. باید به آن‌ها می‌رسیدم. دو دستکش دستم کردم. تو به من نگاه کردی و با نگاهت انگار گفتی:

«دستکش سوم یادت رفت!»

گفتم: «آها!»

دستکش سوم کنارم افتاده بود روی زمین. یکی از دستکش‌ها را کندم و دستکش سوم را دست کردم. با دستکش سوم انگار داشتی چشم سومی به من هدیه می‌کردی برای طور دیگری دیدنت. خم شدم و با همان دستکش تکانت دادم، که یعنی خواب بوده‌ای و می‌خواهم بیدارت کنم. نیم‌خیز شدی. شانه‌ها و سرت بالا آمدند. نشستم کنارت. سرت را گذاشتم روی پاهایم و دست‌های لاغرت را توی دست‌هایم گرفتم. گرم بودند. روی انگشت‌هایت دست کشیدم و با صدای آرامی

www.takbook.com

گفتم که دلم برایت تنگ شده، آمده‌ام به تو بگویم که دوستت دارم؛ این‌که چقدر هشیار بودی مهم نبود، این‌که شنیدی یا نه مهم نبود، مهم این بود که این را به تو گفته باشم.

از خواب که پریدم توی تاریکی هنوز سرت روی پاهایم بود و بغض کرده بودم. چقدر دلم می‌خواست تو را ببخشم، چقدر دلم می‌خواست خودم را از این همه بی‌مهری که به تو کرده بودم ببخشم و فقط احساس گناه و خشم نباشد که تو و مرا به هم پیوند دهد. سرت را گذاشتم روی بالشم و این‌بار اجازه دادم آرام بخوابی و دیگر لازم نباشد در آن اتاق پشتی منتظر من بنشینی و من همیشه از این انتظار آگاه باشم و درد بکشم.

اجازه دادم که بروی و من تو را بخشیده باشم و تو مرا، والا چطور می‌توانم از پس این همه فایل پراکنده در ذهنم برآیم؟ همه جا پخش شده‌ای. با مادر، با ادنا، با تامار، با آن زن توی اتوبوس و با شوهر شکم‌گنده‌اش. همه جا پخش شده‌ای. عاقبت باید جایی جمعت کنم تا خودم هم جمع شوم، وگرنه اندام‌های بدن‌مان جا عوض می‌کنند؛ پاهای تو می‌شوند پاهای من، چشم‌های تامار می‌شوند چشم‌های تو، دست‌های من می‌شوند دست‌های تامار و بعد دیگر از هم قابل تشخیص نیستیم. باید رنگ و بوی تامار را از تو پس بزنم تا خودت رنگ بگیری و بعد رنگ و بوی تو را از خودم تا رنگ خودم هم خودش را نشان بدهد.

www.takbook.com

www.takbook.com

فصل سوم

قبرهای تازه‌تر

عکس رنگی‌اش را چسبانده‌اند روی سنگ قبر. خودم سفارش داده‌ام؛ چهره‌ای معصوم با لبخندی که مخاطب را به حمایت دعوت می‌کند، درست شخصیتی که مردم در او می‌دیدند.

می‌نشینم کنارش. گویی برای اولین بار از پشت مهی که سالیان دراز روی صورتش را پوشانده نگاهش می‌کنم و چشم‌های بادامی و قهوه‌ای‌اش را تشخیص می‌دهم. صدای زنگ تلفن دستی از توی کیفم حواسم را لحظه‌ای پرت می‌کند. جواب نمی‌دهم.

دسته گلی را که آورده‌ام، پایین سنگ قبرمی‌گذارم. سعی می‌کنم چیزی بگویم. دلم می‌خواهد خوابی را که در موردش دیده‌ام برایش تعریف کنم. دلم می‌خواهد به او بگویم که عاقبت تصمیمم را در مورد کیان گرفته‌ام، تصمیمم را در مورد زندگی‌ام گرفتم، دارم حرف‌هایم را

www.takbook.com

برای گفتن قرقره می‌کنم که باز حضور عزیزی را در همان نزدیکی‌ها حس می‌کنم. رویم را برمی‌گردانم. دارد از دور می‌آید. نرم آمدنش را نگاه می‌کنم. لحظه‌ای می‌ایستد و به قبرهای اطراف چشم می‌دوزد. حالا کنارم ایستاده است.

«این طرف‌ها؟»

می‌گوید: «اومدم تنها نباشی.»

رو می‌کنم به پدر که حالا چشم‌هایش حتی معصوم‌تر نشان می‌دهد: «می‌بینی چی می‌گه؟ اومده تنها نباشم!»

و برمی‌گردم به طرفش: «پس کجا بودی این همه سال؟ رفتی اون طرف دنیا که دیگه برنگردی و گاه گاه فقط با تلفن باشی و حضور ناقصت رو اعلام کنی.»

لبخند می‌زند: «اما هنوز برای تو همه جا هستم. نیستم؟»

می‌نشیند. برایش جا باز می‌کنم. آه بلندی می‌کشد:

«بودن و نبودن من چه فایده‌ای داشت؟»

«پس مادر چی؟ پدر چی؟ ادنا و...»

www.takbook.com

مکث می‌کنم.

می‌گوید: «و؟»

«و من!»

می‌گوید: «و تو! عاقبت حرف اصلی‌ات رو گفتی. از من چی می‌خواستی؟»

«که باشی، که با هم بتونیم...»

دست می‌گذارد روی لب‌هایم: «که...»

«که این‌قدر تنها نباشم!»

سکوت می‌کند.

می‌گویم: «من هم آرزوی ترک خونه رو داشتم. اما دیگه کی می‌موند؟»

نگاه می‌کند به پدر، با انگشت، گردِ روی چشم‌هایش را پاک می‌کند: «از دور بهتر می‌بخشیدمش.»

می‌خندم: «مثل من. مثلاً توی خواب! توی بیداری هر کاری کردم نشد. باید یه اتفاق توی خودم می‌افتاد که انگار توی خواب افتاد. من هم

www.takbook.com

توی خواب بخشیدمش. باور می‌کنی؟»

«آره. باور می‌کنم.»

کمی مکث می‌کند و می‌گوید: «منو چی؟ منو هم می‌تونی ببخشی؟»

به موهای جوگندمی‌اش نگاه می‌کنم. دوباره صدای زنگ، کیفم را می‌لرزاند. جواب نمی‌دهم.

می‌گوید: «کمی صبر کن!»

می‌رود و با آب‌پاشی پر از آب برمی‌گردد. آب را روی سنگ خالی می‌کند. چشم‌های پدر زیر خیسی آب نم برمی‌دارد. می‌نشیند و آب را با دست از روی سنگ کنار می‌زند.

می‌گوید: «هر چی خاطره ازش دارم یه جاش می‌لنگه... وقتی برگشت مادربزرگ تازه مرده بود. تو نباید یادت بیاد. خیلی کوچیک بودی. هنوز برای قبرش سنگ نگرفته بودیم. روزی داشتم از مدرسه برمی‌گشتم. از جلوی مغازه‌اش که رد شدم صدام کرد.»

با سر اشاره می‌کند به پدر.

«گفت که برم سر قبرِ مادربزرگ و با آب‌پاش روی خاک قبرش آب بپاشم. خاک نباید خشک می‌شد. تا رفتم و آب‌پاش را از خونه

www.takbook.com

برداشتم و به قبرستون رسیدم، هوا دیگه گرگ و میش شده بود. قبرستون از شهر دور بود، تو هیچ‌وقت اون‌جا نبودی! اون موقع هم هیچ‌کس اون‌جا نبود. فقط صدای گرگ می‌اومد و زوزه‌ی شغال. از صدای اونا انقدر نمی‌ترسیدم که از مرده‌ها.»

لبخند می‌زند: «بعد از اون خیلی تلاش کردم که رابطه‌ام رو با مرده‌ها و مردن خوب کنم.»

«نشد؟»

«نه چندان!»

من هم می‌خندم: «پس این همه کلاس آناتومی هم به درد نخورد؟»

سرش را پایین می‌اندازد و سکوت می‌کند. دست می‌کشد روی لب‌های پدر. لبخند پدر در این عکس چقدر محو و کم‌رنگ است. انگار دارد چیزی را به تمسخر می‌گیرد.

می‌گوید: «بریم؟»

«تو برو!»

«هنوز از من دلخوری؟»

www.takbook.com

«دلخوری چه دردی رو دوا می‌کنه؟»

«نمی‌خوام غمگین باشی.»

«انگار این قانون طبیعته یوسف، بی‌درد هیچ راهی باز نمی‌شه.»

«با کیان چه می‌کنی؟»

«تو همیشه از همه چیز خبر داری!»

می‌گوید: «خودت خبردارم می‌کنی!»

یاد کیان لحظه‌ای باز می‌آید و می‌دود توی تنم. می‌پرسم: «به نظر تو آدم فقط برای کسایی که مرده‌ان سیاه می‌پوشه؟»

دیگر نیست که جواب بدهد. همه جا سبز است. صدای ضعیف زنگ دوباره از توی کیفم مثل نت‌های غمگینی به بیرون می‌ریزند. جواب نمی‌دهم. نفس بلندی می‌کشم و به اطراف نگاه می‌کنم. اگر ندانی که این‌جا قبرستان است می‌توانی پتویت را پهن کنی و فکر کنی که به پارک سرسبزی برای تفریح آمده‌ای. تراکتور کوچکی کمی دورتر دارد زمین دیگری را می‌کند. هر بار که دستان بی‌رحم تراکتور چنگ می‌زند به خاک و آن را برای تن تازه‌تری به هم می‌زند یاد کیان می‌آید و به دل من هم چنگ می‌زند. این بار صدای زنگ تلفن دستی تکانم

www.takbook.com

می‌دهد. از توی کیفم می‌آورمش بیرون، کیان است. با لبخند غمگینی فکر می‌کنم: «چه حلال‌زاده‌ست.» می‌گذارمش روی سکوت و برش می‌گردانم توی کیفم و دوباره به او فکر می‌کنم.

دیروز که داشتم برای بارهای آخر خانه را وارسی می‌کردم و خاطره‌هایم را از تن تمام وسایل خانه می‌کندم و دور می‌انداختم، کیان از راه رسید. به او نگفتم که وقتی در کابینت را باز کردم بوی قهوه‌ای که در کابینت پیچیده بود مرا به چه سفرهایی با او برد. به او نگفتم که هیچ‌چیز از زندگی مشترک‌مان با او را با خود نخواهم برد. حتی لباس‌هایم را. به او نگفتم که در کوتاه زمانی خاطره‌ی صدای کفش‌هایم، سلام گفتن‌هایم و انتظار کشیدن‌هایم از آن خانه محو خواهد شد.

از پشت سرم صدای پا می‌آید. خودم را کمی جمع می‌کنم و منتظر می‌شوم که بیاید و بگذرد. دلم می‌خواهد کمی دیگر آن‌جا کنار پدر بنشینم. صدا درست پشت سرم است حالا. نگاهی را از پشت روی شانه‌هایم حس می‌کنم. سر برمی‌گردانم. کیان است.

یقه‌ی کاپشن قهوه‌ای‌اش را تا زیر چانه بالا آورده و در یکی دو قدمی من دست به سینه ایستاده. چشم‌هایش مثل این اواخر غمگین است.

«صد بار زنگ زدم. چرا سل‌تو جواب نمی‌دی؟»

www.takbook.com

از حضورش احساسی از گرما پخش می‌شود توی محیط. آن را پس می‌زنم. این اواخر آرام‌آرام به خودم آموزش داده‌ام که چطور با این حسم مقابله کنم. اشاره می‌کنم به کیفم که کنار دستم است.

«اون توئه، نشنیدم.»

می‌آید می‌نشیند روی سنگ قبر، کمی دورتر از من.

سکوت کرده‌ایم هر دومان. مقداری سبزه را از کنار قبر با دست می‌کند و آرام‌آرام می‌ریزد روی سنگ قبر و می‌گوید:

«نمی‌پرسی این‌جا چی کار می‌کنم؟»

به تراکتور خاموش نگاه می‌کنم که انگار منتظر دستور، در حال آماده‌باش است.

«این‌جا چی کار می‌کنی؟»

چشم‌هایش را که انگار پر از ابر شده و آماده‌ی باران است به من می‌دوزد و به جای جواب دستش را دراز می‌کند و دستم را لحظه‌ای توی دستش می‌گیرد، بالا می‌برد به طرف صورتش و نگاهش می‌کند، انگشتش را می‌کشد روی یکی از رگ‌های برآمده‌ی پشت دستم، لبخند می‌زند و بعد آرام مثل یک شیء شکستنی آن را دوباره سر جایش

www.takbook.com

می‌گذارد، روی پایم. نمی‌دانم چرا آمده، شاید آمده که...

«به چی فکر می‌کنی؟»

بی‌جواب نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد به او بگویم که دیگر برای حرف زدن دیر است. می‌خواهم به او بگویم وقتی دل می‌کنی، حتی اگر کسی را دوست داشته باشی دیگر دل کنده‌ای. چند بار وسط‌های شب که او خوابیده بود بلند شدم، پتویم را برداشتم و رفتم اتاق پهلویی خوابیدم. می‌خواستم تخت‌خواب تک‌نفره را امتحان کنم. می‌خواستم این‌طوری خاکش کنم؛ می‌گویند مرده را که خاک کنی دیگر از او دل می‌بری.

وقتی سکوتم طولانی می‌شود لبخند کمرنگی می‌زند: «چرا رفتی به اون سخنرانی؟»

برق‌گرفته نگاهش می‌کنم. احساس می‌کنم در قفسی گرفتار شده‌ام، چطور فهمیده؟ به زن جوان و مردی میان‌سال با کیپایی روی سر و پالتویی بلند نگاه می‌کنم که از کنارمان می‌گذرند. بهتر است کیفم را بردارم و این‌جا را ترک کنم. نیم‌خیز می‌شوم: «بهتره بریم. سرده! باشه برای بعد.»

دستم را به سرعت می‌گیرد و می‌کشد. دوباره سر جایم می‌نشاندم. می‌گوید:

www.takbook.com

«هیچ‌وقت برای حرفای ما بعدنی وجود نداشته، اینو هم تو می‌دونی هم من.»

زن و مرد کمی دورتر کنار سنگ قبری می‌ایستند.

می‌گوید: «این قبرا رو که نگاه می‌کردم فکر می‌کردم شدیم مثل اینا.»

می‌گویم: «خیلی وقته شدیم مثل اینا!»

دوباره به مرد که کتاب را باز کرده و خم و راست می‌شود نگاه می‌کنم. هیچ نمی‌گوید.

می‌گویم: «منو مقصر می‌دونی؟!»

مشتش را آرام می‌کوبد روی قبر: «نه! تو همیشه محقی، منم که همیشه مقصرم. منم که همیشه باید از خودم دفاع کنم!»

پوزخند می‌زنم: «یعنی مقصر این همه سردی منم؟!»

سخت حرف می‌زنم اما راضی‌ام از این‌که دارم حرف می‌زنم.

«همیشه تو تموم زندگی‌مون نشون دادی که حق با توئه. همیشه نشون دادی که اشتباه از منه و تو هیچ تقصیری نداری. اما بذار ازت یه سؤالی

www.takbook.com

بکنم!»

نفس عمیقی می‌کشد و تن صدایش را پایین می‌آورد: «خودت نبودی که توی خونه قهر رو مد کردی؟ پشت کردن و رو برگردوندن رو؟ این‌طوری نمی‌خواستی منو ادب کنی؟ نمی‌خواستی بگی گناهکارم؟»

می‌گویم: «ببین دیگه برا این حرفا خیلی...»

حرفم را قطع می‌کند: «یک‌بار به خودت هم نگاه کردی؟ فقط دارم ازت می‌پرسم. به خودت هم نگاه کردی؟ به جای این که این‌طوری صبح تا شب فقط مراقب من باشی و اشتباهات منو بشمری که چی می‌گم، چطوری می‌گم، چی می‌تونی ازش در بیاری که بذاری‌ام گوشه‌ی دیوار و بعدشم سکوت و قهر!»

می‌گویم: «حالا بد کاری کردم اگه صدامو بلند نکردم و جیغ و داد راه نینداختم؟»

می‌گوید: «قهر و سکوت گاهی صداش از هر چی جیغه بلندتره.»

بی‌تاب کیفم را روی سنگ قبر جابه‌جا می‌کنم و با اعتراض می‌گویم: «بی‌توجهی‌هاتو داری می‌ندازی رو دوش من، فاصله گرفتن‌هاتو، شب نیومدن‌هاتو، سردی‌هاتو و...»

www.takbook.com

حرفم را تمام نمی‌کنم. هنوز برایم خیلی سخت است که بخواهم در مورد خیانتش حرف بزنم؛ کلمه‌ای که در تمام این مدت از بیانش می‌ترسیدم همان‌طور که پدر از بیان کلمه‌ی سرطان می‌ترسید.

می‌گوید: «حرف من مربوط به دیروز و امروز نیست. از همون اول همین‌طور بود. یادت نیست، گاهی می‌شد که در عرض ماه دو هفته، می‌شنوی؟ دو هفته با من حرف نمی‌زدی.»

نوع حرف‌هایش و نوع لحنش برایم تازگی دارد. این تازگی مرا می‌ترساند. لحظه‌ی بعد برایم قابل‌پیش‌بینی نیست. این رفتار که هیچ نشانی از طعنه‌های سال‌های اخیر ندارد گیجم می‌کند.

دستش را در هوا تکان می‌دهد و بی‌تاب می‌گوید: «تا صبح فردا هم می‌تونم برات بشمرم. هیچ‌وقت بهم اعتماد نداشتی. همیشه بهم شک داشتی. خودت هم اینو می‌دونی. هر وقت با زنی حرف می‌زدم انگار خطا می‌کردم. حتی با دوستات. طوری نگاه می‌کردی که انگار جلوی چشمت دارم با اونا ارتباط عاشقانه برقرار می‌کنم. آره. حتی با دوستات. و بله، درسته که هیچی نمی‌گفتی اما یه بهونه می‌گرفتی و بعدش چی؟ تنبیهم می‌کردی. با سکوت و قهر!»

زیپ کاپشنش را کمی پایین می‌آورد و نفس عمیقی می‌کشد: «حالا هم! هر وقت نگاه می‌کنی احساس می‌کنم که داری حکم محکومیتم رو

www.takbook.com

امضا می‌کنی. هر وقت نگام می‌کنی احساس گناه می‌کنم که زندگیت رو خراب کردم. که مقصرم، که گناهکارم. بدون این‌که بدونم چرا. هر وقت نگام می‌کنی احساس می‌کنم که داری یه سناریو می‌سازی که طبیعتاً توی اون من محکوم ابدی‌ام.»

طعنه‌ی کلمه‌ی سناریو دوباره خشمگینم می‌کند؛ احساسی آشنا و حتی لذت‌بخش. اگر این‌طوری حرف زدنش را ادامه بدهد، گرچه برایم دردناک، اما آشناتر و راحت‌تر است. می‌گویم: «سناریو؟!»

«آره سناریو! نمی‌تونم بفهمم توی تو چی داره می‌گذره. احساس عجز می‌کنم. ما مدتیه داریم با علائم زندگی می‌کنیم.»

می‌گویم: «بهتره بریم.»

می‌گوید: «ببین! همین الان هم ببین داری چی کار می‌کنی؛ به جای این‌که جواب بدی و بتونیم با هم حرف بزنیم دوباره داری قهر می‌کنی. داری فرار می‌کنی!»

دستش را کمی نزدیک می‌آورد به طرف دستم اما آن را از نیمه راه برمی‌گرداند و رو می‌کند به سنگ قبر، به عکس پدر نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌بینی دخترتو؟ فقط وقتایی با من ارتباط برقرار می‌کنه که بخواد سر چیزی محکومم کنه یا ایراد بگیره.»

www.takbook.com

منتظرم که دوباره رویش را برگرداند به طرف من و با آن لبخند همیشگی‌اش بگوید: «درست مثل مادام پوآرو!» اما نمی‌گوید. به صورتش نگاه می‌کنم. از صورت رنگ‌پریده و دست‌های لاغرش که گذاشته روی سنگ قبر موجی از دلسوزی می‌دود زیر پوستم. نگاهش که می‌کنم دیگر از «اگه نباشه خودکشی می‌کنم» خبری نیست، از «اگه دوستم نداشته باشه می‌میرم» خبری نیست. این‌که از او و انتظاراتم دل کنده‌ام، این‌که او را از موقعیت قهرمانی در زندگی‌ام پایین کشیده‌ام، این‌که این‌طور بی‌طعنه و آرام دارد حرف‌هایش را می‌زند انگار گوش جدیدی را روی گوش‌هایم می‌نشاند، نرمم می‌کند، مهربان‌ترم می‌کند. کاش این‌ها را قبل از ورود آن زن به زندگی‌مان به من گفته بود. منتظر فرصتی هستم که در مورد تصمیمم حرف بزنم.

زن جوان و مرد کیپا به سرنشسته‌اند روی دو صندلی تاشو که با خود آورده‌اند کنار مرده‌شان. دلم می‌خواهد این موقعیت را کش بدهم و برای بار آخر گرمای حضور کیان را در هوای اطرافم حس کنم. می‌دانم که از امروز دیگر به خانه برنمی‌گردم.

می‌گویم: «دلم می‌خواست امروز باهام بیای.»

می‌گوید: «چرا نگفتی؟»

روی سنگ می‌سرد و جلوتر می‌آید. دستش را می‌اندازد روی شانه‌ام:

www.takbook.com

«داری می‌لرزی!»

تصمیم می‌گیرم برای آخرین بار خودم را روی شانه‌اش رها کنم، برای آخرین بار گرمای بدنش را روی سلول‌هایم حس کنم، نوازش دست بلندش را روی موهایم، و بوی آشنایش را توی ریه‌هایم فرو کنم. نمی‌توانم.

می‌گوید: «وقتی می‌بینم که می‌ری تو اتاق مادر و ساعت‌ها اون‌جا می‌مونی، یا به کرات می‌آی سر خاک پدرت نمی‌دونم چی فکر کنم. گیج می‌شم. فکر می‌کنم پس من چی؟ من کجای زندگیتم.»

و ادامه می‌دهد: «رابطه‌مون داره پاک آش و لاش می‌شه. بی‌هیچ دلیل محکمی.»

جلوتر می‌سرد: «دیشب خواب می‌دیدم که یه دختر بچه‌ی کوچولو شدی و یه دوقلو داری که سایه به سایه‌ی تو داره راه می‌ره. من داشتم تو آشپزخونه براتون ماکارونی درست می‌کردم، اما هر چی رشته‌های ماکارونی رو کوتاه می‌کردم درازتر می‌شدند. تو گرسنه بودی. بی‌طاقت شدی و گذاشتی رفتی. دوقلوت حالا بزرگ شده بود، هم‌سن حالای خودت. کیفشو برداشت و گفت من دیگه این‌جا کاری ندارم و رفت. نمی‌دونستم کجا باید دنبالت بگردم.»

www.takbook.com

خودم را می‌کشم کنار، خم می‌شوم و پیشانی‌ام را می‌چسبانم به سنگ. چقدر یخ است.

با لحن آرامی می‌گوید: «چرا اون سخنرانی رو رفتی؟ چی می‌خواستی از اون‌جا؟»

با خشم فکر می‌کنم ببین چه کسی دارد این حرف را به من می‌زند.

می‌گوید: «اون‌قدر به خودش سرگرم بود مادام پوآروی من که ندید گوشه‌ی سالن نشسته‌ام.»

سرم را از روی سنگ برمی‌دارم و خیره نگاهش می‌کنم. با لحن غمگینی می‌خندد:

«رفته بودم ببینم زنم رو از دست کی دزدیدم.»

با انگشت روی سنگ ضرب می‌گیرد: «دلم می‌خواست برم جلو و بهش بگم که من بودم اون نامه رو براش نوشتم، من بودم که دزدکی نامه‌اشو از توی کیف تو برداشتم و براش از علاقه‌ام به تو نوشتم. وقتی می‌دیدم که تو این‌قدر علاقه‌مندی که به این کنفرانس بری دلم می‌خواست اینو بدونه، انگار از این طریق با تو تجدید عهد می‌کردم.»

سکوت می‌کند و مصر نگاهم می‌کند. بعد از چند لحظه دوباره به

www.takbook.com

پدر نگاه می‌کند و انگشت اشاره را به طرفش می‌گیرد: «به دخترت بگو با من حرف بزنه. بگو...»

حرفش را می‌برم، با خشمی که تمام ذهن و زبانم را اشغال کرده و با لحن و صدای بلندی که در خودم سراغ ندارم می‌گویم: «چرا تنها اومدی این‌جا؟ چرا اونو با خودت نیاوردی؟ چرا این همه داری به من دروغ می‌گی؟!»

ابروهایش بالا می‌رود و سرش را می‌دهد عقب: «کی؟»

دیگر از این بازی و پنهان‌کاریِ خودم دارد حالم به هم می‌خورد. دیگر حتی این آخرین لحظه‌های گرم را هم نمی‌خواهم.

«همونی که مدت‌هاست جای من و خونه‌رو برات گرفته، همون که قایمش کردی این‌جا.» و دست می‌گذارم روی قلبم.

با چشمانی گشاد نگاهم می‌کند. لب پایینش را می‌جود و سرش را پایین می‌اندازد. سکوتش پتکی را به شقیقه‌ام می‌کوبد. عاقبت سرش را بلند می‌کند و با صدای بسیار آرامی می‌گوید:

«پس فهمیده بودی!...»

نفس بلندی می‌کشد: «براهمین هم رفتی به اون سخنرانی.»

www.takbook.com

عصبی می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: «پس فهمیده بودم؟ داری با من شوخی می‌کنی؟ یعنی من این‌قدر احمقم؟»

حرفم را که می‌زنم، مثل آتشفشانی آرام‌آرام خاموش می‌شوم و گدازه‌ها از من سرازیر می‌شوند.

نگاهش می‌کنم. صورتش را بین دست‌ها پنهان کرده. می‌بینم که علی‌رغم فریادم؛ علی‌رغم خنده‌ی عصبی که کرده‌ام، آرامم و نشانی از خشم در من نیست و هر چه هست غمی سنگین است که دارد قلبم را با فشار می‌کشد پایین. ناگهان پی می‌برم خشمی که مثل سگ هار مدتی است توی سرم، دلم و چشم‌هایم، جا خوش کرده، حالا گوشه‌ای نشسته و زوزه‌ی غمگینی می‌کشد. غمگینم! موجی از بغض می‌ریزد توی گلویم، از توی گلویم سر می‌خورد توی دلم، توی معده‌ی ضعیفم، قلبم، نوک انگشت‌های دست و پا و حتی توی ناخن‌هایم. با صدای بلند شروع به گریه می‌کنم. انگار جای آن همه خشم و انکار را قبول واقعیتی می‌گیرد که مدت‌هاست دارم از آن فرار می‌کنم.

دوباره نزدیک می‌شود. مرا می‌کشد به طرف خودش و محکم بغلم می‌کند.

خودم را از بغلش می‌کشم بیرون و با آستین اشک‌هایم را پاک می‌کنم: «من می‌شناسمش؟»

www.takbook.com

سرش را پایین می‌اندازد و با صدای آرامی می‌گوید: «نه.»

«تو محیط کارته؟»

«برا تبلیغ بعضی از اجناس می‌اومد گاهی.»

سکوت می‌کنم. آرام‌آرام دارم اشک می‌ریزم. دلم می‌خواهد بپرسم کجا همدیگر را می‌دیدند، اما می‌پرسم:

«عکسشو داری؟»

سرش را تکان می‌دهد.

«چه شکلیه؟ خوشگله؟... از من خیلی جوون‌تره؟»

با پشت دست پیشانی‌اش را پاک می‌کند. نمی‌دانم که منتظر جوابم یا فقط دارم سؤال‌هایم را می‌پرسم. کیفم را برمی‌دارم، درش را باز می‌کنم و گیره‌ی سری را که انگار قرنی است نگه داشته‌ام می‌آورم بیرون و جلوی چشم‌هاش می‌گیرم و پوزخند می‌زنم: «این نشون می‌ده که موهاش مطمئناً از من پرتره.» و آن را به طرفش دراز می‌کنم: «بگیر. اینو بهش بده.»

با چشم‌های گرد شده به گیره‌ی سر نگاه می‌کند و به کندی دستش را دراز می‌کند و آن را می‌گیرد. نفس بلندی می‌کشد و لب پایین را

www.takbook.com

می‌جود و آن را می‌گذارد روی قبر.

«این‌طوری اذیتم نکن لیورا.»

دوباره می‌آید نزدیک و دستش را می‌اندازد دور شانه‌ام. آرام می‌گوید: «با هم زندگی می‌کنیم و هر دو از تنهایی به دیگران پناه می‌بریم.»

خودم را از بغلش می‌کشم بیرون: «زندگی می‌کردیم کیان. اما نه از امروز به بعد.»

صدای لرزان خودم را می‌شنوم. باورم نمی‌شود که این منم.

ناباورانه نگاهم می‌کند. لب‌هایش شکل بغض گرفته است. سعی می‌کند لبخند بزند. نمی‌شود. دوباره لب‌هایش را می‌جود.

«داری منو اذیت می‌کنی، نه؟»

می‌گویم: «نه! برای اذیت کردن نیست. به خاطر همین تنهایی‌ها. هیچ بازی‌ای توی حرفم نیست.»

بلند می‌شود. دور قبر چند قدم می‌زند و برمی‌گردد: «جدی نمی‌گی! یعنی بذاریم این همه سال هدر بره؟»

«هدر بره؟ داری شوخی می‌کنی؟ به نظرت هنوز چیزی برای هدر

www.takbook.com

رفتن باقی مونده؟»

می‌گوید: «مقصر هر دوی ما بودیم!»

می‌گویم: «دیگه فرقی نمی‌کنه.»

می‌گوید: «چرا می‌کنه! ما زندگی‌مون رو با عشق شروع کردیم. اینو مطمئنم که یادت هست.»

با اعتراض می‌گویم: «اصلاً حالیت هست که تو با یه زن دیگه هستی؟ همین حالا، بدون این‌که تکلیفت رو با من روشن کرده باشی. اصلاً حالیت هست؟»

و با طعنه می‌پرسم: «پس حالا به اون چی می‌گی؟»

می‌گوید: «اون دیگه وجود خارجی نداره. هیچ‌وقت وجود نداشت. اینو از وقتی سایه‌ی همایون رو روی سر زندگی‌مون دیدم فهمیدم. فهمیدم که من هیچ‌وقت عاشقش نبودم! من از...»

باقی حرفش را نمی‌زند و سکوت می‌کند. هیچ نمی‌گوییم. مدتی همین‌طور در سکوت می‌نشینیم. دوباره به من نزدیک می‌شود و دستش را می‌گذارد روی دستم:

«چند هفته‌ست که مدام دارم فکر می‌کنم. تنها، درست مثل خودت!

www.takbook.com

خیلی وقته یادمون رفته چطور باید با هم حرف بزنیم. عادت کردیم فقط به هم اطلاعات بدیم و با باز کردن رمز کدها زندگی کنیم، رمز حرکات، رمز رفتارها، رمز لب و دهن و نگاه اما یادمون رفته که خدا بهمون زبون داده برای ارتباط. بذار بگیم هر دومون به یه شکلی مقصر بودیم. باید باز به هم فرصت بدیم! باید!»

دستم را توی دستش فشار می‌دهد و می‌گوید: «هنوز قد همون اوایل رابطه‌مون دوستت دارم. اگه نداشتم الان این‌جا نبودم. اگه نتونستیم با هم ارتباط درستی برقرار کنیم دلیل بر این نیست که عشقی نیست. خودت هم اینو می‌دونی!»

لحنی که دارد و همین چند جمله که می‌گوید ناگهان تمام زندگی‌مشترک‌مان را در یک لحظه می‌آورد جلوی چشمم و بی‌اراده‌ی من صحنه‌هایی از زندگی روشن می‌شوند و خاموش، مثل اتفاق نادری که می‌گویند در لحظه‌ی مرگ می‌افتد، یا مثل خواب که می‌شود در یک زمان در چند صحنه‌ی مختلف حاضر بود. حرف‌هایش تمرکز مطلقم را از خودم بیرون می‌آورد و باعث می‌شود نگاهش کنم، باعث می‌شود که قدرت این را پیدا کنم که خودم را جای او بگذارم و بیشتر نگاهش کنم. خودم را و چیزهایی که تازگی‌ها از خودم فهمیده‌ام را بیشتر نگاه کنم. می‌گذارم این نگاه بدود توی تنم، توی احساسم، توی خاطراتم با او و توی رابطه‌مان؛... جدلی توی ذهنم آغاز شده که از سویی به سوی

www.takbook.com

دیگر می‌کشاندم. گاه می‌نشینم جای او و گاه جای خودم که باز یاد سردی‌هایش بیفتم و برگردم به تقصیرهای او. اما باید جلوی خودم را بگیرم. سال‌هاست به تقصیرهای او فکر کرده‌ام، خودم را قربانی جفاهای او دیده‌ام و چیزی حل نشده. حالا بهتر است جهت دوربین را برگردانم به خودم.

می‌گوید: «وگرنه چطور می‌تونیم این همه سال رو که با هم زندگی کردیم توضیح بدیم؟»

و نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند: «ما خیلی برای هم جنگیدیم. یادته؟» صدایش مرا از خودم بیرون می‌آورد.

شانه‌ام را فشار می‌دهد: «یادته چقدر با پدرم سر اختلاف مذهب‌هامون جدل داشتم؟»

و دستش را می‌کشد روی پیشانی‌اش: «یکی دو تا که نبودند. با همایون جنگیدم. با پدر تو، با مادرت. یک کار دیگه هم کردم که هیچ وقت بهت نگفتم...»

رویم را برمی‌گردانم و با تعجب نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید: «دیگه کارنامه‌ام حسابی سیاه می‌شه.»

و سرش را پایین می‌اندازد و زیپ کاپشنش را پایین‌تر می‌کشد و با

www.takbook.com

صدای آرامی ادامه می‌دهد: «می‌دونستم پدر و مادرت دارن به شدت بهت فشار می‌آرن که با من نباشی. بهم نمی‌گفتی، اما می‌فهمیدم. یک روز رفتم خونه‌تون. طوری تنظیم کردم که نباشی. پدر و مادرت خیلی سرد بودند. نشسته بودن کنار هم و هیچ‌کدوم به من نگاه نمی‌کردن. بهشون گفتم که من و دخترتون همدیگر رو دوست داریم. مادرت گفت دختر ما نامزد داره. پدرت هم ازم خواست که دست از سرت بردارم. بهشون گفتم که نمی‌تونم. از عشقم به تو گفتم. اما هیچ تأثیری نداشت. حسم بهم می‌گفت که یا الان یا هیچ‌وقت. تمام نیروم رو جمع کرده بودم تا به هر شیوه‌ای هست موافقت‌شون رو بگیرم. آخرش گفتم: «می‌خواین این دخترتون هم مثل بقیه بذاره و بره؟» هر دوشون جا خوردند و سکوت کردند. درست فکر می‌کردم. یهو نرم شدن. فکر کنم همین باعث شد دست از مخالفت‌شون بردارند.»

حالا می‌فهمم که چرا پدر و مادر به طور ناگهانی عوض شدند و آن کاری را با من نکردند که با ادنا کردند.

مهربان نگاهم می‌کند و با لحنی آرام می‌گوید: «آره. من خیلی برای تو جنگیدم.»

من این سوی قبر و او سوی دیگر آن نشسته است. سرش همچنان پایین است. هر دو سکوت کرده‌ایم. باد توی بوته‌ها می‌وزد و بوی آویشن

www.takbook.com

را در فضا می‌پراکند؛ انگار کسی در این نزدیکی‌ها دارد غذایی مطبوع را آماده می‌کند. احساس گرسنگی می‌کنم. دلم هوس سوپی داغ دارد. یا یک چای داغ و نبات.

زن و مرد حالا بلند می‌شوند و صندلی‌های‌شان را تا می‌کنند. ساکی را که با خود آورده‌اند زن دست می‌گیرد، صندلی را مرد. هر دو در سکوت منتظر می‌مانیم که از ما رد شوند.

رویم را به طرف پدر برمی‌گردانم و به او نگاه می‌کنم. مداوم و یکنواخت. چشم‌هایم را از او نمی‌دزدم. برای اولین بار دستم را دراز می‌کنم و روی لبخند کم‌رنگش دست می‌کشم. تازه احساس می‌کنم که لبخندش تا چشم‌های کشیده و ترکمنی‌اش هم کشیده شده. روی چشم‌هایش هم دست می‌کشم. سنگ صاف صیقل‌خورده دستم را نوازش می‌کند. کتاب خیام را که با خودم آورده‌ام از توی کیفم درمی‌آورم و می‌گذارم روی قبر.

«بالاخره برات آوردمش.»

این را با افسوس و درد می‌گویم.

دیگر از او خشمی ندارم.

www.takbook.com

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

خاطرات لجنی (داستان بلند) | معین ابطحی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

نسیان-جلد دوم (رمان) | شهناز گل‌محمدی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

سلام لندن (رمان) | شیوا شکوری

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه)| امیررضا بیگدلی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر)| اصلان قزللو

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

زردچوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه)| علی مظفرعالی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

www.takbook.com

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

ضدزنان (رمان) | م.ر.اوژن

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

www.takbook.com

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

www.takbook.com

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق‌آویز خواهد کرد (مجموعه داستان) | محمد جابری
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) |سید ابراهیم نبوی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

دشت سفید (شعر) | پیام فِیلی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب